



مجتهد و تقلید غیر مقلد احتمال صحت در غایت
قوت است لیکن احوط اعاده است و اقوی عدم وجوب ترتیب در
نفس اعضا و عدم وجوب ابتدا به اعلا است اگرچه احوط است پس با علا است
اگر تکلیف از طرف راست فراموش کرده طرف چپ را بشوید برمی
گردد راست را بشوید و طرف چپ را شوید و شستن [illegible]
[illegible]
[illegible] در طرف راست و [illegible] چپ در طرف چپ
[illegible] خلاف است
اقرب [illegible] است که [illegible] طرف راست و [illegible]
چپ می‌شوید نه اینکه [illegible] در شستن



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی ۷۱۱ از کتب اهدائی
شمارهٔ ثبت کتاب ۲۱۰۹۵
۷۱۱
۲۱۰۹۵





ی بماندند در عهد بنی اسرائیل و برکات آنکه بر یکی راستی بگشید

باب سیوم در حکایات حال جماعتی که بغایت تنگ یا بدعای
محنتی و رنجش شدت ایشان بفرج انجامید و محنت ایشان بنعمت مبدل شد
مشتمل است بر چهل و سه حکایت باب چهارم در حکایت حال کسانی
که پادشاهان از ایشان غضب بود و بسخن زرات که گفتند پادشاه را بر ساطعت
شفقتها آوردند و بلیه و مکروهی که بدیشان خواستند بنصیحت و موعظه او خوش
رجوع کردند و این باب مشتمل است بر بیست و یک حکایت باب پنجم در حال جماعتی
حبس و زندان گرفتار بودند و خدای تعالی حبس ایشان بحسن حال بدل گردانید
... بخشش و از آن تنگی گشایش یافتند و این باب مشتمل است بر بیست و یک
باب ششم ... بر احوال کسانی که بشدت و محنت مبتلا بودند و از روح
... خواب بنیک آن غم بشادی و آن بندگی بازادی
... حکایت باب هفتم در حکایت
... گرفتار شدند یا به درویشی و فقر مبتلا گشتند
... و از جایی که چشم نداشتند ایشان را از آن
... داشت و درین باب چهل و هشت حکایت
... ی که کشتن نزدیک شده بودند نجات یافتند

باب نهم در حکایت حال جماعتی که بملاقات حیوانی مهلک امید از حیوة
بریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و بمراد و مقصود رسیدند و این باب
مشتمل است بر دوازده حکایت باب دهم در حکایت حال جماعتی که
بعلت عسر و بیماری سخت مبتلا گشتند و بعد از آنکه از حیات نا امید شدند بلطیفه از
از لطایف صنع باری تعالی ناگاه شفا یافتند و این باب مشتمل است بر هشت حکایت
باب یازدهم در حکایت حال جماعتی که باستیلای لصوص و سراق و قطاع الطریق
مغلوب گشتند و اموال و مواشی ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از آن بلطف
و صنع باری تعالی و کمال رحمت او خلاص یافتند و این باب مشتمل است بر ده حکایت
باب دوازدهم در حکایت حال جماعتی که بخوف و استتار مبتلا شدند و عاقبت
از خوف و استتار بامن و مسار مبدل شد و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت
باب سیزدهم در حکایت حال جماعتی که مدتی رنج و محنت و شدت عشق کشیدند
و عاقبت در کامرانی و شادمانی بمراد دل رسیدند و این باب مشتمل است بر دوازده
حکایت باب اول در آنچه باری تعالی و تقدس در مصحف مجید و کلام مقدس
و در اخبار فرموده است از طایفه که ببلا مبتلا بوده اند و بمحنتی درمانده اند و بعد از آن
از رحمت بکمال لطف بزوال آن و رفع آن مخرج و از آن اندوه فرج یافته اند
و محنتی باسانی و غم بشادمانی مبدل گشته و هو ذو تمام و ... شبهه فصل است
که چون ابتدا و افتتاح بنام مقدس و معظم و کلام مبین ... و محکم الهی ...



پی کام وزبان کر زبان موحدان در کام جز بکام او بخشیده باشد بهر حال در اتمام
انجه مرام است توفیق رفیق گرداند کما قال الله تعالی و هو اصدق القائلین بسم الله الرحمن الرحیم
الم نشرح لک صدرک الی آخر این سوره از اول تا آخر مبنی است و مفصح که خدای تعالی حضرت
مصطفی را فرموده است که از حضرت عزت بدان مخصوص و ممتاز است که دل صدر آن صدر
آفرینش بعد از دلتنگی چنان که مذکور است فی قوله تعالی ولقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون
ذو فرح و سبکباری او از بارگاه که با خاص مقتضی بود و رفع ذکر و اعلا درجه او بدان جد که
بعد از ان مرتبه ادنی چنانکه یتیمی ابو طالب و مزدوری خدیجه معروف و مشهور بود
ودر زبان خلایق بدان مذکور بلندی نام و رفعت ذکرش بدان مرتبه رسید که با نام
خدای هم طویله و باد کرهم ذکر گشت اگر هزار بار کلمه لا اله الا الله بر زبان رانند
تا محمد رسول الله با وی نباشد نام گوینده در جریده ایمان ثبت نیفتد در اخر این سوره
بشارت داده است امت محمد را هیچ دشواری نباشد که دو آسانی با وی نباشد
اگر بعبادت خدای رغبت نمایند و عمل خود را باخلاص بیارایند و امیرالمؤمنین علی و عبدالله
مسعود رضی الله عنه چنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نشود و بدین
آن خواسته که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا عسر اول و عسر آخر یکیست و یسر
اول دیگر و یسر دوم دیگرست برای آنکه عسر اول چون الف بالام است معرفت باشد
و چون ذکر معرفت اعاده کنند ذکر دوم همراه اول باشد چنانکه گوی جاءنی
الرجل الذی تعرفه فاجرنی الرجل کذا یا سپس آن باشد که آن مرد آمد بیشانی و از دو

چنین گفت پس اگر دوم هم مراد اول باشد چون بلفظ معرفت یاد کرد اما اگر
بنکره یاد کنند چنانکه جاءنی رجل فاخبرنی بکذا و جاءنی رجل فاخبرنی بکذا پس معنیش آن باشد
که مردی آمد و چنین گفت و مردی آمد و چنین گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد
اول است پس عسر را بالف و لام یاد کرد بطریق معرفت و یسر را بطریق نکره چنانکه
ان مع العسر یسرا پس مقتضی این مقدمه که تقریر رفت لازم آمد که عسر دوم همان عسر اول
بود و یسر دوم غیر یسر اول باشد عسر بر دو یسر هرگز غالب نگردد و قال الله تعالی
سیجعل الله بعد عسر یسرا وعده داد جمعی را که بتنگی و درویشی و رنجی مبتلا باشند که بجز
زود باشد که خدای تعالی بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی ارزانی فرماید و من
یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه
ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که از خدای بترسد و تقوی را
شعار خود سازد زود باشد که خدای تعالی او را از ان بلا فرجی و از ان مضیق مخرجی
ارزانی دارد و از انجا که در حساب ندارد روزی برساند و هر که توکل بر خدا کرد
او را بس باشد و قال عز و جل او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها قال انی
یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض
یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک ولنجعلک
آیة للناس وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله
علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا از استبعادی که کرد زنده بران دیه



خراب و موضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده بودند و دست فرسوده فنا و پایمال بلا
گشته میشود که جمیع اشتات این رمیم و رفات و احیای این اموات چگونه خواهد بود
این عظام رفات لباس حیات چون پوشند و این کالبدهای بیجان شربت زندگانی
چگونه نوشند که انّی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام الایه خدای عز و جل
درحال جان از آن زنده باز گرفت و صد سال کالبدش بیجان بگذاشت بعد از صد سال
بقدرت کامل خود جان با کالبدش فرستاد چنانکه خفته بیدار گردد و دستی بر
شود سر از خواب برآورد بعد از آن پرسید که کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم و این قصه
در کتب تفاسیر و تواریخ معروفست الی آخره حاصل آنکه هیچ شدت سخت‌تر از موت
و خراب هیچ فرج بافرح‌تر از حیات و عمارت نخواهد بود این لطف شامل و قصه
کامل عز اسمه بیان فرمود تا صاحب بلیت از خفایای لطف باری تعالی در کشف بلیات
نومید نباشد و دستگیر زمره که پایمال حوادث شده باشند در اعانت نفس ازالم
شدت مستبعد و غریب نشناسند و در موضعی دیگر فرمود الیس الله بکاف عبده
و یخوفونک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای میترسانند آخر خدای بسنده
نیست ترا و باز دارنده نیست از تو مضار خلایق در این معنی که میگویم بیت
از کسی هیچ خوف و ترس نبود ٭ هر که او را خدای کس باشد ٭ گر جهان جمله پرفتنه شود ٭
عصمت ایزدیت بس باشد ٭ هیچ دلیل بر اعانت فریادخواهان و دستگیری پرگناهان
و رهانیدن درماندگان بیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی

که بضرورت به نصرت او اعتصام نموده‌اند و علم او بدان شامل بود که چون بلیت
مکشوف و این شدت مرفوع گردد ایشان جز بکفران نعمت و ناسپاسی و ناحق‌شناسی
مشغول نباشند و مع هذا چون استعانت بدو کردند دستگیری نمود و چون استغاثت
از و خواستند نصرت فرمود چنانکه چند جایگاه در تنزیل بیان فرموده است
کما قال الله تعالی و اذا مسّ الانسان الضرّ دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا عنه
ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین للمسرفین ما کانوا یعملون و جای دیگر گفت هو الذی
یسیرکم فی البر و البحر حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح طیبة و فرحوا بها جاءتها ریح
عاصف و جاءهم الموج من کل مکان و ظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له الدین لئن
انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق یا ایها
الناس انما بغیکم علی انفسکم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکم بما کنتم تعملون و جای
دیگر فرمود قل من ینجیکم من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة لئن انجانا من هذه لنکونن
من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای وعده
فرموده است صریحا و رموزا اجابت جمعی که پناه با درگاه او آورده‌اند و دستگیری طایفه
که پای حرم استعصام و استعانت او نهند چنانکه میفرماید و قال الذین کفروا لرسلهم
لنخرجنکم من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین و لنسکننکم
الارض من بعدهم ذلک لمن خاف مقامی و خاف وعید و چنانکه بیان میکند قال الله
تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن



لهم فی الارض ونری فرعون وهامان وجنودهما منهم ما کانوا یحذرون وچنانکه
در موضعی دیگر تقریر میفرماید امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء ویجعلکم خلفاء الارض
أاله مع الله قلیلا ما تذکرون وجای دیگر میگوید وقال ربکم ادعونی استجب لکم واذا
سالک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی ولیؤمنوا
بی لعلهم یرشدون ومیفرماید ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس
والثمرات وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون
اولئک علیهم صلوات من ربهم ورحمة واولئک هم المهتدون وهمچنان بیان میکند الذین
قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله ونعم
الوکیل فانقلبوا بنعمة من الله وفضل لم یمسسهم سوء واتبعوا رضوان الله والله ذو فضل عظیم
از حسن بصری قدس روحه روایت کرده اند که گفت عجب میدارم از کسی که بواقعه درماند
وبه بلای گرفتار شود که در طلب فرج ودفع حرج از خواندن این آیه با آنچه حق عز اسمه خوانندگان
این آیات را چون درمانند وعده فرموده است غافل ماند که این آیه ولنبلونکم بشیء من
الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم
مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم ورحمة واولئک هم المهتدون
الی قوله تعالی هم المهتدون ودوم این آیه الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا
لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله ونعم الوکیل فانقلبوا بنعمة من الله وفضل لم یمسسهم
سوء واتبعوا رضوان الله والله ذو فضل عظیم وسیوم این آیه وافوض امری الی الله ان الله

بصیر بالعباد وچهارم فوقیه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب
النار یعرضون علیها غدوا وعشیا ویوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب
وپنجم وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات
ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له ونجیناه من الغم وکذلک
ننجی المؤمنین وهم از حسن بصری رحمة الله روایت کرده اند که هرکه خواندن این آیات
در بلیات وشداید عادت کند خدای تعالی او را خلاصی ومناصی ارزانی دارد بسبب
آنکه درین آیات وعده فرموده است وحکم کرده بثواب آنکس که این بخواند بهر حال
حکم او از بطلان مبرا باشد ووعده او از خلف معرا وباری تعالی در کلام بی چون
وقصص اکابر انبیا واکارم رسل بلیات وشداید ومهالک ومضایق که ایشان را
بوده وکشف ورفع آن چگونه افتاده بیان فرموده است وشرح داده وتحقیق
ایشان بصنع لطف چگونه فرموده اول ممتحنی را که انبیا بقضای خدای تعالی رضا داده
وبلا را اعطا شمرد آدم صفی بود واول الناس وابو البشر صلی الله علیه اما باری تعالی
اعانت او بصنع خفی ولطف ارزانی داشت بذکر مقامات ورفع درجات وکشف
بلیات او در چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید وچون او از مادر متولد گشت
در مکتب وجود خویش تعلیم وعلم آدم الاسماء کلها مشغول گردانید ومسجود ملائکه
حضرتش گشت وجنات عدن را بستانسرای تماشای او ساخت بعد از آن
بانعاش مواخذ گردانیده اند وانگشت بر جوف او نهادند که الم انهکما عن تلکما الشجرة



پس از آنکه از بهشت بهشت آسوده بود و بغرامت آن بضرورت بهشت بهشت
بخاک دنیا مهبوط کرد و بفراق حبیب و هجر حوا مبتلا گشت و بخجالت گناه کاری درمانده
شد و دویست سال بنوحه و زاری ربنا ظلمنا انفسنا روزگار گذشت و هر لحظه دلش
پرخونتر بود تا ارحم الراحمین بر تضرع و دموع و استکانت و خضوع او بخشود و خلعت
فتاب علیه انه هو التواب الرحیم در گردن او انداخت و محنتش بنعمت بدل کردانید
و حوا را باو رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت اثر د
و استعانت خواست و اعانت یافت و غمش بشادمانی و محنتش باسانی مبدل گشت
و تحویل غم و ازالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت رحیمی پادشاهی که
چون از وی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون نعمت خواهند بخشش ارزانی دارد
و در قرآن شرح احوال او بیش از آنست که این مکان تحمل ذکر آن تواند کرد پس از آن شیخ
الانبیا نوح علیه السلام که مقاسات صحبت آن منکران کشید و بخلاف خویش و پیوند زن و پسر
ممتحن گردانید و نهصد و پنجاه سال آزار و انکار ایشان کشید و مدتی محنت رکوب سفینه
و مشقتی که از لوازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص و از آن شدت
مناص یافت و در بشریت آدم ثانی شد تا امروز هیچ فرزند از فرزندان آدم
نباشد الا که فرزند نوح بود و خدای تعالی در حق او فرموده لقد نادینا نوح فلنعم المجیبون
و نجیناه و اهله من الکرب العظیم و جعلنا ذریته هم الباقین و ترکنا علیه فی الآخرین
و قصه ابراهیم خلیل صلوات الله و سلامه علیه و ابتلاء او بمجادله و محبت کردن با قوم

خویش

خویش و کسر اصنام او و اجتماع آن زمره بر احراق او و بدل گردانیدن حق
عز اسمه آتش بگل و ریحان و جمره بضمیران در کتاب مجید و کلام پاک مذکورست
آنجا که میفرماید و لقد آتینا ابراهیم رشده من قبل و کنا به عالمین و تمامت این
قصه مشروحست درین آیه قوله تعالی قالوا حرقوه و انصروا آلهتکم ان کنتم فاعلین
قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و ارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین و نجیناه
و لوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین و وهبنا له اسحق و یعقوب نافلة و کلا
جعلنا صالحین و جعلناهم ائمة یهدون بامرنا بعد از آن بشغل احرام بود و بسلام
مبدل گشت و او را بمفارقت وطن و مهاجرت مسکن مکلف گردانیدند و بنای
کعبه و اسکان اهل و ولد بواد غیر ذی زرع مامور گشت و بعد از آن بقربان
کردن فرزند و سر بریدن جگرگوشه دلبندش امتحان کردند و بعد از آنکه تسلیم
کرده بود بفدا او خلاص و نجاحش از آن ورطه رسانیدند چنانکه این حدیث در
آیه مذکورست فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما
اسلما و تله للجبین و نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی
المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین و فدیناه بذبح عظیم و ترکنا علیه فی الآخرین
پس هیچ بلا سخت‌تر ازین باشد که شخصی را مقید کنند در موضعی و چندین هیزم
خود را هیمه بسوزند و او را در آن آتش افکنند و بعد از آن بغربت و هجرت که اشد



البلایا انت وقایم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است   ولولا
ان کتب الله علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند و پس از آن بذبح فرزندش
مامور گردانند و اسمعیل را در انقیاد تسلیم و صبر امر باشد و خدای تعالی بر شدت
آن که ای سید به چنانکه میفرماید ان هذا لهو البلاء المبین فی حسیح فریادرسی و دستگیری
رجا بعد الشدت و عطا بعد از بلیت بیش از آن باشد که آتش بروی گل و ریحان
گرداند و سرد تا سلامت کند که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و پسر را از
قتل و ذبح بفدای عظیم نجات ارزانی داد که و فدیناه بذبح عظیم و ازین جمله قصه لوط
پیغمبرست صلوات الله و سلامه علیه و نهی او قوم را از فاحشه و مدارا نمودن با ایشان
و تعدی که در طبع ایشان لازم بود و انهماک و غروری که در عصیان داشته و
هلاک و حبث ایشان و نجات لوط چنانکه در چند موضع کلام عظیم بدان ناطق است
ولوطا آتیناه حکما و علما و نجیناه من القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم
کانوا قوم سوء فاسقین و ادخلناه فی رحمتنا انه من الصالحین و محن یعقوب و یوسف
و فراق او و امتحان یوسف بحسد برادران و صبر او در بلیات چون القیناه
فی غیابة الجب و مذلت بندگی و تکلیف سجن و خلاص از جمله ایماض یعقوب و رد
بصر و رسیدن یوسف بپادشاهی و عفو از برادران در سورتی تمام و بزرگ
در قرآن مجید مذکورست و نهایت بلاء ایوب صلوات الله و سلامه علیه و کشف
آن بلا و بخشایش و رحمتی که حق عز و علا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قرآن

مجید

مجید خصوصا درین آیه   وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت
ارحم الراحمین فاستجبنا له و کشفنا ما به من ضر و آتیناه اهله و مثلهم معهم رحمة من عندنا و ذکری
للعابدین مشروحست و استجابت دعای یونس صلوات الله و سلامه علیه و نجات
از ظلمات و خلاص او بلطف الهی از بطن ماهی درین چند موضع من کلام الله الا تمام
درین دو آیه مبین است   وان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون
فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت و هو ملیم فلولا انه کان من المسبحین للبث
فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء و هو سقیم و انبتنا علیه فنادی فی الظلمات ان
لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک
ننجی المؤمنین و مرویست که هرکه بر خواندن این آیه مداومت نماید در نماز و غیره
خدای تعالی او را در هر واقعه فرج بخشد و قصه موسی و ولادت او و محن و ابتلاهی
که بنی اسرائیل را از فرعون بود و الطاف باری تعالی بکرات و مرات در حق
موسی صلوات الله علیه و نگاه داشتن از سوختن در شور آتش و خلاص از
غرق دو نوبت اول طفولیت و با خرو شن گردانیدن چشم ما در هم در روز
بد بیدار او نجات بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و معاملات
دیگر چنانچه مذکورست و مشهور و بیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد آیات
بینات بدان ناطق منها   واوحینا الی موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه
فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین



فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا ان فرعون وهامان وجنودهما
کانوا خاطئین وقالت امرأت فرعون قرت عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون مقاسات سید کاینات و زبدهٔ موجودات
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله و ابتداء حالت او و ایذای که منکران در حق او کردند چنانکه
فرمود قوله علیه السلام اوذی مثل ما اوذیت ومقاسات شداید بیشمار و تحمل
عذاب بسیار که در صدد آن بود انتها بفتح ونصرت واتمام نعمت و کلمه اعلای ظهور
دین او بر جمله دینها و اتمام نور آن کا یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره از آن معروفتر و مشهورتر است که باستشهادی حاجت افتد
وابوذر غفاری روایت میکند که مصطفی صلوات الله علیه این آیه برمن خواند که ومن
یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله
بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا پس فرمود یا اباذر اگر جمله آدمیان بقرائت
این آیه کفایت کنند و همین کار کنند در شداید و بلیات دنیا و آخرت
ایشان را بس باشد و سعد بن عبده روایت کرد و گفت روزی نشسته بودم کودکی
با من نشسته بود و با سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه در گوشش
افتاد و هر بسیار کوشش از گوشش بیرون نتوانستند آورد و دردی الیم
و محنتی عظیم بسبب آن بوی رسید از زحمت آن سنگ پی سنگ شد و از
درد گوش بیهوش شده و تا آن محنت می کشید و ذرهٔ فرجی بگوشش نرسید

تا روزی

تا روزی که رنج سخت بود و امید نجات سست و شکسته و نفس بر لب آمده
درست ناگاه شنید که خوانندهٔ این آیه میخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه
ویکشف السوء ویجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله قلیلا ما تذکرون گفت خدایا
مجیب تویی و مضطر من اگر وقت آمد رحمت کن برمن این سخن هنوز در دهانش بود
که آن سنگ بی کوشش از گوشش بیفتاد و آن در بسته بی گشاینده بگشاد
و آن درد و کلفت بی دوای زایل گشت چون تو در محنتی فرومانی جز بفضل
خدا دوا مطلب مرهم درد ما خدا بخشد مرهم خود جز از خدا مطلب درد دل را
بر غایت اخلاص هیچ شافی بجز دعا مطلب ابو عبیده جراح گفت در بلیتی که بود
هماره بر من شده یجعل الله بعدها وانه یغلب عسر یسرین وانه یقول اصبروا
وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون ترجمه آنست که هرگاه شدتی و بلیتی بر وی
نازل شود بهر حال آن بلا را نهایتی و آن محنت را غایتی باشد و خدای تعالی فرج
و مخرج ارزانی دارد و هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد و به درستی که خدای
تعالی در مصحف مجید فرموده که در کارها صبر و شکیبایی سرمایهٔ خود سازید
و تقوی و ورع شعار و دثار خود کنید تا باشد رستگاری یابید
راست کاری اگر کنی عادت بهر حال رستگار شوی دستگیرت خدا شود ز رنج
گر تو در صبر پایدار شوی از بزرگان بغداد شخصی در سخن مصدق بود در آن
کوی او محقق گفت در بعضی کتب خوانده‌ام که چون کسی را واقعهٔ سهمناک رسد

کو

وهم هلاک باشد باید که جامهٔ پاک بپوشد و بر فراش پاک بخسبید و چون خواهد
خفت سورهٔ والضحی و سورهٔ واللیل هفت بار بخواند پس بگوید اللهم اجعل لی فرجا و مخرجا
من امری همه حال در شب اول یا دوم یا سیوم همچنین غایت تا شب هفتم در فرج
و خلاص بروی او گشایند و آنچه صلاح او باشد بدو نمایند پس ازان بسلطان
مرا واقعه افتاد که محبوس کردند آن حبس بس دراز شد و این خبر بر خاطر من پوشیده
گشته بود تا روزی مرا این یاد آمد شاد گشتم و آن شب این سورها بخواندم همچنین
تا شب چهارم بخواب دیدم که گوینده با من بگفت خلاص تو بر دست علی بن ابراهیم است
بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که من او را نمی‌شناختم و گفت ترا کفالت
کرده ام و ضامن شده پس دست من گرفت و از حبس بیرون آورد و از او بازپرسی
خود پرسیدم که او کیست و سبب احسان او در حق من چیست گفتند جوانیست بزاز
از اموال او را با آن شخص که ترا حبس کرده بود حق صحبت و مجالست بود و از وی
التماس کردیم تا شفیع باشد چون دست در وی زدیم پای در میان نهاد و از سر
فتوت و مروت واسطه شد تا این کار با تمام رسانید و هم درین معنی بروایتی
دیگر حکایت کرد امینی معتمد القول که وقتی بدردی سخت گرفتار گشتم و بیم آن بود
که بهلاکی انجامد این سورها بدین ترتیب هفت بار بخواندم و هم در شب اول دو شخص
بخواب دیدم که بر سر بالین من آمدند یکی آن دیگر را گفت بود که دست بر اعضای
او نه و بعد من که ماده علت کجاست و موجب الم از چه خاست این شخص به لامسه

سر تا پای من برسید و بحس مس اعضای من ببساوید چون بسر آمد گفت الم من
بسر آمد از سر انگشت بموضعی نهاد و گفت جراحت موجب سلامت اینجا را حجامت
فرمای چون الم کنی و بخطمی بشوی تا صحت یابی بعد ازان گفت این نیکو باشد که با
خواندن این سوره والشمس ضم کنی چون بیدار شدم آنچه فرموده بودند بجای آوردم
و صحت یافتم پس ازان همچنین بود که بران قانون معالجت فرمود که سبب شفای
وی گشت و این خدمت مرا ذخیره ایام بلا و روزگار عنا گشت و درین باب گفته ام
ز لطف ایزد و از فضل او طلب درمان بهر بلا و بهر رنج اگر تو درمانی اگرچه لطف خدا
هست ظاهر و پیدا هزار چندان بیش است لطف پنهانی مشو ز رحمت او ناامید و چه دل شکنی
اگرچه خائف باشی و حادثه جانی روایت کنند از معتمدی شامی حکایت کرد که جماعتی
از تجار ارتکاب محظور الراکب فی السفینة کالساعی فی حتفه کرده بودند و خود را در عرضهٔ
هلاک الخصوص فی موقع الغرقی المهلکه گردانیده و در میان دریا در وقتی که چون مومنان
محقق میان خوف و رجا بودند چون متوکل مخلص سر اعتماد بر خدا داشتند ناگاه
آوازی شنیدند که کیست که ده هزار درم بدهد تا او را کلمه بیاموزم که در هر غمی که بر جان
نشاند دهانی بدل گرداند از هر رنج که بدان مبتلا باشد امانی یابد و اگر بیم مرگ باشد
حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک باشد نجات بیند از جمله اهل کشتی مردی بود
که ده هزار دینار نقد داشت برخواست و گفت من این سرمایه را که تو میگوئی خواهم
و اینک ثمن با خود دارم آن هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی دل از غم بردار

و آن نقد را در آب انداز و آنمرد آن زر چون آتش در آب انداخت و دل از
باد هوس آن خاک رنگین بپرداخت آوازی شنید که چون از سر زر برخواستی
این جواهر را نگاه دار و چون نعمت را بدل کردی این حکمت را گوش کن که هر گاه که
در حادثه کارت بجان رسد و کارد باستخوان این آیه برخوان از سر صدق و صفا
ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که در کشتی بود گفتند ای فلان
بنادانی سرمایه را از دست دادی و خود را از پای درافکندی و بجهل نقدی که عمر در تحصیل
آن بر باد داده در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش ندامت گداختی
از دو گفت کلا و حاشا من این تجارت را غنیمت می شمارم و این آیت را بجهت سعادت
خود حجتی دارم چون چند روز برین سخن بگذشت ناگاه باد مخالف برخواست و
موسم هر پشت و دریا در اضطراب آمد و مخار موج هر یک ساکن بگشت و بحر
مواج شد و هر یک بحر زد و دعوت محتاج گشتند چون کشتی بشکست جز آن شخص
کی آن درستها بدل کرده بود هیچکس نرست که خدای تعالی آن آیه را سبب نجات
او ساخت و از دریا او را برتخته بر ساحل انداخت او چنین حکایت کرد که موج
دریا مرا بجزیره افکند که بهر طرف از وی روضه و غدیری و در هر ناحیه جویی
و سدیری بود خاک او دلگیرتر از هوای عاشقان و آب او گوارنده تر از نار جوی و قانی
صحن او همچون صحن جنت خوش و چون جوانی تر و چون جان دلکش در میان آن جزیره

کوشکی

کوشکی دیدم چون همت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون روی
دلبران آراسته در انجا رفتم انواع جواهر یافتم که مثل آن هرگز ندیده بودم و نشنیده
زنی دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه در شب منیرتر و از آفتاب درخشانتر
بی نظیرتر صباحتی که یوسف در مصر جمال او عزیز بودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بروی
افتادی مجنون گشتی زر و حسن اگر با عذرا باختی عذرا ببردی و با او عذرا خود در
واستی شمردی از کمال خوبی او متعجب بماندم ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم برخواندم
و گفتم ای در دلبری از پری بسیارتر پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر چرا شده
وای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیبنده بر زمین چه میکنی و ای حور بهشت آرای ترا
در فردوس وعده داده اند اینجا چون افتادی چنانکه میگویم ای [illegible]
برین آمده یا ترک خطایی که زچین آمده چون ماه ز آسمان فرو افتادی یا چون پری
از زیر زمین آمده از آن پسته تنگ شکرریختن آغاز نهاد و از آن درج لعل درافشان گشت
و گفت پدر من بازرگانی بود از اهل بصره و بضاعتی تمام و سهامی کامل و مال بسیار
و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهناک سلوک
داشتی و مرا از غایت دوستی یکلحظه از خود جدا نداشتی در وقتی سفر دریا اختیار
کرده بود و من با وی بودم ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من باین جزیره افتادم و
شخصی باشد که روزی ازین دریا بیرون می آید و هر شب با من بازی میکند و بر من ظاهر
مینماید و هر بازی که مردان با زنان میکنند و ملاعبه مرا از آنچه الا بوطی و مباشرت

مرا رحمت نمیدید و هر هفت روز بدریا میبرد و امروز وقت آمدن اوست از
خدای بترس و بر تن خود رحمت نمای و پیش از آنکه او برسد ازین موضع بیرون
شو و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زنهار مخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بیجان
گردی و بر خود بیجان شوی آن سخن در دهان داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد
و چون کوهی بزرگ آن ملعون بمن نزدیک گشت من حالی بر جان خود بترسیدم و آیه
و من یتق الله بر خواندم و بر خود دمیدم هنوز آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره
بر زمین افتاد و اگرچه از آتش فتنه او عالم پر دود بود تلی خاکستر ش یافتم و از آن شادی
کلاه بر آسمان انداختم و سر بسجده شکر بر زمین نهادم و آن مستوره خدا را شکر ها گذارد
و گفت ای شخص همانا که فرشته که چنان دیوی بردست تو هلاک شد بوجود تو خدای بر
من منت نهاد و مرا از بلای او رهایی داد پس برخاستم و هر روز هر چه از آن جواهر
آبدارتر بود و لالی شهوارتر بساحل دریا نقل میکردم و شب با قصر میرفتم و در آن قصر
از مایدها که در آن جزیره بی نهایت ذخایر نهاده بود میخوردیم و روزهم بران عادت
بر سر کاری شدم تا که روزی از دور بدریا کشتی بدیدم جامه بر سر چوبی کردم تا ایشان
ما را بدیدند و کشتی بکنار آوردند و ما را با آن جواهر با کشتی نشاندند و بسلامت بشهر
بصره رسیدیم با نعمتی که کس اندازه آن ندانست چه توانی که هیچ از دیده حد آن
نتواند و مرا از آنجا بخود نشان داد بدرخانه او رفتم و در بزدم گفتم رسول فلان میفرستد
نام فلانه بگوش او رسیده بود که فریاد و واویلاه در داد بیتابانه از آن خانه برآ

وکفشهای گیست که مصیبت ما را تازه میکرداند و بر مصیبت زدگان استهزا
مینماید و درو مند از افسوس میدارد من گفتم حاشا بعد عن الکذب این سخن را
مصدق دانید و این معنی را محقق شمرید و ایشان را با خود نزدیک آن مستوره آوردم
و وی را بدیشان نمودم خواستند که از شادی هلاک شوند و آن فرح بعینه فرح الجامد
که الفرح المفرط مهلک این حکایت بتفسیر و تفصیل با ایشان تقریر کردم و او را بنکاح
شرعی و عقد درست بمن دادند و آن جواهر را سرمایه خود ساختم و دل از محنت و غم
بپرداختم و امروز توانگرترین اهل بصره منم و چند فرزند ساخته در خلف باشد
مرا از آن زن حاصل آمد
با خدا کن تجارت ای خواجه
که کسی این خدا زیان نکند
دفع محنت بجمله روی زمین
جز خداوند آسمان نکند
التجا گر کسی بود عاقل
جز بجابر چو دانا نکند
انس جان ساز ذکر او که دوات
او کند هیچ انس و جان نکند
چنین حکایت میکند که در بعضی اسفار در صحبت فضل بن مروان علیه اللعنه
بودم در خدمت معتصم بالله و فضل بن مروان را با من اندک غباری بود و هر وقت
تکلیفهای صعب و بازخواستهای متعب میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم
و نجات را انتهاز مینمودم تا که روزی تکلیف فرمود مرا به نوشتن محاسباتی که در مدت مدید
از آن فراغ حاصل آید و روشن کردن معامله که تقریر از آن عهدی بعید باید و از زبان
معتصم جمعی را بر من موکل کرد که نگذارید از جای برخیزد تا آن محاسبه و معامله را تقریر کند
از هیبت این واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش گشتم و گفتم حساب ست

او بدین تکلیف مالا یطاق و تعنیف برین میثاق جز این نیست که هلاک مرا بهانه سازد
و از پای در آوردن من دست آویزی میطلبد و این کار با معتصم تدبیر کرده است
و آنچه متغیر رای او باشد در حق من تقدیر کرده و متیقن در فنای خود شدم و چون
شب تاریک شد تفرس نمودم تا مشاعل بر افروختند و همه شب آتش می سوخت و من
چون آستانه خانه سر بر گردن افتاده و چون گرد ران در پس زانو نشسته در کار خود
متفکر و بر احوال خود متحیر مانده زنخ را از دست ستونی ساخته و سر از حیرت
بر پیش افکنده خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستادی
و این آیت برخواندی قوله تعالی قل من ینجیکم من ظلمات البر والبحر تدعونه تضرعا
وخفیة لئن انجینا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها ومن کل کرب
چون آن بشارت بگوش من آمد چشم باز کردم روشنایی دیدم از دور بسوی من آمد چون
نزدیک شد صاحب الحرس در پس آن روشنایی بود از درگاه خلیفه می آمد تا تفحص کند
که موجب آن روشنایی چیست حال خود و برا معلوم کردم در حال باز گشت و هما
ندر توجه افتاد که او بخدمت خلیفه رسید رسولان معتصم در طلب من متواتر گشته
و هم در حال مرا بخدمت او بردند حال خود با وی مشروح و مبین تقریر کردم معتصم از آن
حال تعجب نمود و گفت او را بر تو چه دست تو کاتب منی همچنانکه او دست باز کرد و در سایه
همای دولت و تربیت ما می باش و از آن بوم شوم منحوس که حساب بر گیر و زبان بدین ذکر
باکس مکشا که زود باشد که بکام خود بر نه شش در دهان کرکسان بینی و از آنجا بخانه آمدم

و باما

و بامداد بگاه بخدمت فضل رفتم و از رسم خدمت هیچ کم نکردم تا آنگاه که حق تعالی
فرج بخشید

کار چون سخت گشت بر بنده | فضل حق زود دستگیر شود
چون ببرد طمع ز نصرت خلق | ایزدش بیگمان نصیر شود
چون کمان گرچه کج بماند کار | هم ز لطف خدا چو تیر شود
گرچه باشد عسیر روز بلا | زود بار دگر یسیر شود
هر که گردد اسیر گو خوش باش | که هم او عاقبت امیر شود

آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده و مخاصمتی شدید رفته و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی
آن دیگر بتنگ رسیده و پیوسته ازین سبب حزین و درین حادثه غمین بود تا یکشب
در خواب دید که با او گفت هر روز در رکعت بامداد سوره الم ترکیف فعل ربک الی
آخره برخوان آن شخص حکایت کرد که بر خواندن این سوره مواظبت نمودم هنوز
یکماه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من مشرق شد و آن دشمن چون
سایه صورت بیجان گشت و یکذره از آن غم بر دل من نماند و تا امروز همچنان بدان
وظیفه مداومت مینمایم

هر که امروز از سر اخلاص | بدل و جان بدان قیام کند
بیشک و شبهتی مراد دلش | حق باحسان خود تمام کند

یکی از نیک مردان که به هر ایام مبتلا بود میخواند

چون رود بر مراد دشمن کار | مرگ بهتر ز زیستن باشد
هر که چون جامه خلق شد خوار | بهترین جامه اش کفن باشد

چون او این سخن بر زبان راند آواز هاتفی شنید که میگفت

مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید | بهیچ وجه اگر چند سخت درمانی
اگر شوی متفکر تو در الم نشرح | ترا ز درد و الم کی بود پشیمانی

او بدین تکلیف ما لا یطاق و تعنیف برین میثاق خواست که بهلاک مرا بهانه سازد
و از بهای در آوردن من دست آویزی میطلبید و این کار با معتصم تدبیر کرده است
و آنچه متغیر رای او باشد در حق من تقدیر کرده و متیقن در فنای خود شدم و چون
شب تاریک شد بفرمودم تا مشاعل بر افروختند و همه شب آتش می سوخت و من
چون آستانه خانه سر بر گردن افتاده و چون گرد راه در پس زانو نشسته در کار خود
متفکر و بر احوال خود متحیر مانده زنخ را از دست ستونی ساخته و سر از حیرت
بر پیش انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستادی
و این آیت برخواندی قوله تعالی قل من ینجیکم من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا
و خفیة لئن انجینا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من کل کرب
چون آن بشارت بگوش من آمد چشم باز کردم روشنایی دیدم از دور بسوی من آمد چون
نزدیک شد صاحب الحرس در پس آن روشنایی بود از درگاه خلیفه می آمد تا تفحص کند
که موجب آن روشنایی چیست حال خود و بر او معلوم کردم در حال باز گشت و بمامان
قدر توجه افتاد که او بخدمت خلیفه رسید رسولان معتصم در طلب من متواتر گشتند
و هم در حال مرا بخدمت او بردند حال خود بادی مشروح و مبین تقریر کردم معتصم از آن
حال تعجب نمود گفت او را بر تو چه دست تو کاتب منی همچنانکه او دست باز کرد و در سایه
همای دولت و تربیت مای باش و از آن یوم تو تومنگی حساب بر گیر و زبان بدین دگر
باکس مجنبان که زود باشد که بکام خودش در دهان گرگان بینی و از آنجا بخانه آمدم

و بامداد بگاه بخدمت فضل رفتم و از رسم خدمت هیچ کم نکردم تا آنگاه که حق تعالی
فرج بخشید

کار چون سخت گشت بر بنده — فضل حق زود دستگیر شود
چون ببرد طمع ز نصرت خلق — ایزدش بیگمان نصیر شود
چون کمان گر چه کج بماند کار — هم ز لطف خدا چو تیر شود
گر چه باشد عسیر روز بلا — زود بارد که یسیر شود
هر که گردد اسیر گو خوش باش — که هم او عاقبت امیر شود

آورده اند که میان
دو شخص عداوتی سخت افتاده و مخاصمتی شدید رفته و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی
آن دیگر بتنگ رسیده و پیوسته ازین سبب حزین و درین حادثه غمین بود تا یکشب
در خواب دید که با او گفت هر روز در رکعت بامداد سوره الم تر کیف فعل ربک الی
آخره برخوان آن شخص حکایت کرد که بر خواندن این سوره مواظبت نمودم هنوز
یکماه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من مشرق شد و آن دشمن چون
سایه صورت بیجان گشت و یکذره از آن غم بر دل من نماند و تا امروز همچنان بدان
وظیفه او دست میشمایم

هر که امروز از سر اخلاص — بدل و جان بدان قیام کند
بیشک و شبهتی مراد دلش — حق باحسان خود تمام کند

یکی از نیک مردان که بدی
ایام مبتلا بود میخواند

چون رود بر مراد دشمن کار — مرگ بهتر ز زیستن باشد
هر که چون جامه خلق شد خوار — بهترین جامه اش کفن باشد

چون او این سخن بر زبان
راند آواز هاتفی شنید که میگفت

مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید — بهیچ وجه اگر چند سخت درمانی
اگر شوی متفکر تو در الم نشرح — ترا ز درد و الم کی بود پشیمانی

چو در میان دو آسانیست دشوار عجب بود که شود چیره بر دو آسانی ای اگر گشته تنیم رنج بلا
اندر رنج مباش تو نومید از خدا غم گرچه بیشمار بود شادی از پس است شده اگرچه دیر بماند شود جدا
شب گرچه دیر بار بود هم رسد صبح روز ارچه میغ ناک بود هم دهد ضیا آمد شفا و صحت اندر پس مرض
باشد بهار خرم اندر پی شتا بر هر سختی که هست جهان از ثبات نیست هر حال اگر هست بود در عقب فنا
شادی و غم بلا و عطا صحت و مرض اقبال و مدبری و کرامت و رضا هر که ببیند خویش شود عاقبت دل
هر حال اگر هست بود در پی تنها هر چیز را چو عاقبتش ضد آن شود غم به ز شادمانی و درویشی از غنا
از رنج و غم حذر مکن از شادی و طرب امید و خرمی در از آن محنت و بلا آدم فراق جنت و حوا کشید
مخصوص گشت زود پس بود و جتبا هر چند نوح نوحه گری کرد سالها از قوم خویش دید بسی رنج
هم عاقبت بکام دل خویشتن رسید در آب غرقه گشته با آتش شده زار نار بر خلیل آتش گلزار
بهشت شد بهر دو هم ز بهشت آمد آن فدا یونس بطن ماهی اگر مانده شد مستجاب
دعوه و شد حاجتش روا یوسف بچاه و زندان اگر خواری کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا
موسی اگر گریخت ز فرعون عاقبت او را باب تیره فرو داد بها عیسی اگر ز جهودان بسی کشید
هم ساخت عاقبت ز بر سدره مکان هم بر نبی آید آخر بکام خویش هر چند رنج دید ز بوجهل مصطفا
هر کس که رنج برد جزا یافت از گنج هر کس که صبر کرد و بلا شد بر او عطا با خود گمان مبر که تو سرگشته
... اگر بجهت شود تنها چشم از خدای دار که در جهان ازین پیش دو چشم ...
هم ثبت رضای تو کرد و قضای او گر زانکه باشد ترا اقتضای خدا رضا
از ترجمه جملات شدت در بیان آثار و شرح اخباری که مشتمل بر ذکر جماعتی است

کربلا

که بلا کشیده اند و محنت رسیده اند عبد الله مسعود از حضرت پیغمبر با صلوات الله
و سلامه روایت کرد که او فرمود سلوا الله عز و جل من فضله فان الله یحب ان یسال
و افضل العباده انتظار الفرج من الله تعالی یعنی حاجت از خدای خواهید و نیاز بر بی
نیازی او عرضه کنید و ملتمس کرم از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته دهد
خواسته رد نکند خواهش خواهندگان دوست دارد و نیاز درماندگان و افضل ترین
عبادت انتظار فرجست و امید دفع حرج از دست گیری فضل باید ایش دوست
کاری لطف الهی با یاران خلق اگر دعوی تو کم شنوند یا از آن دعوی ملال کنند
از خدا خواه حاجت که خدا دوست دارد که تو سوال کنی هم درین معنی مرویست
مرفوعا الی النبی علیه السلام انه قال افضل اعمال امتی انتظار فرج الله تعالی و بعضی از علما
گفته اند که خدای عز و جل بنده را به بلایی مبتلا گرداند با آنکه ورا دوست دارد تا تضرع
او بشنود و استکانت او ببیند قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لعبد الله عباس
الا اعلمک بکلمات ینفعک بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله تجده
امامک تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشده و اذا سالت فاسال الله و اذا استعنت
فاستعن بالله جف القلم بما هو کائن فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله
عز و جل لک لم یقدروا علیه فان استطعت ان تعمل لله عز و جل بالصدق و الیقین
فافعل و ان لم تستطع فاصبر فان فی الصبر علی ما تکره خیرا کثیرا و اعلم ان النصر مع الصبر
و ان الفرج مع الکرب و ان مع العسر یسرا زبده خلایق و منبع حقایق محمد رسول الله

صلی الله علیه وآله وسلم خبر است و بحر حکمت مر عبد الله بن عباس را خبر گفت
الا اعلمک کلمات ینفعک بهن ای بیاموزم ترا کلماتی که ترا در نعمت نافع بود و در بلیت
دافع گفت بلی یا رسول الله گفت احفظ الله یحفظک خدای را نگاه دار تا خدای ترا
نگاه دارد نگاه دارنده زمین و آسمان در نگهداشت بنده از بندگان نگنجد معنی آن
باشد که با تقید او امتثال اوامر و نواهی او را محافظت کن و در نگاهداشت جانب
دوستان و بندگان او مبالغت نمای تا به نگاهداشت او از زوال نعمت او و رنج
بلیت او محفوظ مانی و بنظر عنایت و عاطفت او ملحوظ گردی و درین معنی میگویم
جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا از بلا نگهدارد با چو از معصیت گشیده کنی
او بدست بلات نسپارد احفظ الله تجده امامک خدای را نگاه دار تا در پیش
خویش یابی نگاهداشت خدا ایمان است که تقریر رفت و در محافظت عبودیت
تجرید پیوست اما کشته اند که در پیش خویش یابی معنی نه از راه جهت است و درین معنی میگویم
منزه است حق او ز جهت جهت از وی در جهت کی بود نه در پی بود گرچه خواهش تنی
قدیمی که او مبدع شی بود پس مراد او روی هر کجا روی بر رحمت و عصمت در پیش تو بود
اینما تولوا فثم وجه الله یعنی حق بر حقیقت او راست بقدمت بر همه پیش است و رحمت
از همه پیش سبقت رحمتی غضبی در موقف طاعت باز پس بایست تا پیش آیی و در
مقام مجاهده کم مباش تا بیش یابی و درین معنی هر که او را غایه فضل خداست
بحقیقت ز عقل درویش است کم ز همچند جمله مخلوقان لطف ایزد ز جستها پیش است

چون رضای خدا نگهداری رخ بهر جا که آوری پیش است تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک
فی الشدة خدای را در سرا شناس تا خدای ترا در ضرا شناسد آن نیست که
که شناختن خدای ترا بر شناختن موقوف تعالی الله عنه که هر چه از ازل تا ابد خواهد
بود اگر بذره ای چون بود بی علم شامل او بکیفیت و کمیت آن محیطست و علم او زیادت
و نقصان و کم و بیشی تصور نتوان کرد اما معنی آنست که چون دو کس با یکدیگر
چو بند معروف از هم دریغ ندارند و نگهداشت دوستان و متعلقان و پیوستگان
یکدیگر کنند و بخایس و ظرایف تحف و لطایف دلداری یکدیگر بجای آرند و در نعمت
باهم مساهمت و مشارکت نمایند تا در بلیت از یکدیگر معاونت یابند معرفت جستن
تو با خدا در سرا آنست که شکر نعمت حق بگذاری و با بندگان و آفریدگان
و دوستان او حسن معاشرت و مواسا بجای آری و خیرات و صدقات
مصروف کنی و در حالت مسرت و شادمانی اخلاص در دعا و تهجد در عبادت
بجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی حافظ و ناصر و یار و دستگیر تو باشد
و درین معنی میگویم بوقت نعمت با حق تو آشنایی جوی که تا نباشی
در وقت رنج بیگانه بمال و نعمت غره مشو که زود کند نگون چو پر شود از روزگار پیمانه
بروز محنت دخلی تمام برگیری بوقت نعمت اگر کاشته شود دانه اذا سألت
فاسأل الله چون سوال خواهی کرد از خدا کن که هیچ سوالی از درگاه او خایب باز
نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نماند و اذا استعنت فاستعن بالله

و چون یاری خواهی از خدا خواه که هر که نصرت از و خواست منصور گشت و هر که مستظهر
از و نبود مقهور شود و بی عون او فرعون نماند و نصرت او بخت النصر را بخت
و نصرت نمود   از خدا جوی نصرت و یاری   تا شوی بر مراد دل منصور
ور بود حاجتی هم از وی خواه   تا با دراک او شوی مسرور   جف القلم بما هو کاین قلم
خشک شد بر آنچه بودنی است یعنی آنچه در ازل تقدیر رفت از اعمار و ارزاق
و آجال و اخلاق و فقر و غنا تغیر و تبدیل و نقل و تحویل از آن ممکن نیست
ز سرنوشت خلایق قلم چو خشک شدست   از آنچه پیش برفت و از آنچه پس ماندست
اگر بسر بروی چون قلم نیفزایی   بر آنکه ایزد بر لوح در قلم راندست   فلو جهد العباد
ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لم یقدروا علیه   اگر جمله عباد و اصناف خلایق
سر جهد و جهدی که در حیز امکان گنجد بجای آرند باجماع با یکدیگر مطابق شوند و باتفاق
با هم موافق گردند و خواهند که مانع خیری شوند که در علم خدا از تو مقررست یا دافع شری
شوند که در ازل بجهت تو مقدرست نتوانند و درین معنی میگویم   خدای
عز و جل کو بما نکوی خواست   چه باک باشد اگر جمله خلق بد خواهند   وگر خدا که بدی خواست
جمله عالم   از آنکه نیک رسانند دست کوتاهند   همه بقبضه تقدیر ایزدند اسیر
اگر کمینه غلام ضعیف اگر شاهند   قال استطعت ان تعمل لله عز و جل بالصدق و الیقین فافعل
اگر بتوانی که معبود بلند او پادشاه روز جزا را عبادتی بکنی که بصدق مجلی و از کذب
معری باشد و به بندگی اقدام نمایی که بیقین از شک و شبهه خالی باشد و پرستش

ادل

آری که مبنی از اخلاص و وفاق و خالی از ریا و نفاق تمام شود دامان من نعمه
ستة وعطیة هنیه و ان لم تستطع فان فی الصبر علی ما تکره خیرا کثیرا و اعلم ان النصر
مع الصبر و ان الفرج مع الکرب و ان مع العسر یسرا   اگر این توفیق رفیق نگردد
و این نوع طاعت را استطاعت میسر نشود صبوری را در شدائد پیرایه ساز
و شکیبایی را در نامرادی سرمایه گردان که صابر بهر حال بمراد خود رسد و صبور
بنصرت ایزدی منصور گردد و هر که در نامرادی شکیبایی کند عاقبت بر مراد با شادی
باید که شادی در پی غمست و داو براثر ستم و نشاط در عقب اندوه و محبوب بر ساقه
اندوه و فرح پس ترح و یسر ردیف عسر و آسانی قرین دشواری و شادمانی تابع غمخواری
درین معنی میگویم   صبور باش که در کار ناصبوری به   بصبر هرچه شود بسته زود گشاید
غم ارچه دیر بماند بعاقبت برود   نشاط اگرچه برفت زود باز آید   چو حال عالم گردون
منقلب باشد   نه آن بماند و نه این بسی باید   بجهد و جد نبود در غم زمانی
مانع بیت که عاقل بگوش هش آید   بجو نشاط که بخشش بر اثر باشد   ز غم مترس که شادیش زود
بزداید عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال ان المعونة من الله و ان الصبر یاتی
علی قدر شدة البلایا یعنی آنست که چون نصرت و تایید و قوت در همه احوال از باری
جلت قدرته باشد و صبر و شکیبایی بر اندازه شدت و محنت باشد و طیبت دیده بخشی
قال النبی صلی الله علیه و آله من ستر مسلما ستره الله فی الدنیا و الآخرة و من فک عن مکروب
فک الله عنه کربة من کرب یوم القیمة و من کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته یعنی آنست



که هرکه از معایب و مثالب برادر مسلمان اغماض نماید و از کشف فضایح مسلمانان اعراض کند
و ذیل ستر بر عورت یاران مبذول دارد خدای عز و جل او را از فضایح روز قیامت
سلامت کرامت فرماید و بعطایای عفو عیوب و معاصی او را مستور دارد و در دنیاش
در پرده عصمت خود از رسوایی و فضایح و چه پوایی و قبایح ستر جمیل خویش مشمول کرداند
هرکه بر دلداری دردمندان و دلجویی ستمزدان اقدام نماید و غمی از دل اندوهگینی بزداید
و اندوهی از خسته‌ای محنت‌زده برگیرد ایزد در روز قیامت در مجازات و مکافات آن بار محنت
سخت ترین اندوهی از اندوههای قیامت بروی بشادی بدل کرداند و هرکه در معاونت
و نصرت برادر مسلمان باشد و سعی کند که حاجتی از حاجتهای مومنی باسعاف مقرون کرداند
ایزد تعالی حوائج او معطل کرداند و مرادات او مبذول دارد و عون و نصرت و تائید و عاطفت
خود را در حوادث و بلیات و وقایع و مهمات حافظ و نصیر و کارساز و دستگیر او
کرداند و درین معنی میگویم

هرکه چون صبح پرده در باشد — عیش او در هم چو شام شود
و انکه او عیب پوشی چون شب ساخت — روز او ماهی ظلام شود
و انکه غم از دل کسی بزداید — بمکافات شاد کام شود
و انکه در عون عاجزان باشد — کارش از عون حق تمام شود

روایت کنند که سید صلی الله علیه و آله و سلم فرمود من ستر اخاه المسلم ستره الله یوم القیمة
و من نفس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفس الله تعالی عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی
فی عون العبد ما کان العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ و معانی این حدیث را با حدیثی که قبل
ازین محرر گشت مساوات حاصل است تکرار آن وجهی ندارد و عنه صلی الله علیه و آله

قال

قال لاحول ولا قوة الا بالله دواء من تسعة و تسعین داء ایسرها الهم یعنی لاحول داروی
نود و نه درد است که بهترین آن اندوه است پس اندوه نباید داشت و اگر می‌رود باید هم
چنین دوا فرموده است سید ثقلین و سرور خافقین چنین حکایت کرده اند که او فرمود از نوادر
اخبار بنی اسرائیل و عجایب حوادث امم سالفه که بالهام ربانی و وحی آسمانی بر آن مطلع
بود چنین فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با یکدیگر رفیق بودند و بمرافقت و موافقت
یکدیگر مستظهر و مفتخر و رای بخت و مقصدی دور فرا پیش گرفته بودند و بمباشرت و مکالمت
یکدیگر میثاق سفر را تحقیق نموده و حصول مرادات و مقاصد را العمل و عیش تسویف سفر نموده و
فایده الرفیق ثم الطریق تحقیق میکردند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم
مفلسان سرد برخاست چون دست کریمان مستغرق احسان خود گردانید اما جهان
بران مسافران چون سینه لئیمان تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند از غایت باد که در آستانه
ربایی بکرد که ایشان را حمایت کند و آنجا بر کوه گردند تا از ورطه بلای مغزان و چنگ
دزدان و دستگیر ایشان شود و نمیدانستند که سنگهای از قضا شوان گریخت و بار
دستی با قدر شوان بر آویخت پناه جز درگاه خدا مصحف نباید بردن و مرد زیرک اگر از قضا
گریز و گزیر جوید خود را بازگونه خواسته باشد لامرد لقضاء الله و لا معقب لقدره هنوز در آن
غار ننشسته بودند که قیامت برخاست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران
خستگی گشته بودند که کوه ثابت قدم که از او تا در انجمن و رواسی شامخات بود
از زلزله چون دل خائفان در اضطراب آمد و ایشان از تیر باران محترز بودند بارانی

بود که کوه از باران چون دریا موج زن شد و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند
نی نی ایشان بعصمت ایزدی مخصوص بودند چون از ظل واسع حفظ حق بظل زیبا جبل التجا کردند چون
هر یک بصفت زیبا جبل از راه فعل موصوف گشته آن زیبا صورت زنا نمود که مخصوص زنا بروی
محقق شود مستحق رحم گردد لاجرم کوه از آن بی ادبی در اضطراب آمد بدست زلزله بر رحم
ایشان بر خواست از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار بر ایشان بسته شد و در محنت
گشاده گشت عجب حالتی بود کوه را تب لرزه گرفته و ایشان از لرزی رسیده بودند چون خود
بچشم در گور دیدند از مرگ شان یاد آمد چو سنگی در راه افتاد که پای از زیر آن بیرون
نهادن وسع ایشان نبود جز سر و سنگ هیچ چاره نداشتند و از گران سنگی آن کوه
در اضطراب بسنگ سنگ گشتند جز بفضل حق دست آویزی و جز برحمت ایزدی جای
گریزی نداشتند گفتند یا رب این ساعت که جز اخلاص در دعا موجب خلاص نباشد
و جز صدق نیت و خلوص طویت ازین ورطه نرهاند فقالوا لیسال الله عز و جل کل رجل
منا بافضل اعماله جمله چاپید تا هر یک خدای را بتضرع و استکانت و خضوع و خشوع
بخوانیم دعا صنعترین طاعتی و باخلاص ترین عملی که در مدت عمر بدان اقدام نموده ایم
ودیعت اسعاف حاجت و وسیله استجابت خود سازیم پس یکی گفت از ایشان
خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت صباحت و نهایت ملاحت بدو بغایت
عاشق جمال و شیفته حسن و کمال او بودم و سالها در طلب او بلطایف حیل و مکارم عمل رنجها
کشیدم و مجاهدتها نمودم تا بعد از آن که مال بسیار صرف کردم و روزگار دراز در آن

شغف

شغفت بودم روزی بر مراد خود قادر گشتم و او را تنها در موضعی بی زحمت اغیار یافتم
وصل دلدار و خانه خالی کل خیار و کنج بهارست   هر کرا دست داد آن دولت
نشاط و طرب سزاوارست   خواستم که از آن گنج روان بهره برگیرم و از آن چشمه حیوان
که شکرستان لبش معدن نبات بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان حالی مطلوب
و از آنچنان مجلسی مرغوب باشد حاصل گردانم و خانه بسته را در بگشایم و کیسه مختوم را ختم
بنهم ازان دختر گفت اتق الله یا ابن عم ولا تفض الخاتم گفت ای پسر عم بی مهری مکن
و مهر خدای بی مهر برمگیر چون گفت از خدای بترس از سر آن مراد برخاستم و پای
سوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه کردم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت
خشیت نمک و ابتغا مرضات بود ما را ازین درماندگی فرج و ازین ورطه مخرج کرامت
کن هنوز این سخن در دهان داشت که سنگی از آن سنگها جدا شد و منفذی از آن
پدید آمد دوم گفت خداوندا علم شامل تو بدان محیطست که مادر و پدری داشتم بحد شیخوخت
رسیده و پیری قامت چون تیر ایشان را کمان کرده و مشک عارضشان بکافور مبدل
گشته آبی که در حسرت جوانی می باریدند شعله آتش غریزی را انطفا داده و اشتعال
آتش و اشتعل الراس شیبا آبداری و طراوت شباب از ایشان باز گرفته و از کار باز
مانده من امتثال امر و بالوالدین احسانا را شب و روز بخدمت ایشان بودم و دایما از آن
خایف که برکات وجود ایشان را زوالی باشد طعام چاشت و شام ایشان بدست
خود بخدمت ایشان بردمی یکشب وظیفه شام بیگاه مرتب شد چون بدان خدمت



قیام نمودم ایشان را از جمله نیام ناخفتم بر بیدار کردن ایشان قدرت نیارستم نمود
مبادا که خواب برایشان مشوش شود و از من آن بی ادبی پسندند و از جمله عقوق
شمرند و دل نمیداد که باز گردم نباید از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند
و چون صبر نباشد بدان سبب آثم گردم و آن شب تا روز آن غذای ایشان بر دست
گرفته بر پای ایستادم تا آنکه بیدار شدند خداوندا اگر میدانی که این خدمت خاص برای
رضای تو کردم و راست میگویم این در بسته برما گشاده گردان در حال ثلثی دیگر از آن سنگ
بیفتاد سیوم گفت من وقتی اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی شد اجرت بدو
رسانیدم گفت اجرت عمل من بیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد و گفت بینی و بینک یوم
القیمة گفت میان ما و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالمان بستانند و برفت
و آن اجرت بگذاشت من از آن سخن متأثر گشتم و از خداوند بترسیدم و بدان اجرت
او گوسفند خریدم و رعایت کردن آن بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار گشت
و بعد از مدتی آن شخص باز آمد و گفت از خدای بترس و حق من بمن ده اشارت بدان گوسفندان
کردم و گفتم حق تو اینست فرا پیش گیر آن مزدور آن را استهزا و افسوس پنداشت و گفت
از حق من امتناع مینمای کفایت نیست که استهزا و سخریت میکنی تا ضغث علی الابالة باشد
تکسر النصال علی النصال حاصل شود گفتم ظن بد مبر و یقین دان که تمامت آن گوسفندان که تست
و اجرت تو که در دست من بود باستثمار و استنماء بدینجا رسانیدم و بدو تسلیم کردم اگر میدانی
که این سخن صدقست و نیت من درین عمل خالص و عقیدت در اداء این حسنه پاک بوده است

ما را ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی ارزانی دار در حال تمامت آن سنگ از مدخل غار
برخواست و ایشان را از آن ورطه مخرج حاصل آمد تا بدانی که هیچ دستگیری و پای مردی
در وقت شدت و بلیت غیر از نیت خالص و عمل صالح نیست
بیت
چون در بلا شوی مضطر … دستگیرت بهتر از اخلاص
هست اخلاص پای مرد نجات … هست اخلاص دست یار خلاص
در اخلاص جوی از ره صدق … چون ببحر عمل شوی غواص
فضل حق گرچه هست عام ازو … دل باخلاص یافت رتبت خاص
هست اخلاص از خواص حیات … که بدو زنده گشت جان خواص
از سعد بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الا اخبرکم
واحدکم بشیء اذا نزل برجل منکم کرب او بلاء من الدنیا و دعا به فرج عنه گفت خبر دهم بچیزی که چون
بحادثه درمانید دعا کنید خدای تعالی آن بلا از شما بگرداند و فرج یابید فقلنا یا رسول الله بلی
گفتیم یا رسول الله فقال دعاء ذا النون لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و از پیغمبر
صلعم روایتست که فرمود دعای کسی که بدردی درمانده باشد و برنجی گرفتار شده است
تا خدای تعالی فرج بخشد اللهم رحمتک ارجو فلا تکلنی الی نفسی طرفة عین و اصلح شأنی کله لا اله
الا انت و از عبد الله بن جعفر روایتست که گفت مادر من اسماء بنت عمیس مرا کلماتی بیاموخت
که رسول الله صلی الله علیه و آله او را فرموده است که در وقت اندوه بگوید و آن
کلمات اینست الله ربی لا اشرک به شیئا و از علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام
روایتست که او فرمود که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مرا آموخت که چون نازله
حادث شود یا بواقعه درمانده شوی بگوی لا اله الا الله العلی الکریم تبارک الله رب

العرش العظیم والحمد لله رب العالمین وهم آنحضرت فرمود علیه السلام که هرکه غمی وهمی
وذلتی وشدتی گرفتار شود بگوید الله ربی لا اشرک ازان اندوه خلاص شود وهم او فرمود که هیچ مسلمان
نبود که او را حزنی برسد این دعا بخواند اللهم انی عبدک وابن عبدک وابن امتک ناصیتی فی
یدک ماض فی حکمک عدل فی قضاک واسئلک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک وانزلته فی کتابک
او علمته احدا من خلقک او استاثرت به فی علم الغیب عندک ان تجعل القران ربیع قلبی وجلاء
حزنی وذهاب همی الا که خدای تعالی اندوه او بکامرانی و غم او بشادمانی بدل کرد اند گفتم
یا رسول الله این دعا را در تعلیم کنم فرمود باید که هرکه این دعا بشنود مردمان را حکایت
کند و مسلمانان را بیاموزد و چون حضرت رسول را صلعم اندوهی و غمی ومحنتی وهمی بودی
بگفتی حسبی الرب من العباد حسبی الخالق من المخلوق حسبی الرزاق من المرزوق حسبی من هو حسبی
حسبی الله ونعم الوکیل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت وهو رب العرش العظیم و رسول الله صلی الله
علیه واله وسلم چنین فرمود که هیچ کار برمن دشوار نشد الا که جبرئیل در دیده متمثل گشت و گفت
یا محمد قل توکلت علی الحی الذی لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ ولدا ولم یکن له شریک فی الملک
ولم یکن له ولی من الذل وکبره تکبیرا وهرگاه که سید را صلوات الله وسلامه علیه غمی و اندیشه
بودی گفتی یا حی یا قیوم برحمتک استغیث و روزی چنین هم بود که هزیمت بر لشکر اسلام و جمع
نحوی چنین باشد مصطفی صلعم این دعا خواند واین دعا آنست که چون موسی علیه السلام متوجه فرعون
شد گفت وهو هذا رب گفت وتکون حیا لا تموت نامت العیون وانکدرت النجوم وانت حی قیوم
لا تاخذه سنة ولا نوم دعای فرج که اسماعیل بن ابراهیم بن حسین بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام

واهل بیت

واهل بیت و فرزندان او این دعا را میراث دارند وروایت کرده اند که هرکه در وقت
شدت این دعا خوانده و دعا اینست یا من یحل به عقد المکاره یا من یفثا به حد الشداید
ویا من یلتمس به المخرج الی محل الفرج انت المدعو فی المهمات والمفزع فی الملمات لا یندفع منها
الا ما دفعت ولا ینکشف منها الا ما کشفت قد نزل بی یا رب ما علمت وقد بکادنی ثقله والم بی
ما بهظ حمله وبقدرتک اوردته وبسلطانک وجهته الی ولا مصدر لما اوردت ولا کاشف
لما وجهت ولا فاتح لما اغلقت ولا میسر لما عسرت ولا معسر لما یسرت فصل اللهم علی محمد وآل
محمد وافتح لی باب الفرج بطولک واحبس عنی سلطان الهم وانلنی حسن النظر فیما سالت واذقنی
حلاوة الصنع فیما سئلت وهب لی من لدنک فرجا ومخرجا فی جمیع امری سببا ثم ملا
وتشغلنی بالاهتمام عن تعهد فرضک واستعمال سنتک وقد ضعفت وقد عاجا عوانی
وتحیرت فیما نزل بی وذنابی وضعفت عن حمل ما قد اثقلنی همه وتبلدت فیما انا فیه
فلنعما وانت القادر علی کشف ما وقعت فیه فافعل ذلک یا سیدی ومولای وان
لم استحقه واجبنی الیه وان استوجبه یا ذا العرش العظیم یا ذا العرش العظیم یا ذا العرش العظیم
واهل بیت دعایی که فرج خوانند متوارث ایشان از اکرام واکابر
اسلاف ان دعا اینست لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله تعبدا ورقا لا اله
الا الله ایمانا وتصدیقا یا منزل الرحمة من معادنها ومنشی البرکة من اماکنها
اسئلک ان تصلی علی محمد عبدک ونبیک وخیرتک وصفیک وعلی آله مصابیح الدجا وائمة الهدی
وان تفرج عنی فرجا عاجلا وتفعل فی دینی ودنیای ما انت اهله وصلی صلاحا لجمیع امری

شاملاً یا کاشف کل کرب و یا غافر کل ذنب اعرابی حکایت کرد با امیر المومنین علی علیه السلام
از شدتی که برو نازل بود و کربی که بوی لاحق و ضیق حال و کثرت عیال امیر المومنین علی فرمود
که علیک بالاستغفار بر تو باد باستغفار که خدای عز و جل چنین میفرماید قوله تعالی
استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین
و یجعل لکم جنات و یجعل لکم انهارا چون چند روز گذشت اعرابی باز آمد و گفت یا امیر المومنین
آنچه فرمودی کردم و کار بسته خود را گشایشی نمی بینم و از آنچه در آن گرفتار بودم فرجی حاصل
نمی آید گفت مینمایی که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت مرا بیاموز یا امیر المومنین
امیر فرمود که طاعت و عبادت خدای تعالی روی آور و نیت خود خالص کن و این
دعا بخوان اللهم انی استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک او نالته قدرتی
بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی بسابغ رزقک او اتکلت فیه خوفی علی اناتک او وثقت فیه
بحلمک او عولت فیه علی کرم عفوک اللهم انی استغفرک من کل ذنب خنت فیه امانتی او بخست فیه
نفسی او قدمت فیه لذتی او آثرت فیه شهوتی او سعیت فیه لغیری او استغویت الیه من
تبعنی او غلبت الیه بفضل حیلتی او احلت فیه علیک مولای فلم تغلبنی علی فعلی اذ کنت سبحانک
کارها لمعصیتی لکن سبق علمک فی باختیاری و استعمالی مرادی و ایثاری فلم تدخلنی
فیه جبرا و لم تحملنی علیه قهرا و لم تظلمنی شیئا یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند شدتی یا مونسی فی وحشتی
یا حافظی فی غربتی یا ولیی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا راحم عبرتی یا مقیل عثرتی
یا الهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق یا جاری اللصیق یا مولای الشفیق یا رب البیت العتیق اخرجنی

من

من حلق المضیق الی سعة الطریق و فرج من عندک قریب وثیق و اکشف عنی کل شدة
و ضیق و اکفنی ما اطیق و ما لا اطیق اللهم فرج عنی کل هم و غم و اخرجنی من کل حزن
و کرب یا فارج الهم و کاشف الغم و منزل القطر و یا مجیب دعوة المضطر یا رحمن الدنیا
و یا رحیم الآخرة صل علی محمد و آله الطیبین الطاهرین و فرج عنی ما قد ضاق به صدری و عیل
منه صبری و قلت منه حیلتی و ضعفت له قوتی یا کاشف کل ضر و بلیة یا عالم کل سر و خفیة
یا ارحم الراحمین افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و هو رب
العرش العظیم بعد از آن اعرابی حکایت کرد که چند بار درین دعا استغفار کردم خدای
عز و جل روزی بر من فراخ گردانید و از آن تنگدستی مرا نجات یافتم و آن محنت
زایل شد و غم و شدت مکشوف گشت **بیت** کسی کو از خدا خواهد باخلاص
مرادی بیگمان کارش برآید * هر آن بنده که او در خدمت او * نماید پای داری برآید
العربیه ما ابالی علی ای حال اصبحت علی ما احب او علی ما اکره ذلک انی لا ادری
الخیر فیما احب ام فیما اکره یعنی باک ندارم و متاثر نشوم از آنچه بامداد کار من بر وفق
مراد و حسب مشیت من باشد یا بر خلاف مراد و طبیعت من بجهة آنکه من ندانم مصلحت
و به افتاد من در آنست چون که در قرآن بدان ناطقست عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر
لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم **بیت** ز روزگار بشادی و رنج راضی باش * چو گشته
به بهر افتاد خویشتن نادان * اگر خلاف مرادت کنی مشو رنجه * و گر بکام تو گردد جهان
مشو شادان * چو در حقیقت علم خدا ندانی * که چیست موجب سود و که ام اصل زیان

باختیار خود اکا خود حوالت کن که جز رضا تقضا در ابود در بان و قال ابن عیینه ما یکره العبد
خیر له مما یحبه لان ما یکره یهیجه علی الدعا ما یحبه یلهیه یعنی انچه بنده از ان خواهد و مکروه شمرد
از ان بامنفعت تر از انکه طلب کند و محبوب داند که چون کراهیتی و شدتی روی نماید ان
مکروه سبب تضرع و دعا باشد و چون تضرع و استکانت بحضرت حق بجوع کند به همه حال
خدای تعالی مقصود او حاصل کرداند اما انچه بدان محبوبت اگر مشغول شود ان طرب و نشاط
او را از خدا مشغول کرداند و سبب خسارت دنیا و اخرت شود ان الانسان لیطغی ان
راه استغنی • هر چیز راکه عاقبتش ضد ان شود • غم به ز شادمانی و درویشی از غنا
داود علیه السلام اشارت بدین معنی کرده است در دعوات انجا که میگوید سبحان مستخرج
الدعا بالبلا سبحان مستخرج الشکر بالرخا و اخرین کلمه که مالک دینار در مرض موت گفت
ان بود که ما اقرب النعم من البؤس تعقبان و یوشکان بزوالا یعنی چه نزدیکست نعمت
بشدت و شدت چون هر دو از زوال در عقب است از طاوس یمانی روایت کرد
شبی در حجره کعبه بودم که علی ابن الحسین زین العابدین در امد گفتم مردی امام صالح است
و از خاندان نبوت و طهارت گوش دارم تا چه دعا گوید بالفاظ او تبرک نمایم و یاد
گیرم و چون نماز بگذارد سر بسجده نهاد و شنیدم که میگفت یارب عبدک بفنایک بر جوا
ثوابک و تخشی عقابک طاوس گفت در هیچ اندوه این دعا نگفتم الا که حق تعالی فرج کرامت
فرمود و مرویست که پیغمبری از پیغمبران یا صدیقی از صدیقان گوساله در پیش مادرش
بکشت عقل و مخیل گشت و مجنون بماند تا روزی در زیر درختی ایستاده بود داشیانه

بر زمین افتاد و انرغ از مخت که بچه خود داشت گرد او می پرید و خود را بر زمین میزد
ان صدیق ان بچه را از خاک برگرفت و در اشیانه نهاد در حال خدای تعالی عقل باو داد
عمر روزی جلیسان خود را گفت که ما احسن شی نیکوترین چیزی کدامست هر کسی
چیزی جواب میگفتند و عمرو عاص در میان قوم بود گفتند تو چرا خاموشی و جوابی نمیگویی
گفت الغرات ثم ینجح معنی ان باشد که بهترین چیزها بلاست چون مکشوف شود
و محنت چون بپایان رسد و شدت چون فرج انجامد سعد بن حمید بعبید الله
بن طاهر نوشت در وقتی که مستور و متواری بود و انما ارجو ان یکشف الله بالامیر
مدة والنقمة الطویل مداها البعید منتهاها فان طولها قد اطمع فی انقضائها و تراخی ایامها
قد سهل سبیل الامل فی فنائها یعنی امید میدارم که بواسطه امیر خدای این محنت راکه مدت
تطویل پذیرفت و این محنت راکه امد و منتهای بعید بود تمام یافت مکشوف کرداند
چه درازی مدت محنت در انقضای ان مرا طامع میکرداند و تراخی ایام محنت و ثوق من
فنای او مؤکد میکرداند و رسالتیست تازی درین معنی که ابو الفرج القاضی زنجی نوشت
در وقتی که او در محنت بود ان رسالت من اولها الی اخرها اینجا ایراد کردم و ترجمه ان بود
این رساله راکه مدت ایام محنت که در غفلت اشتغال میرات که زد اگر چه دراز باشد
کوتاه نماید و ساعت محنت و نعمت هر چند نیک کوتاه بود با شهور و اعوام برابری
کند تا بهره ترین کسی از مواهب نعم ایزدی کسی باشد که شوارد نعم را باو بطاعت و شکر
مرتب کرداند و قوی ترکسی را تحمل اعبا رشقت انکس است که با بلا بصبر مفارقت نماید چنان

اول بلا مواعظ و زواجر مذکورست و آخر بنوع و فسح مبشر و از جاده صبر در ورطه بلا
انحراف نمودن و فایده حکمت و موعظت بعجز و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در عرصات
غفلات معمور و بضعف رای و فتور قوت مقهور باشد و بوقت جزم انتهاز فرص ضایع
گذارد و بدانچه پسندیده و مختار حق عز اسمه راضی نشود و بحمد الله که قاضی اطال الله بقاه و
اذان روشن بصیرت تر و پاک سیرت تر و کامل حزم تر است که گرد شک برایه نفس او نشیند
و شرع مروت و دین او بکدورت شبهات تیرگی یابد یا قضای خدای را برضا تلقی نکند
و حکم را بتسلیم و تعظیم واجب نداند و با انهمه عظمت محنت و غایت بلیت آن باشد
که از حد پیشه ربانی متجاوز نشود تا بچه عقوبت که از لوازم جرایم انسانی باشد رسد و زبانها
در قوت دادن و دلداری نمودن بسته و در مذمت و ملامت و ایجاب غرامت
برین کس گشاده گردد اما اگر بیت از شوایب مذمت و ملامت و ایجاب غرامت
و تعیر لائمه خالی و خالص باشد هر چند ظاهر آن مخوف نماید اولیتر آنکه شدت بیم و هراس او آن
باشد که آن محن را مخ ثمر نزد هر که عاقل فهم ثاقب و فکر صایب و کمال عقل و وفور
فضل در مواهب دنیا و عطای ایام که ظاهر مبانی از آفت و امنند تامل و تدبر نماید
و بنظر رات و فکرت تمام بغور آن فرو شود و حال ایام در استرداد مواهب و منایح و تبدیل
رادات و لذات بفضایح و قبایح مشاهده کند بداند که نزدیکترین کسی بتحول احوال و اشتمال
نعمت و زوال دولت آنکس است که حال او بمساعدت اقبال بی خلل تر می بیند و خطر در حصول
آمال کاملتر می شناسد و نصیب او از آمال و منال او فزون تر می داند صافی ترین شربتی که ساقی

روزگار

روزگار بر دست کسی نهاده مکدر و مشوب تر بود و ایمن تر موضعی که مغرور در وی بجای
غرور استراحت جوید بمخاوف و مهالک نزدیکتر برای آنکه رسیدن هر چیزی بحد کمال
سبب حال مقتضی باشد بزوال و منذر بود بتقلب احوال و چون صورت این حال عاقلی بر تخته مخیله مصور
کرد اندوه را یقین شود که چون بلا بنهایت رسد و محنت بغایت انجامد آن حالت بنام
دولت و راحت اولیتر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد چون لابد هر دو حالت در مدت
نزدیک مبدل گردد و بحقیقت هر چه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی بر بنده نازل شود و صورت
بلیت داشته باشد دقایق حکمت و حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجهول نماید از مصلحتی راجع
با حال بنده در عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی ادام الله در عین آن
و سستی چندین نوع فواید است و متضمن افاده اجل و بشارت بفرج عاجل و مبنی از آنکه در
نزدیکترین وقت بمسرت منتهی خواهد بود و بشادکامی ادا خواهد گردد با آنچه او اختیار کرده است
از کمال فضل باری در حق خویش معاودت خواهد نمود و زود باشد که بواسطه صبر و ثبات
و حاجت دعا و استغفار و وسایل تضرع و توکل آن حال بعنایت شادی کند و عجب نباشد
اگر وصول فرج و حصول مخرج از این ضیقت و بلیت نزدیکتر از رسیدن این رقعه باشد بعد رحمت
ایزدی و مشیت خدای اگر نه از آن احتراز نمودی که اطالت باضجار و ملالت انجامد و آورده شود
مترسلان و طریق منشیان بیرون باشد بعضی از آنچه کتب بدگران ناطقست از زبان سیر
بر عقب عمر و آنچه از امثال درین باب درین باب سایر و از اشعار درین نوع مرویست
درین رساله ایراد کردی اما چون قاضی بوفور عقل و ماثر ثابت و کمال شهامت

وحظاء وفر که در معلوم او را حاصلست از آن مستغنیست بدین اختصار نموده شد ایزد تعالی
او را و ما را در حق نهایت آمال برساند و درازی مدت عمر او را افزاید و سعادت و امداد
اقبال و کرامات خالی نگرداناد انشاء الله و بعضی از زیرک مردان چنین گفته اند که در بیت
که باشی حسن ظن به باری تعالی در کشف آن بیت نگاه دار که از نزدیکترین فرج در بیت
حسن ظن باشد و گفته اند العاقل لا یذل لاول ولا یفرح باول نعمة فربما اقلع المحبوب عما سرت
واجلی المکروه عما یسر یعنی اول گیتی و شدتی که باو رسد اندوهگین و خوار نشود و باول دولتی
که باو روی نماید شادی و نشاط ننماید که نتوان دانست که دولتی در زیر آن محنت و شدت
پوشیده باشد یا محنتی در زیر آن مسرت مندرج بود عبد الله بن طاهر شکایت کرد
با سلیمان بن یحیی معاذ که کاتب او بود از بلایی که از وقوع آن مستشعر بود و از طروق آن
خایف سلیمان گفت ایها الامیر به بلای نیامده اندوهگین مباش و بواقعه حادث ناگشته
خود را بسته غمناک مدار باشد که آن واقعه حادث شود و تو چون امتناعت بسبب آن
اندوهگین شوی چنان باشد که عیب آن بار را بحقیقت بخود کشیده باشی و دو اسبه پیش
اندوه بار رفته نکی که عاقبت کار براد تو بود بعد نارادی باختیار خود مکن عبد الله
طاهر گفت والله که بدین سخن غم از دل من بیرون بردی از انوشیروان عادل روایت
کرده اند که حیله مکاره دنیا و شداید روزگار بر دو نوع است یک نوع آنکه حیله در او مفید بود
اضطراب دوای آنست و یک نوع آن بود که حیله آنجا مفید نباشد صبر شفای آنست و قال
بعض الحکماء الحیلة فیما لا حیلة فیه الصبر حیله در موضعی که حیله مفید نباشد صبر باید و از امثال

صابر

سایر معروف و مشهور است الصبر مفتاح الفرج شکیبایی کلید گشایش است من صبر قدر
هر که صبر کند بر مراد قادر شود ثمرة الصبر الظفر میوه صبر ظفر باشد عند اشتداد البلاء
یاتی الرجاء چون بلا سخت شود آسانی روی نماید و گفته اند ضیقی تفرجی و اطناق القطع
هرگاه که درد سخت گشت زود گشاده شود اعرابی گفت بترس از بدی در جایی که ازو متوقع
خیر باشد و امید دار از نیکی که در موضع باشد که شر باکس که مرگ طلبید و سبب حیات
او شد و با کسانی که زندگانی خواستند و سبب مرگ ایشان شد و بسیار امن باشد
که خایف بود از جای و عرب گوید ان فی الشر خیارا از بدی نیکی نیز باشد اصمعی شاعر
گفت معنی آنست که بعض الشر اهون من بعض برخی از بدی بدتر از برخی باشد ابو عبیده
گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بر تو آسان شود از امیر المومنین علی علیه السلام
روایت کرده اند که او فرموده یا ابن آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یات علی
یومک الذی انت فیه فانه لم یکن من عمرک یاتک الله سبحانه فیه برزقک واعلم انک لم تکسب
شیئا سوی قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک یعنی ای فرزند آدم غم روز نیامده
بر سر آن روز آمده منه و راحت وقتی را باندوه روزی محتمل که در نیابی منغص مکردان
که اگر در عمر تاخیری باشد و در اجل توقفی هم روزی با آنچه مرادت بود برسی و بیش از آن
که هرچه کسب کنی زیاده از قوت روز که بدان محتاج باشی و آنرا نگاه داری خازن و
امانت دار دیگران باشی گوید چون مرا مصیبتی رسد بدان مصیبت خدایرا چهار شکر بگذارم
یکی آنکه مصیبت ازین بزرگتر نبود هیچ بدی نباشد که از آن بدتر تصور نتوان کرد دوم آنکه شکر

کنم که مرا دران مصیبت صبر داد سیوم انکه توفیق داد تا انا لله وانا الیه راجعون
بگفتم وبدانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود وچهارم انکه آن مصیبت بر نفس
ومال من بود بر دین من نبود **ابوزرجمهر** که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند
که چون انوشیروان بروی خشم گرفت اورا محبوس کرد در موضعی تنگ وتاریک با وحشت
وبفرمود تا دست وپای اورا با هم بستند وجامهای خشن دروی پوشانیدند وهر روز
دو قرص جو وکوزه آب وظیفه او ساخته وموکلان را فرمود که منتظر ومترصد باشند
که هرچه او بر زبان راند گوش دارند تا حرف بحرف تقریر کنند واگر از گفته او کلمه
ضایع شود مدتی بوزرجمهر دران حبس بماند ومهر صمت بکار برخواند ویک کلمه از زبان او نشنیدند
نوشیروان فرمود تا جماعتی که ندمای او بودند وبدو اختصاص داشتند نزدیک
ایشان روند وسوال کنند ودر کلام مفتح باشند وانچه میان ایشان رود اصغا کنند
وتعبیر وتقطیر بیان کنند چون انجا رفتند گفتند ایها الحکیم درچنین واقعه سخت وشدت
برکمال که ترا می بینیم ومع هذا همه وجه ورنگ روی وقوت چشم تو برقرار است
وهیچ ضعفی وتغیری در ذات تو بدید نیامده است سبب چیست گفت من جوارشی ساختم
مرکب از شش اخلاط هر روز ازان جوارش شربتی بخورم اعتدال مزاج من بسبب آن بر
قرارست گفتند یا حکیم سبب آن جوارش با ما بگوی باشد که ما وقتی بدین نوع گرفتار شویم
یا یاری را از یاران ازان نوع احتیاج افتد گفت خلط اول وثوق بفضل باری تعالی که بهمه
حال دستگیری درماندگان کند وخلط دوم علم بدانکه لابد هرچه مقدورست واقع خواهد

بود

ابو القاسم

خواهد بود واضطراب وجزع مفید نباشد خلط سیوم انکه دانستم صبر بهترین داروییست
که ممتحن آنرا وسیلت شفا سازد خلط چهارم انکه اگر صبر نکنم چون دست بحیله که ازین ورطه
مخلص یابد در نشود ومرا کسی یاری نکند چکنم خلط پنجم انکه ازان می اندیشم که بلای توان
بود سخت تر ازین که من دانم خلط ششم انکه امید میدارم که ساعت بساعت فرج باشد
اسحق عابد گفت بسیار باشد که خدای تعالی بنده را بمحنتی گرفتار کند وآن محنت را
سبب خلاص او سازد وآن مهالک چون بنگری بزرگترین نعمت باشد **سمعان زاهد**
گفت هرکه محنتی بروی نازل شود وتحمل کند وتقدیر وتدبیر خدا در خلاص خود رضا دهد
ودران شدت صبوری پیشه سازد منفعت آن محنت بروی مکشوف گردانیده شود
تا انچه از مصالح او دران محنت مستور باشد واقف گردد وگفته اند که محن آدابیست
از خدای تعالی خلق را تا ادب خدای تعالی دلها ودیدها را [illegible] گشاده گرداند بدین
حکمت نمودن وشکر کردن ودران روایت کرده اند که حسن بن سهل رنجور بود شفا
یافت مردمان به تهنیت نزدیک او رفتند چون هریک از سخن خود فارغ شدند حسن گفت
ان فی العلل لنعما لا ینبغی للعقلا ان یجهلوها تمحیص الذنب وتعرض لثواب الصبر وایقاظ
من الغفلة وادکار من النعمة فی حال الصحة واستدعا للتوبة وحض علی الصدقة وفی قضاء الله
تعالی وقدره الخیار یعنی در علل بسیاری نعمتهاست نباید که عاقل ازان غافل باشد وازان
جمله پاک گردانیدن نیت از لوث گناه ومتعرض گشتن در آخر از ثواب صبر وبیداری
او را از غفلتی که از لوازم نعمت باشد وبیشتر مردمان بدان مغرور گردند ویاد دادن



نعمت صحت و شناخت قدر آن و باعث شدن بر توبه و تحریض نمودن بر صدقه و پس از آن
که چندین فواید از بیماری حاصل آنچه در قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقدر باشد
از موت و حیات خود نباشد **محمد بن حنفیه** بعبد الله بن عباس نوشت که ابن
الزبیر را تکلیف کرد تا از مکه بطایف رود و او از آن کاره بود اما بعد فانه بلغنی ان ابن الزبیر
سیرک الی الطایف فاحدث الله لک بذلک ذخرا و حط عنک وزرا یا بن عم انما
یبتلی الصالحون و یعد الکرامة الاخیار و لو لم توجر الا فیما تحب لقل الاجر و قد قال الله
تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم عزم الله لنا و لک بالصبر
علی البلاء و الشکر علی النعماء و لا اشمت بنا عدوا والسلام یعنی بمن رسید که پسر زبیر ترا
بطایف روان کرده است و آن ذخیره ایست از ثواب که خدای تعالی بجهة تو احداث
فرموده است و سبب حط اوزار تو گردانیده ای پسر عم یقین دان که ابتلا در دنیا نیک
مردان را باشد و کرامت درین باب برای بهتریان معد کرده اند و اگر اجر تو نهند
ترا الا در آنچه محبوب تو باشد در او از آن ثواب خواهد بود و خدای فرموده باشد
که تو چیزی کاره شوی و بر او خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و مایل باشی
و شر تو در آن باشد نوشته خدایا مارا بر صبر و شکر بنعمت و دشمن کام مگردان
و یکی از کتاب به دوستی از دوستان خود نوشت در محنتی که بدان دوست رسیده بود
که خدای تعالی بنده را بابتلا ممتحن گرداند و مراد آن باشد تا آن بنده تواضع از خود در آغاز
و بحضرت او استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین و نصیر و یار و دستگیر

اوشود

اوشود عهد شکر و سپاس مجدد گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهة آنکه دوام نعمت
و درازی مدت عافیت مردم را در نظر افکند و بخویشتن معجب کند و از ذکر حق باز دارد
حسن بصری فرمود که در راه مصیبت در دقت عافیت و صبر است بهنگام نکبت
با خداوند نعمت که حق او شکر نگذارد و با صاحب بلیه که صبر در آن مقام نگاه دارد
و جزع سود نکند تا از مدت محنت لحظه و از ایام شدت ساعتی مانده باشد **و در امالی**
در کتاب الفرج بعد الشدة و الضیقة آورده است که ابن شبرمه چون شدتی روی نمودی
گفتی ابریست که پیوسته شد زود باشد که باز شود و گشاده گردد و بعضی از حکما گفته اند
که نهایت محنت و اندوه اول فرج باشد قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لقول انی لا
ان اکون فی شدة اتوقع بعدها رجاء احب الی من اکون فی رجاء اتوقع بعده شدة معنی آن
باشد که اگر در محنتی باشم بعد از آن امید نجاتی باشد دوستر از آن میدارم که در آسانی و راحتی
باشم که بعد از آن بیم محنتی و سختی بود و هم رسول صلوات الله علیه و آله فرمود لو کان العسر
فی [illegible] یسران فاخرجاه یعنی اگر دشواری فی المثل در سوراخی رود دو آسانی در عقب او
بیایند و او را از آن روزن بیرون کنند و قاضی تنوخی معنی را نظم آورده **بیت**
روایت زصدر رسل که شیر انند * روان شده زپی عسر دو یار بستاخ * اگر چنانچه بسوراخ در شود سختی
برون کنند دو آسانیش از آن سوراخ * و این خبر بر وجهی دیگر هم روایت کرده اند که سید صلعم
فرمود لو دخل العسر فی جحر لجاء الیسر حتی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی پس آید
و در آنجا شود پس این آیه برخواند فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا **و علی ابن ابی طالب**

علیه الصلوة والسلام فرمود فی عند تناهی الشدة یکون الفرجة وعند تضایق البلا یکون
الرجاء مع العسر یکون الیسر معنی آنست که چون سختی ورنج بنهایت رسد فرح وآسانی
نزدیک بود وچون بلا کار بر مرد تنگ گرداند رجا بر عقب بود وبا دشواری بهمه حال
آسانی بود وهم از آنحضرت روایتست که فرمود باک ندارم که اطلس محبت بوشانند یا گلیم
محنت بر من افکنند اگر بلا باشد صبر ورضا سرمایه سازم واگر عطا بود او را شکر
پیرایه کنم اعرابی نزدیک حضرت امیر المومنین علی علیه السلام آمد وگفت مردی صاحب
واقعه ومحنت زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت مرا سود مند بود امیر المومنین علیه
فرمود با اعرابی بلیات را وغایات وشدائد را غایات وکوشش بنده در دفع
آن همانا که سعی مدت آن زیاده کرده باشد در محنت وخدای تعالی میفرماید ان ارادنی الله
بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات رحمته قل حسبی الله علیه
یتوکل المتوکلون لیکن یاری از خدا خواه وبر صبوری مداومت نمای وپیوسته مستغفر باش
که خدای تعالی مارا از او وعده خیر داده است وباستغفار فرموده آنجا که گفت واستغفروا
ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا ویمددکم باموال وبنین ویجعل لکم جنات
ویجعل لکم انهارا چون اعرابی از خدمت آنحضرت بازگردید حضرت امیر این بیت
بر زبان راند بیت چو باشدت ز خدا عون بر مراد ولت اگرچه جهد نباشد
بتو ظفر باشد وگر خدای نباشد نگاه یارت ترا ز کوشش تو بهره ضرر باشد

باب سیوم در حکایت حال جماعتی که بفال نیک یا بدعای خوب یا بختی خوش

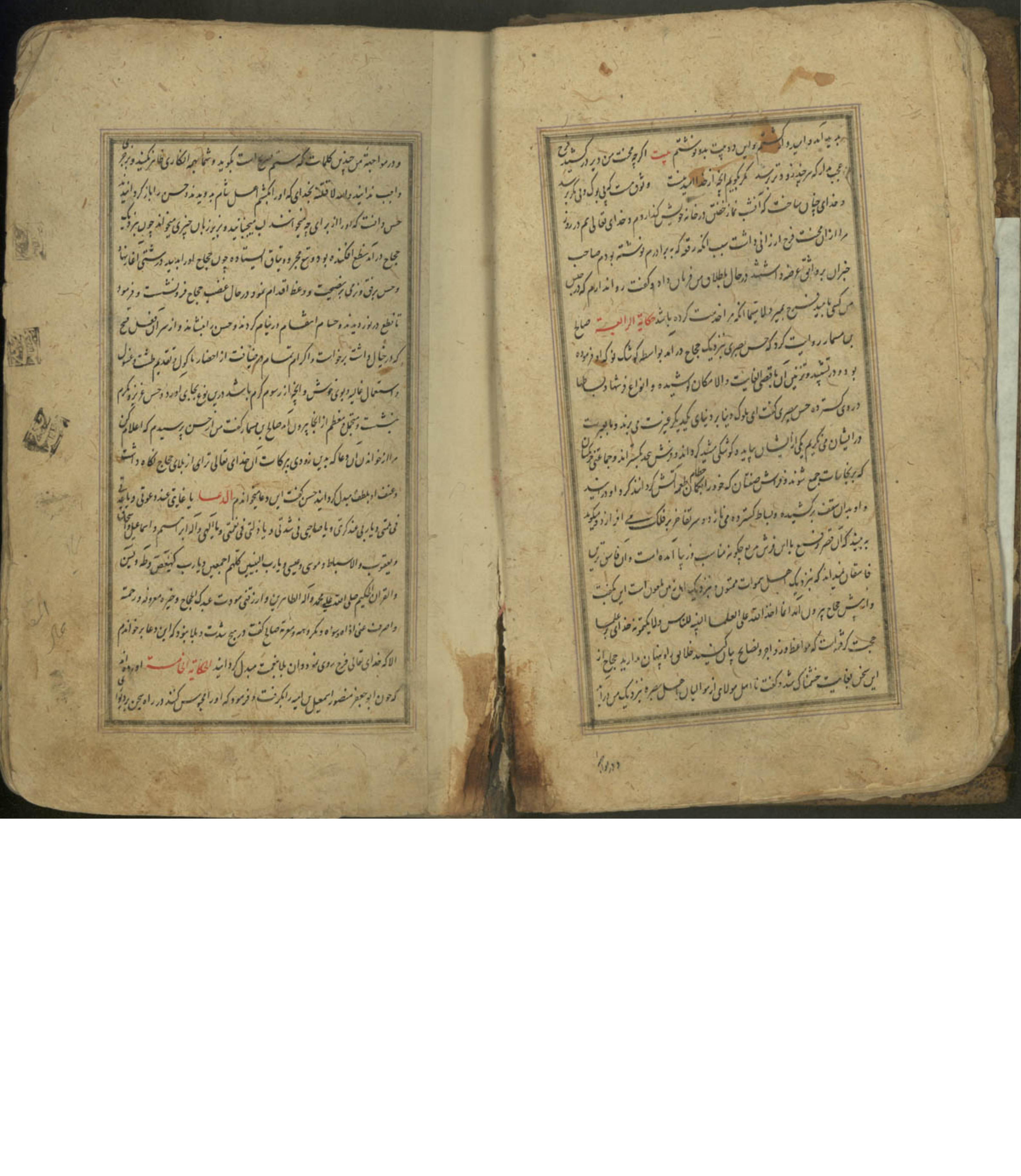
بوده

شدت ایشان بفرج انجامید ومحنت ایشان بنعمت بدل گشت واین باب چهل وسه
حکایت **حکایت الاول** قاضی تنوخی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سرمایه
بود وزراعت آن عورت را باطل کرده وسبب معاش ومایه انتعاش او از آن بود
ومردمان او را از آن نصیب میداد وجبر مصیبت او تعزیت مینمودند آن در میان دست بقبله دعا
برداشت وروی بآسمان کرد ودعایی گفت که ترجمه اش اینست خداوندا امیدوار
برحمت توام تو قادری در عوض دادن آنچه تلف شده بهترین خلقی که از نعمت ارزانی
داری آنچه تو لایقی ودانی از دستگیری درماندگان وبپای مردی بیچارگان کس که نومیدی
نا برتست وامید به تست هنوز از آن موضع فراتر نشده بود که مردی بزرگ از اصحاب
دنیا بدان موضع رسید آن حال باو حکایت کردند در حال پانصد دینار زر بدان
عورت بخشید وخدای تعالی در نزدیکترین حالتی دعای او را اجابت فرمود و
قربت فرج ارزانی داشت **الحکایت الثانیه** ابن حمدون [illegible] حکایت
کرد که چون اسمعیل بن بلبل میان من وپدرم موفق تضریب کرد ورای او با من باکراه
وتخلیط متغیر گردانید تا بر من ساخط گشت ومرا حبس فرمود بامداد وشبانگاه
خایف بودم که بقتل من فرمان دهد واسمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من
نقل میکرد من برین حالت بودم تا موفق بتابستان بکوهستان رفت وخوف
من زیاده شد وترسیدم که اسمعیل غیبت او را فرصت شمرده بمکاتیب خیانتی بمن
منسوب کند وبر او عرضه دارد که غضب بر موفق غالب شود وبسبب بعد مسافت

برائت ساحت من بروی مکشوف نگردد و ناگاه در هلاک من فرمان دهد و ازین خوف
بغایت مضطرب و اندیشه مند شدم بدعا و تضرع و ابتهال و خشوع روی بحضرت حق
آوردم و اسمعیل هر روز بنزدیک من در آمدی و چنان اظهار کردی که رسم [illegible] بجای آوردم
اما غرض او مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی تا بچه نوع مرا بجریمه متهم تواند کرد که آن را
ذریعت هلاک من سازد دیگر روز بنزدیک من در آمد من مصحف در دست داشتم و بقراءت کلام الله
مشغول بودم از دست بنهادم و بمحادثت او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف بمن ده
تا بحجت تو تفألی کنم هیچ جواب ندادم او مصحف برگرفت و باز گشاد و اول سطر این آیه بود
عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری
فاحش در بشره او ظاهر گشت و مصحف فراز کرد چون دیگر باز گشاد این آیه برخواند
ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین قلق و اضطراب او
زیاده شد بار سیوم مصحف باز کرد این آیه بر آمد وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات
لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف بنهاد و گفت یا ایها الامیر حق بدست
تست که بیشک و شبهه تو خلیفه خواهی بود گفتم الله الله در خون من سعی مکن و از خدای
بترس از ایزد دعا امید بدعا و تضرع بسیار موفق شنوایم و سلامت ذات شریف او
مرا با خلافت چه کار و مثل تو در عقل و کفایت و شهامت روا ندارم که چنین سخن بر زبان
رانی مع هذا ازان باز من بحدیث در آمد و الحدیث شجون ازین شاخ بآن شاخ میرفت
تا سخن بدانجا رسانید که این عتاب که امیر در حق امیر فرمود من بدان راضی

بنمودم

بنمودم و سعایت نکرده و هیچ تضریب و تخلیط از من حادث نشده و با یان مغلظ
همینی تو که گردانید و من تصدیق میکردم و هرچه دل او قرار گیرد و از من خوشدل باشد
در خطاب او با مسامحت مینمودم محترز از آنکه نباید وحشت او زیاده شود و در تدبیر
هلاک من مسارعت نماید و بعد از آن هر نوبت که بنزدیک من در آمدی عذر ناخواستی و برائت
ساحت خود در کار من [illegible] تصدیق و تحسین یکتایی او مبالغه کردمی
تا در باطن او افتاد که من اخلاص او را معتقدم پس از آن بمدت نزدیک موفق از کوهستان
باز رسید و بیمار شد و هم دران بیماری داعی حق را اجابت کرد و از دار فنا بدار بقا
رحلت کرد و غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عز و جل
مرا از آن شدت فرج داد و در مسند خلافت متمکن گردانید و بر دشمن خویش و دشمن
خدای تعالی اسمعیل دست یافتم و آنچه مراد من بود در حق صعید کردم **الحکایة الثالثة** عبد الله
بن سلیمان بن وهب در وقت وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت
در آن وقت که در حبس محمد بن عبد الملک الزیاد بودم در ایام خلافت الواثق بالله یک روز
بامداد برخواستم غمناک تر از هر وقتی و نومیدتر از هر روزی که رقعه بمن دادند که برادرم
حسن بن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب **قطعه** بگاه حادثه هر چند سهمناک بود
اگر صبور نباشی تو آر که صبر آید ۞ اگرچه بسته شود کار نا امید مباش ۞ که آنکه بست هم او باز زود بگشاید
بصبر کوش و دل شاد باش و آگه باش ۞ مگر نه آینه زنگ بزداید ۞ بذل و محنت کار تو آنکه شور رسید
بعز و دولت بار دگر بیاراید ۞ سلیمان بن وهب گوید من آن رقعه را بفال گرفتم و قوی دل شدم





بگذشت بر اینجا دید نوشته یا ولیی فی نعمتی و صاحبی فی وحدتی و عدتی فی کربتی یاد گرفت
و میخواند در مدت نزدیک از آن حبس خلاص یافت معلوم شد که آن کلمات تحقیق ربانی بوده است
که سبب فرج و واسطهٔ خلاص من شد **حکایة السادسة** ولید بن عبد الملک در روزگار
خلافت خویش بصالح بن عبد الله المری که عامل مدینه بود از قبل او بنوشت که حسن بن حسین بن
علی بن ابی طالب علیه السلام که محبوس است از حبس بیرون آرد و در مسجد رسول الله صلعم وی را
تا پانصد تازیانه بزنند صالح فرمود تا حسن را از حبس بیرون آوردند و بمسجد رسول الله صلی الله علیه و آله
حاضر کردند و مردمان جمع شدند و صالح بر منبر شد و فرمان عبد الملک بن ولید برخواند بعد از آن
فرود آمد تا آن حکم بر آن سلالهٔ نبوت براند هنوز در میان خواندن مشغول بود که علی بن حسین زین العابدین
در آمد و مردمان او را راه گشاده کردند تا نزدیک حسن رسید گفت یا ابن عم چه بوده است ترا
خدا را بدعای کرب بخوان تا فرج بخشد حسن گفت ای ابن عم دعای کرب کدام است گفت بگوی
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش
العظیم والحمد لله رب العالمین و او بازگشت و حسن این دعا تکرار میکرد و صالح از منبر فرود آمد
و او را بنگرداند که سیمای مردی مظلوم می بینم تا درکار او با امیر رجوع کنم و حال او عرضه
داشت در مدت نزدیک جواب آمد که او را اطلاق کن و حق تعالی فرج بخشید **حکایة**
السابعة در روزگار عبد الملک بن مروان جنایتی از مردی صادر گشت که بدان مستحق قتل شد
و عبد الملک خون او را هدر گردانید و فرمان داد که هر کجا باشد که هر کجا یابند بکشند
و دیگر شنوده که او را طلب دارند و هر که وی را از خویشتن راه دهد و مخفی دارد خون او [illegible]

چادر بود و از ترس حیران و خایف گرد کوه و کمر و مغاره و بوادی میگشت و در موضعی گریزان
یا دو روز بیش نبودی و نام خود با کس نیارست گفت گاه چون نخجیر بر کوه و کمر بودی و گاه
چون آهو در بیابان و گاه چون ابر در صعود و قطرات عبرات می بارید و گاه چون انحدار
سنگ بر سر زنان می غلطیدی گاه چون سایه در پای دیوار می نشستی و گاه چون آفتاب
بر سر خس و خاری افتادی و با خود میگفتی تا کی از حادثه دلتنگ و پریشان بودن چنانچه
جور فلک بی سر و سامان بودن گاه چون سیل نهاد در بیابان بودن گاه چون آهو در دشت بیابانی
گاه چون سایه نشستن پس بر خس و خار گه چو خورشید به تنهایی نهان بودن گاه از آوارگی
همچو دل طفلان رسیده چون زنان که بر روغنی دو سه شادان بودن روزی در بیابان بدین
حالت میرفت شخصی دید با محاسن سفید و جامهای پاک پوشیده نماز میگذارد در موافقت
او بنماز مشغول گشت چون شیخ سلام نماز باز داد پرسید که تو از کجایی و اینجا چه میکنی گفت
گریخته ام و متواری از جور سلطان خایف شده و از جان خود نا ایمن گشته درین موضع و وادی
بوادی میگردم و ازین مغاره بدان مغاره میروم و ساعت بساعت هلاک را مترقب و قتل را
مترصد می باشم شیخ گفت فاین انت عن السبع کجای تو از آن هفت گاه گفتم که ام هفت گفت شش
جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق خوف و خشیت گشته است که اگر نه بپایگی دانم
دو ساعت در یک موضع نتوانم و تو هفت میگویی من از اندوه نه هفت میدانم و نه شش
گفت گوش و دل سوی من دار تا از زبان من بشنوی و برکات آن بچشم فرج داری این دعا
برخواند سبحان الواحد سبحان الذی لا یدری له غیره سبحان القائم القدیم الذی لا منتهی



سبحان الذی هو کل یوم هو فی شأن سبحان الذی خلق ما یری و ما لا یری سبحان الذی
علم کل شیء من غیر تعلیم اللهم انی اسئلک بحق هذه الکلمات و حرمتهن ان تفعل بی کذا و چند
بار اعاده کرد یاد گرفتم و در حال آن شخص ناپدید شد و امنی و سکونی در دل من پدید آمد و از آن خوف
و رعب هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع با دل فسیح و امیدواری هر چه تمامتر روی بعبد الملک
آوردم و بدر سرای او رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری دادند در رفتم و عبد الملک گفت
تعلمت السحر جادویی که بدان استظهار چرا نمودی گفتم نی یا امیر المؤمنین و حال با او حکایت
کردم و دعا بر خواندم مرا امان داد و نیکوییها فرمود و از آن محنت و بلا فرج یافتم

حکایة الثامنة عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایتاخ امیر الامرا بود
در روزگار المعتضد بالله و مدار خلافت بر او بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایتاخ
بغایت خشمناک بود و از وی کینه در دل داشت چون خلافت بمتوکل رسید ایتاخ و پسرش را
بگرفت و پدرم سلیمان بن وهب که وزیر او بود هم بگرفت و با اسحق بن ابراهیم بن مصعب که قاصد ایتاخ
و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس ایتاخ بود سپرد و گفت می باید که هر مال که دارد از وی بستانی
بعد از آن اعضاش بند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام معتضد چون با منش ملاقات
افتادی ابتدا بسلام نکردی من ابتدا کردمی که بدو محتاج بودم و از شر او می ترسیدم و اگر من
افتتاح سلام کردمی بروی او سلام چنان کردی که خواجه بر بنده کند و هر چه از ایتاخ حادث
شد سرمایه رای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان بن وهب حکایت کرد که اسحق
مرا بگرفت و به بندهای گران مقید ساخت چنانکه امکان حرکت کردن نبود و جامه

درشت

درشت پوشانید و در حجره ای محبوس کرد و هیچ در بر من بسته چنانکه از تنگی و تاریکی موضع شب
از روز ندانستمی قرب بیست روز بدین حالت بودم و در هر شبانروزی یکبار در بگشادندی
و نانی خشک و قدری نمک و کوزه آب گرم بمن دادندی و وظیفه من آن بودی و انس من با هوام و دد
مثال آن بودی و از سختی این حالت و شدت این بلیت نزدیک شد که من مرگ مرغوب و هلاک محبوب
گشته بود یک شب از شبها نماز بسیار گزاردم و تا روز بتضرع و زاری و ادعیه مأثوره و خضوع
و خشوع مشغول بودم و از خدای تعالی با خلاص و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم
فرج خواستم هنوز دعا تمام نکرده بودم آواز قفلی شنیدم که بگشادند چون نز بجادت
هر روز بود گمان افتادم که نیست که این حال گشادن بوقت الا آنکه بر قتل من اشارت کرده
چون در بگشادند روشنایی پیاوردند که از گرانی اثقال رفتن متعذر بود و فراشان مرا بر گرفتند
و حاجب اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگند بوی دادم که راستی حال بر من پوشیده
نداری و مرا اعلام کنی که سبب بیرون بردن من چیست و فرمان در حق من بچه نوع صادر شده
گفت اولا مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر گوید یک کلمه بروی رد نکنی و هر کلمه که گوید در قبول
هیچ نوع تعلل ننمایی که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی بسبب تو غذا نخورده و امیر او را توبیخ بسیار
کرده است بجهت تو و فرموده که سلیمان را بتو تسلیم کرده ام تا او را فربه کنی و در خانه نشانده
و آب و نان میدهی و هیچ تعرض نمیرسانی یا خود فرموده ام که تمامت مال او را استخراج کنی
و آنچه بروی متوجه شود بر تو دی حاصل کنی امیر جواب داده است که من خداوند قیم وجوه
در استخراج اموال محاسبه عمال و مقرر گردانیدن وجوه بنوع معامله کار من نباشد



انچه از او امیر خواهد گرفت مقرر شود من مطالبت کنم امیر کتاب و اصحاب دفاتر را فرمود
تا در سرای او جمع شوند و در استقصا که ممکن است در الزام مال با تو بجای آرند و خط تو بدان موجب
باشد بستانند و امیران مال و مطالبت فرماید الحال جمع شده اند و ترا بجهة آن استدعا
کرده پس مرا بمجلس اسحق آوردند موسی بن عبد الملک صاحب دیوان ضیاع و احمد بن اسرائیل کاتب
و عیسی بن ابراهیم کاتب و فتح بن خاقان و داود بن الجراح صاحب الزمام را دیدم آنجا نشسته
و مرا پا برهنه و در صف نعال انداخته و اسحق بن ابراهیم در مواجهه من لب استهزای صریح بکرد
و در ایذا مبالغتی هرچه تمامتر بجا آورد و گفت مرا عرضه سخط و آزار امیر گردانیده
و بسبب تو بغفلت و تکاسل منسوب گشته ام والله که میان گوشت و استخوان تو بر درانم
و شکم زمین بر تو دوست تر از روی زمین گردانم کجاست آن اموالی که بظلم و تعدی از مردم
ستده و در زمین مدفون کرده به نکبت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم احتجاج
نمودم و گفتم آنچه مرا بود تمامت آن ابن الزیات از من قبض کرد هنوز این سخن در
دهان داشتم که حسن بن مخلد گفت اضعاف آن از آن وقت باز از مردم گرفته و هریک از
الجماعت که آنجا حاضر بودند هرچه زشت تر بود و بس حوالت میکردند و هرچه شنیع تر مرا
منسوب میگردانیدند و مناقشه و استقصا هرچه زیاده میکردند تا نفس و مال عرضه
هلاک و تلف سازند مگر موسی بن عبد الملک که میان من و او صداقتی بود و سخن نمیگفت چون
هریک در رنجانیدن من بنهایت رسانیدند موسی بن عبد الملک روی با اسحق آورد
و گفت اجازت میدهی تا با او خلوتی سازم و کار او فیصل آرم اسحق گفت آنچه مصلحت دانی

بفرمای

بفرمای پس مرا برکرده و نزدیک او نشاندند پس با من گفت ای دوست آرست برتو
ترا این حال دیدن و اگر خلاص تو بیک نیم آنچه در ملک منست میسر شدی بذل کردمی و غنیمت
شمردمی ولیکن صورت حال تو هیچ مرجوعت نمیدارد و امیر بر سر آنست که در ایذای تو حرج
ممکن شود طرف باید تا بتقدیم آرند اگر از مصلحت دین بتجاوز نمایی و مخالفت کنی در انچه من
صواب دانم انا لله و انا الیه راجعون در خون خود سعی کرده باشی و به دست خود در آتش
افکنده و گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصا در انچه مصلحت نفس من باشد روا
دارم گفت رای آنست که ده هزار هزار درم حجتی بنویسی و التزام کنی که در مدت ده ماه
هر ماهی هزار هزار درم به دیوان امیر رسانی و حالی از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص یابی
چون این سخن بشنودم از هیبت الحال مدهوش گشتم و از جواب خاموش ماندم و او آن تغیر
در بشره من مشاهده کرد گفت چه بوده است ایمان مغلظ یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفروختن
املاک و اسباب و تمامت آنچه ملک منست حاصل نتواند شد در چنین حالی که من بدان مبتلا ام
از اخریداری نباشد و اگر کسی خرد بنقصان تمام خرد گفت من بر صدق این سخن گواهی
میدهم و حقیقت حال اینست که شرح دادی اما اینان را غرض هلاک تو است تا بی شبهه
حجتی نباشد و اگر چنین کنی که گفتم در حال زشت تر وجهی در هلاک تو کوشند باشد که جمع
این مال عظیم که متقبل شده در ابقای نفس تو حالا مسامحتی کنند و بعد از شکنجه و تعذیب
و قتل خلاص یابی و من بعد از آن بلطایف حیل و دقایق تدبیر در نجات تو جهد نمایم باشد
که رای امیر در حق تو باصلاح توانم آورد و خدای عز و جل ساعت بساعت فرجی از آن



داده واگر ازین بهتر فایده همان باشد که ازین رنج که تو دانی بکروز راحت یابی
بسیار است گفتم رای ترا در دوستی تو متهم ندارم وانچه مصلحت دانی بکنم پس روی بقوم
کرد و گفت عرضه داشتم بر وچیزی که او را طاقت آن نیست و رضای امیر بکم ازان
حاصل نیست بران قرار که بمال وجاه او زا معاون و همداستان شوم مقرر کردم که ده هزار درم
در مدت ده ماه بگذارد و بلفظ شهود بخط خود حجتی بنویسد و با دامشغول گردد [illegible]
او در ان است که چیس کند دوات و کاغذ خواستند و بدین موجب خطی بنوشتم موسی بن عبد الملک
خطابستد و گفت مراسحی راکه این مرتبت که مالی بدین عظمی بروی متوجه گشت واگر حال او هم بران
نسق باشد چنانست که عشر عشیر آن حاصل نشود طریق آنست که با او احسان و اکرام
نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او ازین بکردانند و در سرای بزرگ لایق منصب
او آراسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی و خدم و اهل و ولدان
او را ازان باز دارند و از طبقات الناس هرکه بدیدن او آید یا او کسی که خواهند منع باشد
تا این مال که بدان مطالبت مرتب تواند کرد و مردمان او را مونت و مدد بجای تو نهند
آورده و بر بیع املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف و اهل دیار خود ممکن باشد
الا انکه نفس او بوجه حرمت از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او هر درجه و مقام حدمت
بردم نمایند تا مال ادا شکسته نشود اسحق گفت بفرمایم تا چنین کنند و فرمود که فردا انیمه که
فرمودی مرتب باشد در حال بفرمود تا بند از پای من برگرفتند و بحمام بردند و خلعت
لایق حال و منصبی که در روزگار دولت داشتم پیدا کردند و بخور و طیب معطر داشتند

بعد ازان مرا نزدیک خود خواند و چون نزدیک او رفتم قیام کرد و آنچه شرایط احترام
بود بجای آورد و از مخاطبه که فرموده بود و ایذای که ازو صادر شده اعتذار نمود
و استغفار کرد و گفت ترا معلوم است که من امیر را منقاد و مامورم و المامور معذور
و امروز از برای تو بسیار منکاره شده ام و آب رنگی دین ازین رنج که با قدام بر قتل تو
مبتلی بودم و امروز آب و نان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جاه و فراخور منصب تو بر زبان
راندم جهت آن بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند
و این کلمات وقایه نفس تو ساختم از ضرب و تعذیب و حامی روح تو گردانیدم
از قتل و هلاک من نیز او را بسیار شکر گفتم بران لطفی که فرمود دیگر روز مرا البرای نزول فرمود
تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبد الملک گفته بود جمله مهیا کردند و بجای آوردند و مردمان
از حال من خبر یافتند و شریف و وضیع به تهنیت آمدند و ازان مضیق و شدت فرج یافتم
و بیست و هشت روز بگذشت هشت هزار درم نقد کرده بودم و منتظر تا سر ماه درآید و آن یک قسط
باری ادا کنم که موسی بن عبد الملک نزدیک من آمد جهت حق تقدم او قیام نمودم و استقبال
کردم چون نظرش بر من افتاد گفت ابشر گفتم موجب چیست گفت نامه که عامل مصر در
محصول معامله مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده مبلغی اخراجات و نفقات نیز مجملا نوشته
تا بعد ازان تفصیلی مشروح بفرستد رسید عبد الله بن یحیی آن نامه بر امیر خوانده و بموقع
ان موقع گشت که من تمامت قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم
در قلم آرم و ابواب المال و سایر وجوهات آن ولایت از ارتفاعی و قانونی و طیارات



وغیران مفصل کرده‌ام و اخراجات ضروری و آنچه مجری باید داشت از آنجمله ملاحظه کنم تا از نقص
و توفیر و کفایت و غلت حاصل در سالهای گذشته که متصرف آن بوده‌است ظاهر شود و مرا
مدخلی باشد و بهانه ذکر آن نزدیک امیر آن سال که تو عامل و متصرف مصر بوده ارتفاع بیش
از حد بوده و توفیر آن بسیار در معاملات آن ولایت اصل ساختم و در صدر جریده ثبت
کردم که محصول ولایت مصر در سنه فلان چندین و سالهای دیگر بعد از آن که در دست
دیگران بوده است در هر سال نقصانی فاحش ظاهر شده و بعد از آن تحریر میکردم و در هر سالی
مینوشتم که نقصان درین سال از آنچه در آن سال بوده است که در صدر جریده ثبت است چندین
هم برین ترتیب تا اینکه دانیم چون عبدالله بدین ترتیب بر امیر عرضه داشت
امیر فرمود آن حال که چندین توفیر در آن سال بوده است ولایت مصر را که داشته
که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی مبادرت و مسابقت نمودم و گفتم بنده
تو سلیمان بن وهب متوکل فرمود چرا این عمل هم او را نفرمایند که چنین کافیی را ضایع
باید داشت گفتم یا امیر او بر حالیست که دشمنان شما باشد و عجب باشد که از چنین
مطالبه و تشدی که بر او میرود هلاک نشده باشد و از استظهار و نوی هیچ نمانده است
فرمود پروانه دهید تا او را اطلاق کنند و از وجه مطالبه دو صد هزار درم از خزانه
باو دهند تا در استعداد رفتن بمصر صرف کند و حکم مصر بنویسند و او را بتعجیل روانه کنند
من گفتم یا امیر ضیاع او را بروی ارزانی دارند تا جاه او نزدیک خلایق بیش باشد
واز غایت دعا و ثنا امیر را حاضر کرد و گفت چنان کن و الحال بشتاب تا نزدیک وزیر

رویم و استعداد خروج کن بمصر در حال خدای را شکر گذاردم و آنها که برای او حاضر کرده
بودم بدادم و صد هزار درم و تشریف نوشت و ولایت مصر بمن داد و بدو چنان محتشمی
بخشیدن دولتی سرایت نمود **الحکایة التاسعة** عبدالله بن احمد دانشمند البصری
گفت وقتی بعلتی صعب معلول گشتم و مرضی مخوف بر من مستولی شد و از حیوة و تن درستی
ناامیدی تمام حاصل آمد و تن بمرگ در نهادم و بقضا و رضای حق تعالی راضی شدم تا یکی از
یاران ابی محمد سهل بن عبدالله التستری بعیادت من آمد و گفت ابو محمد را دعائیست که
که در علل و امراض بدان دعا وسیلت جوید و محک ناشده که آن دعا را وسیله نکرده
باشد و دعا اینست اللهم اشفنی بشفائک وداونی بدوائک وعافنی من بلائک این دعا
چند بار بخواندم خدای تعالی شفا داد و از آن بیماری خلاص یافتم **الحکایة العاشرة**
ابو المظفر هروی حکایت کند که از یاران ما که در مدرسه علم قرآن و تحصیل وجوه قراءت
مهارتی داشتند مردی صالح دستور بود که او را ابو احمد خواندندی و تعویذ مهربانی
نوشتی و در آن شیوه معتقد فیه بودی و بواسطه عوذات و تألیف قلوب و محبت بیان
دلها حاصل شدی و قوت طعمه و لباس او از وجوه هدیه بودی که مردمان از این جهت
بوی آوردندی او حکایت کرد که یکروز وجه اخراجات نداشتم و تا شب منتظر بودم
دری بر من گشاده نشده و روز بیگاه گشت و من در دکان نشسته بودم با خلاص خدا را
گشتم تا روزئی از درهای روزی بر من گشاید سوز دعا اتمام نکرده بودم شخصی در آمد
نظر کردم غلامی امرد بود و بقدرت کامل خود حضرت باری تعالی صورت بدیع او را سلیم

فطرت چنانکه می بایست نگاشته چنانکه شاعر گوید ○ شخصی که نثارش تن و جان می باید
تن در صفتش جمله زبان می باید ○ سبحان الخالق سر تا قدمش یکموی پسندگان جهان می باید
رسم تهنیت و سلام بر وجه تمامتر بجای آورد و چون در سخن آمد شیرینی سخن و فصاحت لهجه بر صباحت
چهره و زیبایی روی بیفزود و در حال او را نگاه بخواندم و از کمال صنع باری تعالی تعجب ماندم
و گفتم بچه حاجت قدم رنجه فرموده و بچه سبب تشریف حضور ارزانی داشته گفت بنده ام مملوک
مخلوق و خواجه ام بر من خشم گرفته است و مرا از پیش خویش براند و گفت هر جا که خواهی برو و من بجز تو کس
دیگر را نمی شناسم و هیچ جای دیگر ندیده ام و هرگز در خاطر من نبود که محتاج دیگر درگاهی گردم
تا خود را پناهگاهی دیگر معد کرده بودمی و مرجعی معین کرده ○ یا رب که بهمنفس ندارم جز او
در سینه و دل هوش ندارم جز او ○ آسایشی و درهمی که باشد طمعم ○ چون او براندم کجا دارم جز او
و مباد اگر این نام بر من نشیند که مرا از خدمت دیگری باید ایستاد و تا آن در بر من گشاده
شود که مرا میان در بندگی باید بست ○ حاشا که بر آتش در بایدم رفت ○ یا از بر او بجای دگر باید رفت
گر بر خط او روان شود همچو قلم ○ گر چون قلمم بسر باید رفت ○ چون درین واقعه متردد و متحیر
بماندم مرا نشان داده اند که کتاب عطف و تعویذ محبت می نویسی میان دلها رسیده ام گفت
یکی بجهت من تعب در قلم آر تا خداوند من بر من مهربان شود و مرا در خدمت خود باحترام اول
برد من آنچه هم بود در تعویذ محبت بنوشتم و آن تعویذ آیت سوره فاتحه و آیة الکرسی و معوذتین
و آیه لو انزلنا هذا القران علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله وتلک الامثال نضربها
للناس تا آخر سوره و لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بین قلوبهم

انه عزیز حکیم و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجا لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة و رحمة
ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و اذکروا نعمت الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین
قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا وکنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها و گفتم رقعه بگیر و بر بازوی
خود بند و برو اگر طهارت حاصل است و دل از رحمت خدای بند تا در لطف خود بر تو بگشاید
این رقعه را از من بستد و یک دینار زر پیش من بنهاد و از من عذر خواست و برفت رقتی و رحمتی
از حالت او بر دل من پدید آمد برخاستم و دو رکعت نماز بگذاردم و از خدای تعالی بتضرع
و اخلاص درخواست کردم تا کار او بر آورد و مقصود او حاصل گرداند و ظن و امیدی که وی از
خطا کننده و دل خداوند او بر وی مهربان گرداند چون از نماز فارغ شدم مقدار دو ساعت
هنوز نگذشته بود که ابوالوفا که خلیفه حاجب بود و غلام نازوک بر سپهسالاری ترکان
بیامد و گفت فرمان امیر نازوک را اجابت کن که ترا میخواند من ازین سخن بترسیدم مرا
گفت مترس و مرا بر شتری نشاند و بسرای امیر نازوک برد و مرا در دهلیز بگذاشت و در رفت
ساعتی شد مرا در پیش او بردند او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قرب سی عدد غلام بر پای
ایستاده و کاتب ابوالقاسم در پیش او نشسته و مردی دیگر که نمی شناختم از هیبت
و دهشت لرزه بر من افتاد و قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عافاک الله این سنن جباران
ما آن نخواهیم و سجده جز خدای عز و جل جایز نباشد بنشین و مترس و چون اثر صبر و سکون در من
یافت پرسید که امروز غلامی امرد نزدیک تو آمده است و تو بجهة او کتاب عطف نوشته گفتم
آری گفت اصدق فی ما جری بینکما حرفا حرفا راست بگوی آنچه میان شما و او رفت حرف

بحرف آنچه رفته بود تمامت با او بگفتم و هیچ فرو نگذاشتم و آیتی در تعویذ نوشته بودم
برخواندم چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده ام مملوک و هیچکس را نمی‌شناسم و هیچ
پناهی ندانم و خداوند من مرا از پیش خود رانده است و با هیچکس آشنایی ندارم
و نه الفته ام که مرا جز درگاه او مقصدی دیگر باید ساخت و متحیر و بیچاره مانده ام از
رحمت و رقتی که مرا از حال آن جوان در دل بود و مراعاتی که مرا کرده بود بگریستم ماردک را نیز
آب در چشم آمد و چون حدیث تمام گفته شد گفت برخیز یا شیخ عزیز بارک الله علیکم که
ترا حادثه پیش آید عرضه دار تا آن حاجت تکفی و انهم را مقتضی گردانم و درین سرای گستاخ
در آی و بیرون رو و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از نزدیک حجاب منع نخواهد بود من
دعا گفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و براتی مبلغ سیصد درم بمن داد
چون به منزل رسیدم آن جوان را بدیدم که جهة او تعویذ نوشته بودم ماجرا برده و منشا
گفتم حال خود بگوی گفت من غلام امیرم بر من خشم فرموده بود و مرا از پیش خود رانده
چنانکه با تو شرح دادم و در آن ساعت که خبر آن حادثه از درگاه غایب بودم تفقد
فرموده بود چون حاضر نبودم تفحص آنکه کجا بودی حال خود و غیبت و کیفیت ماجرای آنجا
و تفاصیل شرح دادم و مرا مصدق نداشت و بطلب تو فرستاد چون آنچه تقریر کردی
با آنچه من گفتم تفاوتی نبود حرف بحرف مصدق و موید سخن من گشت چون تو با من
گشتی مرا نزدیک خود خواند و بفرزندی خطاب کرد و گفت تو بعد ازین بزرگترین بندگان
و مقرب ترین خواص منی دوستی تو در دل من متمکن تر و محل تو نزدیک من رفیع تر از همان

چون طرد و عنف من با تو و تعریک و توبیخی که کردم مشرب دوستی من در دل تو
مکدر نگردانید و از جاده اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نیافت
در طلب رضای من بلطایف حیل مبالغه نمودی و بر من مکشوف شد که بعد از خدای تعالی
جز من پناهی و ملجای معد نگردانیده بودی و در دنیا غیر از من دستگیر و پناهی نزد خود ندانستی
بعد ازین از من جز احسان و اجمال نبینی و پس ازین جز دولت و اقبال نباشد و زود
باشد که بمرتبه عالی و درجه بلند برسی و ترا با علی درجات نظرا از امثال تو برسانم مگر از
میان همه مکرم و برهمه مقدم گردانم مگر که خدای عز و جل دعای آن شیخ در حق تو مستجاب
گردانید و آیاتی که تعویذ تو ساخت نافع آمد پس گفت او را آنچه خیر مکافات کردی گفتم
از آنجز نکوید نیارستم هیچ مکافات نکردم گفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید بیار و بمکافات
آن نیکی که با تو کرده بدو ده من بخزانه رفتم و آنگ آوردم مگر قسم پانصد درم بود دو گفت
باید که بعد ازین مرا ملازمت نمایی که با تو نکویی خواهم کرد بعد از مدتی بنزدیک او
رفتم او را دیدم سرخیل و بزرگ شده و مرتبه عالی یافته مرا صله بزرگ و بخشش بسیار فرمود
و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و عدت و آلت من شد در نوائب
ایام الحکایة الحادی عشر ابو مروان حامدی گفت چون عبدالله کوفی بواسطه در آن
روزگار که ناصر الدوله امیر بغداد بود و واسط اقطاع او و ابو عبد النقیب متقلد عمل واسط بود
از جهة ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع کردی و ضیاع و عقار و اسباب مردمان
بجهة هر دیوان میگرفت من از جمله آن مظلومان بودم که ضیعه من در حامده باز گرفت و ارتفاع

وقت که جمع بود زیاده از جهل کر برنج بود که قرب سه هزار من باشد دران باب با او تظلم داشتم

نافع نیامد و دران وقت کری برنج بمبلغ سی دینار بود با او گفتم ارتفاع و ضیاع من تمامت

من خود را او مسلّت [?] ازاجزاین معیشتی دیگر ندارم که باقی سال بران بگذرانیم و ضیاع را عمارتی

کنیم که در سال مستقبل امید ارتفاعی باشد دو خواستم با که ده کر ازین بمن بازگذاری و باقی

حلالا طیبا برداری البته اجابت نکرد و مسامحت ننمود برنج کرفت و خایب شدم هم مبدول داشت

گفتم سه کر مرا مسلم دار و باقی برای نفس تو احلال کردم و بگریستم و دست او بوسه دادم و گفتم

بر وجه تصدق این مدد در حق من انعام کن سوگندها یاد کرد که یکدانه برنج بتو نگذارم از صعوبت

الحال بطریق استهزا میگفت برو بخدا تظلم کن و بارها باز میگفت و مکرر میکرد و خایب و خاسر

و سوخته دل و نومید از بر او بازگشتم و عیالان خود را جمع کردم و روی بحضرت باری تعالی آوردم

در روز و شب بدعا و تضرع و خضوع و خشوع حال خود بحضرت باری عز اسمه داشتم روز پنجم

حادثه واقع شد که آن ظالم بشبانه واسط برگرفت و تمامت برنج در خرمنگاه بود با کرفتم

و با خانه بردم و دیگر برگزیدم اندیدم حکایت اثنا و عشر ابو علی بن مقله چون منصب وزارت

بر او مقرر گشت و از فارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب آنچه درین نکبت که بوزارت

ادا گرد و ازین محنت که بحبس دولتی بزرگ شد منقضی گشت دیدم یکی آن بود که یکروز نماز

برخاستم محبوس و مقید بودم در حجره از سرای یاقوت امیر فارس و مدت نکبت امتداد یافته

و طمع از خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده از غایت دلتنگی و نا امیدی بیم آن بود که دیو

وحشتی بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان درین موضع با من محبوس و مقید بود و در یک

حجره الا آنکه جنسی بود که ما را ازان جنس غریزو تکرم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک

ما بسیار در آمدی و رسالت یاقوت رسانیدی و ولد ای سه انسودی یکروز آمد و گفت

امیر سلام میرساند که اگر حاجتی و درخواستی باشد اعلام فرمایید گفتم امیر را سلام

برسان و بگو بغایت تنگدل و کوفته خاطر گشته ام آرزو مرا برین میدارد که شرابی نوش کنم

که لحظه اندوه فراموش کنم اگر این تفضل فرماید و مرا رهین منت کرده اند آن محبوس با من

مناصحت نمود که چه جای این سخنست و چه وقت این آرزو رباعی با آب دو دیده نیست پروای آن

خون میخورم و نکنیم رای شراب چون ساغر سینه تا لب خون دلست اندر دل تنگم نبود جای شراب

بسخن او التفات نکردم و کاتب را گفتم برسان سفارشی که فرمودم بجای آر گفت سمعا و طاعة

فرمان بردارم برفت و هم در حال بازگشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم

بر وقت که اشاره فرمایی گفتم این ساعت می باید و اگر زودتر باشد شاید لحظه نگذشت طعام

و شراب و فواکه و ریاحین و مجلس آرای و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند

و من و آن محبوس بنشستم و گفتم بیا تا ساعتی خوش باشیم و از غوغای غم بگوشه بریم و از اندوه

وا رهیم و خود را از محنت لحظه باز خریم و درین ناخوشی ساعتی خوش باشیم رباعی

خوش باش دلا که شادی و غم برود رنج از ایوب و ملک از جم برود میخور نفسی تا زدلت غم برود

هر چند که غم دیر رود هم برود و اول صوتی و نخست بیتی که بر زبان راندم در سرعت فرج و قرب

مخرج ازین حادثه بدان تفال نمودم و ازین نوع کلمات میگفتم چندانکه او نیز با ما مساعدت

نمود چون یار من بشنود گفت درانجا سخنی که بدان فال توان گرفت و چه معنی است

درین بیت که دلیل فتح ما باشد گفتم فالی بنجابت و بشارتی نیک امیدوارست باشید
که خدای تعالی روز شنبه جدای اندازد میان ما و این حالت که درانیم تفرج و صلاح
آورد از روز شنبه گذشت روز شنبه سوزده ساعت گذشته بود که ناگاه یاد دیت
امیر فارس بنزدیک ما درآمد بر پای خواستیم گفت الله الله ایها العزیز و بشتاب بروی
دلم معانقه کرد و بنشاند و تهنیت وزارت آغاز کرد و من از قلیل و کثیر الحال خبر نداشتم
و مثالی بیرون کرد که القاهر بالله بوی داده بود و از وزارت من اعلام کرده فرموده
که فرمان بردار و منقاد من باشد و مثالی دیگر بمن تسلیم کرد که هم قاهر بمن نوشته درین
معنی و مرا فرموده که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهات دیوان
نظر کنم و آنچه از امور محصول مجمع شود با خود بحضرت برم و قدم بر بلادی که در حوالیت و نظر
در مصالح الولایات با تمام رسانم و زودترین مدتی که فراغ ازین امور حاصل شود
متوجه حضرت گردم در حال بند از پای من واکرد و برده بر گرفتند و روی بمسند وزارت
بازگشتم و حمد باری بر زبان راندم و خدای را سجده شکر گذاردم و در امور و اعمال
نظر تمام و احکام کامل بجای آوردم و در مدت نزدیک مال عظیم جمع کردم و امور بلاد
و عمال و متصرفان را متقرر کردم و آخر در او صحبت خود کرم و محترم بردم خدای تعالی
آن فال که گرفته بودم در حق ما تحقیق گردانید و از چنان محنتی بچنین دولتی رسیدم
حکایت الثالث عشر احمد بن ابی الاصبع گفت عبد الله بن یحیی که در آن ایام
وزیر ابو صالح عبد الله بن محمد بن حسین بود قصد ابو ایوب فرستاد و گفت بن ابی

حکایت الثالث عشر

ابی الوزیر

ابی الوزیر میکرد و ابو ایوب از صالح بر جان و مال خود خایف بود مرا بنزدیک ابو
ایوب فرستاد و گفت او را ببین و دل او را خوش کن باشد که خدای تعالی شر او از تو
کفایت کند بنزدیک او رفتم و او را دیدم بر جای نماز بر مصلی نشسته دری از در محراب
او بخنده مرا ازان حال عجب آمد با خود بران فعل انکار کردم چون رسالت ادا کردم
جواب داد که ازین کار راند و بکیس بنشستم که چون از خلایق نومید گشتم قصه بحضرت خدای
تعالی از دست ظالمان عرضه داشتم و رفع کرده زود باشد که شر او از سر خلایق دفع
کند مرا ازین سخن خنده آمد و خوشش نگاه داشتم و بازگشتم و با عبد الله بحکم
دیدم و شنیدم حکایت کردم او نیز ازین سخن تعجب نمود و بخندید و مدت تمامی ده
پیش نگذشت که فقها را رسم بودی که از حضرت خلفا جواب کردندی که ظالم کن عزل
کردند و وی خلاص یافت **حکایت الرابع عشر** ابراهیم بن العباس حکایت کرد
گفت من کاتب ابی احمد بن ابی خالد بودم روزی بنزدیک او رفتم او را دیدم
بغایت متفکر و دلتنگ و غمناک سوال کردم رقعه بمن نمود در آنجا نوشته خطبه که دو کنیزک
جواری و سرتیان تو با تو خیانت میکنند و بیگانه در فراش جامه راه میدهند و اگر این
سخن تصدیق نیست پای فلان خادم و فلان که ایشان توانند برین حال وقوف دارند
تجسس این حال ازیشان بفرمای و گفت از خادمان پرسیدم انکار کردند تهدید
و وعید فرمودم معترف نشدند و فرمودم تا هر دو بزدند اعتراف کردند بهر چه
در رقعه مسطور است تصدیق کردند از دیروز ذوق طعام و شراب نه نشسته ام

همین لحظه بگشتن او فرمان دادم و در پیش او مصحفی دیدم مصحف باز کردم چشم بدین
آیه افتاد یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة
فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون این آیه برخواندم درصورت این حادثه بشک افتادم
و این آیه بدو نمودم و گفتم بگذار تا من درین حال تامل و تفکر بجای آرم و در کشف
و استکشاف این ماجرا مبالغه نمایم باشد که حقیقت حال برخلاف آن ظاهر شود
پس با یکی ازان دو خادم خلوت ساختم و بر رفق و تلطف مباحثه آن واقعه بجای آوردم
خادم گفت ان مولا عار راستی حال آنست که احمد بن ابی خالد کیسه هزار دینار زر بمن
فرستاده است تا بران کنیزک این گواهی بدهم و کیسه زر همچنان بمن نمود و ازان خادم
دیگر تفحص کردم همچنین معلوم شد و ایشان اقرار نموده بود تا رنجی بشما رسانند و ازو
ضرب تا بشمار رسانند براینجمله گواهی بدید و اعتراف بکنید تا از تهمت دور باشید
و در دل جای گیرد چون این حال محقق گشت مبادرت نمودم تا احمد را اعلام کنم
مقارن وصول من رقعه رسید از سرای حرم مشتمل برانکه انچه دران رقعه اول بود
وی فرموده بود از غایت غیرت و مضمون آن رقعه کذب و باطل است و ان
کنیزک ازان بی گناه است و پاکست و خادمان من آن داشته بودم تا بران جمله
گواهی دهند و من این ساعت توبه کردم و با خدای تعالی گشتم و بیزارم از خون این
بیگناه باید که هیچ مکروهی بدو نرسانند و اورا نجات دهند احمد بن ابی خالد شاد
گشت و اندوه از سینه او زایل شد و با ان کنیزک احسان فرمود و ازین مت

بسیار داشت

بسیار داشت بیت بکش حاسد به گوی بی تفحص بخت ٭ دریغ باشد اگر دوست را بنجانی
بکش تهور در کار ناصبوری کن ٭ که از تهور خیزد همه پشیمانی ٭ چنگ بتوان صدبار از دل ازرد
ولی بدست نیاید دلی باشکسته حکایة خامسة عشر احمد بن محمد المنذر حکایت کرد و گفت
ابتدا ارتفاع من در شام و سبب علو درجه و رفعت من بدان طرف آن بود که متوکل تماشا
تستری که از احمدیه خوانده رفته بود و کتاب غیبت مرا فرصتی شمرده بودند با متوکل
خلوت ساخته و مقرر گردانیده براینجمله که مرا بر قه فرستند و عوض ایشان انگه
از حضرت دور افتم چون تدبیر محکم کردند و مرا معلوم نبود فرستادند و مرا حاضر
کردند و موسی بن عبد الملک گفت امیر فرموده است که برقه روی و نفقه راه و استعداد
و اخراجات آن چندی می باید تا از خزانه برسانند گفتم سی هزار دینار در حال فرمود
تا نقد حاضر کردند و گفت همین لحظه بیرون می باید رفت گفتم امیر را وداع کنم گفت البته
اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان مراجعت و وداع نه و موسی تعریض میکرد
که امیر بر تو ساخطست و صواب توانست که هیچ مراجعت نکنی و در حال بیرون روی
و میگفت که پادشاهان چون بر کسی ساخط شوند مصلحت آن بود که هرچه فرمایند امتثال
نماید و هیچ توقف نکند و از مراجعت با او احتراز کند و دوری از حضرت او مغتنم شمرد گفتم
خدای عز و جل لطف فرماید و کفایت کند و موکلان بر من گماشته شد تا در حال بیرون
رفتم و من تقلید آن حمل و غیبت خویش را از حضرت بلیتی تمام و محنتی مالا کلام
شمردم و در حالتی بودم که اسیر و حبس بر دل من ازان حالت خوشتر بود و چون



بر تو رسیدم عازم شام بودم و از اعرابی شنیدم که میگفت لباو قتها که مکاره و ناملایمات
جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو از آن کاره باشی و خدای عز و جل به اقتضاء تو در عین
آن بلا تعبیه کرده باشد و آن مکاره را سبب دولت و موجب نعمت ساخته **شعر**
دل تنگ مکن اگرچه محنت باشد ۞ محنت ز خدا موجب نعمت باشد ۞ هر حال که از تو ملال بیند ای
چون درنگری غایت دولت باشد ۞ عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم
و در تقریر این حالت چند آیه بر این اظهر است چون از اعرابی این بیت استماع کردم فال
نیکو گرفتم و مستظهر گشتم و پریشانی که در خاطر بود زایل گشت و اعرابی این بیت نوبت
دیگر مکرر گردانید و وثوق من زیاده می شد چون برقه نزول کردم روزی چند بیش
نگذشته بود که مثال امیر رسید و تقلید شام فرموده بود و دویست هزار درم جهت
اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از عظم خطر و غایت جلالت آن مامون نبود
قیام نموده باشد و متوکل مرا اهل آن دانست و فرمود چون بیرون رفتم مرا دو کار
و دولت و شادمانی که بر تخته مخیله تصور توان کرد در آن عمل مرا حاصل شد و درجه من
در شام عالی گشت و مرتبه بزرگ و بدان منصب چنان خوشدل گشتم که اگر بارها قطایع
بابلکیت بمن داده بودند مفارقت شام بر دل من خوش نشدی **حکایت سادسه عشر**
روایت کرده اند که معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه بحضرت امام حسن بن علی علیه السلام
کس فرستاد تا حاضر کنند و دو دسته چوب و تازیانه بیاوردند بدان عزم که آنحضرت
بچوب بزنند و آن ناپاک چوب را پیش خود نهاد چون آن سلاله نبوت درآمد چشم معاویه

بر روی

بر روی او افتاد و بفرمود تا آن چوبها برگرفتند و گفت مرحبا سید شباب قریش و بفرمود
تا ده هزار دینار بیاوردند و بخدمتکاران او تسلیم کردند و از وی بسی عذر خواست چون
او باز گشت حاجب معاویه بر عقب او بیامد و گفت ای سلاله خاندان نبوت تا من
خدمت این حکیم از پیش این ستم دیدم در آن ساعت که درآمدی لب مبارک میجنبانیدی
اگر لطف فرمایی و ما را بیاموزی تا در وقتی که از خشم سلطان ترسان باشم آن کلمات را
دعوه و تمیمه خود سازم آن زبده دودمان رسالت فرمود که با تو بگویم بشرطی که [illegible]
نیاموزی قبول کردم که نیاموزم گفت چون در ورطه افتی و از سلطان خائف باشی بگو لا اله الا الله
الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم الحمد لله
رب العالمین اللهم جل ثناؤک و عز جارک و لا اله غیرک اللهم انی اعوذ بک من فلان و اتباعه و اشیاعه
من الجن و الانس ان یفرطوا علی و ان یطغوا **حکایت سابعه عشر** روایت کنند که عباس بن
جعفر دختر خود را بخانه شوهر فرستاد و او را تنها پیش خود خواند گفت اگر ترا اگر روزی پیش
آید یا کارهای دنیا بر تو سخت شود و درمانده گردی بگوی لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله
الا الله العلی العظیم الحمد لله رب العالمین حسن بصری گوید چون حجاج بن یوسف مرا نزدیک
خود خواند و خواست که خشمی بر من راند چون در پیش او رفتم این کلمات بخواندم خشم او
ساکن شد و مرا گفت این لحظه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردن تو بزنم و این
ساعت مجلس نزدیک من دوست تر از تو نیست **حکایة الثامنة عشر** یحیی بن سلیم
گوید چنین بمن رسید که ملک الموت علیه السلام از حق تعالی درخواست کرد تا بزیارت



یعقوب النبی چون دستوری یافت بر یعقوب علیه السلام سلام کرد یعقوب گفت بدان
خدای که ترا آفرید که روح یوسف قبض کرده باشی بعد ازان ملک الموت علیه السلم گفت بیاموزم
ترا کلماتی که چون بخوانی هرچه از خدای تعالی بخواهی بدهد و کلمات اینست یا ذا المعروف
الذی لاینقطع ابدا ولایحصیه غیره چون این گفت آن شب بروز نرسید که پیراهن یوسف
بیاوردند و ازوی روایتست که جبرئیل علیه السلام نزدیک یعقوب آمد یعقوب ع ازان
حالت که دران بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعایی بیاموزم که چون بخوانی خدای تعالی
فرج آورد یعقوب گفت بلی گفت بگو یا من لایعلم کیف هو الا هو یا من لایبلغ قدرته
الواصفون فرج بگفت هم در وقت بشیر بیامد و بشارت آورد و از یعقوب پیغمبر ع روایتست
که مردی در بلایی مانده بود دعایی خواست که وسیلت فرج باشد یعقوب فرمود بگو
اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی و کربنی من امر دنیای فرجا و مخرجا واغفر لی ذنوبی و ثبت رجاک
فی قلبی واقطعه من سواک حتی لایکون لی رجاء الا ایاک **حکایت التاسع عشر** روایت کرده اند
که جبرئیل پیش یعقوب علیه السلام آمد و گفت خدا را بخوان در دعا و تملق نمای یعقوب گفت
چه بگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر و یا دایم المعروف پس خدای تعالی وحی فرستاد که مرا
بدعایی خواندی که اگر هر دوازده پسر تو مرده بودندی ازبرکت این دعا زنده کردمی روایتست
از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل
شدن نور چشم و دوتا گشتن قامت تو چه بود گفت سبب تاریکی چشم من ازان بود که
چون مردم دیدهٔ من از یوسف جدا شد جهان بر چشم من تاریک گشت و چون آن ما

مانند

مانند تیر پرتاب از نزدیک من روان گشت پشت من از بار اندوه او کمان صفت منحنی
گشت پس از خدای تعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت مکن و سری که با ما
باشد با اغیار روا نداری شرم نداری از من که با دیگران گله کنی یعقوب گفت انما
اشکو بثی و حزنی پس این مناجات بر زبان راند که یارب ارحم الشیخ الکبیر اذهب
بصری و قوت ظهری اردد علی اسمه یوسف ثم افعل بی ما اردت چون یعقوب این
دعا بخواند جبرئیل بیامد و گفت خدای عز و جل سلام میرساند و میگوید بشارت باد ترا که
شادمان باشی بعزت و جلال من که اگر دو پسر تو مرده بودی بدین مناجات زنده کردمی
شکرانهٔ آن طعام از برای مساکین ساخته گردان که دوست ترین بندگان من انبیا و مساکین اند
و لیکن بدان که سبب زوال روشنای دیده تو و دوتایی پشت و جدایی که ترا از یوسف
با یوسف کردند ازان بود که روزه داری را وقتی که گوسفندی در سرای تو ذبح کرده بودند
بدر سرای شما آمد و طعام خواست محروم گردید بعد ازان یعقوب علیه السلام چون
خواستی که چاشت خورد بفرمودی تا منادی بانگ زدی که هرکه مسکین است بیاید که چاشت
با یعقوب خورد و هرکه روزه دارست افطار با وی کند و دعایی که جبرئیل یوسف را
در سجن تلقین کرد و سبب خلاص او گشت این بود اللهم یا شاهدا غیر غایب و یا قریبا
غیر بعید و یا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث
لا احتسب و اغفر لی ذنوبی و بروایتی دیگر در محل حبس جبرئیل یوسف را تعلیم کرد اللهم اجعل لی
من کل ما اهمنی و حزنی من امر دنیای و آخرتی فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب و اغفر



ذنوبی وثبّت رجاءک فی قلبی واقطعه ممن سواک حتی لا ارجو احدا غیرک و بروایت
غالب آنست که چون در حبس کار بر یوسف سخت شد این دعا بخواند و سبب خلاص او شد
اللهم انی اشکو الیک ما لقیت من اهل ودی وعدوی اما اهل ودی فباعونی واما
عدوی فحبسنی اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا **حکایت العشرون** ابراهیم تیمی حکایت کرد
که چون حجاج مرا محبوس گردانید موضعی دیدم تنگ تر از دل عاشقان و دیده معشوقان
از تنگی موضع مردم چون در لحد زندگان بهم افتاده بودند و هر دو کس را یک بند بر پای
نهاده و هر کسی را پیش از آن جایگاه نبود که نشسته بودند مجلس و مصلی و مسجد و مرقد
و منبر و مبرز یکی بود ما از تنگی موضع و وحشت منزل برین حالت بودیم که مردی از اهل بحرین
در آوردند جایگاه نشستن نیافت و هیچکدام او را بار ندادند و با یکدیگر می آویختند
آنمرد گفت صبر کنید که من امشب پیش در اینجا نخواهم بود چون شب در آمد برخاست
و نماز آغاز کرد و میگذارد و میگفت یا رب مننت علی بنعمتک وعصیتک بحکمتک ثم سلطت
علی شر خلقک یا رب اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح از گریبان مشرق سر بر نیاورده بود که در
زندان بگشادند و آن مرد را آواز دادند گفتم مگر برای سیاست و قتل بیرون می برند
در حال قید از وی برگرفتند و خلاص دادند باز آمد و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام
کرد و گفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدای بجای آرید **شعر** هر که نکند خلاف امر خدای
حق خلاف مراد او نکند ∴ آنکه جوید رضا با امرش ∴ فرق حق جز رضا او نکند ∴
حکایت احدی و عشرون ابو سعید بقال حکایت کند که من و ابراهیم التیمی در حبس

محتاج بودیم

محتاج بودیم یک شب بوقت نماز شام با هم سخن میگفتیم که شخصی را در آوردند گفتم یا عبد الله
ما قضیتک از حال و سبب حبس او سوال کردیم گفت هیچ موجب دیگر نشنیده ام الا آنکه
عریف محله رفع قصه کرده و از من روایت کرده و گفته که او نماز بسیار کرده و میکند
و روزه بسیار میدارد همانا که مذهب خوارج دارد و بدین تهمت مرا گرفته اند و محبوس
کرده و بخدا که هرگز نشنیده ام و هوای آن بر دل من نگذشته است و دوست نداشته ام
آن مذهب را و بعد از آن گفت بفرمایید تا مرا آب وضو دهند التماس کردیم تا او را
آب وضو آوردند و وضو بساخت و برخاست و چهار رکعت نماز بگذارد و بعد از آن
اللهم انک تعلم علی اساءتی وظلمی واسرافی انی لم اجعل لک ولدا ولا ندا ولا صاحبة
ولا کفوا فان تعذب فعدل وان تعف فانک انت الغفور الرحیم اللهم انی اسألک
یا من لا تغلطه المسائل ویا من لا یشغله سمع عن سمع ویا من لا یبرمه الحاح الملحین ان تجعل لی
فی ساعتی فرجا ومخرجا من حیث ارجو ومن حیث لا ارجو وخذ لی بقلب عبدک الحجاج وسمعه
وبصره ولسانه ویده ورجله فان قلبه وناصیته بیدک ای رب چند بار این بگفت بمن
خدای که جز او خدای نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان بگشادند و او را
آواز دادند برخاست و گفت اگر عافیت باشد بخدای که شما را فراموش نکنم و اگر
حالی دیگر بود خدای تعالی میان ما در دار رحمت و ثواب در آخرت جمع گرداند دیگر
شنیدیم که دست تعرض از او کوتاه کردند و او را اطلاق العنان کردانیدند ∴
اثنین و عشرون آورده اند که مردی را نزدیک حجاج آوردند و سوگند خورده بود



که چون بروی ظفر یابد خون او بریزد چون نظر حجاج بروی افتاد آمرد با خوشتن بگفت
دل بجنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کردند او را پرسیدند که در آن
ساعت چه خواندی گفت گفتم یا عزیز یا حمید یا ذالعرش المجید اصرف عنی کل شی اکره و شر کل
جبار عنید و هم حجاج گفته بود که مردی را چارپاره و دیواری بروی بنا کنید چون اساس
آن نهادند آمرد را ندیدند و از میان القوم همچنان ناپدید نهان و ناپدید شد حجاج پرسید
که هیچ شنیدید که دعایی که میخواند گفتند شنیدیم که میگفت اللهم لا اله غیرک فادعوه و لا رب
لی سواک فارجوه اغثنی حجاج گفت خدای خود را بخواند و اجابت یافت روایت کرده اند
که حضرت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه امیر المومنین علی را فرمود که چون ترا مهمی پیش آید این
دعا بگو یا کائنا قبل کل شی یا مکون کل شی افعل بی کذا و امیر المومنین علی علیه السلام فرزندان
خود را تعلیم این دعا کرد که اگر کسی از سر اخلاص بخواند بهمه حال مستجاب گردد حکایت
ثالثه و عشرون ابو البرایا حکایت کرد که عادت من آن بود که تنها در ولایت
روم رفتمی و بر هر چه ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم و در موضعی از مواضع
آن ولایت خفته بودم و در خواب مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد چون
برخواستم کافری بود از آن کافران روم مرا گفت یا اعرابی اختیار ترا است اگر بنیزه
بایکدیگر مطاعنه کنیم در قتال و اگر نه بشمشیر بازی و مسابقه باهم محاربه آغاز نهیم و اگر باهم
کشتی گیریم مصارعه یعنی کشتی گرفتن اختیار کردم و از اسب فرود آمد و با من در آویخت
و مرا بر زمین افکند چون بنشست دم بر سینه من نشست و گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی

من در آن حالت خدای را یاد کردم و نظر بر آسمان افکندم و گفتم اشهد ان کل معبود
من دون عرشک الی قرار الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد تری ما انا فیه ففرج عنی
چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آن حال چون با خوشتن آمدم چشم باز
کردم رومی را کشته دیدم برخاستم و اسب او بگرفتم و خدای مرا فرج داد و بسلامت
خلاص یافتم پ هر که اخلاص خواند این در راه یکان حاجتش روا آید ازو
و انکه گردن نهاد حکمش را ◦ پایگه گردد و بر سر آید ازو ◦ و انکه در خور نمود خدمت او ◦
از مرادات برخوردار آید ازو ◦ برخوری از نهال اخلاص ◦ که کرم نیک در خور آید ازو
حکایت رابعه و عشرون
اسحق بن داود گفت این دعا را آموختم و مردمان را با موختم نافع یافتم
عامر شعبی حکایت میکند که نزدیک زیاد بن سفیان نشسته بودم که مردی را مقید بیاوردند
تا بکشند و در کشتن او هیچ شک نمانده بود آمرد لب میجنبانید و ندانستم که چه میگوید
که ناگاه بموجبی رها کردند بعد از آن از آمرد پرسیدم که چه میگفتی گفت میگفتم اللهم رب
ابراهیم و اسمعیل و اسحاق و یعقوب و رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل منزل التوریة
و الانجیل و الزبور و الفرقان العظیم ادرا عنی شر زیاد حکایت خامسه و عشرون آورده اند
که هارون الرشید روزی یکی از خدمتکاران خود بفرمود که چون شب در آید بفلان
فلان حجره روید و در بگشایید و المکس که در آن حجره باشد او را بگیرید و بفلان
صحرا و فلان موضع بر انجا چاهیست محفوره او را زنده در آن چاه افکنید و چاه را
بخاک انباشته کنید و باید که فلان حاجب با تو باشد آن شخص موجب فرمان در حجره



بکشاد و مروی در غایت کمال و لیاقت و لطافت و ظرافت که آفتاب از تو جمال او خجل
شدی او را بگرفت و بعقبی هرچه تمامتر بکشید آن جوان گفت از خدای عز و جل بترس که
من فرزند رسول خدایم الله الله فردای قیامت که جد مرا بینی خون من در گردن تو
باشد آن شخص بسخن او هیچ التفات نکرد و آنجوان از کشتن بدان موضع برد چون آن
جوان بهلاک خود را معاینه دید از جان نومید شد گفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن
که هرچه خواهی توانی کرد مرا چندان امان ده که دو رکعت نماز بگذارم بعد از آن
تو دانی بدانچه توانی نموده اند پس برخاست و دو رکعت نماز بگذارد و آن موکلان
شنیدند که در نماز میگفت یا خفی اللطف اغثنی فی وقتی هذا و الطف لی بلطفک الخفی
گفتند هنوز دعا تمام نکرده بود که بادی سخت برخاست و غباری تیره پدید آمد چنانچه
یکدیگر نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بروی افتادیم و بخویشتن چنان مشغول شدیم
که پروای آنجوان نبودمان بعد از آن که غبار بنشست و باد ساکن گشت جوان را طلب
کردیم نیافتیم و آن بندها که بروی بود دیدیم آنجا افتاده با یکدیگر گفتیم باید که
هارون را گمان افتد که او را اطلاق کردیم و اگر با او دروغ گوییم تو اند بود که خبر آنجوان
بعد از مدتی بوی رسد و اگر راست گوییم شاید که باور ندارد و ما را اهلاک گرداند و با
گفتیم اگر دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید راست بهتر برهاند چون نزدیک هارون الرشید
در آمدیم صورت حال راست با او تقریر کردیم هارون الرشید گفت خفی اللطف
او را از هلاک برهانید و بخدای که من این لفظ را معتقد شدم در دعای خود و سلام

بروید بسلامت و این هیچ از دید و بگویید **حکایة السادسة و عشرون** معتمدان و ثقات
چنین حکایت کرده اند که بر وی روزگاری سخت و واقعه هولناک و حادثه هایل پیش آمد
شبی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغتی نمود و الحاح تمام بجای آورد آواز
هاتفی شنید که میگفت ای فلان بگو یا سامع الصوت و یا باری النفوس بعد الموت و یا من
لا تغشیه الظلمات و یا من لا یشغله شیء عن شیء آنرا دعا بگفت خدای تعالی او را از آن
بلیه خلاص کرد و آنرا هیچ حاجت از حاجات و نیاز خواست الا که حق تعالی روا کرد
حکایة السابعة و عشرون ابن عبدانی روایت کند که لشکری آمد بنزدیک ما بشهر گرگان نام
پادشاه ایشان از در مهر و شاید فیل با خود آورده بود محمد بن ابو القاسم که امیر ما بود
از آن حال اندوهگین و پریشان خاطر گشت و عمران بن نعمان امیر اهل حمص را از آن
داد و لشکرها جمع کردند و چون در مقابله ایشان آمدند اسبان تازی چون فیل دیده بودند
رمیده می شدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته شود و منهزم گردند محمد بن
ابو القاسم چون از لشکر نومید شد با واز بلند چند نوبت بگفت ولا حول ولا قوة
الا بالله العلی العظیم در حال فیلان بازگشتند و حق تعالی تپش و حرارت گرما بر ایشان
مستولی گردانید تا خویشتن در آب انداختند و فیلبانان هرچند خواستند باز نتوانستند
گردانید اسبان روی بدیشان نهادند و آن لشکر پیاده در آب افتادند
و نیز بسیار شدند از برکت این ذکر حق تعالی شر ایشان کفایت کرد و حبیب سلمه چون
بحرب دشمنی رفتی یا محاصره حصنی کردی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم خواندی

دیوار حصن یکبار بیفتاد از برکات آن ذکر حصن مفتوح گشت **حکایة الثامنة والعشرون**
حکایت کرده اند که پادشاهی بر یکی از وزیران خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت
خویش نفی کرد و جلا فرمود از وطن آن وزیر بدین سبب بغایت اندوهگین
و غمناک شد و بیم آن بود که از غلبه اندوه و وسوسه جنون بروی غالب گردد تا روزی
در راه دانشمندی را دید که این بیت میخواند **بیت** بلطف ایزد چون گمان نیکو بر
چو کارهای تو دایم بلطف او شده راست ‫:‬ کند کفایت اندوه و محنت فردا ‫:‬ همان خدای که دی روز
نعمت آراست ‫:‬ این بیت بشنید در حال اندوه از دل او زایل شد و امید واری
وتسلی تمام حاصل گشت و در مدت نزدیک از آن شدت فرج یافت **حکایة التاسع**
والعشرون محمد بن رجا سولی هاشمی گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسیده و بغایت غمناک
گشتم و تنگدل شدم و در غلوای آن محنت کنار مسلیچه که بر آن نشسته بودم بر گرفتم
رقعه دیدم بر آنجا مکتوب **شعر** ای انکه ز اندوه و بلا غمگینی ‫:‬ جز صبر مزن که صبر شود
نگزینی ‫:‬ دلتنگ مشو اگر فرو بندد کار ‫:‬ تا بگشای دیده گشایش بینی ‫:‬ چون برخواندم آن
اندوه از دل من برفت و شکیبا و صبور گشتم و بلطف باری تعالی امیدواری هرچه تمامتر
حاصل آمد و بعد از آن در مدت نزدیک از آن محنت فرج یافتم و از آن بلا خلاص
حکایة الثلاثون ابو بکر نفعی گوید وقتی مرا اندوهی سخت رسیده و بغایت
دلتنگ و اندوهگین گشتم و بیقرار و مضطرب شدم و در آن غم بخفتم بخواب دیدم که
گوینده میگفت **بیت** از نگاره الصبر سلوة جوی ‫:‬ که نماند غم ار بود چون کوه

ان غم بر دل من سهل شد

بسکه خند و حکیم و مکر بدیه ‫:‬ دل پردوش از غم و اندوه ‫:‬ ان غم بر دل من سهل شد
و صبور گشتم تا خدای تعالی بعد از آن فرج ارزانی فرمود **حکایت احدی وثلاثون** حکایت
کرد ابو الحسن ابی طاهر صاحب الحبش گفت ابو جعفر محمد بن القاسم بن عبد الله در و قتی که
وزیر القاهر بالله بود خواست که پدر مرا و مرا هلاک کند بفرمود تا ما را محبوس و مقید کردند
در جایگاهی بغایت تنگ و بر خاک نشاندند و کار بر ما تنگ شد و هر روز ما را بیرون می‌آوردند
و پدر را با مال مطالبه و مصادره کردندی و مرا در پیش شکنجه بکردند و او را بترسانیدند اما
تهدید و وعید بکردند تا شدایدها و شقتهای بسیار مشاهده کردم و چند روز در حبس
بودیم بکرو زپدر ما مرا گفت ما را با این موکلان معرفتی حاصل شد و چند روز در
صحبت یکدیگر بودیم ایشان را اعانتی بباید کرد و فرمود که نفلان صیرفی که دوست
منست بنویس تا سه هزار درم بفرستند و بر ایشان موزع کن من آنچه فرموده بود
بجای آوردم چون درم برسید خواستم که بر ایشان تسلیم کنم امتناع نمودند هرچند گفتم
البته قبول نکردند از سبب امتناع ایشان تفحص کردم و در استکشاف آن بکوشیدم
بعد از مبالغه تمام گفتند وزیر ایشان بر قتل شما عزم کرده است و حکم جزم فرموده
نشاید که در چنین حالتی مال از شما قبول کنیم من از شنیدن این سخن بی آرام شدم
و اضطرابی هرچه تمامتر در من پدید آمد و لون من متغیر گشت و چون پدر را از آن حال
اعلام کردم فرمود که درم همه بدیشان فرست چنان کردم پدرم در آن ایام
که در حبس بود پیوسته صایم بود شب چون وقت افطار آمد غسل کرد و نماز شام

بگذارد و انبساط نکرد و بر نماز و دعا و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنگاه
که نماز خفتن نیز بگذارد پس بوزارت او در آمد و مرا گفت تو نیز همچنین بنشین چنان کردم روی با ما
کرد و که قبله دعاست دست برداشت که یا رب محمد بن القاسم بر من ظلم کرد و مرا
حبس نمود و چنین کرد که می‌بینی و قصد جان من کرده است فانا مسکین قد استغیث الیک
وانت احکم الحاکمین بعد از آن همی گریست که فاحکم بیننا حکم کن تو میان ما و بر این هیچ
زیاده نمیکرد و بعد از آن آواز بلند برداشت و این لفظ مکرر میگردانید که فاحکم بیننا بجهر
و غلبه هر چه تمامتر تا چهار یکی از شب گذشت والله که هنوز گفتن فاحکم بیننا قطع نکرده
بود آواز در بشنودم و شک نکردم که بقتل ما می‌آیند و از غایت خوف و صعوبت آن حالت
مدهوش گشتم چون نیک بنگریدم نسیم بود خادم القاهر بالله بود با شموع و مشاعل و قوی بر او
آواز داد و گفت ابن ابو طاهر کدامست پدرم برخاست و گفت منم گفت کجاست پسرت
گفتم اینک گفت اینک بسم الله باز گردید و بسلامت و عافیت و مکرم و محترم با منزل خود
روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد بن ابو القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده
بود و الله لطیف بعباده در حق ما مبذول داشت بعد از آن او سه روز در آن قید زیست
و جان بحق تسلیم کرد و کار ما هر روز نیکوتر شد **بیت** بر تو گر ظالمی کند ظلمی ٭
داد تو زو خدای بستاند ٭ رنجه گردد ز انتقام خدای ٭ هر که از جور دلی برنجاند
از خری هر که بد کند با خلق ٭ همچو خر در وحل فرو ماند **حکایة اثنین وثلاثون**
طاهر بن الحسین چون به محاربه علی بن عیسی بن ماهان بیرون رفت روزی اسباب بر در کرده بود

تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده پریشان دهد ناگاه دستش فرو گذاشت و درمها
بریخت و متفرق شد ریختن آن درم و پراکنده شدن بفال بد داشت و حزین و غمناک شد
و بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند **شعر** چیزی که یکی همه اوهم باشد ٭ آن به که ز دست تو
کم باشد ٭ گر ریخته شد خون حسود تو بود ٭ ور از تو برفت رفتن غم باشد ٭ چون این شعر
بشنید از آن اندوه بطرب یافت و شاعر را صله فرمود **حکایة الثالثة وثلاثون**
روزی یحیی بن خالد برمکی از پیش هادی بیرون آمد با هادی مناظره کرده و بحثها
استماع نموده و تهدید و وعید شنیده و بر جان نا امید شده که هادی در تکلیف
میکرد که هارون را بران دارد که خود را ولی عهد خلع کند تا پسر خود را ولی عهد گردانم
و یحیی سوگند میخورد که من جهد میکنم و رای میزنم تا هارون امتناع مینماید و هادی و برادر این
معنی تصدیق نمیکرد و گمان میبرد که او بخلاف آن میفرماید هارون را و بدین سبب
یحیی بر جان خود خایف بود و چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلامی سخت میگفت
از غلام بکلمه رنجید و طپانچه بر روی غلام زد حلقه انگشتری یحیی بشکست و نگین آن بیرون
افتاد و ضایع گشت یحیی بدان سبب اندوهگین و غمناک و پریشان بود و از صورت
آن حال متشرک گشت شاعری در آمد و بر صورت حال وقوف یافت و این شعر گفت
انگشتری ار شکست و نقش نگین ٭ زنهار بدین سبب نباشی غمگین ٭ آن حلقه گشاده است و این نگین
غایت نمونه کی بر اندیش از این ٭ و در مدتی نزدیک هادی را وفات آمد و خلافت بر هارون
مقرر گشت و یحیی بر صدر وزارت بنشست **حکایة الرابعة وثلاثون** فنای حکایت کرد

که روزی بامداد بگاه بسرای موسی بن عبد الملک رفتم و داود بن الجراح نیز حاضر
شد و نزدیک من بایستاد و گفت چون دیروز از ابی الحسین بن موسی بن عبد الملک
بازگشتم شیرزنی مستوره از خاندان بزرگ در خانه بود و با من شکایت کرد از موسی
بن عبد الملک و با من گفت میخواهد که فلان ضیعت من بخرد و تو میدانی که اطفال خود را ایتام
صغار دارم و تعهد معیشت و تمام وجوه اخراجات من از ارتفاع آن ضیعه است امام
تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی گفتم در پس راه با تو گویم گفت هیچکس گفتم
تدبیر کار تو ندیده ام اما مشورت آنست که بنظمی گوید لاتبع ارضک من قدام الرجل فان المرأ
یموت والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مرد مفروش که مرد بمیرد و زمین باقی ماند
آن زن چون این سخن بشنید مرا دعا کرد و برفت فای بگوید ما هم برالحالت بودیم
که موسی بیرون آمد و داود را گفت تا ما سلمی لاتبع ارضک من قدام الرجل الشر فانه یموت
والارض تبقی و برنشست تا بدیوان رود با او برنشستم داود چون این سخن بشنید
گفت شنیدی که چه افتاد و بغایت بترسید و گفت هلاک شدم و میترسم این مرد بخون و مال
من سعی کند کجا روم و بکجا گریزم و پناه با که برم در کار من تدبیری کن پیش از آنکه این
راه تمام شود و بدیوان نزول کند گفتم هیچ حیله نمیدانم داود از خوف بی صبر شد
و دست باسمان برداشت و گفت اللهم اکفنی شره و ضره و از من کفایت کن خداوندا
میدانی که نیت من خیر بود و نصیحت و گریستن آغاز کرد و همه راه همچنان زاری میکرد
و بخدای می نالید تا نزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت این ریسمان سیاه در راه ما

کی تر است

که بسته است و از زین بجنبید و بیفتاد و گردن اش بشکست و سرش بگرفت و مناجات برود دعای
او اجابت شد و از او ایمن گشت بیت دعا چو از سر اخلاص و صدق گوید مرد خدای
عز و جل زود مستجاب کند سوال از سر درد و نیاز کن با حق بفیض و فضل و کرم در زمان خدای

حکایة خامسة والثلثون اصمعی گوید که در قبیله بنی کلب بودم در سالی که قحط مستولی بود
و باران کمتری بارید و از زمین نبات نمیرست و هر خیمه سیاه از طرف قبله برآمدی
و مردمان از امید وار کردانیدی چون وعده سلیمان عمرو میان تهی بودی و چون لمعان
سراب موجب التهاب آتش حسرت و چون از نبات و آدمی را از حیات یأس
تمام حاصل شده بود و چون شدت بلا بپایان نهایت رسید و بیت بی نانی نجات
کشید عجوزی را دیدم از قبیله بیرون آمد و بر بلندی موضع برآمد و به آواز بلند گفت
یا ذا العرش اصنع کیف شئت فان رزقنا علیک بس و از آن موضع فرود نیامده بود
که چنان باران ببارید که بیم بود که در آب غرق گردند و تمامت سیراب شدند حکایت
السادسة والثلثون ثقات و معتمدان چنین روایت کرده اند که سلیمان بن
عبد الملک در ایام ولایت خویش عراق بحکم محمد بن یزید کرد و چون محمد بن یزید بعراق آمد
هر مال که در بیت المال بود بمصارف و اهل استحقاق رسانید و محبوسان و مقیدان را از
محابس و سجون بود ذمه را اطلاق کردند و اعزاز و اکرام فرمود و الا یزید بن ابی مسلم
کاتب حجاج را که کار بروی سخت تر فرو گرفت بسبب عداوتی که میان ایشان بود
بعد از مدتی مدید که از تقلب ادوار و انقلاب روزگار محمد بن یزید با فرزند افتاد

وهم دران نزدیک امیر افریقیه یزید ابی مسلم دادند و در افریقیه بر محمد یزید ظفر یافت

و نماز شام بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را نزدیک یزید ابی مسلم آوردند با خدای

مناجات کرد و گفت خداوندا اگر میدانی که اسرا را که اطلاق کردم و آن خفرا را که عطا دادم

بجهت رضای تو خدای بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شر او کفایت کن چون یزید را

نظر بر محمد افتاد و گفت اما والله اطال ما سالت الله تعالی ان یمکننی ولا عهد منک بغیر عهد

دیر ست تا از خدای تعالی میخواستم که مرا بی سابقه عهدی و وسیله عهدی بر تو دست

دهد محمد گفت وانی اسالت الله ان یجیرنی منک و یعیذنی من شرک از خدای میخواسته ام

که مرا از زنهار خود در آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد و از تو نگاه دارد یزید گفت

پس خدای را در پناه نیاورد و نگاه نداشت و زنهار نداد بخدای که پیش از انگه این

خوشه انگور بخورم ترا قتل کنم و در روایتی دیگر آنکه گفت بخدای که اگر ملک الموت در گرفتن جان

تو با من مسابقت و مبادرت نماید بر ملک الموت پیشی نمایم و ترا بکشم این در دهان

داشت که قامت نماز شام بگفتند خوشه انگور بر زمین نهاد و بنماز شام برخواست

و فراپیش شد تا امامت کند در محراب عمودی بر سرش زدند و هلاک کردند و محمد را

رها کردند تا بسلامت برفت **شعر** قصد مردم مکن بسیرت بد ۞ زود باشد که کار برگردد

بیشتر آن بود که حاسد را ۞ سر سینه قضای سر گردد **حکایة السابعة والثلثون**

حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف البزوری ابو العباس بن نوالهٔ رستم

و این مجوس بود این ابیات املا کرد **بیت** بر عقب محنت و غم شادی است

بر اثر محنت رحمت بارش ۞ چون بود دایم کوته شمر ۞ روز بلا گرچه نماید دراز ۞

دولت و محنت چو نپاید دیر ۞ بار شب و روز بود شک و تاز ۞ گذشت او ازین سخن روزگاری

که کار ابو العباس نکو شد و با طراوت اول رفت **حکایة الثامنة والثلثون** یکی از بازرگانان

مدینه حکایت کرد که در وقتی از اوقات روزگار با من ساز کاری کرد و بعد از آن

که شمول نعم و عموم کرم ایزدی بود بفقر و درویشی مبتلا گشتم و نزدیک محمد جعفر صادق

علیه السلام و علی آبائه الکرام بسیار رفتمی روزی در بهتری حالتی نزدیک او رفتم و اثر پریشانی

بر ظاهر و باطن من مطالعه فرمود و دلش بر من رقت کرد و این ابیات برخواند **شعر**

اگر بریخ فتادی جزع مکن چندان ۞ بسا که بودی در خرمی و آسانی ۞ چو گفت ایزد و آسانی است با سختی

کلام حق را تکذیب کرد تو شاید ۞ ز فضل ایزد کفر است ناامید شدن ۞ مبر امید که زایل کند پریشانی

کمال خویش نگو کن که او نکوکار است ۞ رجا بجانب سوی بدگمان تو در مانی ۞ غنا و فقر مقدر او ست از دل و جان

مکر که مت اثر دیر کی و نادانی ۞ چون این ابیات بشنیدم خدای مرا چندان تسلی و خرسندی

داد که از آنجا بیرون آمدم گمان بردم که توانگرترین مردمان منم و خدای تعالی بعد از آن

مرا از آن محنت خلاص داد **حکایة التاسعة والثلثون** آورده اند که مردی را از اهل قریه

و زنا د نزدیک عبد الله بن زیاد آوردند مرد را بستم و فحش ازیاد کرد و گفت تو حروری آمرد

ایمان غلاظ و شداد بر زبان راند که من حروری نیستم و عبد الله در حق او بسی تهدید

و وعید کرد و اشاره کرد که مجوس کردانید تا آنچه او را سزا باشد در حق او تقدیم کنم

و چون وی را باز گردانیدند پرسید که چه میگفتی گفت بیتی از شعر ابر خاطر گذشت بطریق

تمثیل بر زبان میراندم گفت پس تو عظیم دل فارغی که پروای آن داری گفت آن شعر تو گفتی
یا گفته دیگرانست گفت من گفته‌ام عبد الله گفت برخوان بخواندم بود که کار گشاده شود مشو نومید
که کار ایزد پیوسته حال گردانست چو سخت گردد کارت امیدوار ترشو خدای گفت که از بعد سختی آسانست
پسر زیاد علیه اللعنه چون دید که این سخن بشنید رشته دوتای اوصاف ذمیمه که ملث
مهلکات شح مطاع و هوی متبع و اعجاب المرء بنفسه بگسست و زیاد در رفت و عفو جرایم او
کرد و از وی درگذشت و دفه موده تا وی را اطلاق کردند بعد از آن مدتی طویل در صحت عیش
و سلامت و رفع منزلت و درجت روزگار گذرانید **حکایت الاربعون** محمد بن موسی
بن الفرات حکایت کند که علی بن یزید صاحب البریه گفت که من مدتی کتابت عباس
مامون میکردم در وقتی عباس مامون بر من خشم گرفت و مرا مصادره بحث فرمود و هرچ
در ملک و مال من بود از من بستد و بیرون از جامه و اسپی دیگر نداشتم و در اول روز بر نشستمی
و بسلام برکسی رفتمی و آخر روز فرود آمدی و اسب را بکرایه دادی تا بار بر نهادندی و وجه
معیشت من از اجرت آن اسپ بودی در روزی از روزها چنان اتفاق افتاد که
کسی اسپ بکرایه نستد و آن کسب میسر نشد و من و غلام و اسب آن شب گرسنه خفتیم
و روز دیگر اتفاق افتاد که کسب میسر نشد غلام گفت ما هر گونه باشد صبر کنیم اما میترسیم
که این چهارپای از گرسنگی هلاک شود گفتم ای پسر چه حیله سازم که زین و لگام و جامه ببردم
اما اندیشه و طلبکاری متعذر شود در اثاث خانه نظر کردم حصیری خلق بود و بالش خلقی
که بخرقه آن خش را پوشیدی و سر بر او نهادمی و مطهره سفالین که آب از و خوردمی و صنو

ساختمی و دستاری دبیقی کهنه که از وی جز رسمی نمانده بود غلام را گفتم این دستار را
ببر و بفروش و بگیدرم گوشت بخر و بریان کن که نیک آرزومند گوشتم غلام برفت و من
تنها ماندم شاه مرغی بود و بهزار بار از ما گرسنه‌تر ناگاه گنجشکی بیامد و خواست که از مطهره
آب خورد شاه مرغ بجست بجست و آن گنجشک را بگرفت و فرو برد و چون گنجشک بحوصله
شاه مرغ رسید نشاطی و قوتی در وی پدید آمد و بال و پر بیفشاند و بر نشاط او از
برکشید و حرکت و ذوقی در وی پدید آمد مرا از حالت خود و شدت جوعی که در آن
بودم گریستن آمد و روی باسمان کردم و گفتم خداوندا همچنانکه این شاه مرغ را روزی
رسانیدی مرا ازین ضیق و شدت برهان و از آنجا که نیندیشم روزی برسان
هنوز چشم از آسمان برنگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت ابراهیم بن نوح وکیل عباس
بن مامون گفتم درآی چون درآمد در حال و هیات من نظر کرد مرا متغیر و پریشان دید
از کیفیت حال من استفسار کرد بروی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت
امیر سلام میرساند و امروز بامداد از تو یاد کرد و این پانصد دینار زر فرستاده است
تا در مصالح خود صرف کنی و کیسه در پیش من نهاد من اول شکر باری تعالی بگذاردم و امیر را
دعا کردم و بعد از آن حکایت حال خود از گرسنگی دو روزه و فروختن مندیل و سخن
شاه مرغ و مناجاتی که آن لحظه کردم همه با او تقریر کردم و او را گرد سرای خویش بر آوردم
تا بدید که در همه سرای چیزی که بگیدرم ارزد نبود او بازگشت و هم در حال معاودت
نمود و گفت حال تو با امیر شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است فرمود

که آن پانصد دینار در وجه اساس البیت و مایحتاج الیه صرف کن و این پانصد دینار در وجه
نفقه مصروف نمای تا آنکه خدای تعالی کار را ساخته گرداند و غلام باز آمد و حکایت
تمام با او بگفتم و زر پیش او نهادم او نیز خدای را شکرها کرد و بعد از آن هر روز از
الطاف باری تعالی لطفی دیگر مشاهده می کردم و نعمتی دیگری دیدم و مرادی دیگر میرسیدم
بر پیش دیده عبرت که ای دوچون چه لطفهاست که در حق هر کسی دارد [illegible] بیکرانه کند اندوه تو بدل نشاط
خدای عز و جل [illegible] حکایة الاحدی والاربعون روایت کرده اند که زنی اعرابی
بود و خدمت حجرات سید کاینات صلوات الله و سلامه علیه کردی و مطربی تمثیل این ابیات
گفتی بیت هر چند زکفرم برباید خدای ؛ ذوق بحق خود [illegible] شاید خدای ؛ اکنون منت بر وی
گردن بنده است ؛ گر ننگ فضیحتم رباید خدای ؛ او را گفتند تو بدین بیت مثل بسیار میزنی
همه حال این را قصه و سری باشد گفت بلی من خدمت جماعتی میکردم از بادیه اتفاقا
از دختران ایشان یکی گردن بندی از آن خود بنهاد و عقابی آن گردن بند در ربود
چنانکه هیچکس ندید و مرا بدان متهم کردند هر چند سوگند خوردم باور نداشتند و
بر آن استعانت کردند و مردان پایه ندو سر مبالغه که ممکن بود در تهدید
و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر نشد هر زنی در میان ایشان بود
کرا از خدا خبری نداشت و از شفقت در وی اثر نبود آواز داد فتشوا قبلها ای زجها
در فرجش طلب کنید که در آنجا پنهان کرده باشد و قصد آن کردند که آنچه او گفته بود بجای
آورند و از آن فضیحت عالم بر من سیاه گشت سر سوی سوی آسمان برداشتم و گفتم

یا رباه اغثنی یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب
بر سر ما پرواز کرد و آن وشاح در میان ما انداخت و ایشان خجل شدند و از من عذر خواستند
و این معنی را من در این بیت نظم دادم و ورد خود کردم تا خدای تعالی در دل من فراموش
نشود و شکر آن ترک نکنم بیت گر آخدای چو از در طرب ربای داد ؛ همان به است که چون شکر او
بکام خود چو رسید لب جهان ؛ که او سزاست که شکرش بصد زبان گویی حکایت اثنین والاربعون
فضل بن ربیع روزی نزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی در آمد فضل بن یحیی قدر
فضل ندانست و چون سلام کرد سر از پیش بر نیاورد و چنانکه جماعتی که بدولت مغرور
شده باشند و بنعمت مستظهر گشته بسخن او هیچ التفات نکرد و هیچ حاجت از
حاجتهای او روا نکرد و امید [illegible] و چون دلتنگ و خشمناک برپای خواست آن نیز التفاتی نکرد و یحیی
بن خالد در آن مجلس بود چون فضل بن ربیع از آن مجلس بیرون رفت یکی از خاصگان
خود را اشارت کرد که بر عقب او بیرون رو و بنگر که چون بر اسب سوار شود چه گوید که مرد
در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر گرداند چون پهلو بر بستر نهد و چون با نکو خود
بخالی بنشیند و چون بر پشت اسب سوار شود آن شخص از عقب فضل بیامد فضل برا
نشست و این دو بیت بگفت بیت قضا عجب نبود گر عنان بگرداند ؛ صفات
اهل زمان در زمان بگرداند ؛ سرور و غبطه ببخشد ترا پس از اندوه ؛ چو حال گردان حال
جهان بگرداند ؛ میان این سخن و میان آنکه هارون الرشید بر برامکه ساخط گشت
روزی چند معدود پیش نبود حکایة الثالثة والاربعون عبد الله بن جعفر روایت



کنه که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه آرام و خواب و طعام و شراب بر وی متعذر
گشت شبی بیدار بود او از سخن کسی شنود در حجرهٔ خویش و استماع کرد شخصی این دعا میخواند
اللهم انی عبدک وانت ولی املی فاجعل الشفاء فی جسدی والیقین فی قلبی والنور فی بصری
والشکر فی صدری وذکرک بالیل والنهار فی لسانی وارزقنی منک رزقا غیر محظور ولا
ممنوع او این دعا یاد گرفت و یکبار بخواند هم در جایگاه صحت یافت و از آن علت و
مرض برست **بیت** چو دعا باشد از سر اخلاص ❊ که اجابت شود ز رب عجب
دستگیری هر که او خواهد ❊ بود از لطف کردگار عجب **باب چهارم** در حکایت
حال کسانی که بسخن راست پادشاهان را از غضب با سر عاطفت آورده اند و بیت دا
کرده را از نخوه بنصیحت و وعظ از خود دفع کرده اند **حکایة الادبی** عمرو بن مسعده
از جملهٔ مقربان و خواص مامون خلیفه بود و پیوسته کارهای بزرگ و مهمات الکل
از مصالح ملک و دولت بدو حواله بودی روزی مامون در پیش احمد بن ابی خالد که وزیر
و مشیر او بود از وی استزادی آغاز نمود و او را بتقصیری در مهمات که بدو تعلق داشت
منسوب کرد و شکایت گونه ظاهر کرد احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را دید
ازین حال اعلام کرد و عمرو بن مسعده از غایت ابنای کمالی که در حضرت مامون وثوقی
که بر خدمت کاری و کفایت خود داشت بر فور علی پیش الفور بخدمت مامون در آمد
و تیغ از دست بینداخت و گفت پناه میگیرم بخدای از خشم مامون و من در جرم خود از آن
کمتر نمیدانم که امیر را در دل آزاری و غباری بر خاطر باشد و استزادتی بر زبان راند

مامون

مامون گفت این چه جرئت است که ترا اینچنین بی آرام کرده است و اضطراب در خاطر
تو آورده و آن ماجرا که مامون با احمد بن ابی خالد گفته بود بعینه حکایت کرد مامون
بوجه احسن آن سخن را عذری بگفت و تجاهل بجای آورد و چون سخن را بات بود از بحث آن
سر سارفیده سخن خود را ترتیبی و ترس عمرو را تسکینی میداد تا آنگاه که ابن ابی خالد در آمد مامون
با او گفت از اهل مجلس و ندما و جلسا و حواشی خود با تو شکایت میکنم سخنی که درین مجلس رود بیرون
میبرند و در افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت مجلس را رعایت نمیکنند تا این کلمه که در باب
عمرو با تو گفتم اکنون عمرو باز شنیدم و گمان بردم که تو این ستر و افشای این سر فسلان هاشمی
کرده است و من بدین سبب در تالیف عذری که مبین باشد از سوء خیانت مضطر گشتم
و سخن را اعتذار مستقیم نمیشود و بلطف تخلص آن مظنه رب منح قویم نمی پذیرفت که گفته اند
لسان الباطل نفی الباطن والظاهر احمد گفت یا امیر مجلس را ازین تهمت متهم مفرما که
این سخن من بگوش عمرو رسانیدم مامون گفت ترا چه برین داشت گفت شکر امیر و نصیحت
و محبت اولیای دولت و اعدای نعمت که از حسن خلق و کمال مرحمت امیر معلوم من بود
که پیوسته دارند تا ابا عدو تالیف اعدا و جواب میکوشید استصلاح اولیا و اقربا
اولیتر دانند خصوصا چون مثل عمرو که رکن و ترتیب دولت و عمدهٔ اکید ملک و مقامات و مرتبت
او در خدمت آنحضرت و مآثر و مفاخر او در حضرت این دولت معروف و مشهور و اگر من
استزادتی که امیر فرمود وی را اعلام نکردمی او از آن عظمت متنبه نگشتی و بر اصلاح کار خود و
استعطاف امیر نبودی اندک غباری که بر خاطر امیر بود بسخط او نغوذ بالله سرایت

کردی و بر پوشیده کی عمر و بخطای مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آن که براءت ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پس اعلام او درین حال بر لازم داشتم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین بکفایت و محافظت مراسم جدکاری عذر آن بخواهد بود و اگر براءت جانب خویش بر امیر مکشوف کرده اند و موضع عتاب و محل بازخواست جای باشد که از فشل سری رود که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد و با تنقص تدبیری سرایت کند مامون گفت سخت نیکو گفتی که مرا از مخاصه ظن و مهلکه گمان بیرون آوردی و از مردود عفو کردی **بیت** از خصالی که در کرام بود ٭ هیچ بهتر زراست گویی نیست ٭ وز فعالی که با یام بود بتر از کذب و از دو رویی نیست **حکایه الثانیه** جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر حکایت کرد که ابو جعفر منصور چون برادر ابراهیم عبد الله را قتل کرده بود تا مرا و جمله آل ابو طالب را از مدینه بکوفه بردند و یک بیک را از ما انکار ها کنند چون بکوفه رسیدیم مدت یکماه در کوفه بودیم و ساعت بساعت منتظر قتل بودیم و تعذیب و آنچه از توابع آن باشد می بودیم بعد از یکماه ربیع حاجب از پیش ابو جعفر رسید و گفت آن علویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از بزرگان و افاضل خویش که عاقل تر و تمام تر باشند نزدیک امیر فرستند و من با حسن بن زید نزدیک او رفتیم چون مرا دید گفت انت الذی تعلم الغیب تویی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدای تعالی کسی نداند گفت تویی که این خراجها نزدیک تو می آورند گفتم نزدیک امیر آرند گفت هیچ میدانی که ترا چرا خوانده ام گفتم نه گفت میخواهم که منازل شما را خراب کنم و جایها عمارت در جهت

از بیخ برکنم و شما را در بیشها که از عمارت دور و از مردم مهجور باشد جای دهم تا اهل عراق و حجاز نزدیک شما نیایند که مفسده شما در زیاده کردن اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتم یا امیر ان سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب علیه السلام ابتلی فصبر و ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل یعنی آنست که سلیمان علیه السلام را پادشاهی دادند شکر کرد و ایوب علیه السلام را محنت و بلیت دادند صبر کرد و بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبده آن نسل و غصن آن دوحه و میوه آن شجره ابو جعفر چون این بشنید تبسم کرد و گفت اعاده کن دیگر بار بگفتم گفت مثلک فلیکن زعیم القوم باید که پیشوای چون تو باشد مر قوم را و روایت ربیع حاجب چنانست که چون ابو جعفر منصور را گفتم که جعفر بر در سرایست گفت او را در آر چون در آمد گفت السلام علیک یا امیر و رحمه الله و برکاته ابو جعفر گفت السلام علیک یا عدو الله توی که در سلطنت و خلافت من طعن میزنی و ملک مرا متزلزل و نامستقیم میخواهی اگر من ترا نکشم حضرت امام جعفر علیه السلام آن کلمات که پیش ازین مسطور گشت بگفت ابو جعفر لحظه سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبد الله که براءت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت فضایل و قلت غوایل تو محقق و معلوم شد خدا جزا دهاد ترا بهترین جزایی که ذوی الارحام را بصله رحم دهد پس دست او بگرفت و او را با خود بهالین نشانید و غالیه خواست و بدست خود محاسن او مطیب کرد و انگاه گفت باز گرد و در حفظ باری تعالی باش و چون بازگشت مرا فرمود که جایزه

وکسوة لایق بزرگی او بر فرمان برداری کردم و آنچه فرموده بود بجا آوردم
و چون با بوعبدالله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای پیش از آنکه تو در آمدی
عزیمت آنکرد بر قتل تو و اهل بیت تو میدیدم و بعضی از آن امارات مشاهده میکردم دیدم
که چون در آمدی لب مبارک می جنبانیدی آن چه بود که میخواندی ببرکات آن خدای تعالی
شر او کفایت کرد امام جعفر صادق گفت تو مردی که دوستی و محبت تو بر اهل بیت ظاهرست
دعائیست که آزادهای فرج خوانند و رسول صلی الله علیه و آله چون کاری سخت فرا پیش
آمدی این دعا خواندی **الدعا** اللهم احرسنی بعینک التی لا تنام واکنفنی برکنک الذی لا
یرام وارحمنی بقدرتک علی واکنف الهی وات ... تکم من نعمة انعمت بها علی قل لک بها شکری
وکم من بلیة صبری تخذلنی و یا من رانی علی الخطایا فلم تفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد و آل
محمد و ترحم محمد و آل محمد کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید
اللهم اعنی علی دینی بالدنیا و علی آخرتی بالتقوی واحفظنی فیما غبت عنه ولا تکلنی الی نفسی فیما حضرته
یا من لا تضره الذنوب ولا تنقصه المغفرة هب لی ما لا ینقصک واغفر لی ما لا یضرک انک وهاب
اللهم انی اسئلک فرجا قریبا و صبرا جمیلا و رزقا واسعا و اسئلک العافیة من کل بلیة
و اسئلک تمام العافیة و اسئلک دوام العافیة و اسئلک الغنی عن الناس و لا حول و لا
قوة الا بالله العلی العظیم **حکایة الثالثة** مذکورست که موسی هادی بر یکی از کتاب و ندمای
خویش ساخط شد و او را تقریع و تعریک میکرد و تهدید میفرمود آن مرد گفت یا امیر
این جریمه که امیر بمن منسوب میفرماید و این گناه که مرا بدان موسوم و معاتب میکرده

اگر گویم

اگر گویم نکرده ام و بر براءت ساحت خود حجت گویم رد سخن امیر باشد و مرا از
آن نبود و اگر اقرار و اعتراف نمایم گناه ناکرده بر خود بسته باشم و نشاید اما میگویم
اگر از آنکه عذابم ترا مرادست ثواب تو بکجا در به از عذاب بود لکن عذاب معفوم ثواب چیز
که هر که عفو کند در خور ثواب بود موسی چون این معذرت استماع فرمود در صفح و احسان
بمبالغه و آن جرم ازو در گذاشت **حکایت** ابوعبدالله الزنجی الکاتب
گوید که چون ابوالحسن بن الفرات در سیم نوبت وزیر شد ابوعلی بن مقله را منکوب
گردانید و با آنکه میان من و ابن مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم بود و درین نکبت
که محبوس بود هیچ نزدیک او نرفتم و رقعه بدو ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم
که ابن الفرات بدان وقوف یابد و مضرتی بمن رساند چون مدت نکبت او امتدادی
گرفت و ایام حبس دیر کشید روزی بمن رقعه نوشت که اول آن رقعه این ابیات بود
نامه نوشتن میان اهل مودت هست روا تا شدست کار عداوت گر تو بری ز حال دوست چه باشد
دوست نباشد که او نپرسد از آنجا دوست مرا روز رنج باید و محنت خود که اقبال کم نیابد اصحاب
گیر که خود دشمنی نماند ز دشمن رحم بر آن دشمنی که دید نکو دست بعد از آن عتابی که کرده
بازخواستی که فرموده بر تقصیری که در مکاتبات و تفقد حال کرده بود و التماس نموده
که رقعه نوشته ام بوزیر و درین رقعات روی عرضه دارد وقتی که پسر وزیر ابو
المحسن حاضر نباشد که محسن دران وقت با ابوموسی بود و رقعه که بوزیر او نوشته بود
مطالعه کردم این بود که اگر تا اکنون زبان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر

که زندگانی او در ازهاد کوتاه داشته ام تا بجای کار من بشاهی رسید و محنت و شدت
نهایت کشید و بنفس و مال و حشم و جمال سرایت کرد و بدان حد رسید که دشمن بر من بخشاید
و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگ و پرده دریده شدند و میگویم که تو نیک و تو نجی
که وزیر در حق من شر بود و تادیبی که مرا نمود حقی واجب و ادبی باستحقاق بود و من مجرم
و معترفم بگناه کاری اما گفته اند القدرة تذهب الحفیظة والاعتراف یزیل الاقتراف هرکجا
قدرت آمد خشم و هرکجا اعتراف بود اقتراف را عبرت نباشد و بدی را نیکی مکافات
کردن و اسائت را باحسان جواب گفتن از افعال متقیان و خصال کریمان است و چون
خدمت دیرینه و نام معرفت قدیم اگر من باسائت ده خدمتی ضایع گذاشتم از کمال
کرم و غایت لطف وزیر ادام الله اقباله ان رسد که بحسن عهد و حفظ نام رعایت فرماید
اگر مصلحت داند که برین بیچاره ببخشاید و این درمانده را بعین رأفت ملحوظ گرداند و از
عاطفت و مرحمت محظوظ دارد و با جاه و بهجت و القاء بهجت او منت نهد و ازین عذاب
شدید خلاص ارزانی دارد از کرامت و انعام و موهبت و اکرام غریب و عجب نباشد
ربیع کاتب گفت مدتها آن رقعه در آستین داشتم و منتظر فرصتی بودم و خلوتی میجستم
که رقعه عرضه دارم میسر نشد تا روزی خدمت او را تنها یافتم و گفتم ایها الوزیر حقوق
صحبت و مجالست که میان من و ابن مسلمه ثابت بر رای تو پوشیده نباشد و سوگند
یاد کردم که تا وزیر بروی ساخط گشته میان من و او مکاتبه و مراسله نبوده است
و هیچ نوع از انواع بتقاضای حقی از آن قیام ننموده ام دلیل است بر صدق سخن

من و رقعه بدو نمودم و گفتم اگر اجازت باشد رقعه او عرضه دارم گفت بیار آن رقعه
بدو دادم گفت یا ابا عبدالله این مرد در قصد جان و مال من بوده و اهل و ولدان
من نهایت کوشیده و هر سعایت و غمز که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آن
وقت که من محبوس بودم از خدای تعالی میخواستم که مرا بر وی و بر قحطانی دست بود
و بر ایشان قدرت باشد اما بروی بجهة آنکه مرا در حق او احسان بسیار و منتهای
بیشمار است بدان احسان انتقامی که بادی کنم باطل نگردانم اما بر قحطانی جهة آنکه او از مشایخ
و پیران است از خود نپسندیده ام که جزای او به بدی کنم دعای من در حق قحطانی
اجابت آمد و در حق او نیامد اما چون بدینجا رسید نذر کردم که بعد ازین جز نیکویی
نه بینند تا جزای بدی نیکویی کرده باشم و روز دیگر خلاص فرمود بیت گر کسی بد کند تو
نیکو کن ٭ کز بدی جز بدی بنفزاید ٭ از بدان بد رسد ز نیکان نیک ٭ هر کسی آن کند
کز و آید الحکایة الخامسة روزی صبیح بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابوجعفر منصور در آمد
در میان شاعر و سایه کرد منصور گفت یا خاک امید و لا بارک فیک تو آن نیستی که از
خدای نترسیدی و در حق ولید عبدالملک گفتی مصرع اگر رسیل کوی که روی بگردان زود
دران زمان که بود موج آن چو کوه روان ٭ فرو رود بزمین یا ز راه برگردد ٭ تیار و زرد
برخلاف آن فرمان ٭ صبیح گفت یا امیر خدای سپید اند که من این بیت گفتم و سر دوات
برداشته بودم بخدای عز و جل و بدین خدا را میخواستم ابوجعفر گفت یا ربیع دیدی
که چگونه خود را ازین ورطه خلاص داد الحکایة السادسة اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت

کرد و گفت پیش مامون ایستاده بودم ابن البواب حاجب در آمد و رقعه در دست
و چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای امیر اقتضا کند و اجازت فرماید این ابیات
بر خوانم مامون پنداشت که او انشا کرده گفت بر خوان بخواند **شعر** وفای عام بوعده
کرنبک مشتاقم ❊ اگر بوعدهٔ ایمان وفا کند کرام ❊ مکن خلاف که از بیم خلف وعدهٔ تو
گسسته میشود از غم رابقین ارکام ❊ وجود تست منیر جهان رشد و ضلال ❊ خدای عزوجل با تو
کرد این اکرام ❊ مامون چون این ابیات بشنید گفت احسنت ای عبد الله بن البواب
گفت یا امیر تحسین آنکس را فرمای که انشا کرده است گفت کیست آنکس گفت بندهٔ تو ابو الحسن
بن الضحاک مامون چون نام او بشنید روی ترش کرد لا حیاه الله من ذکرت و لا بیاه
هیچ چشم بدیدار او روشن مباد ابن البواب گفت پس کجاست کمال فضل امیر و وسعت حلم
و عادتی که او را در عفو جرایم معتاد است مامون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد و سلام کرد
جوابش داد سلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت مرا خبر کن تا آن روز که برادرم محمد امین را
بکشتند هیچ از بنی هاشم بکشتند یا برات در بدیه کردند جواب داد که نه پس گفت پس چرا
این گفته **شعر** دلم حزین شده و اشکم فسرده گشت از غم ❊ ز بسکه سر در بیداد ال مصر ❊ ابا کرده
در دیده شود بسته بران ❊ چو نور بخوبی و ناودیده روی ایشان خورد ❊ ز دست پرده دران روز
ترس سوای ❊ پناه خود نجید او نه ساز و نفرت کرد ❊ و زان غزالان محصور گشته از شیران
زال هاشم ز یاد خوانشان بر سر ❊ مراست دست از این قصه بر دل پرخون ❊ مراست آتش از این رنج در میان
جگر ❊ مباد شادی او را اگر او بدین شاد است ❊ مباد هیچ مرادش در جهان دیگر ❊ حسین بن الضحاک گفت

یا امیر دلسوزی و لوعت هواخواهان و ترس در وقت ناگهان و فقدان نعمتی که بدان
مشغول بودم و حرمان احسانی که با آن الفت داشتم مرا بر این سخن آورد و آب در چشم مامون
پدید آمد و گفت گناه تو عفو کردم و ادرار و ارزاق و عطایا که ترا معتاد بوده است
در روزگار محمد امین مجری گردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده فرمودم تا برسانند
و عقوبت جنایت تو آنست که ترا مذمت نفرمایم **حکایه مناسبه** همین حسین بن الضحاک
گوید که معتصم بر من خشم گرفت بسبب کلمه که در مجلس شراب بر زبان من رفت و سوگند
خورد که مرا از آن فایده نباید و فرمود تا در حضرت او ممنوع و محجوب گردانیدند این ابیات
بدو نوشتم **شعر** خشم زمانه سخت ترست از عذاب او ❊ از خشم او بلطف تو آورده ام پناه ❊
جویم زرنج و محنت و عصمت بمعتصم ❊ آنکس که گفت مدح و ثنا بگی آله ❊ و الله که گر رهانی از جرم و بخودی ❊
امروز نیست غیر کرمش هیچ عذرخواه ❊ جز لطف او شفیع ندارم بهیچ رو ❊ لطفش شفیع هر که شود کار او تباه ❊
چون این نظم بر معتصم خواندند روی بواثق آورده گفت حقیقت این کلام که بدو و امثال او
متعرض و مستعطف شوند اکرام شنودن این ابیات از آنچه در دل من بود با حسین جز
ظن حسن هیچ چیز نماند واثق گفت سزاوارست به آنکه امیر جرم او ببخشد و از گناه او
تجاوز نماید در حال از من راضی شد و مرا نزدیک خود خواند **شعر** سخن چو شش سینه کین برد
چین ابرو چه وزن دارد مرد ❊ سخنی ملک روم و چین ببرد ❊ آفرین بر سخن که زنگ از دل
خاطر ملکه آفرین ببرد **حکایه الثامنه** عامر شعبی گوید من از جمله اهل دیوان بودم که
در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کردم بعد از آنکه ابن الاشعث را حجاج منهزم کرد

من بگریختم و مدتی متواری بودم درمانده شدم عاقبت نزدیک یزید بن ابی مسلم
رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و ازو در کار خویش تدبیر
و مشورت خواستم یزید گفت عنایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید المنفعه هیچ ازان
نکاه هستم که بپای و پیش او بایستی و بگناه اعتراف آری و راستی تقریر کنی و در استعطاف
و استرضای او کوشی اگر حاجت باشد در آنچه ترا نافع بود از من گواهی خواهی عامر شعبی گفت
چنان کردم که او فرموده بود چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر تویی گفتم نعم اصلح الله
الامیر گفت یا عامر من بعراق آمدم تو عامل الله گر بودی ترا تشریف و معروف کردم
و بزیارت امیر فرستادم و عریف قوم خویش ساختم و در محافل و مجالس سخن ترا استماع
کردم گفتم بلی گفت چه ترا بران داشت که بر من خروج کردی گفتم خدای تعالی امیر را
بتایید خود مؤید گرداناد جایگاه بر وحش گشت و بودن دشوار شد و از هیبت
امیر و سخط او مستشعر گشتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من برفت و با تلخی عیش مرا این
در ذوق ناشیرین آمد و بفراق برادران شایسته مبتلا گشتم و فتنه بر ما شامل گشت کردان
فتنه نه از برره و اتقیا بودیم و نه فجره و اقویا و امروز بگناه خود معترفم و از حضرت
امیر متعذر و اینک ابن ابی مسلم میداند و بارها در عین این واقعه اعذار نوشته ام بدو
و اضطرار خود عرضه کرده ام یزید ابن ابی مسلم گفت درین موضع راست میگوید ایها
الامیر حجاج گفت این آن عامر است که دیروز تیغ جفا برکشیده بود و روی بما آورده و
امروز زبان اعتذار باطل چون تیغ برکشیده است عطای او بر قرار جاری دارند و از وی عفو

کردم

کردم سبب شهادت ابن ابی مسلم بود اگرچه من صادق نبودم بیت هر دروغی که موجب مصلحت
بهتر از راستی که کین دارد ° راست باشد که مال و جان ببرد ° کذب باشد که مال و دین دارد
صدق دشنام عیب نفرین است ° کذب اصلاح آفرین دارد ° مرد باید که در دو حال الحق
نیک خواهد گران کزین دارد حکایة التاسعة ارباب خرد روایت کنند که ملک پرویز
یکی از خدمتگاران بجرمی عظیم که موجب بود که او را هلاک کنند بگرفت و محبوس گردانید چند از مدتی
حال او را از زندانیان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او کرده است و او را مراعاتی
بجای آورده سجانه گفت بیرون از باربد که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تعهد
نموده است هر روز او را اصله طعام فرستد پرویز فرمود که باربد را حاضر گردانید
بدان عزم که او را تعزیر بلیغ نماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس کنم و مخاطب
و معاقب گردانم و بر او ساخط باشم تو او را دلداری و مراعات کنی خلاف رای
من کرده باشی باربد گفت ای پادشاه عنایت تو در حق او بیش از رعایتی است که من کرده ام که
بدین جرم مستحق قتل شوم خداوند بجان او مسامحت کرد من نیز مواسات نمودم و الحق ملک را
بر ابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بر و مخصص گردانید ملک چون این سخن بشنید
گفت احسنت گناه تو بخشیدم و فرمود که او را اطلاق کردند بیت هیچکس در جهان
اگر دو زبان ° تخم آزاری و نکوکاری ° در بلا یار باش یاران را ° تا کند فضل ایزدت یاری
بهمه حال بر روی روزی ° تخم نیکی که این زمان کاری حکایة العاشرة آورده اند
که دو مرد از نزدیکان و ولایت او روزند یکی را بزنا منسوب کردند و دیگری را احد خمر برو

ثابت شد ملک فرمود که زنده پیه را بکشید و شارب لشکر را حد شرع بزنید موکلان
خواستند که مرد را از پیش امیر بیرون برند آن شخص را که حد فرموده بود نه باز گشت
و گفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر حد فرمای امیر گفت چه تفاوت میکند گفت
میترسم که اگر در غلط کند و او را حد بزند و مرا بکشد بعد از آن تدارک آن سهو نتوان کرد
امیر را ازین سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند بیت از بلا چون خلاص خواهد داد
بنده را لطف خویش خدا ؛ نکته بر زبان او برود ؛ که بدو کرده از مضیق رها **حکایة الحادی عشر**
حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخانشاه گفت چون مرا بولایت بصره فرستادند و دوا
دیوان امیر اعمال آن ولایت بمن حوالت کردند در مدت مقام من در آن ولایت
معارف و مشاهیر و وجوه قبایل بصره با من صفت فضل و کرم و شمایل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت
میکردند و قصیده که او در جواب ابن طاهر انشا فرموده است میخواندند و ذوقی را که محمد
بن یزید الاموی بوقت در آمدن عبد الله طاهر بشام و لطفی که عبد الله در حق او مبذول داشته
بود شنیده بودم و بسبب احسانات خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود پیوسته من
رعایت جانب او کردمی و سخن او مشتمل بر نظم و نثر منتهی از بلاغت و فصاحت و ایامی
رسیدی تا آنگاه که عزیمت من بدان تصمیم یافت که بلاد و قری که در تحت منشور من
بکنم و از احوال رعیت و عمال تفحص فرمایم در اثنای آن طوف بحوالی حصن محمد بن یزید
رسیدم او رسم استقبال بجای آورده و استدعای آن کرد که بنزدیک او نزول کنم اجابت
کردم و چون بمجاورت و مفاوضه او مستانس شدم عیان بیش از خبر بود و در هر فنی که شروع

کرد

کرد نصیب و نصیب تمام داشت چون بوثاق او نزول کردم در حال با حضری فرا پیش
آورد خالی از اظهار تکلفی بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد من از کار او
بر کنیزکی سیاه بود دیدم که محل اعتبار و خزینه اسرار او بود و وی را نزدیک او قربی هرچه
تمامتر یافتم و ظاهرا او را استحقاق آن نمیدانستم و جای او نمیدیدم و تعجب از آن
حال مرا بران داشت که از سبب قربت و احترام او پرسیدم گفت او را حق خدمت
قدیم است و طلیعه من از روز که عبد الله طاهر قصد این حصن کرد او بود و من کیفیت
آن قصد ازو در خواستم گفت خبر بمن رسیده که عبد الله بن طاهر مستعد شده تا
بطلب شرب بنفس خود حرکت فرماید بجانب شام بهر حال گذر بر حصار من خواهد
کرد دل بر هلاک بنهادم و هیچ شک نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس سلامت ماند
در ذهاب نعمت و ازالت دولت شبهتی نباشد جهة آن جواب که من قصیده او را
گفته بودم چون بدان مفاخرت نموده بود و مطلع قصیده اینست بیت کسی که عفو کند جرم
او در اید یار ؛ عتاب کردن دایم ملالت آرد بار ؛ محمد بن یزید الاموی گفت این قصیده
بخواندم حمیت عزیت مرا بخشم آورد و او را گفت بسبب عبد الباقی که بدان باعث بود
از آن ننگ داشتم که مردی از عجم بر عرب تفاخر کند بدانکه پادشاهی را از پادشاهان
عرب مع برادران پادشاه و فرمان او قتل کند در جواب آن قصیده بگفتم
و سخن او را برو رد کردم و ندانستم که روزگار ما بعد مسافتی که میان ما و اوست
وقتی ما را در یک موضع جمع کند مرا ازو خایف و مستشعر باید بود و قصیده اینست



او بنواحی حصن نزول فرموده در حصن در بستم و این کنیزک سیاه را بدیده بانی
بر بام کردم و فرمودم که مرا اعلام میکن بهر موضع که ایشان میرسیدند پیش از آنکه ناگاه
بنزدیک من در آیند و آن خوف سخت تر باشد کفن در پوشیدم و حنوط کردم و تن
مرگ را بنهادم و دل از زندگانی بر گرفتم چون کنیزک دید که لشکر روی بحصن من آورد
فرود آمد و مرا خبر داد دیدم در عقب او در حصار بزدند در حصار بگشادم و بیرون رفتم
و دل در حق تعالی بستم عبد الله بن طاهر را دیدم تنها بر در حصار ایستاده بروی سلام
کردم او جواب خوش باز داد قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بلطفی هر چه کاملتر و
اعتذاری هر چه لطیفتر امتناع فرمود و نگذاشت و نزول فرمود و بر در حصن
دکانی که هست بنشست پس گفت ایمن باش و خوف از دل خود بیرون بر و در حق ما
بدگمان مشو و اگر دانستمی که از زیارت من ترا چندین ترس و استیحاش خواهد بود
این زحمت ندادمی و هر لحظه دلداری میفرمود و لطفی دیگر میفرمود چندانکه اضطراب از من
زایل شد و خوف و رعب کمتر گشت و آثار اطمینان و سکون در من پدید آمد پس پرسید
از سبب مقام من در بیابان و از حال ضیعت و معاملت و سبب بعثت من هر یکی را
جوابی که در خاطر می آمد میگفتم و چون انس تمام حاصل شد در سخن نصر بن شبث
و به ظفر یافتن بر وی شروع فرمود آنچه مرا صواب نمود در آن باب تقریر کردم
چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا آرزوست که قصیده که این بیت در آنجاست
انار موقدها بر من خوانی گفتم ایها الامیر معرت و غبتی که از معد ابیات من

که گذشته است

که گذشته است چون ارزانی داشتی بگردان وحشت بر من منغص گشت بدین زیادت
تا نیست اطمینان تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کینه در دل نگرفتم و انتقام
نخواهم کرد و سوگندها بمن داد که بر خوان با خود گفتم میخواهد که اشارت بر گوشش کند و
وحشتش برانگیزد و غضبش را در کش آورد تا بعد از آن بانتقام مشغول شود چون
جز فرمان برداری چاره ندیدم بروی خواندم چون بدینجا رسیدم که این بیت
خواندم **بیت** تو آن کسی که بدانش فروز آن شاه بدرست آنکه نه بد در دوران [illegible]
گفت و الله ای پسر سلکه که بعد از وفات ذی الیمینین در خزاین او هزار و سیصد شلوار
بشمردیم از انواع جاب که یکی را بند در وی کشیده بود نه با آنکه انواع جامه نهادن
ملوک را ذخیره بود و آن چنانکه در خاطر آمد ازین سخن عذر خواستم چون از خواندن
قصیده فارغ شدم عتابی اندک و باز خواستی سهل بکرد و گفت ای فلان چه بر آن
داشت ترا که بر تکلف جواب گفتن من خود را تکلیف کردی گفتم امیر ادام الله مرا بر آن
داشت گفت بچه چیز گفتم بدانچه فرموده بود **العربیة** و ابی من الالف له من لسانی
محبة و تولی ترجمانیة . نداشت کفوی در رفعت و شرف پدرم کسی که واید تماشای
کو بود بار چون امیر فرموده بود که بگوید گفتم چنانکه عرب را عادت باشد در تفاخر
و رغبت با ملوک و فرو دستان با پادشاهان مفاخرت نمایند و ازین نوع بسیار
عذر خواستم و بگناه خود اعتراف کردم و او عذر قبول کرد و عفو مبذول داشت
و آن مسامحت را باحسان و اجمال مؤکد گردانید و گفت ما را در کار نصر بن شبث

تدبیرهای خوب ارشاد کردی می پسندی از خویش بجا نگه از برای نصرت و معاونت
فرمودی تن بر افقت کنی و از سعی خود در ظفر یافتن برو ظاهر گردانی و من عادت خود از ملازمت
خانه و قلت استعداد سفر را بهانه ساختم گفت اگر تقبول بر بانت نهی هرچه عدت و آلت
سفر است کفایت کنم پس بفرمود تا از مرکب خاص پنج مرکب را با زین و لگام و ساخت و
ستام و آلت تمام خاصه من بیاوردند و سه اسپ دیگر جهت خدمت کاران و پنج استر
بقوت و خوش رفتار بجهت اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدره درم
و یک بدره دینار و این جمله بر دکانی که بر در حصار است نهادند گفت ترا که ام روز راست
کشیم و مدت موقف چند خواهد بود وعده نزدیک بدادم بر خاست تا بر نشیند
خواستم که دستش بوسه کنم نگذاشت و جمله لشکر بر عقب او برفتند و من تک در نواحی حصن
نزول نکرده و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدرها در آورد و غلامان چهار پایان
با صطبل بردند و من دیگر عبد الله بن طاهر را ندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این
حکایت گفت من یکروز و یکشب مهمان محمد بن یزید بودم از شرایط کرم و مهمانداری
هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن محاوره و مذاکره و غزارت او در فنون ادب و مهارت
او در انواع فضایل نزدیک من محلی مرضی یافت تمامت خراج آن سالیه برو اسقاط
کردم و باز گشتم و محمد بن فضل الخراسانی که از وجوه و اکابر و سپهسالاران طاهر
بن حسین و پسرش عبد الله بن طاهر بود این حکایت بر وجهی دیگر روایت کرد و چنین
گفت که چون محمد بن یزید الاموی جواب قصیده عبد الله بن طاهر گفت چنانکه

پیش

پیش ازین تقریر و سبب بیان داشتیم و تیغ و تدبیر شام مهر و باز کند اندیشید محمد
بن یزید دانست که از وی نتواند گریخت هم در آن موضع ثبات نمود و حرم را پنهان کرد
و هرچه از ملک و مال داشت همه در آن موضع بگذاشت و در حصن بگشاد و منتظران نشست
که سطوت عبد الله و اثر خشم او بدان رسد و در آن شب که بامداد بحصن او خواستیم رسید
عبد الله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من باش و اسب را لگام بر سر تا با اسپ خاص در یکجای
ببندند چنان کردم چون وقت سحر بود برنشست او و پنج سوار دیگر از خواص غلامانش
و باقی لشکر را فرمود که چون آفتاب طلوع کند بر نشینند تا بحصن محمد بن یزید رسید و
چو ما بحصن محمد بن یزید رسیدیم در حصن دیدیم گشاده و محمد بن یزید دست فرو کرده نشسته
و نشسته و هیچ احتیاطی و استعدادی نکرده عبد الله بن طاهر بروی سلام کرد و نزدیک
او نزول فرمود و گفت چگونه است که چنین فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاط
نفرموده ازین لشکر که میرسد از راه بیکسو شده و میدانی که عبد الله بن طاهر بر تو خشمناک است
و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت این چیست که تو میفرمایی این حرف بر من پوشیده
نیست و ازین غافل نبوده ام و لیکن در کار خود تامل کردم و دانستم که خطا کرده ام که سخن
او را معارض گشتم و عنفوان شباب و غره حداثت و سبکباری که از لوازم جوانی
باشد مرا بر آن داشت و میدانم که اگر از و بگریزم او از دست آوردن من عاجز نشود
و حرم را از راه بایکسو فرستادم و خویشتن و هرچه در ملک و مال منست تسلیم کردم
و من از خانه ای ام که اکابر و اشراف آن خانه از اشتر نظلم کشته اند و اگر مرا که

قتل کننده اقتدا بخانه ان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفته و میدانم که چون
اینمرد را بکشد و سرهای ملک که مراست برگیرد و خشم او بنشیند و بتهتک اهل پرده
و بر سوابی حرم تجاوز نکند که او را با ایشان کینه نیست و این جرم که من کرده ام جنایت
پیش نیست که نفس و مال تسلیم کنم چون عبد الله این سخن بشنید او را رقت آمد و آب از دیده
روان کرد پس گفت مرا میشناسی گفت نه گفت من عبد الله بن طاهرم خدای تعالی ترا ایمن
گردانید و خون ترا از ریختن صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت
و نعمت و جاه از تو زایل نگردانید و من ترا عفو کردم و گناه تو در گذشتم در آمدن
نزدیک تو پیش از لشکر جهت آن بوده که تو زود ترا ایمن شوی و عفوی که از تو کرده ام پیش
که از لشکر من بتو لاحق شود آمیخته نشود محمد بن یزید از شادی بگریست و برخاست و سر عبد الله
بن طاهر ببوسید و عبد الله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید بعد از ان
گفت از اندک عتابی چاره نباشد ای خدای مرا فدای تو گرداناد من شعری که گفتم
در مناقب و مآثر قوم خویش و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و قدحی نکردم در نسب تو
و فضل خویشتن بر تو دعوی نکردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگر چه آن از ادب است
خون اهل بیت تو در گردن او و اهل بیت او است و دشمن تو و اهل بیت تو روا بودی
که خاموشی نمودی و اگر خاموشی نبودی در دم داشتم اسراف نمودی و از حد اعتدال
تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال مهر مکدر مگردان و منهل محبت را
بخاک سرزنش تیره مکن عبد الله گفت سخن کردم برخیز تا بمنزل تو رویم تا حق ضیافت

برما ثابت گردانی شادمان با او بخانه برد و طعام و شراب و آنچه لوازم ضیافت
و عادت کرام باشد حاضر گردانید و بر منظری بلند از مناظر آن حصن بنشستیم و چون لشکر
نزدیک رسید امیر عبد الله مرا فرمود که لشکر را استقبال کن و فرمود تا نه فرسنگ
از حصن نگذرند نزول نکنند و امیر عبد الله تا نماز دیگر آنجا بود و بعد از ان چون خواست
که برنشیند دوات خواست و به سال توقیع خراج او شالی بنوشت و هر ساله خراج
او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که بعد ازین اختیار ترا است اگر باید درین سفر با ما
موافقت کن و اگر خواهی هم در مقام خود فارغ و ساکن باش وی صحبت او اختیار
کرد و با ما بمصر آمد تا او ام عبد الله در شام بود ملازم بود و من میگویم عاقل از خواندن
و شنیدن این حکایت چند فایده است یکی آنکه بداند که تا تواند خویشتن ستا و لاف
زن نباشد و اگر محلی رفیع و فضلی کامل دارد بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود
ثنا نگوید و امتثال وَلَا تُزَكُّوا أَنْفُسَكُمْ بجای آرد و از معرفت من مدح نفسه فقد اذی
و کوه همت غرض خود در احیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان ثنا گویند بمکارم
اخلاق خود را مستحق آن گرداند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبد الله طاهر با علو
رتبت و کمال فضل او چند بیت انشا نکردی چندان ستم صریح و رد قبیح ناشایسته نشنید
و آن حرف از او بر روی روزگار باقی نماندی شعر ستایش گران گوی و خود ستای مباش
که خود ستایی نبود طریق دانایی * چو خود ستایی عیب است نزد اهل خرد * هجا بود نه مدح آنکه خویشتن
ستایی * اگر فضایل ذات و مکارم اخلاق * بحاصل آری ممدوح عالمی باشی * بقول خوب

ستایش کنند خلقانت ❊ بفعل نیک تو چون خویشتن بیارایی ❊ و دوم آنکه چو بنده زیرک آنکس است
که من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه را کار فرماید و از هرچه نگزیرد کناره کند و مخاصمت
و منازعت هیچکس از ابتدا اختیار نکند چون ذکر پادشاهان و بزرگان رود اگرچه میان
او و میان ایشان مسافت بود زبان نگاه دارد و من صحت بجا برخوانده و بعد مسافت
حایل و مانع ایذا آنکس نشناسد باشد که روزی بدست ایشان گرفتار آید و اگر بر نفسیت
غضب و سخط بر انصاف ازو مبادرت نماید و هلاک شود و اگر عفو کنند و ابحاز من
منت و بنده احسان آنکس باشد و در مقام خجلت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان
او حجابات عبد الله بن طاهر نگاه داشتی و از هجو او که چاره نداشت اغماض نمودی
چندان استشعار و خوف و بیم هلاک نبودی و آنهمه مذلت نبایستی کشید شعر زبان
و هرچه گزند نگاه باید داشت ❊ که سر بلا که بمرد آورد زبان آرد ❊ زبان مردم بسیارگوی
دین ببرد ❊ زبان ببرد و سر بشد هم جان آرد ❊ کسی که داشت زبان نگاه سود کند
که چون مصحف خود او همه زبان آرد ❊ سیوم آنکه بداند که کمال حسن سیرت و غایت مکارم
اخلاق آنست که جگر دار از اجزای نیکی مکافات و مجازات کند و آنچه بخود نپسندد
در حق دیگران بجای نیاورد و چون خصم از جگر داش مرضی نشد از خود بدان اقدام
نماید قوله تعالی خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَأَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ اشارت
بدین است و آنچه جبرئیل علیه السلام با مصطفی صلی الله علیه و آله گفت آتیک بمکارم
الاخلاق کلها فی الدنیا و الآخرة وصل من قطعک وتعطی من حرمک وتعفو عمن

ظلمک

ظلمک شرح این معنی و قدرت بیش از آن نمی باید که عبد الله طاهر داشت
و جرم زیاده از آنکه محمد بن یزید را بود و مع هذا دانست که عفو محمودتر از انتقام
از کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که ملتمس و متوقع اکابر است که وَاجْعَلْ لِي
لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ بدین خصلت خود حاصل گرداند شعر گر بدی با تو
بد کند زنهار ❊ جز به نیکی جزای او نکنی ❊ از بد ار بد پسندیت ترا ❊ پس تو باید که همچنان نکنی ❊
بر بدی گر بدی کند بودی ❊ بر نکوی تو هم زبان نکنی ❊ و گوی که مطلع مرد و قصیده که بر
زبان مرد و رفتار عین کرامات بوده است که در حق مرد محقق گشت مطلع قصیده
عبد الله بن طاهر این بود مطلع کسی که عفو کند بیش باشد او را ❊ عتاب کردی ایم
ملامت آر او را ❊ در اعضای عفو بمقتضی قول خود برفت و مطلع قصیده محمد بن یزید این
بود شعر قتیل و قال سرتس ز خوف باک نه آن ❊ که اینجا نمانه حکایت کند نبود یا با او نیز مقبول
او کار کردند و از آن خوف و ورع داشت ایمن گردانیدند و سر قتیل و قال و تخویف
و تهویلی که از عبد الله رسانیده بودند خلاف آن یافت حکایة اثنتی عشر آورده اند
که در زمان عهد که ولید بن عبد الملک ولی عهد بود ضریح بن اسمعیل الثقفی را اعزاز و
اکرام نمودی و بخویشتن نزدیک داشتی و اول کسی که بنزدیک او درآمدی و آخر کسی که بیرون
رفتی او بودی و اهل بیت و موالی و نزدیکان و بندگان ولید را از علو مرتبه ضریح
حسن اعتقاد ولید در حق او و تعظیمی که مشهور بودند حسدی تمام در اندرون ایشان متمکن گشته
بود و ظاهر نمیکردند تا آنگاه که جاد الدوله بشام آمد و مقربان و اهل بیت ولید ضریح

با جمال شکایت کردند و گفتند امیر را سید خود کرده است و چنان معلول خود گردانیده که لیلا
ونهار او سر او جدا را گلیخته مجلس دیگری بر والد و حماد گفت کسی را است گفته که دو بیت
شعر بر امیر خواند تا من او را از چشم بیندازم و بخشم امیر مبتلا گردانم ایشان با خادمی
که شب و روز در خدمت او بودی و در اوقات خلوات و حالت نوم و استراحت
از امیر جدا نبودی راست کردند و مالی انده قبول نمودند حماد این دو بیت انشا کرده او را تعلیم
داده گفت هر گه که امیر خالی باشد بطریق تمثیل با خود این دو بیت بخوان و اگر پرسد
که قایل و منشی این کیست بگو ضریح خادم چنان کرد دیگر روز چون ضریح از مجلس ولید بیرون
رفت خادم ولید را خالی یافت این دو بیت برخواند ولید گفت که انشا کرده است
گفت ضریح **شعر** شوی سعادت بوی ای حمیده مرکب من ٭ درین مذلت ازین بیشتر چه
می پایی ٭ سوی کسی که کریست راد و نیکو خلق ٭ بزرگ منزل و سزاوار اگر بستایی ٭ ولید از شنیدن
این ابیات بغایت خشمناک گشت و گفت با آنهمه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام
که من با او کرده ام و میکنم و او را از جمله اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت خویش
مقدم و ممتاز گردانیده ام تا اول کسی که نزدیک من در آید و آخر کسی که بیرون رود
او باشد هنوز هشام را بمنع از من سزاوارتر میداند و میگوید که نزدیک کسی روم که سزاوار
و شایسته مدح باشد در حال اشارت نمود که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد گفت
نخواهم که بعد ازین هرگز ضریح نزدیک من راه یافته باشد و مبادا که هرگز در بساط نشاط
در نظر من آید اگر بیاید و بجهد در آمدن با تو مجادله کند سرش را بینداز و چون ضریح بر عادت

پیامد تا نزدیک ولید رود حاجب منع کرد ضریح گفت چه حادثه شده است و تا من
بیرون آمده ام مجلس نزدیک ولی العهد در رفته است حاجب گفت نه اما حال چنین بود
گفت ده هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا در روم گفت لا والله و اگر خراج عراق
تمامت بمن دهی نگذارم پس گفت مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست گفت والله
تو چون بیرون رفتی و من نزدیک او در رفتم مجلس پیش او نبود و لیکن خدای حال گردان و مقلب
القلوب است زمام و لهاید اوست و ساعت بساعت حوادث فرماید و تغیر و تبدیل
در کارها پدید آرد و بعد الآن ساعی ضریح بر در آن سرای ملازمت مینمود و راه نمی یافت خواست
که با ولایت خود رود باز گفت تمامترین عجزی باشد که بعد ازانکه درین بیت بودم باز
گفت تمامترین عجزی باشد که بعد ازانکه درین بیت بودم بازگردم و معلوم ناکرده
که سبب تغیر او بر من چیست و جماعتی که حاسد او بودند میدیدند که شماتت مینمودند و شادی
میکردند و شماتت اعدا را اثر بر دل از جفای اولیاء بیش باشد **شعر** جفای دوست
توان کرد بر دل خوش ٭ اگر نباشد رنج شماتت اعدا ٭ پس همچنان کرد و دل حاجب
بروی آمد و با او تلطف میکرد تا یکروز چون چنین در مذلت مقام نمودی و بمحنت صابر بودی
و کششی که روا نداریم که بی مقصود باز گردم گفت فلان روز امیر بار عام خواهد فرمود
و حاجب را منع از پیش بر خواهد گرفت اگر در اثنای آن انبوه در روی من عذر در باشم و مقصود
تو حاصل گردد پس ضریح مترصد آن روز بود و آن بار عام در حق خود کرامت خاص شمرد و
نزدیک ولید در رفت چون ولید را نظر بر وی افتاد روی ازو بگردانید و شرم داشت که در میان

چندان مردم او را تنها فرماید که بازگردانند چون ضریع نزدیک شد سلام کرد جوابش داد
و ضریع بتضرع و استکانت و خشوع و زاری این قصیده بخواند **قصیده** خوش آنکه خفت
عمش تا بشب شود در خواب ✽ چگونه خفتم دل پر ز رنج و دیده پر آب ✽ کسی که خفته بود غافلست
از آن بیداد ✽ که شب نخسپد بی لذت سماع و شراب ✽ تهمتی شده منسوب گشته بسته بره ✽ در
خلاص و گشاده در بلا و عذاب ✽ جزع کنم ز عقاب و لیک اگر چه مرا ✽ بگاه حادثه صبرست کار در سر آب
بلای خشم توبی تو سلاله خلفا ✽ بد انکه عصمتش از تست سخت شد در تاب ✽ برو ببخشای از روی فضل
و راه کرم ✽ روا مدار از این بیش رنج بر احباب ✽ لسان رنج دل من شست گو ز روی ✽ اگر چه
کرده ام از اکون دیده خضاب ✽ بهیچ وقت نکردم خلاف رای تو من ✽ گناه چیست چه در انجام
چنین بعتاب ✽ نماند امیدم و شد راه عذر بسته از آنکه ✽ قبول از بر تو نیست هیچ [illegible] باب
از آن سبب که تمسک بحبل خدمت تو ✽ چنان همی کنم که نتیجه قطع در خیال حساب ✽ به پروران چو نشاندی
نهال تربیتم ✽ بر غم دشمن از دوست روی چون بتاب ✽ چه کرده ام که ز لطف گسسته بودم
چرا شدم ز جناب تو منقطع ابواب ✽ زمام بنده نگهدار روز نهار نجور ✽ که حفظ عهد بود و سیرت اولو الالباب
چنان مکن که شماتت کنند بر عالم ✽ جماعتی که ز تو هست سینه شان پر تاب ✽ اگر تو تشنه بمیرند دوست
ترا وانند ✽ که در ربع مکرمت از دست تو شود سیراب ✽ ترا ز لوم همی مثل خویشتن خواهد ✽ بر غم جلد در
احیای مکرمت بشتاب ✽ ولید چون این قطعه بشنید او را بخویشتن نزدیک گردانید و در روی او
بخندید و از و عفو کرد و بار رتبه و درجه اولش رسانید **حکایة الثالثة عشر** چنین گویند که
چون جاحظ را العبد از نکبت محمد بن عبد الملک الزیات نزدیک احمد بن ابی داود در اوردند

مقید

مقید تو بر ابن احمدی گفت یا عمرو نیافتم ترا الا فراموش کننده نعمت و کرامت
وجود نماینده صنایع و نیکوییها و اضافت کننده مثالب و معایب بکسانی که با تو
انعامها و اکرامها کردند و سزاوار آن بودند که مناقب و مفاخر و محاسن و مآثر
ایشان شرح دهی و عجب باشد اگر در روزگار تو نیک او را در اصلاح فساد طویت
و خبث نواتری تواند بود جاحظ گفت این بر خود آسان گیر که اگر ترا منت
بر من باشد که مرا بر تو و اگر من بدکردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر و احسان احدوثه
در میان خلایق از تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمایی از تو نیکوتر ازان
که اندکی انتقام کشی احمد گفت نمی بینم الا فصاحت و رونق کلام نقد خالص سخن را
برده خبث درون ساخته و غل و غش و نفاق و مدامت در صمیم سینه که آخته
این را از پیش من بیرون برید او را همچنان با بند بر گرفتند و چون به دهلیز رسید
غلامی را فرمود که بر عقب او برو و بند از پای او برگیر و بعد از آنکه بحمام رفته باشد
دستی جامه گرانمایه در وی پوشان و سرای با جمله فرش و آلات و اساس و صدقه
کاران برای او مرتب گردان و ده هزار درم نزدیک او بر تا در اخراجات خود صرف
کند تا بعد از ان در کار او اندیشه کنم و خللی در کار او راه یافته است باصلاح مقید
گردانم دیگر روز جاحظ را دیدند در مجلس احمد بر صدر نشسته و خلعت پوشیده احمد بن
ابی داود روی بدو آورد و هر لحظه میگفت هان یا با عثمان بیار تا چه فرمایی **حکایة الرابعة**
عشر اسحاق بن ابراهیم الموصلی گفت هرگز کس مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم

در کرم و مروت و ادب و فتوت و لطافت و ظرافت و حسن خلق و انچه در منادمت انس
بکار باید از غنا و رقص و حکایات مضاحک و مطایب چابک روزی بسرای هارون الرشید
حاضر شدم گفتند امیر باستراحت مشغول است چون بازگشتم در راه جعفر را دیدم که بدرگاه
می آمد خبر دادم که امیر با پیش مشغولست مرا فرمود که اینجا باش و خود برفت و رسم خدمت
بجای آورد و گفت بازگشت تا بسرای ما رویم و باقی روز بخلوت و عشرت و نشاط بگذرانیم
و این فرصت از دست ندهیم و سر دو امر و مطرب یکدیگر باشیم گفتم نیم پس همراه بسرای او
رفتیم و جامها از بر کشیدیم طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود که هیچ کس را
که بیرون آید که بیگانه حاضر نیست که از وی احتشام باید کرد و شراب حاضر کردند و جامهای
حریر بیاوردند بپوشیدیم و طیب و انچه رسم مجلس شراب باشد بجای آوردند و گفت
او بجهت من سماع میکرد و بکوبت من بجهت او و حاجب را آواز داد و گفت امروز هیچ آفریده
کانیا من کان نزدیک من راه ندهید و اگر رسول امیر آید اعلام کنی که بمشغولت مهمی و درین مبالغ
تمام بکرد و فرمود تا جمله حجاب بیم را این وصیت بکرد پس گفت اگر عبد الملک در آید
او را دستوری دهید و این عبد الملک شخصی بود که از جمله ندمای او بود و جعفر با او انسی تمام
داشت و در مجلس خلوت حاضر شدی و مطایبها کردی و حاجب برفت و ما بکار خود مشغول
شدیم در غلوای نشاط در حالتی بودیم ناگاه پرده برداشتند نگاه کردیم عبد الملک بن
صالح هاشمی بود که در آمد حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر این عبد الملک را خواسته
و این عبد الملک از اکابر هاشمیان بود و از جلالت قدر و کمال رفعت محل عالی داشت و با رشا

امیرالتماس

امیر التماس کرده بود و از مباشرت او بدخمات امتناع نموده و در غایت زهد و تقوی
معروف بود و رشید بکرات و مرات خواسته بود و کوشیده با آنکه قدحی شراب بخورد اجابت
نیافته بود و چون او را بدیدیم سر در پیش انداختیم حیران بماندیم و در یکدیگر نگریستیم و از غایت دهشت
و غیرت عیش بر ما منغص گشت و پوست بر تن جعفر خوات بطرقید و عبد الملک بر حال ما و پریشانی
که در طبع حادث گشت مطلع شد روی آورد و چون بر رواقی که ما در آنجا بودیم در درون
آن رواق در آمد و طیلسان و جامها یکسو انداخت و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام
آوردند اما از خشم مضطرب شده بود چون عبد الملک طعام بخورد رطل شراب خواست و در کشید
و گفت اشرکونا فیما انتم فیه درین کار که هستید ما را انباز کنید و درین سر هم از جعفر فرمود
پیراهنی از حریر بیاوردند در پوشید و طیب بکار برد و چند کاسه شراب پیاپی بخورد و عوض اگر
ما بروی سبقت داشتیم بعد از آن غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید از ما
مرد خوشتر و با اصول تر و در هر فن از آداب منادمت و مراسم مجلس انس شروع کرد
و بر ما بچربید و خشم جعفر برضا و اندوه بشادی بدل گشت و گفت مهمات و مرادی که داری
عرض کن تا باسعاف و انجاح مقرون گردد عبد الملک گفت وقت رفع حوایج نیست
جعفر الحاح نمود گفت رای امیر بر من متغیر است می باید که بار سر عنایت و شفقت و مرحمت آید جعفر
گفت امیر المؤمنین از تو راضی شد و بر خاطر اشرفش هیچ غبار نماند مرادی که داری التماس عالی
گفت مراد همین بود که گفتم گفت میگویم حاجت بخواه گفت وام بسیار بر من جمع شده است
گفت چندست گفت چهار هزار درم گفت اینک چهار هزار درم اگر میخواهی همین لحظه بیارم

تا بتو تسلیم کند و از مسارت در همچنی بابع نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگترست
که مثل من کسی او را عطا دهد اما قبول کردم که فردا از خزانهٔ امیر بخدمت تو آرند عبدالملک گفت بی
که امیرالمؤمنین من با پسرمن بزرگ گردانده و در خدمت او عالی کشد جعفر گفت امیرالمؤمنین ولایت
مصر بوی داد و دختر خود عایشه را با وی عقد کرده و دو هزار هزار درم از مال خود کاوین دختر
بوی داد اسحاق بن ابراهیم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است و نمیداند
که چه میگوید چون بامداد بحضرت رشید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیرالمؤمنین
جمع بسیار و ابو یوسف القاضی رحمه الله و امثال او از ائمه کبار و معارف بغداد داوم
که خوانده بودند و عبدالملک بن صالح الهاشمی را بخوانده اند و پسرش نزدیک هارون الرشید
در آورده اند در شد گفت امیرالمؤمنین بر تو ساخط بود و راضی شد و چهار هزار هزار درم عطا فرمود
بفرمای تا همین لحظه از جعفر بن یحیی قبض کند بعد از آن پسرش را بخوانده اند و گفت گواه باشید
که دختر خود را عایشه بوی دادم و از مال خویش دو هزار هزار درم مهر او کردانیدم و ولایت
مصر بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسحق میگوید کیفیت آن حال از او پرسیدم
گفت بامداد نزدیک امیرالمؤمنین آمدم و آنچه دوش در آن بودیم حرف بحرف با وی شرح
دادم و حکایت آمدن عبدالملک و غلط حاجب کرده بود و آنچه عبدالملک کرده بود
با ما از رفع حشمت و موافقت در حالتی که در آن بودیم تعجب نمود و او را خوش آمد بعد از آن
گفتم از امیرالمؤمنین چند چیز او را ضمان کرده ام گفت چیست آنچه ضمان شده بودم
با او شرح دادم گفت بضمان خویش وفا کن و فرمود تا ایشان را حاضر کردند و رفت آنچه

ویدی بعد از آن جعفر از خاصهٔ خود امثال هدایا بجانب عبدالملک روان کرد آیه
فصل درین حکایت عاقل را سه خصلت از مکارم اخلاق و محاسن شیم اطلاع می افتد
که این سه بزرگ بدان اقدام نموده اند و می شاید که خردمندان این سه خصلت را در امثال
این موضع دستور و پیشوا و امام و مقتدای خود سازد اول آنچه عبدالملک بن
صالح کرد که چون اتفاقا بچنان موضعی رسید و چنان طایفه را بر جنس آن حالتی
دید که خلاف طبیعت او بود چون رضای انجماعت او را مطلوب خلاف خاطر کرد
و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که ایشان را انسبت اطلاع بران حالت بود خلاف
مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت و با ایشان موافقت نمود آن لحظه و بعد از آن
استغفار کرد و شر و عار بخود روا داشت و تنگ حجاب و معص وقت مستور دکمان
جاه ندید هر که با مردمان اختلاط خواهد داشت در بسی مواضع او را جنس این مسامحتها باید
کرد تا زندگانی کردن میسر شود و مصالح که بدیشان منوط باشد مهمل نگردد و الا آن مردمان
اعتزال باید کرد و با وحدت و انفراد و ساخت و در همین معنی گفته اند اگر مراد تو با خلق زیستن است
مکن خلاف بمرافقت ایشان کن کمال نیست که با رای خویشتن سازی خلاف عادت خویش
و وفاق یاران کن و گر خلاف مرادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن
دوم آنچه جعفر بن یحیی کرد چون دانست که عبدالملک در آن حالت موافقت نمود
بخلاف مراد خویش کرد و مع مراد جعفر و صیانت خاطر از تشویش بر رعایت
جانب خود مرجح داشت لاجرم جعفر از خود پسندید که در اسعاف مرادات باقصی الغا

برسد پس کریم آنکس است که چون کسی برای رعایت صاحب او خلاف رای و مذهب
خود بر دست گیرد و آوازهای نشنیده تا سر او که او را باشد در کنار او نهد و شرمسار گردد
و به مواعیدی که او فرموده بود وفا نمود و پس تحقیق دعاوی مخلصان و مواد ارادت و
صیانت جانب ایشان را از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت
کرم و نهایت خلق حسن باشد شعر اگر زنند ز تو لافی یکی ز یاران است : چنان مکن
که در آن گفته شرمسار شود : بفعل خوب بیان کن تو صدق گفته او : که تا مکارم خلقت یکی هزار شود

حکایة الخامسة عشر هم اسحاق ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم
بن المهدی که عم او بود در میان نبید خوردن ماجرایی افتاد که محمد امین را خاطر بر
ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرد و بازگشت
با منزل خویش و محمد امین حاجب را فرمود که ابراهیم را از درآمدن نزدیک ما مانع باشید و این
سخن با ابراهیم رسید بامین رقعه نوشت و هر گونه لطف و ظرف وه ایا قبول نکرد و جواب
جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت در غایت جمال و نهایت کمال و او را پرورده بود
و غنا و بربط و آداب خدمت ملوک آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود او را بفرمود
تا بجامهای فاخر بیاراستند و حلی و پیرایه تمام کردند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد
و این بیت در معذرت انشا کرد بیت بر تخته دیدی تو پرده کارم : برهنه کردی
رازی که بود پوشیده : خلافت تو سزد عذر گو خلاف مرا : ز تو پسندیده بود عذر نا شنیده
بعفو کوش که چون دیده چاه دار انگه : بفضل و لطف و کرم جرم دوست نادیده : و این ابیات را

صوتی

صوتی لباخت و ابیات و صوت آن کنیزک را تعلیم کرد تا یاد گرفت و او را نزدیک
محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته کرد و نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد
و گفت بنده تو و عم تو ابراهیم میگوید و شعر آغاز کرد در صوت و بربط نواختن گرفت
چون تمام کرد امین گفت احسنت ای دختر نام تو چیست گفت هدیه گفت تو همچون
نام خود هستی یعنی هدیه گفت هست و مرا اسید بر این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد
محمد شاد گشت و آن تغیر خاطرش زایل گشت و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از و راضی شد و مالی
وافر باو بخشید

حکایة السادسة عشر روایت کرده اند که عامل ابوجعفر منصور از فلسطین
نوشت که یکی از فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و بر احکام و اوامر من
اعتراض میکند و تدبیری که در صلاح و توجه اموال میکنم مشوش میکرداند ابوجعفر بدو نوشت
که خون تو ضایع است اگر آن شخص نگیری و نزدیک من نفرستی عامل آن شخص را بدست آورد
و نزدیک جعفر فرستاد چون او را پیش امیر فرستادند بر دند فرمود که تویی که بر عامل
من اعتراض میکنی و کار بروی مشوش میداری بفرمایم تا گوشت تو از استخوان بیرون کنند
و این مرد پیر بود و آوازی ضعیف داشت گفت بیت اگر تو خواهی پیر ادب پذیر شوی
محال باشد تغیر عادت پیران : ابوجعفر از ضعف آواز او نشنید پرسید که چه میگوید
الامرا مرکم

حکایة السابعة عشر فضل بن الربیع حکایت کند که مروان ابی حفصه را دیدم
که نزدیک مهدی درآمد بعد از وفات معن بن زایده در میان جماعت شعرا و شعری
برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چه کسی گفت بنده و مداح تو مروان

بن ابی حفصه گفت نه این دو بیت تو گفته **شعر** بشهر خویش پس از من اگر شوم سائل
روا بود که در ایام سبحو معنی نیست؛ کجا روم زکه خواهم عطا که در عالم؛ چو معن سبح کریمی بمرد اهل
و معنی بیت چون گفته عطا و نوال و کرم با معن برفت و در ان معنی چون معنی در عالم موجود نه
پس چرا آمده از ما نوال بخشش میطلبی پای او گیرید و بیرون کشید پس پای مروان گرفتند و از
سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر بود دیگر باره در میان شاعران در آمد و در ان
وقت رسم بودی که شعرا هر سال که نوبت نزدیک خلفا در آمدندی و اشعار برخواندندی بعد از
آنکه چهار پنج کس بخواندند مروان بن ابی حفصه برخاست و قصیده بخواند که مطلعش اینست **قصیده**
بر من آمد ماه که زروی دوست خیال؛ حیا و غنج در آمیخته بحسن جمال؛ دلم ببرد زمن زنی که دل
دو دیده پیش؛ دل ارد و دیس آنگاه روی بیت محال؛ او میخواند و مهدی استماع میفرمود تا آنجا
برسید که گفته است درین قصیده؛ از آسمان بتوان یافت گرد اگر خواهید؛ که بستریده و بشویند
از و نجوم و هلال؛ چگونه منکر گردند این شمالت را؛ که کرد ایزد بر لفظ جبرئیل نزال خلافت ارث
و نسب تا بدین حدیث مرا؛ گواه بازپسین آیت از انفال؛ مهدی را دیدم از غایت اعجاب
برین نظم و کمال اهتزازی که او را باستماع او حاصل آمد در حرکت آورد چنانکه از مصلی
تا بساط رسید پس گفت این قصیده چند بیت است گفت صد بیت فرمود تا صد هزار درم
بدو دادند و اول صد هزار درمی آن مال بود که بان شاعر دادند در روزگار بنی عباس
بعد از ان روزگاری برین سخن بگذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان با
دیگر باره شعرا نزدیک هارون در آمد چون نوبت بدو رسید قصیده که انشا کرده بود

برخواند

برخواند هارون پرسید که تو کیستی گفت بنده و شاعر تو مروان بن ابی حفصه گفت تو
آن نیستی که در حق معن گفته همان دو بیت که پیش ازین مکتوب شد برخواند هارون بلی
پرسید فرمود که در پیش گیرید و ازین سرای بیرون برید که او را نزدیک ما هیچ خیر نیست
باز سال دیگر با شعرا آمد این قصیده برخواند **قصیده** زیارتی شود از ایک ما بدا و تجنب
نمود اشاره سلمی بران بنا تجنب؛ در ان زمان که زحجاج گشت عرصه محصب؛ بجمع دو حد آن
پرداخته زموکب و مرکب؛ رشید را خوش آمد پرسید که این قصیده چند بیت است گفت
هشتاد بیت بفرمود تا هشتاد هزار درم بوی دادند در ادای هر بیتی هزار درم و بعد از ان
تا زنده بود رسم مروان نزدیک آل عباس آن بود که بیتی را هزار درم دادندی **حکایت ثالث عشر**
هارون الرشید بر عتابی خشم گرفت و بفرمود تا و یرا از حضرت او محجوب کردند
و مدتی از آنحضرت مردود و مطرود بود پس روزی در میان جماعتی از متظلمان بی اجازت
در رفت و گفت روزگار مرا از حرمان خدمت تو ادب فرمود و بشکر نعمت مشغول گردانید
و باید که از الطاف و اعطاف که دائما در حق من فرموده طاقت صبر نماند و این
ابیات برخواند **شعر** مرا ببخش عطاهای خود در ارکست؛ مواعد کرام ارباب بی باران
روا بود که بود خشک عشیم ما؛ درین زمانه که ست از کف عطا باران؛ نواله خورده در آن
عطات بر گردن؛ فتاده ام که دهم داد کردنم یاران؛ امیر در حال از وی عفو کرد و خلعت
و صله گرانمایه فرمود و عتابی بانشاط تمام و بشاشت لا کلام از پیش او بیرون رفت
حکایت رابع عشر دعبل شاعر چون مامون خلیفه را هجو کرد مامون گفت بر من خواند

انچه او کفته بود بروی خواندند از جمله این دو بیت این بود **شعر** از آل کرومم کاشان
بیخ کوهر دا ❊ برادرت راکشته و مملکت بتو داد ❊ ترا باوج رسانید از حضیض خمول ❊
سرای مجد ترا بو تیشان نهاد ❊ مامون کفت قبحه الله چکونه بهتان کوی است که ام روز بود
که من خامل بودم در چهار بالش خلافت بالیده و بشیر پادشاهی پرورده شده من خلیفه
و برادرم خلیفه و دو جدم خلیفه بعد ازان بفرمود تا او را بجد طلب کردند چون بر او ظفر
یافتند و عیل کفت منک را بخواهند کشت چون نزدیک خلیفه امد کفت یا دعیل و استغفر دک
من الحضیض الاوه و عیل کفت یا امیر عفو کرده از انکس که کناه او بزرکتر از کناه من بوده
کفت راست میکوی هیچ باک مدار بخوان مدارس آیات خلت من تلاوت و این قصیده است
معروف که دعیل بر شیه اهل بیت رسول مناقب ایشان کفته و عیل از بیم جان وهیبت امیر بی
بارت خواند مامون کفت بخوان که ترا امان است او این قصیده میخواند و مامون میکریست
و چون انجا رسید که کفته است **شعر** چه پرده ها که بپوشیده دختران زیاد ❊ نبیرکان نبی
سر برهنه در صحرا ❊ نحیف و لاغر آل نبی غریب و اسیر ❊ سطبر کردن آل زیاد و کام روا
مامون بکریست و کفت والله که بر را خوار و ذلیل کردانم و دعیل را صله بخشید و این کرداینه
و هجوی که او را کفته بود و سبب مدحی که در حق خاندان پیغمبر صلی الله علیه وآله انشا کرده بود از وی
عفو کرد **شعر** باتو کر بد کند کسی و بود ❊ با خدا و رسول نیکوکار ❊ نخبه انجش نکوی کن ❊
کرچه او با تو بود بدکردار **حکایة العشرون** مامون خلیفه احمد بن خالد را که وزیرش بود
و محمد بن برداد را بفرمود تا با عمرو بن مسعده مناظره کند در محاسبه مال اهواز و انچه

بروی باقی آمد او را باز نمایند ایشان انچه او فرموده بود بجای آوردند شانزده هزار درم
بروی متوجه شد مامون را اعلام کردند مامون احمد بن ابی خالد را فرمود هر دعوی که
او را باشد مجری دارند و هر حجت که او کوید قبول کنند احمد کفت کردیم کفت دیکر بار اعاده
کنید و هر دعوی که کوید مقبول دارید عمرو بعد ازان بسی دعاوی ناموجه کرد و اخراجاتی
که در معامله مجری نمی بایست داشت عرضه داشت و همه قبول کردند ده هزار درم ازان
مال ساقط شد و خط عمرو به شش هزار درم بستدند و پیش مامون آوردند مامون
آن خط بستد چون عمرو بن مسعده در آمد کفت این رقعه تست به شش هزار درم این مال
تو بخشیدم انعام عمرو کفت چون امیر این تفضل فرمود این مال واجبست بر احمد بن عروه
عامل اهواز و او بدان مقر اکر امیر از من بستدی من نیز ازو میکرفتم ترا که امیکریم
بران که این مال به و بخشیدم مامون ازین سخن در خشم شد و عمرو بیرون رفت
و دانست که خطا کرده است و صاحب خبرانی که حاضر بودند کفت بنویسید این خبر
بخدمت امیر موسی کفت دروغیست که میکویید و افترا میکنید و هیچ توقیع بمن نرسانیده است
و هیچ مثال اتصال نکرده است عتاب بر خواست و با عبدالله بن متوکل عرضه داشت
متوکل بخندید و فرمود تا موسی را حاضر کردند کفت کتاب از عتاب بدزدی کفت
آری همچنین کفتم که بهر حال از کتاب متضمن نکروهی تواند بود و حضور عتاب جهة عتاب
بود و عتاب پیش ازانکه خطاب بمن رساند در خواب شد من خفتن او را دلیل بخت
بیدار خود دانستم و فرصتی مغتنم دانستم و فرمودم تا آن رقعه ازو بدزدیدند و انکه

تکمیله از مال که مرا بیت المال می باید رسانید نقد کرده ام و باقی در مدت پنج روز تسلیم
کنم و پس از آن روز بتضرع و استعطاف بسیار نمودی متوکل بفرستاد تا آن مال
که حاصل شده بود از و قبض کردند و باقی را مهلت دادند و از و راضی شد **شعر**
خدای جل جلاله چو دفع خواهد کرد ؛ بلا ز بنده که خود و قضا در اندازد ؛ لطیفهاست خدا را
ز چشم خلق نهان ؛ امیدوار که ناگه لطیفه سازد **باب پنجم** در حال جماعتی که در حبس
و زندان گرفتار بودند خدای تعالی حبس و اعتقال ایشان بحسن حال بدل کرد
و از آن ورطه خلاص یافتند **حکایة الاولی** حکایت کرد سلیمان ابو القاسم که
سلیمان بن الحسین بن مخلد گفت چون پدر مرا از بغداد نفی کرد و بمصر فرستاد
و من در بغداد تنها بی شغل بماندم و انس من شب و روز با بحتری شاعر و ابو
معشر منجم بودی و بیشتر اوقات ملازم من بودندی یکروز با من حکایت کردند
که ما را وقتی دست تنگی و عسرتی رسیده و با یکدیگر صحبت میداشتیم و در آن وقت
المعتز بالله محبوس بود ما با هم اتفاق کردیم که نزدیک معتز رویم بحبس و دوستی
و هواداری ظاهر کنیم و حقی بر وی ثابت گردانیم باشد که وقتی ما را مفید باشد نزدیک
او رفتیم بحتری گفت چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف الثغری در آن وقت
که محبوس بود **شعر** فدات باد تنم نیست روزگار جهان ؛ ز واقعات و منازل
ز حادثات بلا ؛ منازل شب و روز و منزلی باشد ؛ که تنگ باشد و منزل بود فراخ فضا ؛
بحادثات مهذب شدی الذات گوهر ؛ که زر ز بوته چو برفت دقت سنگ صفا ؛

نشسته

نشسته پیش روت یوسف اندرین زندان ؛ که دید چون تو یاجی ز حبس رنج و عنا ؛ چو صبر کرد
در آن خواری و بلا بکشید ؛ عزیز مصر برون شد ز حبس کام روا ؛ ز حبس تست ستم بر معالی سلام
که عز دین شد در جور و ظلم ناپیدا ؛ چون این ابیات برخواندم رقعه که ابیات بر آنجا بود
از من بستد و بنگاه می داد که ملازم او بود و گفت این راز پنهان دار اگر خدای مرا ازین
ورطه برهاند با یاد من ده تا در حق آن آزاد مرد نیکویی کنم و ابو معشر گفت در طالع مولود او نظر
کردم در آن روز که عقد ولی عهدی او بسته شد و آن طالع نگاه بستم و طالع آن روز که بمستعین
بخلافت بیعت کردند بدیدم و در اتصالات کواکب مسعود و نحوس و مواضع سیارات
و ثوابت تأمل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم کردم بر آنجمله که خلافت بر مستعین
مقرر گردد و بعد از آن فتنه انگیخته شود و حربها برود و مستعین را بکشند و آن احکام
بنوشتم و بمعتز دادم و ما هر دو بازگشتیم و روزگاری برآمد و آن حکمها که کرده بودم
تمامت راست شد و معتز بخلافت بنشست و من و بحتری هر دو برفتیم و تهنیت
خلافت بگفتیم معتز گفت مرا حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن راست
آمد و ترا در هر ماه صد دینار صله بود هم نقد در حال قبض کردم و آن رزق و نزل را
بروات بستدم بحتری گفت من بعد از آن پیش رفتم و قصیده گفته بودم در تهنیت
خلافت و مدح او و هجو مستعین برخواندم و مطلع قصیده این بود **قصیده** زمین جدا شود ار کس
کند نگاه دم دور ؛ وصال جویم از و و مرا کند مهجور ؛ این قصیده بخواندم تا بدین ابیات
برسیدم که گفته بودم ؛ چگونه دیدی احوال کو نیافت قرار ؛ چگونه دیدی ظلم و ستم که شود

اگر چه بنجز رستمگان بردستی • که جان تواند بردن به انگشت غور • قضای ملک بیفکند زود
وخوار برفت • منش بگیر و کوه شد مستور • چون بر اینجا رسیدم چند نوبت این ابیات را
اعاده فرمود بعد ازان خادم که آن روز در حبس با او بود طلب فرمود و آن رقعه ازو
طلب کرد که آن شعر در آنجا مکتوب بود چون حاضر کرد گفت بهر بیتی که در آن رقعه است
هزار دینار بده در آن رقعه شش بیت بود در حال شش هزار دینار بمن رسانیدند
بعد ازان فرمود که در توی بینم که بیرون روی و این زرها در بهای کنیزک و غلام و اسب
و فرش و اوانی صرف کنی و تلف سازی چنان مکن که ترا در آنچه بعد ازین و وزرای من
و ارکان دولت من و اولیای مملکت چون محل تو نزدیک من بشناسند غایتی هر چه تمامتر بود
هر بنیاد مالی ضیعتی بخر که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعه بیرون آمدم
و ضیعت بخریدم و بعد ازان هر روز کار من نیکوتر بود و نعمت هر سال زیاده و خدمت مرا حظ
بیشتر **حکایة الثانیه** ابو بکر بن عبد الله محمد بن ابی سبره عامل رباح بن برمان بود بر
قبایل اسد و طی چون محمد بن عبد الله الحسن خروج کرد بر ابو جعفر منصور ابو بکر بن عبد الله آنچه
از قبایل اسد و طی جمع کرده بود مبلغ بیست و چهار هزار درم نزدیک محمد بن عبد الله برد
و بدو داد و آن مال مدد وی و قوتی تمام بود بران خروج و چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه
قتل کرد ابو بکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد و بر جای ثبات نمود تا او را بگرفتند
و در مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی بیرون آنکه او را حبس فرمود هیچ تعرض
دیگر نرسانید و منصور فرمود تا هم در مدینه حبس او تازه گردانیدند و عیسی بن موسی

چون از مدینه برفت عبد الله بن ربیع الحارثی را با لشکری در مدینه بگذاشت و در مدینه
فساد و تباهی کردند و ظلمها از ایشان حادث گشت اراذل و رعاع الناس و سودان
بر ایشان خروج کردند و بیشتر ازان لشکر بکشتند و مالهای ایشان غارت کردند و عبد الله
بن ربیع المطلب نزیبت بدار المطلب رفت و آن غوغا در زندان بشکستند و ابو بکر بن عبد الله
از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلعم فنشاندند ابو بکر خطبه کرد و آن عوام را نصیحت فرمود
باطاعت امیر خواند و از عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن و نماز بگذار گفت اسیر را
امامت نماز جمعه روا نباشد و بازگشت با حبس رفت و بند بر پای خود نهاد و آن خبر به ابو
جعفر منصور رسید و جعفر بن ابی سلیمان را با امیری بمدینه فرستاد و او را گفت میان من و ابو بکر
بن عبد الله رحم قرابت و اگر بدی کرد نیکوئی نیز کرد چون تو بمدینه رسی او را اطلاق کن
و با او زندگانی خوب و حسن جوار و مجاملت را کار بند جعفر بن سلیمان چون بمدینه آمد او را از
حبس اطلاق کرد و ابو بکر بن عبد الله نزدیک جعفر بن سلیمان آمد و ازو درخواست که مرا
عنایت نامه فرمای بمعن بن زایده تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان بمعن نوشت
و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند چون ابو بکر از مدینه بیرون آمد رائجی شاعر را دید
گفت رغبت میکنی که با من بعمره آئی رائجی گفت از خانه بیرون نیامده ام الا طلب قوت
اهل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابو بکر گفت من اخراجات ایشان کفایت
کنم و آنچه در ان مدت محتاج بودند بفرمود تا بدو دادند و رائجی با او بعمره بیرون رفت چون
از عمره و زیارت خانه و طواف فارغ شدند ابو بکر گفت اتفاق می افتد که با من بموافقت

کنی تا نزدیک معن بن زائده رویم او احتیاج عیال را مانع ساخت و امتناع نمود ابن ابی
سره اخراجات عیالش کفایت کرد و بموافقت یکدیگر نزدیک معن رفتند و ابن ابی سره نامه
که جعفر بن سلیمان نوشته بود بمعن داد تا برخواند گفت جعفر بر احسان با تو از من قادرتر است
بازگرد که ترا نزدیک من متاع نفعی نیست ابو بکر مغموم و دلتنگ و ناامید بازگشت چون غایب
شد معن بطلب ابو بکر فرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن داشت که نزدیک من آمدی
امیر بر تو خشناک است ابو بکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو گفت وثیقت چند است گفت چهار
هزار دینار در حال بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند و بفرمود تا دو هزار دینار دیگر
بیاوردند و گفت قرض بآن ادا کن و این دو هزار دینار در مصالح خویش صرف کن شش هزار
دینار قبض کرد و بمنزل بازگشت و با رایحی حکایت کرد و رایحی نزدیک او آمد و این ابیات
برخواند شعر ابو الولید بمدح تو رایحی گوید * گر ای بخشش بر اهل کرمت مهتر * تو بی بصنعان
جمله ملوک گشته ترا * ز بحر تا د... بجان و دل چاکر * تو روح محض و مادر تو چو حامله شد * ز لطف ذات
تو او را نبد ز ثقل خبر * سخن تجمل از آن چه بود گفت * چو بود غایت نه به مهی چهار ده را * در اول
قدر و تعدد بیش اجور * معن گفت بعد از آن چه بود گفت * مال اسره بشب گسترد روی ظفر * ملاذ سایر
و ظاهر بپایه در منظر * بدست قابله همچو هلال بود افزون * هزار باره ز ماه تمام نیکوتر * مخدرات
در آن روز نذرها کردند * که این نهال مکارم بگر شود پر و بر * هزار شکر خدا را که در کریم حرم * شد است سدره
عالی و درجه با بر * معن گفت دیگر چه بود گفت * بآب لطف عالیه دیافت ان بهشت * که بود در به
د سبحو او دیگر * هنوز سبز نشده نثارش کن حمله گو * شدند زر و زیم و نهاده شش بر * چو رخنه گرد

بندی

بندی و به شود کار * نه اکنند که با معن با صلاح آورد * معن گفت منم ابو الولید فرمود که هزار
دینار بدو دهند رایحی هزار دینار قبض کرد و باز نزدیک ابو بکر آمد و هر دو بجانب مکه بازگشتند
و چون بمکه رسیدند ابن ابی سره رایحی را گفت آن چهار هزار دینار که معن جهت
قضای دین بمن داده است در وجه قرض است و در آن تصرفی نکنم اما این دو هزار
دینار که برای اخراجات داده است میان من و تو مشترک است هزار دینار ترا و هزار
دینار مرا و هزار دینار برایحی داد و هر یک با اهل خویش لاحق شدند و خبر با بو جعفر
منصور رسید بمعن نوشت که ترا چه بر آن داشت که با ابن سره این نیکوی کردی و ندانستی
که او چه کرده است معن جواب نوشت که جعفر بن سلیمان بمن نوشت که امیر از او راضی
شده پس منصور بجعفر نوشت که چرا چنین کردی جعفر گفت که امیر مرا وصیت کرد که با وی
نیکویی کن نیکوی کم از آن نباشد که وی را اعانت نامه نویسم یکی از بندگان تو

حکایت الثالثة حکایت کرد محمد بن الفضل در آن وقت که وزیر معتصم بود که ضیاع
عجیف در عسکر بتصرف من بود بر وی رفع کردند که من در مال او خیانت کرده ام
و ضیاع او خراب کرده ام بفرستاد تا مرا بگرفتند و بند بر پا نهادند و همچنان با بند
نزدیک او در آوردند بسرای که از بهر او اساس نهاده بودند و صناعان در آنجا کار میکردند
و او طوف میکرد چون نظر بمن انداخت دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی
و ضیاع من در دست تو خراب شد والله که ترا بکشم و فرمود که تا زیانه بیاوردند
و مرا بگرفتند تا بزنند از خوف آن حالت مدهوش گشتم چنانکه امساک بول نتوانستم



کردبول بر ساقم روان شد و کاتب او درین نگریست و آن حال مشاهده کرد با عجب گشت
یا اعزک الله الامیر تو امروز مشغولی بمطالعهٔ این بنا و مصالح عمارت او را کفایت می باید کرد
او در دست مات و فوت نخواهد شد و کشتن و زدن او بر امیر هرگاه که خواهد امکان یابد
بفرمای تا او را حبس کنند تا در کار نظر فرمایی اگر آنچه ازو حکایت کرده اند راست باشد
سیاست و تعذیب توانی فرمود و اگر دروغ باشد حال بر او که اثم اقدام نفرموده باشی
و بدین سبب از کار و مهم باز نمانده چون این سخن بشنید بفرمود تا مرا محبوس کردند و مدتی
در حبس بماندم و معتصم بغزو عموریه رفت و عجیف در خدمت او و الحاح عجیف ساخط شد و
بفرمود تا بکشندش و چون خبر هلاک او رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند چون
از حبس بیرون آمدم جامه داشتم نزدیک صاحب دیوان رفتم میان من و او دوستی
بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کردند و بسبب دست تنگی من غمناک شد مالی بر من
عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم
و خاصهٔ تو چیزی محسن بنود مرا عملی فرمود بنواحی دیار ربیعه و مصر من از آنجا ترقی کردم
و در تجمل خود صرف کرده بدان طرف رفتم و از جملهٔ اعمال من رصعه بود و نکو آثار در رقی
طواف میکردم آنجا نزول واقع شد و در آن سرای که فرود آمده بودم مستراحی
تنگ داشت و پاکیزه نبود در شب چون بحاجتی برخاستم از سرای بیرون رفتم تلی خاک
دیدم چون گرد بر آن تل نشستم خداوند سرا گفت میدانی که چه موضعست که بر او بول میکنی
گفتم تلی خاکست بخندید و گفت این گور مردیست از کسان خلیفه نام او عجیف چون بر وی خشم گرفت

اورا

او را مقید بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسید بکشتند و اینجا دیواری کهنه
بود زیر آن بیفکندند چون لشکر بازگشتند ما آن دیوار کهنه بر سر وی افکندیم تا سگانش
پاره نکنند و امروز در زیر این تل خاکست چون بشنیدم از بول کردن بر گور او و بسی
از وی تعجب نمودم و گفتم فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون حکایة الرابع
حکایت کرد مردی از اهل کوفه که من با مسلمه بن عبدالملک بغزای روم رفته بودم
و اسیران بسیار گرفته و چون بعضی از منازل نزول کردند فرمود تا اسیران را بیاوردند
و خلقی بسیار بکشت در میان آن اسیران پیری ضعیف را بیاوردند مسلمه بقتل او فرمان
داد آن پیر گفت از کشتن چون من ضعیفی شما را چه فایده باشد مرا بگذارید تا از اسیران
مسلمانان که ما داریم دو جوان جلد بیاورم و بعوض خود رها کنم مسلمه گفت ضمان تو کیست
بدین سخن که میگویی تا ترا رها کنم آن مرد گفت چون وعده کنم البته وفا کنم مسلمه گفت مرا
بر سخن تو اعتماد نباشد پیر گفت مرا بگذارید تا در لشکر تو طوفی بکنم باشد که کسی بیاورم که
ضمان من شود و ترا اعتماد افتد مسلمه بو کلا فرمود که او را بگذارید تا گرد
لشکرگاه بر آید و هر کجا رود با او بروید پس آن پیر گرد لشکرگاه میگردید و در روی
هر کسی مینگریست تا بجوانی رسید از بنی کلاب او را گفت ای جوان مرا ضمان شو از امیر
و قصهٔ او با شرح داد گفت چنان کنم بیامد و او را ضمان شد مسلمه بفرمود تا او را
رها کردند چون برفت از جوان پرسید که او را میشناسی گفت نه گفت پس بچه اعتماد
او را ضمان شدی و خود را عرضهٔ تلف و هلاک گردانیدی گفت او را دیدم روی بروی

میگذشت و در هر کس مینگریست و از جمله این لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود بر من
عرض کرد روا نداشتم که ظن او را باطل گردانم و امید او را وفا نگردانم چون روز دیگر
شد آن پیر را دیدم که می آمد و دو جوان مسلمان از اسیران که داشتند می آورد و ان هر دو
بمسلم داد و گفت ای امیر آن جوان را که در حق من نیکویی کرد بفرمای تا با من بحصار آید تا مکافات
این احسان و مجازات این لطف بجای آرم مسلم آن جوان را گفت اگر ترا می باید برو آن جوان
با او برفت چون بحصن او رسید آن پیر آن جوان را گفت هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت
من چگونه فرزند تو باشم من مردی مسلمانم از عرب و تو مردی نصرانی از روم گفت بیا
بگوی که مادر تو از کجاست گفت مادر من از روم گفت با تو صفت مادر تو خواهم گفت بخدای بر تو
قسم که چون راست گویم مرا تصدیق کنی جوان گفت چنان کنم رومی آغاز کرد و صفت مادر او
میکرد و جوان گوید یک موی غلط نکرد و یک وصف خطا نگفت بعد از ان زنی از پرده بیرون
خواند شک نکردم که مادرست گفت مادر تو دختر منست و تو فرزند منی گفتم چه دانستی که
من فرزند توام گفت به دلالت شبه اشباح و معارف ارواح و صدق فراست
و فرط کیاست و آن دو زن که بیرون آمدند یکی جوان بود و بهمان شکل مادر من و یکی پیر و هر دو
روی بمن آوردند و سر و روی من بوسه دادند پیر گفت این مرد جده و خاله تو اند
بعد از ان بر بام حصار رفت و برومی سخنی گفت جماعتی جوانان از حجره بیرون آمدند و روی
من بوسیدند پیر گفت اینها خالان تو اند و پسران خالان تو و پسران عم مادر تو
پس از ان بسی پیرایه و جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد و گفت این جمله

مادرت که پیش ما بوده است از ان وقت که او را به بندگی بردند بگیر این را و ببر
او بر که او این جمله را باز شناسد بعد از ان مراجعت کرد با مال بسیار و جامهای رومی
و چندین اسپ و استر خوب بمن داد و بجملات بلشکرگاه آمدم راوی گوید که چون آن جوان
با خانه رسید یکیک از ان جواهر و پیرایه و قماش که او را پیر داده بود که از ان مادرست
بروی عرضه میداشت و میگفت تو بخشیدم و مادر چون آن میدید میگریست تا چون بسیار
شد سوگندش داد که با من بگوی که این اقمشه از کجا آورده و اهل آن حصار را حال چگونه
باشد و از آنجماعت که گشته شده گریست چون صفت آن حصار و تحت آن دیار
با او بگفت و هیأت و صورت آن پیر و عجوزه و آن زن جوان با او میگفت و او میگریست
و بیقراری میکرد و جوان گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پدر من و آن پیر زن
مادر و آن زن جوان خواهر چون کیفیت واقعه و تمامت حادثه با او شرح داد باقی
آنچه با او داده بود پیش او بنهاد **حکایة الخامسة** مناره خادم که از مقربان و خواص
خلفا بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجه عالی داشت چنانکه حکایت کند که بر
هارون الرشید عرضه داشته که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است
با جاهی رفیع و سر و منبع و نعمتی بسیار و ثروتی بیشمار دارد و املاک و اسباب بی حد
و مواشی و حواشی بی عدد و فرزندان و ممالک بسیار دارد همه مردان میدان و کار
فرمانبرند سیف و سنان و منبع فساد در شهر مطاع و نافذ فرمان باشد و در
چشم و دل مردمان آن شهر او را وقع و مهابتی هر چه تمامتر و ممالیک و اولاد و حواشی او هم

همواره بغزاوت میفرستد و با انهمه اسباب وادوات مهتری که او را حاصل است
دلی دارد چون دریا فیض رساننده و دستی دارد چون ابر بخشنده و همواره بزرگ
بخشش و بسیار بذل و دایم الضیافه باشد و نیک لایق است از که من در حق او این ابیات
بیت بود شش اسباب مهتری حاصل ✻ نسب و فضل و جاه و عز و جمال ✻ دست بخشنده و زبان
فصیح ✻ سیرت و سیادت و غزارت مال ✻ با چندین استعداد که او را حاصل است این
نتوان بود مبادا از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار دست دهد درین وقت این سخن
با هارون الرشید عرضه داشته شد وی در کوفه بود که حج اسلام بجای آرد و زیارت مشهد
مقدس حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله بگذارد و مراجعت نماید هنوز با بغداد نرفته
و امین و مامون و موتمن را بولایت عهد نصب کرده بود و در مصالح ملک و اسباب
استقامت آن بیشتر نظر میکردم مرا پیش خود خواند گفت ترا برای کاری خوانده ام که
اندیشه آن خواب از من ربوده است هشیار باش تا در آن هیچ تهاون و تغافل
نکنی بعد از آن سخن انگرد چنانکه تحریر شد با من تقریر کرد و گفت شتران جمازه و آلات
سفر جمله معد کرده اند و صد غلام از خواص ترتیب تا در صحبت تو با سلاح تمام بر جمازها
نشینند و با تو بیایند همین لحظه برنشین و از راه بیابان بدمشق رو و این نامه بامیر
دمشق و این بندها است تا با خود برگیری اول که در دمشق روی بسرای انگرد رو که ترا گفتم
اگر فرمان مرا مطاوعت نماید و فرمان برد این بندها بروی نه و او را بیار و اگر
مطاوعت ننماید تو و این صد غلام بروی موکل باشید تا نگریزد و مثال بامیر دمشق

فرست تا برنشیند با جمله لشکر و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و شش روز ترا در رفتن
مهلت دادم و شش روز در آمدن و یک روز در آنجا بودن و محملی بر شتر بنهادند گفت
چون او را مقید کردی در یکطرف محمل تو بنشین و بر یکطرف او را بنشان و در محافظت
هیچکس دیگر اعتماد مکن و می باید که روز سیزدهم با من رسیده باشی و چون بسرای
انگرد روی آنچه در وی باشد تامل و تفکر بکن چنانکه هیچ چیز از کیفیت و کمیت بر تو پوشیده
نشود و در اولاد و حمایک و اندازه نعمت او و مقدار حشمت و استظهار او نظر
تمام بکن و آنچه گوید و آنچه در وقت رسیدن و قید کردن او از ایشان حادث
شود و هرچه بر زبان او گذرد از آن روز که باو رسی تا آن روز که او را پیش من رسانی
حرفا بعد حرف باید که نگاه داری تا با من حکایت کنی چنانکه یک کلمه از تو فوت
نشود هرچه فرموده بود قبول کردم و او را وداع کرده در حال براکب شدم و شب و روز
میراندم و هر دو منزل یکی میکردم و جز مقدار آنکه طعامی تناول افتادی در میانه
هر دو منزل جمع کردمی و نزول نکردمی تا اول شب هفتم بدمشق رسیدم دروازها
بسته بودند نزول کردم و آن شب بیرون شهر مقام ساختم چون بامدادگاه دروازها
بگشادند در رفتم و بر آن هیات براندم تا در سرای انگرد درگاهی عالی دیدم و انبوهی
بسیار بر در آن سرا جمع شده همچنان بی دستور جازه در سرای راندم و جماعتی
که بر در آن سرای بودند از اصحاب احوال من پرسیدند گفتم این منم
رسول هارون الرشید بنزدیک صاحب شما چون بدانستند مرا منع نکردند چون بصحن

سرا رسیدم فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی نشسته گمان بردم که او در میان باشد
چون مرا بدیدند برخاستند و اکرام و ترحیب بجای آوردند گفتم فلان در میان جماعت
گفتند با فرزندان آدم داد در حمام است گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید
بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام دادند و من در احوال او و خدم و اهل او مطالعه کردم
و سرای یک لحظه پر شد چنان که گویی موج میزند با آنکه صحن عریض و طویل بود و من
هم بران حالت بودم تا آمد از حمام بیرون آید بعد از آن دیر درکشید و من در تنگ
افتادم و قلق و اضطراب هرچه تمامتر در من پدید آمد و ترسیدم که متواری شود
چون بیرون آمد مردی دیدم با مهابت و جمال و جماعتی کهول و جوانان و کودکان در عقب
او میرفتند که فرزندان او بودند و غلامان بسیار بر من سلام کردند و از امیر و استفسار
او سوال کرد من چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بود که طبقهای
میوه بیاوردند مرا گفت فرا پیش آی یا مناره و با ما موافقت کن گفتم مرا بدان حاجت
نیست آن سخن را دیگر بار اعاده نکرد و او با حاضران بخوردند بعد از آن دست
شستند و طعام خواست مایده بزرگ خوب آراسته با الوان طعامها و انواع
اباها چنانکه مثل آن جز خلیفه را ندیده بودم بیاوردند دیگر باره گفت فرا پیش آی
یا مناره و در خوردن طعام با ما موافقت کن و مرا بنام خطاب میکرد چنانکه خلیفه
کردی من امتناع نمودم و اجابت نکردم او نیز زیاده نکرد و او و فرزندان
او طعام بخوردند و فرزندانش را شمردم نوزده تن بودند و جماعتی از یاران و حاشیه

او نیز

او نیز بران مایده نشسته بود تامل کردم در طعام خوردن او و طعام خوردن ملوک
و او را دیدم نیک فارغ و از حضور من هیچ اضطراب و تفکری در نهاد او ظاهر نشده
بود و بمن التفات زیاده نکرد و آن اضطرابی که در سرای او بود ساکن و هرچه از پیش او بر
میگرفتند پنهان میبردند و در آن وقت که من فرود آمده بودم شتران و تمامت غلامان که با من بودند
بگرفتند و با سرای بردند و ایشان امتناع نتوانستند کرد و من تنها با پنج شش کس که نزدیک
من بودند بماندم با خویشتن گفتم که این پادشاهی بزرگست و جباری عنید اگر مرا اطاعت ندارد
من با وی چیزی نتوانم کرد و محافظت نیز نتوانم نمود چندانکه امیر شهر بباید جزعی تمام در من
ظاهر شد و او را از استخفاف و تهاونی که در حق من میکرد ننگ نکردم که او مرا تنگ کند
تا معتمدیش گردانم و او از من پرسید که چرا آمده و از طعام نخوردن من هیچ فکر نکرد و بیکبار
و آرام طعام بخورد و من در ین فکر بماندم چون فارغ شد دست بشست و بخور خوش
و بوی خوش بکار داشت و برخاست و نماز پیشین بگذارد و با خضوع و خشوع تمام بسیار
ادعیه بخواند و بسی تضرع و ابتهال کرد چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه مهم آمده
یا مناره گفتم بحکمی که امیر کرده است بسر تو و نامه امیر بیرون کردم و بدو دادم مهر
برگرفت و مطالعه کرد چون تمام بخواند فرزندان و حواشی و خدم و بندگان بسیار او را از دار
تا جمع شدند و یقین شد که همین لحظه مکروهی برسانند و طمع من از اطاعت او و جستن خویش
منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که همین لحظه جمله پراکنده شوید و هریک برخیزید
و مسکن و باخانه و مقام خود روید و با یاران غلاظ و شداد و عناق و طلاق و رنج و صد قر

و وصیت موکد کرد که دو تن از ایشان در موضعی جمع نشود تا انگاه که او اجازت فرماید
و گفت این فرمان امیرست که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از انکه مرا نظر بر
توقیع او افتاد بلحظه توقف ننمایم و بحرم و اهل پدرود وصیت کرد به نیکوی و
گفت مرا در رفتن بدرگاه امیر صحبت محکس حاجت نیست بعد از ان گفت بند تا بیار پایها
بر بستادم تا بیاورند و اهنگری حاضر گردانیدم و بند بروی نهادم و غلامان از نزدیکم
تا او را بر گرفتند و در محمل نهادند و من در دیگر نیمه نشستم و در حال روان شدیم و امیر شهر را
ندیدم و انزد در انها با خود بیاوردم و چون از ظاهر دمشق بیرون امدم با نشاط تمام
بر من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی در خاطر او نبود تا بغوطه دمشق بجایی رسیدیم
که در خوشی هوای با باغ ارم برابری میکرد و از نزهت او صحن جنت خجل میبود انجا بیاسا
و چشمهای بیشمار صحنی عریض و عرصه وسیع مرا گفت این باغ می بینی گفتم اری گفت ملک منست
و مرا از غرایب اشجار و عجایب انهار و انوار در و چندین نوع غریب و جنس عجیب بعضی از
نزهت و طراوت و خوشی و اساس و خوبی بنا را او حکایت میکرد همچنین تا بجایی دیگر رسیدیم
هم بذکر اوصاف و نزهت و طراوت آن مشغول شد و بهر مزرعه خوب و دیه خوش که رسیدی
گفتی از ان منست و باوصاف ان مشغول گشتی تا من از و بحث در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی
که من از تو سخت تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نباشد که تا امیر این سخن از تو نقل کرده
باشند و از کار تو اندوه مند شده باشد حکم نفرماید تا ترا از میان اهل و ولد و مال
و ملک و چندان فرزندان بیرون ارند و مقید گردانند و نمیدانی که اخر کار تو چون

خواهد

خواهد شد در ان تفکر نمیکنی و اندیشه مند نمیشوی و از خوف جان و مال و فراق
اهل و فرزند و خویش و پیوند متاثر نمیشوی و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانستم چون
این سخن بشنید جواب گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق خود خطا
کردی و من ترا مردی عاقل و کامل بصیرت و صافی سیرت میدانستم و گمان بردم
که این قرب و منزلت تو نزدیک خلفا از کمال عقل و وفور حدست چنین که من نگاه میکنم
سخن تو و سخن عوام برابرست انکه گفتی از خوف امیر و انکه مرا از اهل و ولد ارعاج گردانند
وثوق تمام حاصل است مرا بخدای عز و جل که نواصی عباد در دست قدرت اوست
و امیر مالک نباشد که نفس خود یا غیری را نفعی و ضرری رساند الا بمشیت الله تعالی
و من هیچ گناه ندارم نزدیک امیر که بسبب ان بترسم که از من انتقام کند و میدانم
که چون سلامت جانب و برات ساحت و انکه دشمنان و حاسدان بر من حسد برده اند
و باباطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم گردد و بداند که هرچه
ایشان گفته اند نتیجه حقد و حسد بوده است و دروغ و مفتریات خون من حلال
ندارد و از ازعاج و ایذاء من احتراز میکند و مرا اکرم باز گرداند با معظم و محترم بدرگاه
خود بدارد و اگر چنانچه در علم و تقدیر سابق باری تعالی مقدرست که نادره شری
و حادثه مضرتی بمن رسد و اجل من رسیده باشد و ریختن خون من در دست وی
وقت آمده جمله ملائکه و اهل زمین و سما اتفاق و اجماع کنند و خواهند که از من بگردانند
نتوانند پس نقد اندوه کاری که ساخته شده است و غم و تدبیری که پرداخته گشته

بخویشتن کشیدن و پناه به عیش بر خویشتن منغص گردانیدن و وقت بر خود
پریشان داشتن از قضیه عقل و مقتضای خرد دورست و مع هذا واثقم بحسن ظن در
بکمال رحمت و عاطفت الله که چا فرید و روزی دهد و زنده گرداند که کار من به نیکوترین وجهی
ساخته گرداند و بر خوبترین وجهی بسازد و اگر نیز در تقدیر او خلاف رضا بقضا و صبر
در بلا و تفویض برای او باید من پنداشتم که تو این میدانی اکنون حد عقل و نهایت خرد
تو بدانستم بعد ازین با تو سخن گویم تا امیر میان من و تو جدا گرداند و بعد از آن روی
از گرمابه بگردانید و از وی یک کلمه نشنیدم بیرون از قرآن و تسبیح الا آنکه ضرورتی بودی از
آب خواستن و غیر آن که مردم را بدان احتیاج باشد تا آنگاه که روز سیزدهم بعد از
پیش بکوفه رسیدیم و جمعی چند فرسنگ بتعرف احوال و تفحص کار من استقبال کرده بودند
تا آخر روز بدرگاه امیر رسیدیم زمین بوسه دادم گفت بیار تا چه داری و نیز بر حذر از آنکه
که یک لفظ از تو فوت شود من جمله احوال از اول تا آخر حرفا بعد حرف با او حکایت
کردم تا آنچه از ذکر فواکه و طعام و بجوز تا آخر قصه و روی رشید افروخته می‌شد از آن
حکایت تا آنچه که در محمل من او را توبیخ کردم و خطابی که با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید
گفت والله که اینمرد راست میگوید این مردیست که خدای تعالی او را عزیز و مکرم گردانیده است
و بسعت اولاد و کثرت اموال و رفعت جاه ممتاز کرده است و از حسد بر وی اقرار کرده اند
و دروغها بروی بافته تا باشد این نعمت از وی زایل توانند کرد و ما او را بقول اصحاب
اغراض برنجانیدیم و اولاد و اصحابش را بترسانیدیم و بازعاج از اهل و ولد و اخراج از خانه و بلد

نمودیم

نمودیم فرمان داد بشتاب که بند از وی برگیر و او را مرفه و مکرم نزدیک من آر در حال بیرون
رفتم و بند از پای او برگرفتم نزدیک امیر درآمد و بخلافت بروی سلام کرد و امیر او را
جواب خوب بازداد و میدیدم که آب حیا در بشرهٔ امیر پیدا می‌گردید و از آن تکلیف که
او را فرموده بود خجل میشد فرمود تا بنشست و امیر روی بدو آورد و از احوال او
می‌پرسید بعد از آن گفت آوازهٔ کمال عقل و وفور خرد و غایت فضل و حسن بیان
و فصاحت لهجهٔ تو بما رسیده بود خواستم که ترا ببینم و سخن تو بشنوم و با تو نیکویی کنم حاجتی
که داری رفع کن و هر مرادی که هست بالتماس آن انبساط نمای آن مرد امیر را دعا گفت و آن
الطاف را بشکر مقابل کرد و گفت حاجت بخدمت امیر یکی بیش نیست امیر فرمود هر چه
هست مقتضی است و هر مرادی که هست مبذول آن مرد گفت حاجت آنست که اجازت فرمایی
تا با شهر خود روم امیر گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب و املاک
خود که بدان محتاج باشی و مثل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد درخواست کن
گفت عمال و کارداران امیر باداد و انصاف اند و عدل امیر از آنکه مال ازو خواهم مستغنی
گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است و از اهل شهر من هیچکس بعدل
شامل امیر و سایهٔ دولت او و نیکو نباشد که مال او را غنیمت شمرم رشید گفت بازگرد
و در حفظ عصمت باری تعالی رو و اگر حاجتی سانح و مهمی عارض شود عرضه دار و ملتمسات
و ارادات انبساط نمای و در مکاتبه و مراسله گشاده دار و او را وداع کرد چون باز
گشت رشید گفت یا مسرور همین ساعت او را برنشان و همچنین که آورده بتعجیل او را

برگز عز و معز دولت رسان و هم دران مجلس از انجا که او را بر گرفتی نشان و باز گرد
چنان کردم که او فرموده بود **حکایت السادس** ابو الحسن بن الفرات حکایت کرد در
نوبت دوم که وزارت المقتدر بر او مقرر شده بود که دران وقت که من در سرای
معتضد محبوس بودم ابو الهیثم العباس بن محمد بن ثوابه الانباری نزدیک
من در آمد و مرا تکلیف کرد بسیزده هزار دینار که حجتی نویس که بدیوان المقتدر بالله تعالی
گفتم در مدت وزارت من چندان مال از ان بیت المال و خزاین خلفا بر دست من
نگذشته تا بدان چه رسد که مرا از خاصهٔ خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام
که این خط با این مبلغ از تو بستانم خطی نوشتم بسیزده هزار درم و [illegible] چنین نکردم
که مرا می باید داد و بگوئی باید رسانید گفت دینار برسان تا سوگند من راست گردد دینار
نوشتم و در حال رقعه پاره کردم و در دهان نهادم و بخاییدم و فرو بردم و گفتم سوگند
تو راست کردم و دیگر آن تکلیف که تو میکنی بهیچ وجه ممکن نیست و بسیار جهد کرد البته اجابت
نکردم بازگشت و روز دیگر درآمد و مادر موسی با او بود و همه بر قرار اول حجتی بسیزده هزار
دینار از من مطالبت میکردند و همچنان بر منع ثبات نمودم تا بدان حد رسید که مرا
ستم بسیار بکرد و در ایذاء من هر چه ممکن بود مبالغه بجای آورد و [illegible] هر چه تمامتر نمود
چون در ستم من بدین حد رسانید سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظ
که زیاده از بیست سال باشد که من بر حوالی از این جنس اقدام نکرده ام و گفتم تو نیز همچنین سوگند
بخور که با این غلام که بالای سر تو ایستاده است دوش لواطه کرده [illegible]

انکار

انکار کرد و از حیا روی بپوشید ابن ثوابه گفت این سخن از نظر مال و استظهار نیز
می توانم گفت و جرات او بیش جرات من است با کسی که غلبه او بود که پای بر سر گنج داشت
و از مادر موسی درخواست کرد و گفت از سادهٔ اجازت خواه در تعذیب و ایذای
تا مال ظاهر گرداند [illegible] مقتدر و والده او و خاله او خاطف و مادر فرزند معتضد [illegible]
خواست که تدبیر در مهمات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند و باتفاق او امر
و نواهی اصرار مینمودند که مقتدر کودک بود و مادر موسی برفت و در حال باز آمد
و گفت میفرمایند که راست میگوی فرمان تو بر او نافذ و دست تو بر او مطلق گردانیدم
هر چه ترا می باید و مصلحت میدانی در حق او [illegible] بفرمود تا مرا بند گران بر نهادند
و در میان راه در آفتاب گرم بداشتند و جبهٔ صوف گوسفند در من پوشانیدند
و غل بر گردن نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم و در ذنوب خویش
و معاملهٔ که با مردمان کرده بودم در روزگار دولت خود تامل کردم هر چه با من میکردند
از نهب مال و قبض ضیاع و شماتت دشمنان بازدادن و محبوس و مقید گردانیدن
و جامههای درشت پشمین پوشانیدند و تنگ سر حرم کردن و در آفتاب بپای کردن
من نیز در روز دولت خود با مردمان کرده بودم اما هیچکس را غل بر گردن ننهاده بودم
پس یادم آمد که موسی کاتب طایی را که عبد الله بن سلیمان او را بدست من باز داده
بود بجهت استخراج مالی فرموده بودم که او را غل بر نهادند مقدار دو ساعت بعد از آن
فرمودم که بر گرفتند و چون دو ساعت از غل بر نهادن من بگذشت بیادم آمد که

یکنوبت دیگر از عمال مشرق یکی را فرمودم در مصادره تا غل بنهند چون از طعام
خوردن فارغ شدم پشیمان گشتم و فرمودم تا بر اثر آن مکتوبی دیگر ارسال کردند تا غل
از وی برگیرند و میان رسیدن مکتوب تا آنکه فرموده بودم ده ساعت بود با وجود خشم
خداوند انفرموده مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ
بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَىٰ إِلَّا مِثْلَهَا و من در ایام دولت خود مر یکی را ده ساعت
فرمودم که غل بنهادند و چهار ساعت بگذشت که من مغلولم و در مناجات
که جماعتی غلامان برین حجره گذشتن کردند چنانکه من آواز ایشان می شنودم موکلان
با من گفتند بزرگ حرمی است که میگذرد و او از جمله صالح و برگشیدگان تو [illegible] بود
استعانت کن من آواز دادم که یا ابوالظفر مرا بر تو حقهاست و حال من می بینی
که مردن بر من آسان تر است ازین زندگانی و چنین حالتی برساده عرضه فرمای و ایشان را
بیاد ده مساعی مشکور و مقامات مذکور که مرا در نصرت دولت و استقامت
مملکت ایشان هست در وقتی که دیگران روی بگردانیده بودند و گشادن شهرها
متعلق و توجیه و تحصیل مالها که بکفایت و شهامت من میسر شده است آن کن
و بگوی اگر گناه من کشتن و لب بیکند فرمان دهد تا بتیغ خون من بریزند و این تعذیب
روا ندارند مدبر در وقت بیرون آمد و حال برساده عرضه داشت و احا[illegible]
بخلاص من از آن ورطه در حال امر فرمود تا بندها از من برگرفتند و بحمام بردند و جامها
لایق بیاوردند تا در پوشیدم بعد از آن کار من هر روز نیکوتر شد تا آنگاه که مرا

باآن مقام رسانیدند و ابوالحسن بن جعفر ابن ثوابه را که صاحب دیوان انشا بود
بفرمود تا از زبان مقتدر با صحاب اطراف بنویسند انشا که منصب وزارت
بمن داده اند و مرا با حالات اول رسانیده اند اعلام کنند و نسخه بکرد و همه یک نسخه نوشت
و گفته اند که در آن معنی مجلس پر از و نوشت و ترجمه یک فصل از آن نامه اینست چون امیر
مستغنی نبود از و و مملکت بدو محتاج و دولت بدو مفتقر و کفایت او در اثارت
مال نیکوتر و شهامت او در استقامت مملکت دستگیرتر این مع بران بجای آن عهد برگشید
و صعب و صرامت در تدبیر امور بر قرار اول یافت بل زیاده و او در تدبیر مصالح ملک
و امضای اوامر دولت بر قاعده اول بکار خویش مشغول گشت گفتی هرگز آن کار از وی گشته
بودند و آن زیور بر دیگری بسته چون او حول قلب و محک مدرست میدانند که شیر از
کدام پستان می باید دوشید و لباس عمل در که می باید پوشید و بلغاء کتاب و اصحاب
کفایت و ارباب درایت در حلبه فضل و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت
جویند کمال و غایت حال ایشان درجه اول بود از شهامت و درایت او و این اسم جعفی
بود از حقوق او و از و عاریت کرفته و باز باو رسانیدند حکایة السابعة ابو قرطه
حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سرای مقتدر تطاول پذیرفت و از حد
اعتدال درگذشت و مردمان از خلاص او نومید گشتند ابوالهیجا و نازوک و طبقه ارکان
دولت و قواد لشکر و امرا حشم مقتدر که از و آزرده بودند اجماع و اتفاق کردند برآنکه
مقتدر را خلع سازند و قاهر را بر مسند خلافت بنشانند و چنان کردند که در زندانها

بشکستند و بعضی در سراهای مقتدر غارت فرمودند و علی بن عیسی از آن موضع که محبوس
بود بیرون آمد و سه روز دیگر جای متواری بود و مدت خلافت قاهر سه روز درپیش انداخت
و پیادگان سپاه مواعده و مراسلات مقتدر و حیله و تدبیری که ازو صادر شده
خروج کردند و مقتدر را از انجا بیرون آوردند و در چهار بالش خلافت نشاندند و
قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند و ابو الهیجا و نازوک را بکشتند ابو علی بن مقله
که وزیر مقتدر بود در آن سه روز متواری شده بود ظاهر و مردمان او تهنیت میکنند
ناگاه علی بن عیسی را دید که نزدیک او در آمده و متهم بود که محبوس بود چنانکه ذکر رفت و در
این سه روز که غوغا کرده بودند او را اخلاص کرده پنهان بود چون مقتدر بمسند
خلافت رسید با خود گفت که اگر اشاره کند بکسی که بروی دست یابند و پندارند
که او این حادثه را فرصتی شمرده و کار بروی سخت تر شود با خود مقرر کرد که اگر بروم و نفس
تسلیم کنم اگر مالی از این باب انچه پیش از آن نباشد که مرا حبس فرستد بنزدیک ابن
مقله در آمد مونس که مدار کار مقتدر بروی بود از وی بدین ظهور رنجه داشت و او را
بلطف و بشاشت تلقی کرد و رای او را بدین که التجا بحضرت مقتدر آورد صواب
شمرد در حال مقتدر را ازین اعلام کردند و حال عرضه داشتند و جواب مقتدر بر نیکوتر
وجهی باز رسید و علی بن عیسی را اشراف فرمود و ابن مقله و اجتماع با او در سایر امور
مملکت چنانکه ابن معامله در هیچ تدبیر از مصالح ملک بی مشوره او انفراد ننماید
و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی استطلاع ابن مقله حکم و نظر نکند و در حال ابلس علی

بن عیسی

بن عیسی بگردانیدند و دیگر روز پگاه در سرای مونس که دیوان انجا داشتندی بنشست
منتظر تا ابن مقله که وزیر بود پگاه و هردو باتفاق در امور اموال و اعمال تدبیر
مشغول شدند و ابن مقله علی بن عیسی را گفت ابوبکر بن محمد بن علی والی المصر
از جمله ضایع و برکشیدگان تست و بر اشاره که فرمایی فرمان برد و این بنشیم
که چون درین حادثه خبر بمصر رود و فتنه انجا ناثر شود از کثرت اهل جند و سپاهیان
که انجا هستند مصلحت آنست که بنویسی و از کیفیت ماجری و سکون فتنه که حاصل شده
بود و جلوس امیر بار دیگر در مسند خلافت و شرکت ما در تدبیر مملکت اعلام کنی
علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک بنویسد که اعتماد بر آن
بیش باشد مونس ابن مقله را گفت انچه ابو الحسن یعنی علی بن عیسی اشاره کرد
بجای آر ابن مقله گفت نیکو نباید در پیش او که شیخ کاتب و استاد من سلافت
درین نوع که من چیزی نویسم ابو الحسن گفت من نویسم بخط خویش اما از زبان شما
که وزیر توئی و ما جمله اصحاب و اعوان توایم ابن مقله بدین سخن شاد گشت
و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه مسوده کند نامه در قلم
آورد که این ترجمه آنست بعد از دعا اما بعد انچه خداوند امیر را متعا ذکر دانید
در تضاعیف احوال و معقبات اعمال کارهای بزرگ واقع شود و حوادث و دواهی
هایل که نازل شود از معادتی در حال و مضرتی بر طریق استعجال و تجدید نعم و اقبال
و تضاعف کرم و افضال ظاهرتر از آنست که محتاج تحریر و مفتقر تعبیر باشد

وآن کرامت ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویت و بقای سریرت اوست در حق
ما و رعیت و خدم و جمهور حاشیه و حشم خدای عز و جل آن نعمت هر لحظه تمامتر میگرداند
و موقع شکر و سپاس و محل حمد و ستایش زیاده میگردد و قواد حشم و اصفیا
مملکت را غایت احسان و اکرام امیر موجب بطر و کفران گشت و طغیان که از لوازم
اشقیا باشد ایشان را بر آن داشت تا آن کرامت را بناسپاسی و آن دولت را
بناحق شناسی مقابله کردند و از طریقهٔ سلامت و جادهٔ استقامت عدول
نمودند و اجل قریب و هلاک بر ایشان مقدر بود ایشان را بر آن باعث شد که سر از
ربقهٔ طاعت و پای از حد بندگی بیرون نهند و از اجابتی نه توجه و التماسی بطریق
از راه سطوت و اقتدار آغاز نهادند و در آن فعل ذمیم از عاقبت وخیم اندیشه
نکردند و در میدان سفه جولان نمودند و در تیه جهالت سرگردان گشتند و امیر
مواعیدی که خلف بدان راه نیابد و عطایی که تأخیر در آن متصور نباشد استمالت
ایشان میفرمود و مواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات
اعمال نهی میکرد ایشان از آنچه مصلحت ایشان بود ابا میکردند و از نصایح
خود امتناع مینمودند تا از جهل و طغیان و تمرد و عصیان بر آن سرایت کرد که دیگری را
نام خلافت بدیگری نهادند و اسم خلافت بر خود امیر فکرت صایب و رویت
ثاقب را در حل نظام و اجتماع حشم و مواد امتناع و سبب حرکت و تفریق جماعت
ایشان کار فرمود و آن زمره که سر از ربقهٔ طاعت گردانیده بپای قهر کوفته

گردانیده و دست قدرت شکسته گردانید بعضی را قصاص فرمود و از طایفه
که عفو ممکن بود ارزانی داشت و اشتعال آن نایره یکلحظه بود و باز منطفی گشت
و همچنان آن فتنه یکروز بود و خدای تعالی آمال ایشان بخیب و اطماع ایشان بکذب گردانید
و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بدان تیغ که برکشیده بودند
کشته گشتند و هم بدان آتش که افروخته بودند سوخته شدند و امیر در حق ایشان صنیع شامل
و انعام کامل ارزانی فرمود و شهوات ایشان را باعمال مقابل گردانید و کار با استقامت
اول و قرار معهود معاودت کرد و دلهای عصات بطاعت امیر و فتنه زایل گشت
و لشکریان ساکن و رعایا ایمن شدند و حق تعالی بنصر عزیز خود ارکان امیر شید و
قوام سر دولت بتایید عصمت مؤکد گردانید و احق الحق و ابطل الباطل و کره المشرکین بدان که
کارها بر قانون اول بر نیکوترین وجهی در اتمام مهمات دین و دولت جهد بلیغ بجای آورده
و محقق باشند از تأخیر در فرستادن احوال که مستوجب تأدیب و عدل گردد و در جواب
کتاب تعجیل نمایند تا برای امیر عرضه افتد و بمطالعه او مشرف گردد و کتب یوم الاثنین
ثالث عشر محرم سنه عشر و سبعمایه **حکایت الثالثة** سلیمان بن وهب حکایت کرد
و گفت من و ابن الخصیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبد الملک الزیات
محبوس و مقید بودیم در آخرین نوبت که او وزیر واثق بود و از بقایای مصادرت مطالبت
کرد و از فرج نومید و از خلاص مأیوس تمام حاصل بود و واثق در آن ایام علت صعب
دامی شده بیماری سخت گشته بود چنانکه مردمان را بار نمیداد و درین ایام احمد بن ابی داود القاضی

نزدیک واثق رفت و واثق او را بگریست یاد کردی گفت یا اباعبدالله ذهب منی الدنیا
والاخره دنیا و آخرت برد از من برفت آخرت از دست دادم دنیا با من وفا نکرد شعر
دنیا بدین فریبم و کردم زیان بدین * دنیا وفا نکرد و ز دستم برفت دین * احمد بن داود گفت کلا ایها الامیر
مبادا که چنین باشد گفت بلی که چنین است دنیا اینک برفت که اجل رسید و آخرة بکردارهای
بد و عملهای شنیع قبیح که پیش ازین کرده ام از دست دادم هیچ دوای میدانی که مرا این خطر نافع
باشد احمد بن داود گفت گفتم یا امیر محمد بن عبدالملک بسیار مردمان بزرگ را از کتاب
و عمال و متصرفان و اهل دواوین معزول کرده و محبوس گردانیده و زیاده چیزی از مصادره ایشان
حاصل نشده است و ایشان خلقی بسیار اند و چندین هزار دست از اتباع و اشیاع
و متعلقان و دوستان ایشان بخدا بر داشته اند بدعای خیر بردارند و از حق تعالی
صحت امیر خواهند باشد که خدای تعالی عافیت بخشد و صحت ارزانی دارد بهتر باشد
بهمه حال هر چند در دنیا و آخرت ترا خصم کمتر باشد بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من بنویس
تا ایشان را اطلاق کند گفتم اگر محمد بن عبدالملک خط من بیند عناد و لجاج کند و مطاوعت ننماید
اگر امیر اجر این ثواب را غنیمت شمرد و بخط مبارک خویش توقیع ارزانی دارد بهتر باشد
واثق بفرمود تا او را سوار کردند و بخط پریشان و مضطرب نوشت ابن الزیات باطلاق تمام
محبوسان فرمان داد پی آنکه استطلاع رای و استمزاج مراجعت با امیر و بفرستاد تا ایتاخ
بخوانند و توقیع بدو داد گفت بر ابن الزیات رو و مگذار که هیچ کاری دیگر کند و پیش از آنکه
محبوسان را رها کند نزدیک من آید یا رقعه نویسد مانع باش و مگذار که بهیچ مهم دیگر مشغول شود

پیش از

پیش از اطلاق اگر در راه چیزی گوید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسپ نزول کند و بر در او
بنشیند تا این مهم باتمام رساند در حال ایتاخ متوجه ابن الزیات شد و او را در میان راه
یافت که بخدمت امیر میرفت گفت فرود آی از اسپ و بر غاشیه بنشین ابن الزیات
خایف و مستشعر گشت که چه حادثه است که با وی این خطاب می آورد در راه و بر غاشیه
بنشست ایتاخ توقیع بدو داد ابن الزیات امتناع کرد و گفت اگر من ایشان را رها کنم
مال از کجا نفقه کنم و اخراجات را توجیه از کجا سازم ایتاخ گفت البته ازین چاره نیست
و نگذاشت تا از جایگاه برخاستی تا آنکه پروانه نوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند سلیمان
بن وهب گوید ایتاخ بیامد و ما در ان حالت نومید و شکسته دل تر از روزهای دیگر بودیم
که خبر بیماری واثق شنیده بودیم و از آنکه پسرش بخلافت اجلاس میکنند متحیر که چون
این پسر کوچک باشد ابن الزیات بر ملک مستولی شود و در آزار و قتل و تعذیب ما مستبد
گردد و در اتلاف نفس و مال سعی کند و بدین سبب هلاک شویم چون ایتاخ در آمد شک نکردیم
که او برای بلیتی آمده است و چون ما را اطلاق کرد و صورت حال بتمامت شرح داد
خلیفه و ابن داود را دعا گفتیم و با منازل خود رفتیم و بعد از آن بیرون آمدیم و بر راه ایستادیم
و انتظار بیرون آمدن ابن داود از سرای خلیفه داشتیم و چون او را بدیدیم پیاده
شدیم و بروی دعا گفتیم و شکر کردیم آن نیکوی را که در حق ما فرموده بود و او پیاده شدن
ما بزرگ داشت و فرمود که فرود میایید چون فرود آمدیم توقف نمود تا باز سوار گشتیم
و در رکاب او براندیم او از کیفیت ماجرا با ما حکایت میکرد و ما شکر میکردیم و او لطف

میکرد که این کمتر حقی است از حقوق شما و به پند که بعد ازین چاشت و نماز شام با سرای
خلیفه رفت واثق گفت یا ابا عبد الله برای مبارک تو امروز این رنج خفتی یافتم و نشاط اکل و
اشتها ظاهر شد و مقدار یک درم نان با سینهٔ دراجی بخوردم احمد گفت یا امیر مواظبت
نمایند تا انجامت که اطلاق فرموده باغهای خراب رفته اند و فرش و اثاث
و نه الت و چهارپای دارند و نه جامهٔ شب و نه قوت روز در چنین زندگانی چه لذت باشد
واثق گفت چه مصلحت می بینی گفت آنکه مستوفی در اصطبلات و خزاین بقایای که از
ایشان گرفته باشند اگر عقارهای نانکرند هرچه از ایشان بعینه باقی باشد با ایشان
دهند و ضیاع ایشان با ایشان مسلم دارند تا ایشان در رفاهیت و فراغت روزگار [illegible]
و اثم و وبال امیر را کمتر باشد و سبب تضاعف دعا و مدد عافیت شود واثق فرمود
که از زبان من مثال نویس مین جمله احمد در حال مثال نوشت و بامداد نعمت با تمام
بکار رسیده بود و واثق بعد از آن سه روز وفات یافت و باری تعالی ما را
بواسطه ابن داود از آن شدت فرج و از آن محنت مخرج ارزانی داشت و آن مکرمت
عظیم و موهبت جسیم طوق گردن گشت و ابد الدهر در ذمهٔ ما باقی ماند **حکایة اثنا عشر** عبد الله
بن سلیمان بن وهب حکایت کرد و گفت من در خدمت پدر خود بودم در دیوان
خراج در انوقت که او صاحب دیوان خراج بود و احمد بن خالد العیر سفی الکاتب
نزدیک او آمد پدرم از بهر او برپای خواست و او را در صدر دیوان بنشاند و از جمله
اعراض کرد و خود بدو مشغول داشت چون برخاست با او برخاست و غلامان را

فرمود تا در پیش او برفت من و هرکه در آن مجلس بود آن تعظیم را از وی عظیم شمردند و از
وی پسندیدند چه رسم اصحاب دواوین آن بودی که در دیوان آن بودی که در دیوان
مجلس را کاینا من کان قیام نکردندی و پدرم اثر آن انکار در روی من بدید و بدانست
مرا گفت چون خالی باشم سبب این تعظیم و تبجیل که او را کردم از من سوال کن تا ترا اعلام
کنم چون انبوه کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدر مرا گفت طعام ترا از ذکر آن
حال شاغل آمد این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و حاضران بر من انکار کردید اکرامی و اعزازی
که احمد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری گفت او مدتهای مدید متولی
اعمال مصر بوده او را معزول کردند و مرا متقلد آن عمل گردانیدند چون بمصر رسیدم
تفحص احوال او و بحث اموال او کردم او را در آن دیار آثار جمیل و سعی مشکور زبانها بر ثنای او
منفق و دلها در ولای او متحد سپاهی و لشکری از او شاکر و همگنان او را بالخیر ذاکر و در
سال توفیر دیوان و ترفیه رعایا جمع کرده چنانکه تازی و فارسی از ایشان مترجم این حکایت
بر ندا و حت و در شان او درست می آید **شعر** فتنه را از اسب تیغ عدل او
چون وفا از خلق پنهان یافتم ✿ اندر ایامش بجز زلف بتان ✿ والعه ارجنری پریشان یافتم
مدح او همچون زبان مرخوان ✿ در دهان خلق گردان یافتم ✿ حب او همچون ثنای جان و مال ✿
لازم اخلاق ایشان یافتم ✿ هرچه بشنیدم ز نوشروان اثر ✿ من عیان از عدل او آن یافتم
تا سخن کوته شود اخلاق او ✿ از مکارم هرچه بتوان یافتم ✿ و با این اخلاق حمیده و شمایل
مرضیه ثق الموت خادم که صاحب برید بود و بمصر با او صداقتی هرچه تمامتر و اتحادی هرچه

کاملتر داشت با آنکه بغایت متعسف و مضطرب رای بودی و ظرافت بر اخلاق او غالب
من هرچند خواستم که بر او نکته گیرم و او را بتقصیری منسوب گردانم و عتاب را بمواخذه
و مواخذت را علتی یابم و بهانه سازم که بدان وسیلت مالی از او مطالبت کنم و او را
مقهور گردانم و خود را تشفی انگیزم نتوانستم الا آنکه او حساب سال گذشته هنوز بدیوان
امیر رفع نکرده بود و از آن امسال که در آخر آن او را معزول کردند تمام نشده بود
او را بران داشتم که از دخل آن دو ساله که رفع خواهد کرد چیزی حط کند و در اخراجات
و ارزاق و نفقات افزاید و از بقایای دو ساله که بمن حوالات کنند مبلغ فرو شکند چنانکه سر
را اصد هزار دینار توفیر باشد و ازین نوع امتناع نمود و ابا کرد و من پاره با او درشتی کردم
و تهدید و وعید او را بترسانیدم فایده نبود در دو سال بصد هزار دینار راضی شدم
او هم بران امتناع ثبات نمود گفت از جهت خود خیانت نکردم برای دیگری چرا کنم
و سیرت خود را از راستی عفاف نگردانم من بفرمودم تا او را حبس و قید کردند و چند ماه
در حبس بود و اجابت نکرد صاحب برید متوکل را نامها نوشت و میان من و او حرب
میکرد و سوگند میخورد که مال مصادرات و مرسومات او وفا کند و احمد بن خالد را بکوتاه دستی
و عفت می ستودند و میلی را که رعیت را با او بود عرضه میداشت تا یک روز از روزها من
در سرا مانده بودم که رقعهٔ احمد بن خالد را بمن آوردند التماس کرده بود که او را پیش
خود خوانم و نوشته که سخنی هست میخواهم که عرضه دارم هیچ شک نکردم که او از آن حبس
و قید ملول گشته است و بر استجابت آنچه من میخواهم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم

او را پیش خود خواندم همچنان مقید چون بمن رسید خلوت خواست بفرمودم تا جایگاه
خالی کردند گفت ای مهتر وقت نیامده که دلت بر من رقت آید و در حق من شفقت
نمایی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است و کینه نیست و حقد در سینه در میان
نیفتاده است بی جرمی و گناهی روا داری و پسندی ای بی سببی دل تو آزرده ز من
چندین بعتاب خود مدر پردهٔ من ای کرده تو همه نکویی و قت گر در گذری ز جرم ناکرده من
گفتم این حالت تو خود اختیار کرده و سخن من نشنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت
کن و از زندان بیرون آی و او همچنان استعطاف مینمود و در خلاص خود و رضای
من میکوشید چون سخن او ضد آن بود که من در خیال داشتم و جز آنکه من با خود مصور
کرده بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و ناسزا گفتم و گفتم آن کار مهم که نوشته
است و بر من بخرت بیکنی گفت یا سیدی البته التماس مرا از نزدیک تو اسعاف
نخواهد بود از آنچه سفرهای چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه ترا میفرمایم می باید کرد
گفت اکنون که چنین است این رقعه بخوان و نامه خود رقعه کاغذی نوشته بمن داد مهر چون
مهر از وی برگرفتم خط متوکل بود دشنام که مرا انصراف فرموده بود و تسلیم اعمال با احمد
بن ابی خالد و بیرون آمدن از عهده هرچه بمن لازم گرداند و فرموده که حساب این مدت
که در تصرف من بوده است با احمد بن خالد دهم و آنچه بر من ثابت شود باوی سپارم
از زشتی این حال و سختی این واقعه بیم بود که مدهوش گشتم کردم مردی که هنوز این لحظه از
ستم او خار و خش نگشته ام و بندی که بظلم و افتراحی نه بر جاده بر وی نهاده ام و هنوز

بروی است بر من حاکم ونافذ الامر گشته من دران حیرت بودم که امیر شهر واصحاب
او در آمدند ومرا وجملگی اصحاب وکتاب وحواشی وخدم را بر سر کردند وخزاین وبیوتات را
جمله مهر بر نهادند ومن ازان وحشت ازین حجالت پاره پاره از صدر فرو میخزیدم تا انگاه
که پیش احمد بزانو در آمدم وامیر شهر آهسته گفت انرا باور دهند از احمد برگرفتند وخواستند
که بر من نهند احمد نگذاشت ودر پای جنان گفت یا ابا ایوب تو قریب العهدی بعمل این شهر ترا سرای
ومنزلی نیست وصدیقی نه که بخانه او روی وبا تو حواشی وخدم وانبوهی بسیارست ودر هر
موضعی نگنجی هم درین سرای باش وبفرمود تا موکلان از سر من واز جمله خدمتکاران
من باز کردند ومهر از خانها برگرفتند وکتاب ونواب ومحاسبان مرا باخود ...ن
بردند چون ایشان برفتند ومن خانه از موکلان خالی دیدم گفتم من بخواب می بینم واصحاب
خود را گفتم بنگرید تا کرا بر ما موکل کرده است گفتند هیچکس تعجب نمودم ازان حالت
وهنوز نماز دیگر نگذارده بودم که جمله کتاب وجهابذه ونواب پیش من آمدند بی هیچ
تکلفی وگفتند خطی از ما بگرفت که حساب با او دهیم وفرمود تا ما را اطلاق کردند
تعجب من زیاده شد چون بامداد شد هنوز بگاه بود بسلام من آمد من نماز دیگر ازو روز
پیش او رفتم وهم بران قاعده مدت یکماه بگذشت اگر بامداد او بنزدیک من آمدی من
شبانگاه بنزدیک او رفتمی واگر او شبانگاه تجشم فرمودی بامداد من رفتمی وهر روز
هدایا والطاف از برف ومیوه ومرغ وماهی ودبره متوالی ومتواتر می رسیدی وچون یکماه
برین منوال بگذشت یکروز مرا گفت یا ابا ایوب بر مصر عاشق شدی نه هوای خوش دارد

ونه صحن

ونه صحن دلکش ونه آب خوشگوار ونه حالی بی مضار واز بودن بمصر غرض منفعت وجلال
وکسب جاه ومال باشد وبواسطه ولایت وحکم ناخوشی هوای آن بر دل خوش توان
کردن واگر تو در حضرت باشی بزرگترین منصبی وجلیلترین عملی در دست نزدیک تو
حواله کنند گفتم مقام ورفتن بمقتضای فرمان وحکم تست منتظرم تا هرگاه اجازت
باشد انصراف نمایم گفت بفرمای تا کاتب تو خطی نویسد که رفع حساب این شهور برو مدت
ودر حفظ خدای تعالی روی بدان جانب که خواهی آر کاتب را بفرمودم تا چنانکه گفت خطی
نوشت وبدو تسلیم کردم ودیگر روز از شهر بیرون آمدم واو وامیر شهر وقاضی ووجوه
واعیان مصر بتشیع از شهر بیرون آمدند احمد بن خالد مرا گفت در نخستین منزل
که در یک فرسخی شهرست توقف کن تا قایدی وچند مرد مرتب کنم تا در خدمت تو بیایند
تا رمله که راه نا ایمن است من ازین سخن بغایت مشوش وپریشان خاطر گشتم وباخود
گفتم مرا بتملق مغرور کرد تا از شهر بیرون آیم وهرچه دارم با خود بیرون آورم واو
بفرماید تا جمله از من بستانند ومرا دیگر بار بدست موکلان باز دهند ومحبوس گردانند
بر معامله که من با او کردم قیاس میکردم وراست گفته اند که بدکردار بداندیش باشد واز
قبح افعال واعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم بدان مرحله که او فرمود
مقام کردم وکار خود بخدا تفویض نمودم وقضا را بتسلیم تلقی کردم ومنتظر بلا نشستم تا انگاه
که اول لشکری دیدم که از مصر بسوی ما می آید گفتم تواند بود که آن قاید باشد که بگرفتن ما
می آید غلامان را گفتم تا ازین حال تفحص کنند گفتند احمد بن خالدست من از خیمه بیرون آمدم

و او را استقبال کردم و بر وی سلام گفتم و چون فرود آمد و بنشست گفت بفرمای تا خالی
کنند هیچ شک نکردم که برای قبض آن خلوت میطلبد عقل از من برفت و حیران بماندم و چون
جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند و من و او تنها بماندیم گفت بدانکه روزگار ولایت
تو بمصر دیر کشید و زیاده حظی و بیشتر فایده یافتی و آنچه در ایام ولایت خود طلب
میکردی و بدان میفرمودی و من اجابت نمیکردم و درین مدت اذن تو به بیرون
آمدن از مصر در تاخیر جهت آن میداشتم که از روز اول تا امروز بدان مشغول بودم چنانکه تو
فرمودی بعضی از ارتفاع فرو نهادم و چیزی در اخراجات افزودم در هر سالی پانزده
هزار دینار ظاهر شد در دو سال سی هزار دینار و این بکار نزدیک باشد و چندان
تفاوتی باید نیاید و آسان تر از آن دست دهد که تو تصور فرمودی در آن وقت و سی هزار
دینار جمع کرده ام و آورده ام بر استر افت بفرمای تا قبض کنند من دست او بوسه خواهم
داد و گفتم و الله که تو آن کردی که هرگز برامکه نکردند دست از من در کشید و بر آن
انکار کرد و دست و پای من ببوسید و گفت چیزی دیگر هست طمع میدارم که قبول کنی گفتم
چیست گفت پنجهزار دینار است از رزق مرسوم من می باید که اجازت فرمایی تا تسلیم کنم
من امتناع نمودم و خواستم که قبول نکنم بطلاق سوگند داد که قبول کن قبول کردم
پس گفت تو بحضرت میروی و کتاب و دواوین و روسا از تو راه آورد خواهند
و گویند عامل ولایت مصر داشته نصیب ما از تحف و هدایا و غرایب و لطایف کو
و ایام تو بمصر اندک بوده و میدانم که ازین نوع چیزی معد نکرده باشی درجی کاغذ پیاورد

و تفاصیل

و تفاصیل هدایا و تحف و انواع لطایف و ظرایف ثبت کرده و از اجناس جامها
و چهارپایان و بندگان و فرش و طیب و جواهر چندانکه قیمت زیاده از ده هزار دینار
بود فرمودم تا بگرفتند و او را بسیار ثنا و شکر گفتم بعد از آن گفت یا سیدی
مرا ولدی باشد بر جای اسباطها فرموده ام تا مرا یک خانه و ارجاه و ارمینیه و آن
ده محفلیست که هر یکی با تمامت دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساطها
جمله مذهب و مسطور است بزرگ کشیده پنجهزار دینار بر انجام صرف شده است اما
به ده هزار دینار نتوان یافت اگر بوزیری رسی بنده تو شود و اگر هدیه خلیفه سازی
بروی مالک شوی و اگر برای خود نگاه داری و بدان متجمل شوی مرا خوشتر آید
و دوست تر دارم و بفرمود تا تسلیم کردند و چون بدیدم سرگذشت آن ندیده بودم
و هیچکس را بر خویشتن بدان ایثار نتوانستم کرد و در روز تطهیر تو یکنوبت خانه
بدان بیاراستم و تا اکنون همچنان نو نهاده است و هیچ پادشاه و خلیفه ندارد و ندا
پس مرا ملامت مکنید که چنین مردی را برپای خیزم و تواضع نمایم گفت لا والله
که بهمه تبجیل و تعظیم سزاوار است و بعد از آن پدرم هر که را از عمل معزول کردی
با وی طریق احسان و اجمال سپردی و چه نیکو نهاد در حق او بجای آوردی و گفتی
احمد بن خالد مارا احسن الصرف در آموخت **حکایت العاشره** یکی از شیوخ
کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبد الله رسید
بعد از وفات سلیمان او از حداثت سن و حدت شباب شروع

ونشاط و طرب دوست داشتی وبران ولوع تمام کردی اما از معتضد خایف
بودی که نباید او را بتقصیری منسوب کند وازین هم شراب جز باجاره نخوردی
ومخفی ومستور داشتی و هر احتراز که ممکن بودی در اخفا واستتار بجای آوردی
یکروز خلوت ساخت با کنیزکان مطربه مغنیه وجامهای زرکین بپوشید و نواله
بسیار والوان جمع کرد واز روز جمعه و شراب ونشاط وطرب انجه روز تا شب
مشغول بود و هر احتیاط که ممکن باشد در اخفا واستتار بجای آورد وچردن از حواشی
خاص دیگر دو کس که محل اعتماد بودند بران حال واقف نبودند و توقف داشتند و بامداد
بگاه علی الرسم برخاست وبسرای معتضد رفت چون چشم معتضد بروی افتاد گفت
یا قاسم چه بودی اگر مارا هم در خلوت وشرب ساوت خود داشتی ودر پوشیدن
جامهای زرکین وتا نوشیدن جامهای سنگین یار وهمکار ساختی قاسم زمین بندگی
بوسید وصدق در صورت حال ازوی پرسید و بر تشریف انبساط که ارزانی
داشت شکر بسیار گفت وچنان فرانمود که منت بسیار داشتم و بیم بود که از اندوه
هلاک وازغم تلف شود که معتضد بران حال وقوف یافت وگفت این قدر از احوال
من که احتیاط تمام کرده ام وبروی پوشیده نماند مرافق ومنافع که مرا حاصلست
چگونه مخفی ماند نجاره اندوهگین وتافته وپریشان وا و را در سرای صاحب خبری جلد
بود که امور سرانا وحجره ها وبیوتات مطالعه کردی ومحافظت نمودی وبروی حضر
داشتی او را حاضر کرد وانچه میان او ومعتضد رفت با او شرح داد وگفت درین کار

تامل وتفکر

تامل وتفکر واستکشافی تمام بجای آور ودر بحث وتصرف باقصی الغایة وابلغ النهایة
النهایة برس ومعلوم کن که این اسرار چگونه بمعتضد میرسد وکه بروی رفع میکند اگر حقیقت
حال مکشوف کردانی ومرا معلوم کنی ارزاق وعطایا زیادت کردانم ودر حال
بنقد خلعت وجایزه بدهم وبعد ازان هر روز ازمن انواع واکرام ترحیب دیگر بینی
واگر این حال همچنین مجهول بماند ترا از خدمت خود دور کنم ونفرمایم تا نفی کنند ومن بردم
شرط وفا کنم قاسم ان شاء الله قسم تقدیم نمود وبا یمان موکد گردانید صاحب خبر چون
از کیفیت الحال باخبر بود اندوهگین وحزین ودلتنگ وغمگین از خدمت قاسم بیرون آمد
وهمه روز تفکر میکرد وتامل مینمود تا بچه نوع بر حقیقت الحال وقوف یابد راستش بر هیچ
تدبیر قرار نمیگرفت وقلق واضطرابش هر لحظه زیاده میشد صاحب خبر گفت دیگر روز
بخلاف عادت بگاه تر بدرگاه قاسم آمدم که همه شب ازان حال آشفته ودران اندیشه
نخفته بودم وازغضب او میترسیدم واز هر کس حال میپرسیدم ومنور صبح پرده ازروی
آفتاب جلوه گری آغاز ننهاده بود ودربانان درگشاده بودند وحاجب کمر بسته که شخصی
برسن بگذشت چون مستان وبادم سرد خراب میرفت در لباس گدایی وزی متواری
بدر سرای بنشست چون در بگشادند در رفت پیش ازمن ودربانان گرد او درآمدند ودیدن
او بشاشت نمودند واز احوال او پرسیدن گرفتند وبصنع ومهارجت ومطایبت باو
انبساط نمودند واو در دهلیز بنشست وپرسید که وزیر برخاسته است وبرخواهد
نشست گفتند گفت دوش کی خفت گفتند فلان وقت چون دیدم که احوال وزیر

می‌پرسید و دران استقصا میکرد و بتخمین گفتم صاحب خبر این تواند بود که حال اظهار نمیکند خود را
بچیزی دیگر مشغول کردم و مراقب احوال و کلمات او میکردم چنانکه او را معلوم نشود تا
هیچ خبر نماند که ممکن باشد و بو ابازار ایران وقوف باشد از رفتن کسی و بیرون آمدن
و انچه مانند آن باشد که آنرا استکشاف تمام کرد و بسیار بود که ایشان بسبب
ازدواه فضول میکشد و او معلوم میکرد و بعد ازان از ایشان درگذشت و به پرده داران رسید
و همان پرده سرائیدن و همان ژاژ خاییدن گرفت و ایشان از و پرده نکردند و او را در
پرده اسرار جای دادند و محرم میدان شدند و با او پرده از روی مخدرات احوال برگرفتند
[و] ایشان نیز درگذشت من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرسیدم که این
چه کس است گفتند مردی درویش و ابواب هر روز بیاید و برای در رود و با او
مطایبه کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد بر پی او برفتم تا انگاه
که بمطبخ در رفت و هم بران قاعده پرسیدن گرفت که دوش چند بخته و چه وقت خوردند
و با که خورده و وزیر از کدام بیشتر خورد بعد ازان در چه خوض کردند مطبخیان و غلامان
و حواشی مطبخ و اصحاب خوانسالار با او همان مطایبه می‌کردند و مباسطت می‌نمودند
و از تمامت مجاری احوال و کیفیت امور که ایشان را از آن وقوف بود معلوم میکرد و چون
تمامت آن احوال ضبط کرد روی بشرابخانه نهاد با شرابداران و اتباع ایشان همان
قاعده بجای آورد و همان طریق سلوک داشت و ایشان نیز برانچه وقوف داشتند او را
اعلام کردند و ازانجا به اصطبل رفت و ملازمان صاحب آخوری همان

مفاوضه

مفاوضه و گستاخی آغاز نهاد و از ایشان معلوم میکرد که دیروز وزیر چه بخشید
و چه پوشید و چه بخزینه آوردند و چه بیرون بردند و ازانجا بسرای دیوان و مجلس
کتاب آمد و تفحص خواستن گرفت و استراق سمع میکرد تا کتاب چه کار میسازند و چه
میگویند و با غلامان و جوانان و کودکان که برپای ایستاده بودند همان معاشرت
و مطایبه آغاز نهادند و هریک او را صدقه میدادند و بازی میکرد در میان مزاح و مطایبه
از هریک حالی می‌پرسید و چون بهمه مواضع برسید و از همه حالها او را علم حاصل شد
بازگشت چون بدر سرای رسید و خواست که بیرون آید من او را بگرفتم و در خانه کردم
و در بستم و قفل کردم و در بنشستم چون مجلس وزیر خالی شد حال تمامت شرح دادم
مرا فرمود که او را حاضر کن چون او را حاضر کردم تهدید و وعید تمام بکرد و گفت
حال راست با من بگوی و اگر نه هرگز روشنایی دنیا نبینی و ازین حجره بیرون نشوی
گفت بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت دادم در حال برپای خواست مردی تمام
خلقت صحیح مزاج بود قدی مستوی از زمانت و عروج و روی اثری نه و گفت من فلان
هاشمی ام مردی متجمل صاحب مروت چندین گاه است که از احوال تو متفحص می‌باشم و به معتضد
رفع میکنم و سرای من در دار یعقوب است در جوار دار ابن طاهر و معتضد هر ماه
مرا پنجاه دینار رسانید و من هر روز دران لباس که مرا معتادست و مردمان مرا بآن
زی دیده اند بیرون می‌آیم و در کاروانسرای خانه یا حجره دارم و دران کاروانسرا
گدایان و فقرا باشند و ایشان مرا از جنس خود گمان برند و بر من انکار نکنند

زی خود بگردانم و از انجا این جامه که پوشیده ام در پوشم و خویشتن زار و مبتلا کردانم
و موی روی خلاف لون موی خویش برزنم تا دران بندم چنانکه می بینی که اگر کسی مرا در
زی و هیات اول دیده باشد باز نشناسد و بر عادت زنان رفتن گیرم تا بدین
سرای آیم و آنچه صاحب خبر بر تو حکایت کرد تمامت بجای آرم و احوال از غلامان و خواص
و خدم تو معلوم کنم و ایشان غرض من ندانند و سرهایی که اگر کسی سالهای بسیار خرج
کند حاصل نتواند کرد بر من پوشیده نماند بعد از ان با خانه که دران کار را و انفراد آرم
بروم و جامه بگردانم و آنچه ازین سرا برده باشم بدیشان دهم و جامه که همسایگان مرا
بدان جامه دیده باشند در پوشم و بوثاق خود روم و باقی روز بلهو و طرب و نشاط
و شراب و سماع فراسر برم و چون نماز دیگر باشد خادمی از خادمان سرای طاهر بیاید
و من اندر بحجره رقعه که اخبار آن روز دران مکتوب باشد بزیر اندازم و
چون سر ماه باشد [illegible] سوم انعامه پنجاه دینار همان خادم بیاورد و اگر امروز یکشنبه
بر ما [illegible] دی هرگز او را بر حال من وقوف نیفتادی و بعد از ان در زمین افتاد
و گفت الله الله از خدای بترس از خون من بگذر قاسم گفت راست با من بگوی از
حالها و اخبار معتضد را از من چه رفع کرده جمله بشرح گفت و از الجمله سخن خلوت
آن روز و جامهای رنگین پوشیدن قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و مرا گفت
هر روز می رو و احوال سرای و متعلقان او رعایت میکن در وقت آمدن از خادم طلب
رقعه مراقبت مینمای و هر چه گویند و شنوند و آنچه حادث شود با من حکایت میکن

من

من برخاستم و در مقابل سرای که نشان داده بود بنشستم تا نماز شام شد خادم
بیامد و او را آواز داد کنیزکی جواب داد که امروز مراجعت نکرده است و هرگز این
عادت او نبوده است و ما ازین واقعه اندوهگینیم خادم بازگشت و دیگر روز همان
وقت باز آمد و همان جواب گفتند و قلق و اضطراب فرانمودند چون چندین روز
برین بگذشت از و نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه پدر و عمانش
بمصیبت و ماتم قیام نمودند و من باز نزدیک قاسم آمدم و احوال با او حکایت کردم
چون دیگر روز شد قاسم برنشست و بسرای معتضد برفت چون نظر معتضد بروی افتاد
او را بخویشتن خواند و بمشاوره گفت آن هاشمی که خویشتن را مخزن سر من ساخته
بود بجان و سر من که او را اطلاق کنی و با او طریق احسان بسپری و تو این ساعت از پیش
کرسی صاحب خبر بر تو گمارم والله که اگر مویی در سر او کج شود بخون او جز تو قصاص
نکنم قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت و شکرها کرد که بقتل آن هاشمی تعجیل نکردم
و هاشمی را بفرمود تا بیاوردند و خلعت خوب و صله فرمود و هاشمی بسلامت و شادمان
بازگشت بعد از ان اخبار او از معتضد منقطع گشت **الحکایة العاشرة** محمد بن داود
الجراح گوید که وزیر عبدالله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت خویش در سرای
معتضد در دیوان مظالم نشسته که عمر بن عبدالملک الزیات در آمد و از ابن احمد بن
اسرائیل تظلم داشت بجهة ضیعت عبدالله در کار او نظر کرد و گفت تو عمر بن محمد ای
گفت آری ابن السکران گفت آری و آنشب چون خالی شد من و سرد و بر پیش او

نشسته بودیم و سخن میگفت و بدو می آسودیم در میان سخن گفت سبحان الله تا گفت
فی الیوم چگونه عجب بود انچه من امروز دران بودم از غایت اجلال و تعظیم از و
پرسیدم که آن چه بود باز خود فرمود که پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام
واثق که دران قید و بلا و شدت بودم که معروفست کرو وزرا همچنان مقید نزدیک محمد بن
عبدالملک الزیات در آوردند و در پیش او بنهادند و با من مناظره میکرد و تا مالی بر من
متوجه کردند و برادرم حسن بن وهب انوقت کاتب بود و او در پیش او بود وقت بودی
که کلمه بگفتی تا باشد او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و جهد
بدان در بستی کردن با من و سخن سخت گفتن مواظبت مینمود در میان سرای یکی از خدمتکاران
محمد بگذشت کودکی را بر گرفته و آن کودک را خالسته بودند بزیور و جامه چنانکه رسم فرزندان
پادشاهان باشد بپوشانید چون محمد بدید آواز داد که بیار او را چون آوردند او را
بر کنار گرفت و ملاعبه و ملاطفه که با کودکان کنند آغاز نهاد و در میان آن من التفات
کردم او دیده که آب از چشم روان شده بود با آن همه بی آب روی بآستین آن
بجه صرف اشک از روی خود می سترد گفت سبب گریستن چیست و باعث برین
جزع کیست گفتم خیر ست اصلحک الله او الحاح پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال و سبب
واقعه با من تقریر نکنی فایده نباشد برادرم ابو علی الحسن گفت من صورت حال تا بگویم
چون او این محمد را ستک اعده به وخطبا جمیعا فداه بدید پسری کی دارد در همین سن او را
یاد آورد و موجب گریستن او این بود گفت چه نام دارد گفت عبدالله و باز گشت

کن

گفت می‌بینی او با خود مغرور میکند و آرزو میبرد که پسر او وزیر باشد حسن بن وهب
گفت بفرمود تا او را بگرفتند و با حبس بردند بعد از ان روی بمن کرد و گفت
این از جمله کارهای پادشاهانست که تقصیر دران رخصت و مصلحت نیست و اگر نه
چنین بودی دل بسبب ازای او آزرده نکردی و اگر با من یار و مرا فرمان بردار
بودی در خلاص خویش دیر بودی تا خلاص یافته بودی حسن میگوید من گفتم احیا الوزیر
ازان وقت که او را محبوس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان دهد تا او را ببعضی
ازین مجالس برند و مراد ستوری باشد تا بنزدیک او روم او را بر امتثال امر وزیر
هدایت نمایم و تحریص کنم و ملامتی که واجب باشد و لایق بجای آرم مرا دستوری
داد و بنزدیک ابا ایوب در رفتم و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم
و پیش از همه سخن ابو ایوب سلیمان با من گفت دیدی چه نفی کرد و بطریق تخریب و
طنز گمان می برد و با خود سودای هم پزد که پسر وزیر باشد از خدای تعالی امیدوارم
که او را بمنصب وزارت رساند و این عمر بنزدیک او آید متظلم و چون امروز عصر
نزدیک من آمد متظلم، تا امروز من او را ندیده بودم و در انوقت که وزیر معتضد
بود و بدو حال او در اول ایام وزارت که مردی جامه سبز پوشیده و میانی بر میان
نزدیک او در آمد و رقعه بر و عرضه داشت و او در دیوان مظالم بود آن رقعه برخواند
چون سالی و تاملی میکرد و شکر و تعجب مینمود بعد از ان گفت نعم و کرامه آن گفتم که هم
این سخن چند نوبت مکرر کردانید بعد از ان گفت نماز دیگر باز نزدیک من آی

تا در کار تو نظر کنم و بدر قدمی که حاجب او بود گفت هر که او حاضر شود او را پیش
من برسان و مرا گفت هر که خالی باشم مرا ازین حال سوال کنید تا عجبی از عجایب ترا
حکایت کنم و چون آن روزگاری که میکذاردم تمام کرد چون فارغ شد استراحت
طلبید و خود را بستر اکرد و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان گفت من در مجلس محمد بن
عبدالملک الزیات بودم در ایام واثق در ان وقت هر که را مصادره میفرمود و برای
کتاب انجاح بر چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از ان جمله دویست و چهل هزار دینار
گذارده بودم دیگر دفع مرا حاضر گردانیدند و باقی مال مطالبت میکردند و راضی نشد
تا انگاه که پنجاه هزار دینار دیگر قبول کردم بدان شرط که ضیاع مرا بر من مسلم دارند
و ما درین بودیم و مبلغ سند خط نوشته که خادمی از ان او از ان سرای حرم
بیرون آمد و رقعه بدو داد چون رقعه برخواند برخواست و برادرم ابو علی الحسن
بن وهب حاضر بود و نزدیک او مقرب و گستاخ بود و الا الکرمی رسید که در باب
من سخن گوید و با من سخن نمی یارست گفت چون وزیر برخاست رقعه خود نزدیک
انداخت در وی نگاه کردم نوشته بود که همین لحظه از سرای تو خبر آوردند که ترا خدای
پسری داد خلقتی تمام و صورتی زیبا دارد و میانی مستوی و او هنوز چنین است
بی اسم چه نام میفرمایی و کنیه ام کنیت میخواهی گفتم عبد الله ابو القاسم واو در حال
و برای من فرستاد بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن من پدید آمد و در خاطر
من آمد که بهمه حال فرزند من بزید و درجه بزرگ رسد و من از و بسیار نعمت بینم

و محمد عبدالملک با مجلس آمد و با سران مخاطبه و مذاکره شد که در ان بودیم این تو
هر چه میگفت مدافعت میکردم گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است درین ساعت
که من برخاستم در تو قوتی و نشاطی و جرائتی و جسارتی می بینم که پیش ازین نبود و لحظه
فاحش در بشره و چشمهای تو ظاهرت گفتم تازگی هیچ حادث نشده است گفت
والله اگر راست نگویی چنین و چنان کنم بسیار تهدید و وعید بکرد گفتم نزدیک هیچ
نیست که با تو بگویم روی به برادرم کرد و گفت راست با من بگوی که چه وارد شده است
برادرم از و برسید و صورت حال با او راست گفت خشم او بنشست و او را گفت
هیچ میدانی که من چرا برخاستم از اینجا گفت نه گفت مرا نیز خدای تعالی این لحظه فرزندی
تمام خلقت نیکو هیات روزی کرد در رقعه و دیدیش و نام نهادش و ابو مروان کنیت
سلیمان بن وهب گفت برخاستم و دست و پای بوسیدم و بدان مولود تهنیت گفتم
و گفتم ایها الوزیر امروز روزی مبارکست و خدای تعالی ترا پسری و مرا پسری کرامت
کرده است بر من رحمت کن و حقوق سابقه که مرا در خدمت توست رعایت فرمای
و پسر مرا بخدمت پسر خود موسوم کن تا در خدمت او بزرگ شود و با یکدیگر هم مکتب
و هم تعلیم باشند و در دولت تو نشو و نما یابند و چون بحد بلوغ رسند پسر من
خدمتگار و کاتب پسر تو باشد و تملق میکردم و استعطاف مینمودم آن غلظت
و فظاظت و قسوه دل که در وی بود او را بران داشت که گفت یا ابا ایوب با من
خداع میکنی و تقرب می آری نفس ترا این ساعت غرور رسید بدانکه پسر تو درجه

بزرگ و محل عالی یابد و بمنصب وزارت برسد و نوایب روزگار در حق من برسد
و مترقب می باشی و نیکوی امید میدارم که پسر تو به پسر من محتاج باشد یا نزدیک او آید
و از فضل و احسان تو توقع کند پس گفت سوگند میدهم ترا بخدای که اگر پسر تو بران
درجه برسد که امید میداری او را وصیت کنی که اگر پسر من بحاجتی نزدیک او آید در حق او هیچ
احسانی بکند ابو ایوب گفت من ازین سخن سخت متحیر شدم که مردی در مسند وزارت نشسته
و من اسیر و محبوس اویم این چه سخن است که میگوید و بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت
من خجل گشتم و از وی عذر خواستم در دلم افتاد که غایت نفی و نهایت استخفاف که با من
کرد [illegible]ی این مثال را که بر زبان او رفت رات کرانه و پسر او محتاج پسر من شود و ظن او
در حق من محقق گرداند و اندک مدتی بگذشت خدای مرا فرج بخشید عبدالله گفت چون پدر
من با من این حکایت میگفت مرا وصیت کرد گفت ای پسر اگر تو بدرجه وزارت برسی
و روزگار ترا رفیع و پسر او را وضیع گرداند و محتاج تو شود بخدای بر تو که با او احسان کنی
و شکر منت بگذاری و روزگار کرد آنچه کرد تا امروز من ذکر مردان ازین مجلس شنیده بودم
پس بفرمود تا ابو مروان را بخواندند و مال بسیار بخشید و خلعت خوب داد و مرکب
خاص و دیوان مدرسه و خرایط بدو مفوض گردانید و از آن وقت تا امروز آن عمل
ابن الفرات داشت و هم در آن کار او را وفات رسید و سی سال آن منصب
داشت و هم در آن کار او را وفات رسید **حکایت الثامن عشر** حکایت کرد عبد
بن العمر العنوی که چون ابوسعید قرمطی مرا اسیر کرد و لشکری را که معتقد با من فرستاده

بشکست

بشکست از حیات نومید شدم و مدتی در آن حالت بماندم پس یکروز بفرستاد
و مرا بگرفتند و جامه بگردانیدند و نزدیک او بردند سلام کردم بنشستم گفت میدانی
که چرا ترا خوانده ام گفتم نه گفت تو مردی عربی و محال باشد که در امانت خیانت
کنی و سخنی که بر زبان تو پیغام دهند در آن کاهش نکنی خاصه چون من بر تو منت نهاده باشم
بدین که جان ترا بخشم و از حبس اطلاق کنم گفتم چنین است که تو میفرمایی گفت من تفکر
کردم در کشتن تو چندان فایده نمی بینم که قوتی و شوکتی مرا بدان حاصل آید و بدین سبب
وهنی و فتوری در کار معتضد نخواهد شد مرا پیغامیست بمعتضد که جز تو کسی شایسته رسالت
آن نیست ترا اطلاق خواهم کرد و چهارپایی بدهم تا برنشینی و نزدیک او روی اگر سوگند
بخوری که هیچ خیانت در ادای آنچه با تو گفته باشم حرفا بعد حرف بی تغیری با او
بگوی سوگندان غلاظ و شداد بخوردم که چنان کنم پس گفت معتضد را بگوی ای فلان
چرا هیبت خود باطل میگردانی و مردان خویش را عرضه هلاک و علف تیغ و سنان
میکنی و دشمنان را در ملک خود بطمع می افکنی به انکه هر وقت لشکری بطلب من فرستی که
مردی ام در بیابان مقیم شده نزدیک من نه زیت و نه صریح و نه علف و نه ثمار و نه قری
و نه امصار خشونت عیش و زندگانی بسختی اختیار کرده ام تا بجان ایمن باشم
و عزه خود را ابا بر سنان نیزه و زبان شمشیر نهاده و فراغت دار ابر رفاعت عیش
برگزیده و شهری از شهرهای تو غصب نکرده ام و حکم سلطنت تو از عمل کاهچیل
زایل نگردانیده ام و مع هذا اگر جمله لشکر خود را بامن هم و جملهم در دستی ممکن نباشد

که بر من ظفر توانند یافت یا مرا بدست توانند آورد بجهة من و مردان من در شدت
و سختی عیش و تعسف خو کرده ایم و حرارت هوای بادیه و مشقت مقام در فلوات
ما را معتاد گشته است و بر ما این نوع تعب دشوار نیاید و ما با انچه در خانهای خود
ساکنیم آسوده و مطمئن و لشکر تو سی از میان حیش و بلخ و ریحان و انواع نعمات
و الوان نعمت بیرون امده مسافتهای بعید قطع کنند و مشقت سفرهای شاق بکشند
از سختی راه و شدت گرما هلاک شوند پیش از انکه با ما جنگ کنند و عوض ایشان پیش از ان
نباشد که خویش بجا مانند و اگر بزنند تا نزدیک تو معذور باشند اگر انچه ظن ایشان
باشد محقق شود و بمن رسند باشد که از غبار سفر که کشیده باشند یک حمله مرا پای
نیارند و روی از جنگ بدارند و سر خویش گیرند و اگر لشکری بعدد و سپاهی
بسیار رها نبود و مهلت آن یابند که مدتی بجا مانند و انکثرت ایشان من مقاومت
توانم کرد اکثرها فی الباب و اشدها فی الحساب آن بیش نباشد که از ایشان هزیمت کنم
و شصت فرسنگ از ایشان فراتر شوم و در بوادی و فلوات و مواضعی که میدانم
یکماه و دو ماه ایشان را غافل بکنیم و بر اثر ایشان عزم و همه را هلاک کرده ام و اگر ایشان
بغایت محترز باشند و شبخون بر ایشان راست نیاید باری ظاهرست که نتوانند
که در صحاری و بوادی و مفازات و فلوات بر اثر من طوف کنند و این موضع که من نشسته ام
مقام ایشان نتواند بود و علوفه چارپایان در مانند اگر بسیار باشند و اگر اندک فراخور
آن موضع انجا مقام کنند در نخستین روز بر تیغ من کشته شوند و اگر نه از ما سازگاری

آب و هوا او وبا هلاک شوند چون اعتبار نکرده باشند و در آب و هوای اضداد ان نشو
و نما یافته درین معنی تفکر نمای و تامل فرمای تا بدین که لشکر خود در ایشاق و متاعب
مکلف گردانی و اموال بسیار و اسلحه و دواب بیشمار در تجهیز و استعداد ایشان نفقه کنی
و عرصه تلف و هلاک سازی مقصودی که از قهر من حاصل شد وفا خواهد کرد و من با نیم
خالی الزر فارغ النفس رابط الجاش با یاران خود در خانهٔ خویش نشسته ام و هیبت تو بدین
سبب در اطراف جهان نزدیک پادشاهان منخرف می شود و بر تقدیری که مظفر و منصور
باز گردند و مستاصل و مقهور باشم دران ظفر نه بر مالی قادر خواهی شد و نه حالی در جاه
و مال تو زیاده خواهد شد بعد ازین که محاربت من اختیار نکنی و منازعت من ترک مصلحت
بینماید هر که ترا میباید بفرست و اگر ترک این مخاصمت نمای فرمان تراست **شعر**
من جنگ تو صلح را الکو ساخته ام بر راه دو چشم تا چه فرمایی بعد ازان مرا بجهت
استعداد سفر معد گردانیده و ده کس را از یاران خود با من فرستاد تا کوچ من از
انجا بحضرت رفتم از سلامتی نفس من تعجب نمود و از احوال سوال کرد گفتم سببی است
که در خلوت بحضرت امیر عرضه دارم تا خالی کردند قصه با او شرح دادم دیدم که
از خشم در پوست نمی گنجید و هم بر وکر چون گل جامه بر خود بدرید و چون شیر میغرید و چون مار
بر خود می پیچید تا گمان بردم که بعد ازان نفس خود بر دود و از پیش او بیرون آمدم
و معتضد بعد ازان مرکز اراده جنگ او نکرد **حکایة الثالثة عشر** آورده اند که فاطمه
بنت احمد بن علی الکردی که زن ناصر الدوله و مادر پسر او ابوتغلب بود غلامی را که از ان

خویش که آن غلام معروف بود با ابن ابی قصه متهم کرده بود بخیانتی در مال و فرموده تا
بقلعه محبوس کردند بعد از آن خواست که او را قتل کند فرمود تا بکوتوال بنویسند تا او را
بقتل رساند چون این نامه بکوتوال آوردند آن روز در قلعه هیچ خواننده نبود بیرون از ابن
ابی قصه آن نامه بدو داد که برخوان ابن ابی قصه را بخواند و نامه باو داد ابن ابی قصه چنین
حکایت کرد که چون نامه برخواندم از حیات خود نومید شدم گفتم ایمن نتوان بود که این را
کسی دیگر بخواند و او را از این حال اعلام کند و بر قتل من اقدام نماید یا دیگر از انجا بدین مهم
کسی پاید مصلحت آنست که هر حیله که ممکن باشد در خلاص خود بکنم و هر مشقت
و خطر که تحمل باید کرد بجای آرم اگر راه خلاص یابم زندگانی نو یافته باشم و اگر
میسر نشود سخت تر از کشتن چیزی نخواهد بود پس در دیوارهای قلعه تاملی کردم یک موضع
رخنه بود که اگر کسی خود را از آن رخنه فرو اندازد تواند اما میان آن رخنه تا زمین سه نیزه اگر
بیش بود و زیر آن سنگ بسیار بود که ممکن نبودی که اگر کسی آنجا افتادی خلاص یافتی
این جرأت نتوانستم کرد باز تاملی کردم چندین روز برف باریده بود و در زیر آن رخنه
بر سر آن سنگها تلی بزرگ از برف جمع شده گفتم ممکن باشد که خویشتن را بر آن برف
اندازم و خلاص یابم توکل بر خدای تعالی کردم و همچنان بند بر پای از آنجا در جستم
چون بمیان هوا رسیدم پشیمان شدم و بترسیدم و باستغفار مشغول گشتم و کلمه شهادت
میگفتم و هر دو پای با خویشتن آوردم و از سر جان برخاستم و چشم برهم نهادم تا صعوبت
آن حال نه بینم و چون بزمین افتادم بیهوش گشتم و عقل از من زایل شد چون با خویش

آمدم

آمدم هیچ دردی و المی در اعضای خویش ندیدم جوارح و اعضا را مجیدن گرفتم
هیچ تفاوتی ندیدم برخاستم و برفتم حرکات و رفتار برقرار و نفس بسلامت بود خدا را
شکر کردم و سنگی برگرفتم و آن آهن که بر پای من بود چون افگنده شده از شدت سرما
سنگ بروی زده بشکستم و طنین آن سنگ در کوه افتاد من بترسیدم در حال برجستم
و بند بر ساق بستم و در میان برف میرفتم تا بکنار آب رود رسیدم که میان آن وادی
میرفت ترسیدم که با آثار اقدام من در آن برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند بعد از آن
پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم که آب تا ساق بیش نبود هر که از شدت
سرما طاقت نداشتی با کنار آب رفتمی و پای در زیر دامن کشیدمی تا بدین طریق بمیان
جماعت کردانی رسیدم و بدیشان پناه جستم و زینهار خواستم و حال خود تقریر کردم
بر من رحمت کردند و برای من آتش افروختند و سرما که از آب بر من مستولی شده بود
بحرارت آتش از خود دفع کردم و چون در جوار ایشان با من میل گشت بامداد طلب
از قلعه بدانجا آمدند ایشان مرا مخفی داشتند چون چند روز برآمد [illegible] انجا بموصل
رفتم و از انجا بنزدیک ناصر الدوله و حال خود را بروی عرضه داشتم مرا امان داد و با من
احسان کرد و از آن بلا خلاص یافتم **حکایة الرابعة عشر** حکایت کرد ابن الحصاص
الجوهری گفت در آن وقت که معتضد مرا منکوب گردانید و آن اموال عظام
و ذخایر بزرگ از من فرا گرفت و مرا محبوس گردانید یکروز از خلاص نومیدتر و بهلاک
قریب تر بودم خادمی بیامد و مرا گفت مژدگانی می باید بده که ترا اطلاق کردند

برخاستم و مرا از حبس بیرون آورد و بر بعضی از سراهای خلیفه بگذرانید و تا به او رسید
رسانیدند تا او مرا اطلاق کرد که او شفاعت کرده بود و در میان سراها چشم من بر
تنگهای خیش افتاد که از سرای من آورده بودند در وقت مصادره و آن صد تنگ خیش
بود که مرا از مصر آورده بودند در وقت مصادره بجهة آنکه [illegible] من بود و خیش را کی صد
کمتر می باشد صد هزار دینار زر در آن خیشها تعبیه کرده بودند و در هر تنگی هزار دینار محکم
بسته و مهرها بر وی و علامتها کرده و من از جهة آنکه در آن وقت محتاج نبودیم و استغنا
تمام حاصل بود آن خیشها همچنان بر آن حالت بماند و امروز چون آن خیشها بدیدم از آن
خادم پرسیدم که این خیشها آن نیست که از سرای من آورده‌اند گفت بلی در بندها
و علامتها نگاه کردم بر قرار خویش بود و ایشان در زاویه انداخته بودند و ندانسته بودند
که در آنجا چه تعبیه است چون بدانستم که بندها بر قرار خویش است مرا طمع بر آن داشت
که باشد آن مال را بدست آرم و من بر پای خیزم و چون مرا از حبس اطلاق کردند و چند روز
بر آمد کسی را به سیده فرستادم و از او درخواست کردم که بفرماید تا آن خیشها با من
دهند که آن را نزدیک ایشان قربی نیست و من به بهای آن منفعت گیرم مرا گفت احمق
مردیست این چه درخواست است که میکند و خیش چه قدر دارد باوی دهید با من دادند
آن صد تنگ بازگشادم و صد هزار دینار از آن میان بیرون کردم و خیشها نیز بمبلغی
بفروختم و حال من بار دیگر نیکو شد و آن مال سرمایه تمام گشت با خود گفتم هنوز بقیه دولت
و اقبال مانده است حکایت الخامس عشر حامد بن العباس حکایت کند که اسماعیل بن بلبل

چون مرا

چون مرا محبوس گردانید بدست دربانی از آن خویش که او را در خدمت او حرمت قدیم
و ثبات قدم بازداد و من اعتماد بر اعتماد ابو العباس ابن الفرات کرده بودم
و این بواب موکل من بود بوسیله حقوق خدمت قدیم مجالس خاصه اسمعیل در رفقی و در حبس
او با استادی و بروی انکار نکردندی در بعضی از ایام نزدیک من در آمد و گفت وزیر
بر ابن الفرات تیزی نمود و خشم گرفت بسبب تو و گفت مال بر جا بسبب تو شکسته
میشود بفرمایم تا او را شکنجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و بتهدید و وعید
فرماید و به باقی مال مصادره مطالبه کند بغایت دل مشغول گشتم و این بواب را
گفتم هیچ رای میدانی درین باب و حیله که ازای او را دافع باشد و بلای او را مدفع
آید گفت رای آنست که رقعه بنویسی بیکی از اهل معرفت و معامله که شیخ مطاع و بجلال محفوظ
او را شناسی و دانی که نفس او باسعاف ملتمس سماحت نماید و از وی هزار درم قرض
خواهی برای نفقه عیال خود و از او درخواست کنی که هم در ظهر آن رقعه جواب بنویسد و بهر حال
آنکس از غایت شح و بخل آن توقع را رد کند و بر ظهر بعذری جواب نویسد و تو آن
رقعه را نگاه دار و چون وزیر از تو مال مطالبت کند بی توقفی آن رقعه بیرون کن و بگوی
حال من بدانجا رسیده و فقر و احتیاج بدان حد کشیده که برای نفقه عیال قرض کنم
و نمی یابم و رقعه عرضه داری باشد که باور کند و تدبیر ترا منفعت نماید چنان کردم که او
بگفت و همچنانکه تخمین کرده بود جواب آمد و رقعه را با خود نگاه داشتم چون روز دیگر
شد وزیر مرا بخواند و مطالبه آن مال فرمود من رقعه در حال بیرون کردم و بر او

عرضه داشتم بعد از آن در استعطاف و بر وفق خاطر او سخن گفتم آن سخن او را دلکش
موثر آمده [illegible] بود و بآزرم شد و از من شرم داشت بعد از آن سر روی نگاه بر من انسان
تر گرفت تا آنگاه که خلاص [illegible]تم و موجب آن تدبیر بود که بواب کرد **حکایت سادس عشر**
ابو العباس شر حکایت کرد که چون از گفتن شعر امتناع نمودم و از انشاد ابداع ابا کردم
مهدی بفرمود تا مرا در سجن جرایم که مکاره مشحون بود مسجون گردانیدند و چون در زندان
رفتم و از آن موضع وحش مرا استیحاش و دهشت آورد و از آن جایگاه تامل عقل از من
زایل شد نظر بر چپ و راست افکندم تا موضعی پسندم که آنجا بنشینم و مردی یابم که
بمجالس او استیناس شوم در آن میان نظرم بر کهلی افتاد نیکو صورت پاکیزه جامه بسیمای خیر
در بشره او ظاهر قصد کردم و نزدیک او بنشستم بی آنکه بروی سلام کردم تا از حال او
سوال کنم از صعوبت انخال جزع بر من غالب شده در حال تفکر بکریه و وجود خلاص
تدبیر مینمودم که او مرا این دو بیت بر خواند **بیت** دل گرد رنج عادت و غم شد انیس او ۸ برگ
جزع گرفت و بصبر التجا نمود [illegible] سید شد ز خلق بحق داد این وثوق ۸ کو را لجن صنع رها نمود ز رنج
را این دو بیت بحث خوش آمد و بدان تبرک نمودم و تفال کردم و عقل من باز آمد و روی
بدان مرد آوردم و گفتم تفضل نمای و این هر دو بیت را اعاده فرمای گفت ای اهمل
چگونه بی ادب و قلیل عقل اندک مروت در آمدی و تسلیمی که سنت داخل باشد بجای نیاوردی
و پرسش که عادت وارد باشد تقدیم نکردی و توجهی که دردمندان و کارافتادگان با یکدیگر
کنند فرا ننمودی و چون دو بیت شعر که خدا را در تو چیزی نهاده است و ادب نیازموده

حران و سبب معاش تو گرده است نشنودی در مخالفه حرمتی که از تو صادر شد تا بدل
نمودی و تلافی آن با عتذار نفرمودی و بی سابقه معرفتی و بی سالفه حرمتی انشاد اشعار
توقع میکنی گفتم مستقیلا معذور فرمای که بیشتر از این که من درآنم مرد بیهوش گردد و عقل مدهوش
شود گفت در چه چیزی تو از شعر گفتن که جاه تو نزدیک ایشان است و نسبت تو بدین امتناع
نموده و بدین سبب ترا حبس کرده اند تا شعر گوی و بهر حال بگوی و اطلاق کنند و آنچه بحث و
داعیه اشعار این باشد که من در آنم که مرا همین طلب بخوانند و عیسی بن زید فرزند زاده
رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ذات نماید اگر بروی دلیل باشم شقاوت من باشد
در دنیا و آخرت و چون او را بکشند خون او در گردن من باشد و جد او فردای
قیامت خصم من باشد و اگر امتناع نمایم مرا در حال بکشند پس بحیرت من سزاوارتره
هشت من لایقترم و من رای چنی که چون ثابت و صبور و غیر مضطرب دو غم بودم گفتم خدا
این بلا کفایت کناد و خلاصی ارزانی داراد و سر از خجالت پیش افکندم پس چون توبیخ نمودم
از انشاد امتناع روا نباشد و چون سرزنش کردم مدافعت را مجال نماند و شنع و توبیخ در پناه
خالت بر تو جمع نگردانم و بهتر آنچه باز تکرار کرد تا من یاد گرفتم پرسیدم تو کیستی گفت
من حاضرم یار عیسی بن زید و چون مرا او را نزدیک مهدی در آوردند در پیش او بایستادم
او را گفت با من راست بگوی که عیسی بن زید کجاست گفت من چه دانم او را تو ترسانیدی تا بگریخت
و مرا گرفتی و محبوس گردانیدی مرا بر حال او چه وقوف باشد من حاضرم و او غایب
و من محبوسم و او هارب حاضر از غایب چه گونه خبر دهد و زمانی بر حال گریه کی و توقف داد

مهدی گفت در ان ساعت که تو اگرفته او نزدیک که تو اری بود و اخرین نوبت کی دیدی
گفت ندیدم اورا ازان وقت باز که متواری شده و هیچ خبر ازو ندارم گفت او را بر سر او
والا کردنت بزنم گفت هرچه ترا می باید بکن که من هرگز فرزند رسول خدای ترا نمایم تا تو
او را بکشی و خون او در گردن من باشد و الله که اگر او در میان جامه من باشد تو او را
نه بینی گفت دستش بگیرید و سرش از گریبان بیرون نهید او را از پیش او ببردند و گردن بزدند
بعد ازان مرا آواز داد که شعر بگوی باز گفتم گویم و بمجزی بالان بفرمود که مرا رها کردند
وان هر دو بیت که از آنش حاضر بود در اشعار بنوشتم و یک بیت دیگر با آن ضم کردم
بیت فرسند اگر باشم در غم چه فایده باد هر اگر عقاب غایم ازان چه سود حکایة الثالث
عشر امیر جعفر وکیلی را ازان داود کاتب حبس کرد که در حسابی دویست هزار درم بروی
باقی گشته بود و آن وکیل عیسی بن فلان و سهل بن الصباح که دوستان او بودند بنوشت
که تا بر نشستند و بجهه کار او نزدیک داود روند و شفیع باشند تا وی را اطلاق کند
و ایشان اجابت کردند و در راه [illegible] قبض ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد
او را از مقصد و مقصود خود اعلام کردند گفت باید که درین خیر با شما موافقت کنم گفتند اری
با ایشان موافقت کرد و نزدیک داود رفتند و در خلاص آنمرد با وی سخن گفتند گفت بامیر
جعفر نویسم و استطلاع رای او کنم و بنوشت و اعلام کرد بحضور آن جماعت و التماس
که میکنند جواب نوشت که ایشانرا معلوم کن که چندین مال بروی متقرر است تا ادا
نکند اطلاق ممکن نیست توقیع بر ایشان خواند و از ایشان عذر خواست عیسی و سهل

گفتند

گفتند حق آنمرد بگذاردیم و آنچه بر ما بود کردیم چون امیر جعفر اجابت نمیکند خیزید تا برویم
قبض گفت نکو ما آمده بودیم تا حبس آنمرد منع کرده ایم گفتند چه کنیم گفت اکنون که شفاعت
ما قبول نیست از خاصه خود دهیم و او را خلاص کنیم و بعد ازان بوکیل خود نوشت که از
مال من دویست هزار دینار به دیوان جعفر رسان برای آنمرد و گفت آن مال ادا کردیم و گفتیم آنمرد
جا رسانید گفتند نتوانیم تا آنگاه که امیر جعفر را اعلام کنیم و اجازت او باشد بعد ازان صورت
حال پیش او رفع کردند جواب نوشت که احراز این مکرمت را من سزاوارتر از قبض بن صالح
خطی که بمال نوشته است باز ده و مرد را بدو تسلیم کن و بگوی تا دیگری پای از حد [illegible]
بیرون ننهد و با سر عمل رود و قبض آنمرد را می شناخت و با عیسی و سهل مساعدت کرده بود
اگرچه سهل و عیسی سهل فرا گرفتند اما کرم قبض آنمرد را خلاص داد حکایة الثالثة عشر
حماد الراویه حکایت کرد که ابو المسیح اعشی همدانی را حجاج بغزو دیلم فرستاد و دیلمان او را
اسیر کردند و مدتها در دست ایشان اسیر بود پس دختری از دیلم که او اسیر بود در اعشی
عشق آورد و شب نزدیک او رفت و او را تمکین کرد و آن شب با او هشت بار مباشرت
کرد آن دختر او را گفت که شما مسلمانان با زنان خویش هر شب چندین بار مباشرت
کنید و همه چنین باشند گفت آری همچنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صالح است که خدای
شما را بر جمله امم نصرت داده و شما بر جمله ملل غالب گشته اگر ترا ازین بند خلاص
دهم و با تو بیایم با من عهد میکنی که مرا نیکو داری و بقول وفا کنی گفت بکنم و با وی عهد و میثاق
بست و با ایمان مؤکد کرد و امید دختر بند او برگرفت و برای کمین دانست او را دلالت

گرو و بدین سبب از ان ورطه خلاص یافت و شاعری از شعرای مسلمانان در حق او این
بیت گفت بیت مردمان چون بسلامت مانند ٭ مال بخشند که سر باز خرند ٭ همدان عادت
دیگر دارند ٭ خویشتن را بدهند که باز خرانند ٭ و اعشی قصیده دراز بگوید در ذکر شقی
که در اسیر دیلم و قید ایشان کشیده و از انجا این چند بیت که در وی ذکر الفرج بعد الشده
ایراد کرده شد بیت به بند دشمنان گشتم مقید ٭ همی جستم جهان چون شیر در بند ٭
زبیم تنگ بر زین پیش بودم ٭ بکام دوستان دل شاد گشتند ٭ شدم از سخت بندی ساعد ساق
چنان لاغر که پیدا گشت پیوند ٭ بمن بودند خلقان شاد و من شاد ٭ صبورم از زمان در رنج خرسند
خدا در بند غم کس را نگذاشت ٭ کسی کش خواه از دل وز جگر بند حکایة الثالث عشر فضل بن مروان
حکایت کند که محمد بن داود بن عمرو بن مهوی اسعایت کرد پیش مامون تا بروی ساخط
گشت و فرمود که عمرو را مقید کن و محبوس دار و کار بروی تنگ گیر و نفقت بروی
فراخ مگیر تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کرده است و در اموال من که نزدیک او امانت
بوده است چه خیانت کرده که مالی جلیل و نعمتی بسیار او را از خیانتی که در غنایم کرده است
جمع شده آن مال ازو طلب ، گفتم چنان کنم و فرمودم تا عمرو را حاضر کردند و حجره در
سرای من بجهت او خالی کردند و انچه او را در ان حجره بکار بایست مهیا کرده اند و من
خود را بکارها مشغول کردم و هیچ تعرض او نکردم روز سیوم کسی را بمن فرستاد و درخواست
کرد که نزدیک او روم چون در رفتم رقعه بیرون آورد و هرچه در ملک و مال او بود از ضیاع و عقار
و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوت و جواهر و مواشی و بندگان و سایر انچه در

ملک

ملک او داخل بود انجا ثبت کرده که قیمت ان جمله بیست هزار هزار درم بود و از من درخواست
که رقعه بمامون عرضه دارم و بگویم که این جمله را احلال کردم گفتم آهسته باش که عدل امیر المومنین
بیشتر است و همت او بزرگتر که تمامت مال از تو بستاند و بزوال کلی نعمت از تو راضی شود
عمرو گفت امیر در کرم همچنانست که تو میگویی و لیکن ساعی و نمام و غماز از کار من و تو غافل
نباشند و از پیشه خود باز نه ایستند مرا معلوم است که امیر ترا در کار من غلظت و شدت
و مبالغه در تضییق و ایذا فرموده است و تو ضد آن کرده مراد خویش آنست که عدل امیر
مصروف گردانم و رضا داد خود حاصل کنم و از سر هر چه در ملک و تصرف دارم برخیزم
من بسیار بکوشیدم تا از ان درجه بدل که او بمن نموده بود فراتر آوردمش و از انچه نسخه
کرده بود بر نیمی مقرر کردم و آن ده هزار هزار درم بود گفتم این بصلاح تر باشد و از فساد
رسم رضای امیر حاصل شود و هم کلی نعمت از تو زایل نشده باشد و هر دو جانب مرعی بود
و خطی ازو بالتزام ده هزار هزار درم بگرفتم و نزدیک مامون رفتم تا برو عرضه دارم محمد بن
داود پیش از من رفته بود و در غضب امیر کوشیده و مرا بتقصیر منسوب کرده در میان
سخن بود که من در رفتم چون مرا بدید سخن قطع کرد و مامون روی با من کرد و گفت یا فضل این چه دلیریست
که با ما میکنی و این چه تهاون که ای و بنوای ما بجا می آوری گفتم اطال الله
من بنده و مطیع توام و غرس نعمت و نهال تربیت تو گفت ترا فرمودم که کار بر خطی یعنی عمرو
بن مهوی سخت فراگیر و مبالغه که ممکن باشد در تعذیب او بجای آر تو ضد آن کردی و نعمت
بروی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود نشاندی گفتم یا امیر از عمرو مالی مطالبه

می باید کرد و ایمن بودم که او جای دیگر محبوس کنم مبادا مالی بذل کند و موکلان با مال
رغبت کنند و او فرصتی یابد و دیگر یزداد او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب
سرعت ترک دادم بسیار باشد که چون کسی را مال بسیار جمع شود و آن بودیعت نزدیک کسی
باشد و او در حبس ازین مطالبه در ماند و بعضی از نزدیکان او ترسند که آن مال بذل کند و
خلاص نفس خود طلبند و حیله سازند و او را زهر دهند تا هلاک شود و آن مال بدست ایشان
ماند و من بدین تقدیر عذر میخواستم تا آن غضب را تسکین دهم و رقعه بدو عرضه نکردم که نجابت
در خشم بود و هم در آن غضب فرمود که او را بمحمد بن یزداد بسپار من در حال کسی ا
فرستادم و او را بمحمد بن یزداد سپردم محمد بن یزداد او را با نواع عذاب معذب
کرد و در ایذاء او باقصی الغایة و الامکان برسید تا ازوی چیزی حاصل کند و البته عمرو اجابت
نکرد و از عمرو اجابت نشد تا بعد از آنکه اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار
درم از خاصه خود ترتیب کردند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد که بمحمد بن یزداد
تسلیم کنند محمد بن یزداد نزدیک مامون آمد شادمان که چنین خدمتی کرده ام و رقعه به
سه هزار هزار درم بر مامون عرضه داشت و من در پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه
با تو میگویم که دیگران بمهمات ما به از تو قیام مینمایند در آنچه میفرمایم فرمان بردارتر اند گفتم
امیدوارم که من با مانت و رفق بخدمت امیر و توفیر خزانه با صلاح بنده کاری قیام بهتر
نموده باشم از دیگران گفت اینک رقعه عمرو بن مهوی بسه هزار هزار درم من چون آن دیدم
گفتم الله که امیر را معلوم کرده ام که من برفق و نرمی بلیغ ترم و در ساحت اموال امیر از دیگران

در غلظت

در غلظت و حالی بتعجیل خریطه کاغذ خواستم و رقعه عمرو که پنج هزار هزار درم نوشته
بود و آن رقعه که سه هزار هزار درم نوشته بود هر دو عرضه داشتم و صورت حال از
اول تا آخر باو تقریر کردم چون هر دو خط بدید معلومش شد که خط عمرو است گفت که
ندانم از شما هر دو که ام تعجب نمایم از تو که جانب اهل نعمت و جاه که عزیز و مکرم بود
در چنین حادثه محافظت کردی و طریق مجاملت سپردی یا عمرو را که حق لطف و مبرت تو
بشناخت و شکر گوی و عنایت تو نگذارد که بخوشی از تبعات هر چه در ملک او بود
برخاست و مالی بدین عظیمی بی عنفی و تکلفی بذل کرد و الله که نگذارم که شما در میدان کرم
گوی از من بربایید و در حلیه فتوت بر من سبقت گیرید رقعها بدید و گفت آن مال
بعمرو بخشیدم و فرمود که در حال اطلاق کردند **حکایت العشرون** ابو العمرو القاضی
حکایت کرد که در خروجی که بر عبد الله بن المعتز کردند مردمان را متهم میکردند و حق
مرا و قاضی ابو المثنی و محمد بن داود بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه خانه بهم
پیوسته هر یکی را در خانه دیگر و خانه من در میان بود از پس در با یکدیگر سخن میگفتیم
که ناگاه آواز قفل گشادن شنیدیم و بترسیدیم چون نظر کردیم در خانه محمد بن داود
گشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سرش ببرند گفت نفس خویش بصد هزار دینار
باز میخرم بسخن او التفات نکردند و سرش چون سر گوسفند ببریدند و با خود ببردند و تنش
در جای انداختند که در آن موضع بود و درها ببستند و باز گشتند و یقین شد که مرا نیز
بکشند از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و پناه با حضرت حق تعالی آوردم

هنوز نیک و ساعت پیش نگذشته بود که دیگر باره آواز قفل گشادن شنیدیم و از خوف
من بوبند خرسند گشتم و از گشایش نومید شدم و چون معاودت منی شد ابوالمثنی را
بیرون آوردند و گفتند امیر میگوید یا عدو الله که بیعت و خلع طاعت من بحجت روا
داشتی گفت برای آنکه او را سزاوار خلافت و امامت ندانستم گفتند امیر فرموده است
که اگر ازین قول برگردی و ازین کفر توبه کنی ترا با جای خود بریم و الا قتل کنیم گفت نعوذ
بالله من الکفر من چیزی نکرده ام که کفر واجب شود و تا مرا ازان توبه باید کرد هر چند
که گفتند ازین سخن رجوع نکرد چون نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد
و او را انجا اباینده و سرش بریدند و تنش هم دران چاه انداختند و من دست از جان
بکلی بشستم و جامه ازان سول پلید کردم و روی بدعا آوردم چون وقت سحر بود
دیگر باره آواز قفل شنودم و گفتم جز من کسی نمانده تن بمرگ نهادم و دل از جان برگرفتم
چون در خانه بگشادند مرا در صحن سرای بداشتند گفتند امیر میفرماید ترا چه برین داشت
که بیعت من خلع کردی و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقه طاعت بیرون
بردی گفتم سهو و خطا و بخت بد و سبق قضا و من توبه کردم و با خدا گشتم و اعتذار
و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی از ایشان برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او
روان شدم گفتند که ترا هیچ باک نیست وزیر یعنی ابوالفرات در حق تو سخن گفت و طیلسان
و موزه و عمامه بیاوردند و بپوشیدم و مرا برای ابن الفرات بردند که در دار الخلافه
بود چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیم خیانت و بزرگی گناه با من تقریر کردن

گرفت

گرفت و من بدان اعتراف و اقرار میکردم و اعتذار و استغفار مینمودم بعد ازان
گفت امیر چون تو بمن بخشید و گناه ترا به صد هزار دینار ازو بخریدم گفتم
ایها الوزیر و الله که هرگز خود را بعضی ازین جمع ندیده ام مرا بچشم اشارت کرد که خاموش باش
و هرکس نیز که حاضر بودند باشاره مرا معلوم گردانیدند که مصلحت من در قبول این مال است و خلاص من
دران صورت گفتم هر چه وزیر فرماید خدمت کنم گفت او را برای من ببرید چون مرا برای او
بردند فرمود که بحمامش برید و مطعم و ملبس و مجلس بر من فراخ گردانیدند و مرفه و آسوده گشتم
چون در آینه نگاه کردم بیشتر موی من دران یکشب سفید گشته بود و از خوف بسیار و غم مفرط
و ازین مال زیاده از سی هزار دینار ادا کردم و باقی ابن الفرات نظر فرمود و مرا با منزل
من فرستاد و بجان ازان ورطه خلاص یافتم **شعر** مال از بهر آن بکار آید
که تو خود در ایام بازخری ** سپر مال ساختن خود را ** باشد از جاهلی و کون خری **حکایه الحادی
و عشرون** حکایت کردند که در سرای مقتدر مرزمره ما را از فراشان عریفی و مهتری و
طایفه را از ایشان عریفی بود که مدت صافی جرم کردی حکایت کرد که آن عریف را چند گاه
در سرای خلیفه ندیدم گمان بردم که مگر رنجور است تا در بعضی ایام بعد از ماهها او را دیدم در زی
بازرگانان گفتم تو فلان نیستی گفت بنده تو ام ای خداوند گفتم سبب چیست که در مدت نزدیک
پیر شدی و قیر موی را شیر گردانیدی و مشک عارض را بکافور بدل کرده و این چه لباس است که
پوشیده و چه قاعده است که نهاده گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح گردانم
بشرطی که چون معلوم گردد مکتوم ماند و کتمان و امان در حضورت تو امان باشند او را

امان دادم و کتمان شرط کردم گفت رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز مهتری از
فراشان و جماعتی که در موافقت او باشند بنوبت در سراهای حرم روند و مشکهای آب بر
و خیشها زنند دیگر از نوبت بمن رسید و من مخمور بودم و بدان سبب تجوز در سرای فلان
حظیه از حظیهای امیر رفتم با یاران خویش و مشکهای آب در آوردند و من از تلخی آن خمار مشک خویش
بر خویش بردم و در خون خویش سعی کردم و در باد انجی در پس خیش بخفتم و ایشان را گفتم
چون آب بر خیشها زنید و بیرون روید یکبار دیگر چاره دهید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید
تا با یکدیگر بیرون رویم و در پس آن خیشها در باد انج بخفتم و چون فراشان فارغ شدند مرا
بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته ماندم تا شب و بحرکت که خیش بجنبانیدند
بیدار شدم و آواز زنان شنودم بترسیدم که اگر مرا ببینند بکشند پس باد انج بر رفتم و در میان
خیش پنهان شدم و معلق میان زمین و آسمان بایستادم و باد انج تنگ بود و پای بدیوار
باز نهادم و ساعت بساعت چشم میداشتم که نظرشان بر من افتد در حال کشتن من فرمان دهد
و همان ساعت در صفه که باد انج در انجا بود مجلس شراب بیاراستند و مقتدر با کنیزکان
خاص بیامد و انجا بنشست و کنیزکان سرود و غنا آغاز نهادند و من سماع میکردم بدان خوشی
بشنیدم و مجلسی بدان آراستگی مطالعه میکردم و نظر بر رویهای بدان زیبایی می انداختم
و با خویشتن در آن حالت که با بهشت برین برمیزد و با ریاض خلد برابری میکرد در صفتی بودم
که بر دوزخیان حسد می بردم و عذاب الیم در مقابل آن حالت جنت نعیم مینمود و چون از معلق
ایستادن طاقت طاق شدی و قوت مفارقت نمودی فرو آمدمی و جهت سراز جهت برگرفتی

طاقتی

طاقتی نشستمی و چون لحظه بیاسودمی باز بر رفتمی و همه شب چون نفسها تکرار تعلیق میکردم و دل از
نومیدی بخوابانیدم تا آنکه نصفی از شب بگذشت و مقتدر یکی از آن جواری نزدیک خود خواند
و باقی بازگشتند و موضع خالی کردند و ایشان هر دو در خواب شدند و من هم بران حالت
بودم تا آنگاه که وقت سحر بود مقتدر بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت دیگر بار
نماز پیشین مهتری دیگر با فراشان خود برای تر کردن خیش درآمد و من بیرون آمدم
و خود را در میان افکندم مرا گفتند چگونه است که مویت سفید شده و رویت زرد گفتم
نبیدم قدری آب از مشک دیگری بر گرفتم و مشک خود تر کردم و در میان ایشان
جان بکران آوردم و مانند رونی خراب از آنجا بیرون آمدم چون با جای آمدم علم الموت
انحال که در آن بودم از جای برفت و از پای درآمدم و ساعتی مدهوش بماندم و با خود
گفتم **شعر** یارب منم این کز آن غمان رسته شدم ⁂ در حادثه چنان بجان رسته شدم
زین پیش ودرین رسته نپیوندم را ⁂ شکر ایزد را کزین میان رسته شدم ⁂ و در آن باد انج که مشغول
گشته بودم و آب حسرت از دیده گشاده شده بود و نزدیک بود که خاکسار تمام گردم
نذر کرده بودم که اگر خالق مرا ازین ورطه خلاصی دهد هرگز خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب
نخته الکبیر ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری نپوشم چون خدای تعالی از آن ورطه خلاصی داد
بنذر وفا کردم و از درگاه خلیفه روی بخدمت خدا آوردم تا از آن بلا رسته ام در این
بازار دکانی گرفته ام و سودای محال حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد عافیت را
که درین روزگار کسی نخرد خریده ام **شعر** هر که دارد بگرد کار وثوق ⁂ دور باشد

ز خدمت مخلوق ❁ هست محروم رزق حجت آن ❁ جلد محروم و کاهل بی رونق ❁ باشی از خدمت ملوک ار چه
چو علم بر فلک بری بیرق ❁ باد و همای بخت در اوج علم ❁ سر زده رای و میان تهی چون بوق
حکایة الثانیة و عشرون ابو علی ناقد حکایت کرد که در ایام معتضد بمدینه منصور بان زندانبان
من بودی و بحوائج ایشان قیام مینمودم مردی را دیدم غلی بر گردن و خشتی آهنین مقدار هشت
من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت چیست و ترا درین بیت سالی گذشت
گفت واقعه که مظلومم و از جمله راحات و لذات محروم و جز تقدیر این بلا را سببی نمیدانم و جز
شقاوت این محنت را موجبی نمیشناسم گفتم کیفیت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت شبی از
ضیافت دوستی از دوستان خود باز گشته بودم بیازارچی و شب بیگاه بود من نداستم چون بشارع
عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس که می آمدند اندیشیدم که چه کنم ناگاه
گریزم نگاه کردم در آن نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کرده چنان که در آنجا تو آن رفت
در آنجا رفتم و آن شوریدگی مقداری که ممکن بود درست کردم و در آن پس باز ایستادم که چون
ایشان بگذرند بیرون آیم چون آن جماعت رسیدند و آن نی بست را شوریده دیدند گفتند بنگرم
تا سبب آن چیست جمعی پیادگان در آن نی بست آمدند و روشنایی در آوردند از آن
روشنایی عالم بر من تاریک شد و کشته دیدم آنجا افتاده و کاردی بر سینه او نهاده هم
چون مرا دیدند در آن زاویه ایستاده و کشته بر آن صفت افتاده شک نکردند که قاتل آن
مقتول و مباشر آن فضول منم مرا بگرفتند و حبس کردند و دیگر روز پیش امیر شهر بردند و از آن
حال پرسیدند من آنچه راستی بود عرضه داشتم و براءت نفس خود از آن جرم فرا نمودم

البته

البته اجابت نکردند و باور نداشتند و مرا بانواع تعذیب معذب و باصناف
عقوبات معاقب گردانیدند و من همچنان بر انکار اصرار مینمودم و ایشان گمان می بردند
که از تجلد است که مینمایم در ایذا و ضرب می افزودند و اهل بیت و خویشان من جمع گشته و
اهل صلاح و وجوه بلده بر مستوری و عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا
از قتل معاف داشتند و برین صفت که می بینی محبوس و مغل گردانیدند و امروز شانزده
سالست تا باین غل و بند مبتلا و بدین محنت خرسندم شعر با رنج گرفتم انس و با غم ❁
در ساختم و صبور گشتم ❁ واثق گشتم بفضل ایزد ❁ وز خلق جهان نفور گشتم ❁
مرا بر وی رحمت آمد و محنت وی را عظیم شمرده و از شدت انفعالات مبهوت و متحیر شدم
و او اثر آن در من مشاهده کرد گفت ترا چه بود واقعه که با اینهمه از صنع خدا نومید نیستم
که ساعت بساعت فرج آید هنوز این سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که غلبه
شنودم بلند و غوغا بدر زندان آمد و در زندان بگشادند و محبوسان را خلاص دادند
و آنمرد نیز خلاص یافت و من بیرون رفتم تا زود که را کشته بودند و فتنهٔ عظیم ثائر
گشته شعر دور باش از مواضع تهمت ❁ گر نخواهی که متهم گردی ❁ زان مواضع چو محترز باشی
سالم از وصمت تهم گردی ❁ گر ازین متهم شود دگری ❁ نبود باور ار تو هم گردی
حکایة الثالثة و عشرون یکی از اهل کوفه حکایت کرد که وقتی یکی از ابناء الزمان در روزگار
وزارت خود عاملی فرستاد بکوفه و چون افتتاح [illegible] بود کار بر مردمان سخت فرا
گرفت و مطالبتی عنیف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از خوب که زراعت بسیار

کردندی و مستولی بودندی و عمال با ایشان مسامحت نمودندی و بعضی از انچه بر ایشان
واجب بودی آن عامل تمامت خراج از ایشان چنانکه از اکره طلب میکرد طلب داشت
یکی از ایشان حاضر کرد و مالی بروی جمع نهاد و فرمود تا طلب دارند و وی امتناع نمود
و مدافعت و مماطلت مشغول شد عامل بفرمود تا او را صفعات متواتر بزدند و مال
ازو حاصل کردند او بازگشت و با بنی اعمام خود شکایت کرد و الفت و عصبیت ایشان زیادت
داشت که با یکدیگر اتفاق کردند که شب بیایند و عامل را قتل کنند و یک شب معین کردند و چون
روز که شب میعاد ایشان بود آن ناحیت را عامل دیگر آمد و عامل اولین را بگرفت و بفرمود
تا بسیلی و تازیانه بزدند و خط او بمالی که بروی مقرر بود قرار گرفت و بفرمود تا او را
مقید کردند و بیک فرسنگی شهر دیهی بود آنجا فرستاد و ده مرد بروی موکل گردانید
او را غلامی بود که نزدیک او قربی تمام داشت و از خواص او بود آن روز که عامل او را
بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز که او را در آن ده محبوس کردند
روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او در آمد و گفت بیا تا بند بشکنیم و برویم گفت موکلان کجااند
گفت خدای فرج آورد و موکلان بگریختند برخیز تا برویم گفت سبب آن چیست گفت
آن اعراب که تو یکی از ایشان منع فرمودی دوش سرای عامل را فرو گرفتند و او را بشمشیر
بکوبی قتل کردند و اصحاب او جمله بگریخته اکنون خیز تا بیرون شویم پیش از آنکه بر آید
که تو درین موضعی و قصد تو کنند در حال بند بشکست و همراه به بغداد رفت و وزیر را بدید
و گناه عامل مقتول حواله کرد و گفت فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد وزیر بار دیگر

عمل براد مقرر کرد و شحنه بفرستاد تا مقوی و معاون او باشد بعد از آن انچه میان
اعراب و او بود باصلاح آورد و ادراری که ایشان را معهود بود مجری داشت و کار او
بعد از آن مستقیم شد **حکایة الرابعة عشرون** عبد الله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی را
حبس فرمود یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم رقعه نوشت و او را در آن حادثه بحبس
و قید تعذیب داد و بصبر فرمود چنانکه رسم باشد که باصحاب بلیت نویسند او جواب
نوشت بدین سعادت که روی نموده است جای تهنیت نه تعزیت که خدای با آنکه او را
ایزا کند نیکوی میکند تا آنکه برای او با او ایزا کند بطریق اولی باشد نزول من بر شما
درین خانه مبارک گشت و بودن من درین حبس مبارک گشت از خدا در حق من هرچه تمامتر
که بدین سبب چندین فرض از من برگرفته اند و چندین حق از ذمه من ساقط شده است
که در غیر این موضع بدان مکلف و بترک آن معذب خواستم بود از آنجمله نماز جمعه و حضور
جماعه و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران و قضای حقوق یاران است و هیچ منزل
درین سرا شایسته تر و دیانت مرا بایسته تر ازین منزل نبوده است این سخن با عبدالله
طاهر حکایت کردند گفت ما خود برای اسلم کاری کرده ایم و این در حق او عنایتی است
بفرمود تا در حال او را اطلاق کردند **حکایة خامسة والعشرون** مامون خلیفه بر فرج رخجی
خشم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در خواب دیدم که گوینده
گفت **شعر** فرج را چون فرج اندر ازاید ۰ شدم نزد فرج از وی فرج خواه ۰ بامداد بر خاستم
عبد الله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر باطلاق من فرمان داد



ولایت فارس و اهواز را عهد نوشته بر نام من و پانصد هزار درم برای معونت
و معونت من فرموده شبانه محبوس بودم و بامداد بگاه پادشاهی برخاستم از در رقعه
در آوردند که ابو الحسین شاعر نوشته بود و این بیت که مکتوب گشت بر آنجا گفتم که کی گشته
کشته همین لحظه که ترا اطلاق کرده اند از ان تعجب نمودم که دی شب بعینه من این در خواب
دیده بودم و او را مالی وافر بخشیدم و آن از جمله عجایب الاتفاقات است **شعر**
مشو منکر ز خیال اتفاقات ؛ بتقدیر خدا بسیار باشد ؛ بخواب نیک کرده مژده خوابت
بچشم بخت تو بیدار باشد ؛ **حکایت السادسه و عشرون** علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد که
من کاتب ابو موسی السعاء الکبیر بودم مرا معزول کرده و منکوب گردانید و اسباب و
ضیاع من و مواشی و متاع فرا گرفت و بعد از ان حبس فرمود و بند ید و وعید بسیار
بکرد و بسی مکاره و بلیات از او بمن رسید و هنوز در حبس او بودم و منتظر و متوقع که
ساعت بساعت مکروهی دیگر رساند که ناگاه آواز پای مردمان و گفت گوی ترکان
شنیدم ترسیدم گفتند اسحق بن ابراهیم الطاهری می آید در ان وقت او صاحب
شرط بود تصور کردم که برای تعذیب و شکنجه می آید از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز
در ان تحیر بودم که مرا در بند با آن جامهای شوخگن برگرفتند و نزدیک او بردند من از کمال
خوف و استشعار که داشتم مدهوش گشته بودم و چون مرده بودم چون چشم اسحاق بر من
افتاد تبسمی کرد و خوف من کم شد بعد از ان روی بمن کرد و گفت پیغامی فرستاده است
و میگوید برادرم ابو العباس یعنی ابن طاهر بن حسین نوشته و ترا شفاعت کرده است

شفاعت

شفاعت او را قبول کردم و ترا اطلاق فرمودم و ضیاع و اسباب تو با تو باز کردم
برو بسلامت با خانه خویش رو فرمود تا بند از من بر گرفتند من از غایت فرح بگریستم
و آنشب با خانه خود رفتم و بامداد نزدیک اسحق آمدم تا حق سعی او بگذارم و سبب این ماجری
معلوم کنم که این اعانت از جهت بود که مرا در خیال بود اسحق حکایت کرد با من گفت
سبب خلاص تو آن بود که امیر ابو العباس نوشته بود که پیش ازین نامهای ابو موسی بما می آمد
مشتمل بر خط خوب و عبارت شریف و معنی لطیف و مخاطباتی لایق و ما را بوروده آن
استیناس می بود و سلوت می افزود و سبب زیادتی محبت و صفاء مودت میگشت
میان جانبین اکنون چند گاه است که مکاتبات بر ضد گذشته و آن مخاطبات بر خلاف
رفته می آید بحث آن فرمودیم و از سبب آن مستخبر گشتیم چنان معلوم شد که آن کاتب را
مصروف گردانیده و آن دبیر را معزول کرده سزاوار است اگر قاعده مخالصت میان
ما مؤکد میگرداند و اسباب مودت ممهد میدارد تا بسبب غیبت او خللی تمام ظاهر
گشت و تفاوت فاحش بدید آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او عنایت فرماییم
نزدیک ابو موسی رو و حال آن کاتب را که مصروف کرده است تفحص کن و از جانب ما
او را شفیع باش تا اگر جرمی دارد از وی عفو فرماید و اگر شرکی از وی صادر شده
بصفح جمیل مقابل کند و درخواست کن تا منصب با او فرماید و اگر از وی مالی مطالبه میفرماید
داو ما در ضمنیت ادای آن و امیر موسی بزرگ آن مال ساخت تمیز باید از خاصه مال من
آن مال را بگذارد من امیر موسی را دیدم و پیغام امیر ابو العباس بگذاردم و کرد آنچه دیدی

وسبب این بود وانک ده هزار دینار فرموده است از مال خود آن مال قبض کردم واسحق را
شکر گفتم و هر دو امیر را دعا کردم و هم در آن شب بامنصب خود رسیدم و سبب آن
شفاعت امیر ابو العباس بود بواسطه معرفتی و سابقه خدمتی **حکایة السابعة والعشرون** آورده‌اند
که چون محمد بن القاسم بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام
بر معتصم خروج کرد بخورسان و عبد الله بن طاهر او را بگرفت و مقید بمعتصم فرستاد و حکم بود
تا او را در بوستان موسی در خانه محبوس کردند و بر آن خانه غرفه بود مقدار یک گز در یک گز
و برابر آن در زیر غرفه همچنین اندازه که آن روشنایی در خانه افتد و از روز که او را در آن
خانه آوردند نمدی باو دادند تا بر آنجا نشیند و او در حبستان دیده بود که از نمد ریسمانها
میسازند و نخاست محکمی آمد او را در دل افتاد که از آن نمد ریسمانی تابد باشد که طریقی
تواند کرد که بدان منفذ تا بیرون رود و بر آن در خانه جمعی را موکل کرده بودند اما آنجا نه
بود که کسی بدان خانه در آید و هم از بیرون با او سخن میگفتند و طعام از شکاف در بدو
میدادند یکروز یکی از موکلان را گفت ناخنهای من بالیده شده است مقراضی می باید تا ناخن
باز گیرم مقراضی بدو دادند آن نمد را ببرید و ریسمانی بتافت بعد از آن گفت در اینجا هوام
از موشان و غیران مزاحمت میدهند چوبکی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چوبی
بدو دادند چند روز هر ساعت آن چوب بر زمین میزد تا آن ایشان را گمان افتاد که موش
میراند بعد از آن چوب را راست کرد که بدان منفذ تا بیرون رود بر آن در خانه جمعی را
موکل کرده بودند چنانکه اگر بر روزن افکند بهر دو جانب روزن افتد و اعتماد بران

توان کرد

توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و منتظر فرصت می بود تا شب عید که مردمان
بتهنیت عید مشغول بودند و موکلان پراکنده شدند و شخصی پیش بر در خانه نبود او
بدان ناخن گیر یک حلقه بند را است کرد و پای از آن بیرون آورد و بندی بر دیگر ساق
بست و نیم شب بر آن بام آمد و به بوستان فرود شد حکایت کرد که در بوستان سپاه
سالار را دیدم با جماعتی که در خیل او بودند حس من یافتند گفتند کیستی گفتم مدتیست از اصحاب
حمامم و در آن قصر و باغ جماعتی مدنیان بود که بمهمات حمام و گلخن تا هیزم و آب کشیدن
و علف آوردن قیام نمودندی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح برآید و شب بازبود
و در باغ بگشایند من هیچ نگفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز تاریک بود و مردمان بجهت
وضو ساختن بیرون آمدند من از آن جایگاه که ساکن بودم برخاستم و فتح الباب احسان
ساختم در خود و بیرون رفتم و بکنار دجله رفتم تا عبور کنم ملاح از من چیزی طلب کرد
نداشتم و عذر بگفتم و فقر را حجت می آوردم پیری از الجماعت که موکلان من بودند
برسید استماع ملاح را دید گفت اجرت بجهت او من بدهم بداد و از دجله بگذشتم و در
خانه یکی از شیعه رفتم و بعد از آن خدای مرا نگاه داشت و بدین سبب از قید و حبس
خلاص یافتم **حکایة الثامنة والعشرون** حکایت کنند که ابو جعفر منصور یکروز خطبه میکرد و ولی
و جواهر مواعظ و زواجر بالماس معانی می سفت در اثنای آن ناگاه مگسی بر لبش نشست و نیش را
سخت بگزید چنانکه خون از و بچکید چندانکه منصور آن را ذب و طرد میکرد منطرد نمیشد منصور
بدان سبب بدل مهموم و رنجور شد و در خطبه الحاح نمود و از منبر فرود آمد و سلیمان

اعمش را نیز دیگر خود خوانده و ماجری باز رانده سلیمان گفت با این نسبت از حضرت ربانی
و اتقا صیت آسمانی باید که امیر متنبه باشد و در کارها تیقظ نماید و در کار مظلومان تفحص نماید
منصور برنشست و بدروازه خراسان بیرون رفت و ترتب احوال و بحث حال اشرار و اخیار
میکرد که ناگاه تیری پیش روی او بر زمین نشست و ندانست که رامی آن از کدام دست
و نفاذ آن از کدام شصت و بر یکی پر او این بیت مکتوب بود **شعر** بحسن ظن شدی غره
چو دیدی از جهان احسان * نترسی که فعل ماید با تو ناگاهان * سلامت خواهی ایات شو مغرور از
غفلت * که جام صافی عیش تو گردد تیره از دوران * منصور با قصر خویش رفت بغایت
مستشعر و کس فرستاد و اعمش را بخواند و حال خود را شرح داد اعمش گفت با امیر در زندانهای
خود بنگر که مگر کس از اهل همدان هست منصور حاجب خود را بجمله بجون و محابس فرستاد هیچ
همدانی را نیافت و از آخر حبس چون خواست بیرون آید از غرفه که بر زبر زندان بود آوازی
شنید که کسی میگفت یا ناصر المظلومین یا مجیب دعوة المضطرین مر آن عورت
مردی را دید بندهای گران بر وی نهاده و از شدت الحال نحیف و نزار گشته گفت
تو از کجائی گفت از همدان گفت بر خیز که امیر ترا میخواند برخاست و گفت لعل الله احدث
لی ذکرا چون پیش منصور رفت از و پرسید که از کجائی گفت از همدان گفت موجب حبس
تو چیست گفت من حبس خود را سببی دیگر ندیده ام جز آنکه عاملی نزدیک ما فرستادی و من در
همدان خداوند نعمت و مروت بودم و ضیعه داشتم نیکو که در آن ضیعت امر و نهی و اخذ
و اعطا و تنعم داشتم چنانکه تو در خلافت خود داری مرا تکلیف کرد که این ضیعت خود را

بسیصد هزار دینار بمن فروش نفروختم از من در خشم شد و مرا حبس کرد و اینجا فرستاد
و ضیعت من بغصب تصرف کرد منصور حاجب را فرمود که او را نگاه دار و با او احسان
کن و بگوی تا عامل را حاضر گردانند و بفرمود تا بند از همدانی برگرفتند و خلعتی خوب
در و پوشیدند چون عامل را حاضر گردانیدند گفت ضیعت با تو فرمودم و ولایت همدان
باقطاع با تو دادم و حکم تو بر عامل نافذ گردانیدم تا هر چه ترا باید با او بکنی و مالی از خزانه
برای اخراجات تو فرمودم سی هزار دینار بتو رسانند امر و گفت ضیعت خود قبول کردم
و منت داشتم اما همدان نخواهم و حاجت بدان عمل ندارم و از عامل عفو کردم و آن
سی هزار درم بعامل بخشیدم منصور چون این سخن بشنید تکیه کرده بود راست بنشست
و گفت بهر لطف که با تو کنند سزاواری و جای داری که مور و مگس و جن و انس برای تو بر چون
تو کسی کار کنند و ترا در هیچ مضیق نگذارند که هرگز نیک سیرت تر از تو ندیدم و کریم تر از تو
نشنیدم **باب ششم** در احوال کسانی که در شدت محنت مبتلا بودند و از روح جدا
بزوایای صادق آن غم بشادی و آن بند بآزادی مبدل گشت **حکایة الاولی** حمدون
گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که پدرم الموفق بالله در مرض
موت از سفر راجع گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون بلبل هزار
دستان می ساخت تا مرا چون اسمعیل قربان کند و آن بر کیش را عید باشد و مرا
بغایت خایف و مستشعر و رنجور گشتم گفتم نباید که درین بیماری کمری از و بر کار رافتد و حیله جائی
گیر آید و در هلاک من رخصتی حاصل کند یا در آن وقت که او از موفق نومید گردد و داند که بهلاکت

نزدیکم و از شدت علت گفتن پروا نباشد از زبان او بدروغ پروانه دهد تا چون شمع
سرم برگیرند ازین خوف بر خود میگریستم و میسوختم در شبی ازین شبها نماز بسیار
بگذاردم و ادعیه ماثوره باخلاص بخواندم چون بخفتم بخواب دیدم که بر کنار دجله بیرون
رفتمی بر ساحل مردی را دیدم نشسته و هر باری که دست در آب دجله کردی دجله بکلی خشک
شدی و چون دست از آب بیرون آوردی دیگر بار جریان دجله باز پدید آمدی و ما دام که او
دست در آب داشتی یکقطره آب از زیر دست او بیرون نرفتی و دجله خشک شدی آب
بزیر یکدیگر متراکب میگشتی تا کوهی بلند شدی من از صنعت آن حال و هیبت آن مرد تعجب نمودم
و نزدیک رسیدم و بر رفتم و بروی سلام کردم و گفتم چه کسی ای بنده صالح خدای گفت من علی ابن ابی
طالبم علیه الصلوة و السلام گفتم یا امیرالمؤمنین دستی بدعای خیر برای من برآور و در حضرت
باری تعالی برای من ضعیف شو گفت آن کار ترا می باید کرد و خلافت بر تو مقرر است یا معتضد
بالله و احفظنی فی ولدی یعنی ای معتضد باش و جانب فرزندان من رعایت کن چون از
خواب درآمدم آواز او هنوز در گوشم بود و از سرعت بیداری و تقلد خلافت واثق و
بجهة خویش مستیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل زایل شد با دل فسیح و دل قوی غلامی را که
با من در حبس بود خبر نمودم که چون بامداد باشد برو و کنیزکی بخر و طبقهای تا در الحانش
کند المعتضد بالله گفت ثم بعد از آن شب و روز در تدبیر امور خلافت بودم و عمارت خراب
مملکت و تعیین امرا و ملا و عمال و تقلید مناصب و ترتیب مراتب متفکر بودمی و در رقعه بر کرقم
در انجا نوشتم الوزیر عبدالله بن سلیمان الحاجب بدر الغلامی تا با خرجگی مناصب و ولایات

و اعمال بهر کسی مفوض کردم و نام هر یک را در آنجا نوشتم و بغلام دادم و گفتم این رقعه نگاه دار که چون
من و تو سر در نخته شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی پیش نگذشته بود ازین سخن که
موافق را عتضد افتاد و گمان بردند که وفاتش رسید غلامان بیامدند و مرا از حبس بیرون
بردند و بسر بالین او آوردند چون بدیدمش دانستم که زنده است نزدیک او نشستم و دست
و پای او می بوسیدم چون چشم باز کرد مرا بدید اشاره بغلامان کرد که نیکو کردید که او را
حاضر ساختید و هم در آن روز داعی حق را اجابت کرد مرا بر جای او نشاندند و خلافت
بر من مقرر گشت بعد از آن رقعه خواستم و جمله امور که بران رقعه ثبت کرده بودم بامضا
رسانیدم و در ایام خلافت خویش متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق اجمال و احسان
سلوک داشتم عبدالله بن سلیمان بن وهب که وزیر المعتضد بالله
بود گویند اول کسی که مرا تربیت فرمود و سبب رفعت قدر من و علو مرتبه و سمو منزلت من
گشت حسن مخلد بود که دیوان ضیاع بمن حوالت فرمود تا آنگاه که شجاع بن قاسم را که در
اصطناع اهل بیوتات چنان افتاد که وزارت المستعین بالله و کاتب اوتامش
که مدار خلافت بروی بود مفوض کردند و حسن از فعل قبیح شجاع بغایت مستنفر گشت
و مترقب شده و سبب آن استشعار ازو استفسار کردم گفت او مردیست بغایت جاهل
از خبث نیت افساد طویت بقهر کرام و تسلیط لئام مایل و مع هذا بر دقایق حیل و مکر و
و غدر مطلع و اکراه اصل و نفاست عرض و شرف ذات و علو درجه من میداند و از آن
خود بر ضد آن و مردم فرومایه و خسیس چون بدرجه عالی برسند قصد کرام و اشراف

و اکابر و اصحاب بیوتات بر دست گیرند و بر سر از پی خود در ان مشاهده کردن
جماعت را از پای در ارند و از دست بر گیرند و انک احمد بن اسرافیل که از مشاهیر متصرفان
کبار و اصحاب مناصب بود معروف و معزول مطرود و منکوب گردانیده و ایمن
نیستم که بعد ازین در نکبت من که گفت خود در ان مشاهده کوشد و هم در ان نزدیکی
عیسی بن فرخانشاه را که از صنایع و برکشیدگان حسن بود بیاورد و منصب حسن برو
مفوض گردانید و حسن را معزول کرد و خوف و صعوبت و جزع حسن زیاده شد و از سر
جاه و منصب و عمل برخاست و در خانه خود مترصد بلا بنشست و من او را ملازمت میکردم
تا شبی از شبها رقعه شجاع برسید با استحضار و مبالغه هر چه تمامتر نموده که در ان مبادرت
و مسارعت نماید حسن خایف برخاست و بخانه شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آمد نجات
مهموم و اندهگین من از صورت حال و سبب استدعاء او پرسیدم گفت شجاع از تدبیر
استهلاک و استیصال من فارغ شد و مرا معلوم است که دوش او با مش با خواص خود
می گفته است که شجاع را گران بار گردانیم و کارهای زیادت از انچه طاقت و استطاعت
اوست او را تقلید کرده ایم از وزارت خلافت و کتابت منع او بشرایط چنانکه باید قیام
نتواند نمود و این سبع درنده و شیر غرنده و مرد حول قلب کاردان کار را حسن مخلد
ضایع گذاشته شجاع را با وزارت خلافت باکی نیست من با او باید گذاشت چون این سخن
بشجاع رسیده است در حال مرا طلب فرمود و چون مرا دید گفت یا ابا محمد استاد و مقتدا
و رئیس من تویی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده است و من بحقوق سالف

که ترا

که ترا بر ذمه منت معترفم و آخرین مکرمتی از ان تو در حق من آن بود که مرا عمل همدان
فرمودی تا بدان وسیلت بدین مرتبت رسیدم و رعایت جانب تو بر من واجب
باشد بدانکه امیر از تو بر حذر است و بران که ترا نکبت رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند
من بر مقتضی اتحاد و موالات که میان جانبین هست بسی در مدافعت آن کوشیدم تا
عاقبت بدان قرار داد ادام الله که تعرض بتو نرساند اما بیش از یک روز درین شهر مقام
کنی و به بغداد نقل کنی و بدین اشتغال او را راضی گردانیدم و نکبت و تعرض او از تو باز داشتم
و مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرمایی تا بیرون شود و من سه روز مهلت خواستم و نمود
باید که امروز و فردا مستعد شوی و پس فردا بیرون شوی من بشاشت اظهار کردم و چنان
فرانمودم که بدین منت داشتم و شکر باز گفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و
اکنون خایفم از وی باشد نگذارد که من تجملات و مال و متاع حرم که دارم بیرون
برم و او مرا نکبت رساند و این جمله بر گیرد عبد الله بن سلیمان گوید من او را گفتم
مصلحت آنست که نفایس ذخایر و کرایم اموال از حرم و امتعه و دواب بنزدیک ثقات و
دوستان و اهل مودت خود متفرق گردانی برسبیل ودیعت و اثقالی که کم قیمت دارد
از جنس خیمه و سراپرده و اقمشه و مطبخ و فراشخانه در ذورقها نهی و از اهل حرم عجایز و جمعی
که کس التفاتی بدیشان نداشته باشد در ذورق دیگر نشانی تا گمان برند که سریتان و دختران
برانید و ظاهر بیرون روی اما محترز باشی و چون به بغداد رسی چند روزی متواری باشی
تا آگه شوی حسن بن مخلد رای مرا بپسندید و گفت مصلحت اینست و با مستعد او را

وتفرقه اموال هم بر آن نسق که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سیوم بود که ما
و برا رحلت می بایست کرد من آن شب در کار او متفکر بودم و در خواب نمیشدم وقت سحر
در خواب رفتم چنان داشتم که گوینده میگفت که گوینده غمناک مباش که ترکان از اصحاب
وصف او تاش و کاتب او شجاع شیچون آورده و سر دو را نقش کرده و شما خلاص یافتید
از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده و وقت نماز بود نماز بگذاردم و برنشستم و بدر
حسن بن مخلد رفتم اندری که در سرای او در کوچه مجهول بود که هیچکس از بیگانگان ندانستی بجهة
آنکه درهای سوق فروبسته بود چون نزدیک او رفتم او را بغایت پریشان یافتم
و ساعت بساعت هلاک را منتظر نشسته بود خوابی که دیده بودم با او حکایت کردم و او
امیدوار نگردانیدم بخندید و گفت من بکمال فطنت و دها و عقل و کیاست تو این گمان
نبردم تا در بیداری چنین بلا که مشاهده میکنی و تو بخوابی که از اخواب تمت گویند برحسب
تمنا و آرزو دیده مرا معرفه و رمیگردانی من برخاستم و از پیش او بیرون آمدم تا بسرای
خود روم در راه جماعتی انبوه دیدم و تشویشی و غوغای گفتم چه بوده است گفتند ترکان
با سلاح برنشسته اند و معلوم نیست که چه فتنه حادث شده بازگشتم و حسن بن مخلد را
اعلام کردم فرمود تا حقیقت حال و زبده آن قیل و قال بدانند و او را معلوم گردانند
هم در ساعت معلوم شد که ایام بسخط فسخ درایت عمر و ولایت او تاش و شجاع
کشیده است و تیغ ترکان چون مدت حیوتشان بسر رسید در حال سرها بدست نهب
و تاراج باز داده اند و چون حسن مخلد معطل بود هیچکس قصد سرای او نکرد و اموال او که بود و تفت

کتاب

کتاب ترکان متفرق بود از غارت مصون ماند و آن شب در شهر هیچکس مهموم و محزون
از ما نبود و آن روز هیچکس را مسرت و بهجت بیش از ما حاصل نگشت **حکایة الثالثة** ابوحیان
زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات درویشی روی بمن آورد و پشت من از بار
قرض گرانبار گشت و مبالغی دین از اخراجات خانه و بقال و قصاب بر من جمع شد
و بدان سبب بغایت پراکنده ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان پای از من باز
گرفته و معاملان پیش دستگیری نمودندی و متقاضیان بر سر من گماشته و بر آنچه روز
درماندم روزی متفکر نشسته بودم درین حالت تا چه سازم و چه تدبیر آغازم غلام
اندر آمد گفت شخصی بر درست اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد
از اهل خراسان و بر من سلام کرد گفت ابوحیان تویی گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت
کعبه معظمه دارم و جمله مال من ده هزار درمست که حاضرست محتاج آنم که تا غایت قبول کنی
و بوجه دیانت او را محافظت و صیانت نمایی و مال بیرون کرد و وزن و تسلیم بجای آورد
چون او بیرون رفت من هم بر موضع مهر از آن بدره برگرفتم و معاملان و اصحاب
دیون را او از دادم و حقوق جمله ادا کردم و آنچه باقی ماند نفقه بر خود فراخ گردانیدم
با خود گفتم آنگاه که او باز گردد باشد که دری از درهای رزق بر من گشاده شده باشد
و مال او باز جای نهم و آن شب بفراغ دل بخفتم روز دیگر بامداد غلام در آمد و گفت خراسانی
بر درست بدخول اجازت دادم چون در آمد گفت من بر آن عزیمت بودم که دیروز روان
گردم اما امروز بوفات پدرم خبر رسید و بضرورت بجانب خراسان مراجعت خواهم نمود

بفرمای تا آن امانت بمن تسلیم کند من از استماع این سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم بر من تاریک شد از خجالت حیران و مدهوش ماندم و ندانستم که چه
جواب گویم اگر انکار کنم نزدیک قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید
و اگر مدافعت و مماطلت نمایم تشنیع و غلبه کند و پرده بر من بدرد گفتم عفاک الله این موضع
چنان حصین نبود آن مال را بجای دیگر فرستادم بجهت احتیاط و استحکام امروز بسعادت
بازگرد و فردا پگاه بیا چون او بازگشت و من چون گنجشک در مخلب باز مدعور و مرتاع ماندم
و راه پس و پیش ندانستم و چنان زیر و زبر شدم که فوق از تحت و یمین از یسار
فرق نتوانستم کرد و عالم بر من تاریک شد و روز سیاه گشت و چون شب درآمد خواب
و آرام و صبر و قرار از من برفت و چند نوبت غلام را فرمودم که اسپ را زین کن
و او میگفت هنوز شب است تا آخر وقت سحر زین بر اسپ نهاد برنشستم و ندانستم که کجا روم
و چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان بر گردن اسپ افکندم و پای در رکاب
تسلیم نهادم و توکل بر فضل باری عز اسمه کردم و اسپ میرفت تا بکنار جسر رسید و از
جسر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرای مأمون رسید و تعجیل او را سبب همین حصول
بسیار باشد حمل کردم و مقصد مأمون را من خود ساختم چون نزدیک سرای مأمون رسید
شب هنوز چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک سواری دیدم که تیز بمن
بنگریست و بگذشت و بازگشت و گفت تو ابوحسان زیادی نیستی گفتم بلی گفت مرا امیر فرستاده
گفتم که فرستاده است و چه میخواهی گفت امیر حسن بن سهل با خود گفتم امیر از من چه میخواهد

وبا او گفتم

و با او گفتم اینک من بدر سرای امیرم چون بدر سرای رسید در رفت و مرا دستوری
خواست چون در رفتم حسن بن سهل گفت یا باحسان خبر تو چیست و حال تو چه و پای از
بارگه بسبب باز گرفته خواستم که تکلف و التماس عذری اعتذاری نمایم گفت دست ازین بدار و راست
بگوی تا ترا چه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من ترا خوابهای شوریده و پریشان
دیدم من آغاز کردم و قصه از اول تا آخر با او شرح دادم در حال فرمود تا دو بدره که
ده هزار درم بیاوردند گفت یکی بخراسانی ده و یکی در مؤنت خود صرف کن و چون دیگر
احتیاج افتد اعلام فرمای ابوحسان گفت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل
گشت در حال بازگشت کردم و مال خراسانی بدو تسلیم کردم بعد از آن هر روز حال من
نیکوتر بود و خدای عز و جل فرج آورد **شعر** بنده در ورطه بلا و عنا ⁂ چو ببرد امید از
اسباب ⁂ ایزد از موضعی که بو نرسد ⁂ بنماید هزار فتح الباب

حکایة الرابعة

آورده اند در تواریخ خلفا که شبی از شبها مهدی خلیفه چون در ایام هادی خفته بود ناگاه
بخت دوتیان بیدار شد مذعور و با فزع و صاحب شرط را فرمان داد و گفت دست بر
سر نه و بدانچه ترا گویم سوگند خور که در حال در اتمام آن مسارعت نمایی و از تاخیر و توقف
مجتنب و محترز باشی صاحب شرط گفت مرا یارای آن نباشد که دست بر سر امیری که سر ولیان
روی زمین سر بر آستانه او می نهند نهم اما سوگند ان مغلظه و ایمان صحت بر زبان رانم
که هرچه فرماید در حال امتثال فرماید پس گفت بزندان رو و فلان علوی حسنی را
طلب دار چون بیابی بند از وی برگیر و او را از حبس بیرون آر و او را اختیار ده

میان آنکه نزدیک ما اقامت کند و مقرب و محترم و مرفه و مکرم باشد یا بمدینه نزدیک اهل
بیت و اقارب خویش رود و اگر لحوق با اهل وطن اختیار کند چندین مرکب و غلامان و جامه
و زر و اسب مستعد او و آلات راه بدو تسلیم کنم و اگر جوار و قرب ما اختیار کند آنچه اسباب
اقامت باشد از ترتیب سرایها و اسب و خدم و مال بدو و اخراجات و مستغلات مرتب
کنم و بدو رسانم و نیز سوره تا برات برین توقیعات مشتمل بر مایحتاج هر دو حالت
بدو دادند صاحب شرطه گوید برات قبض کردم و بجز این رقم آنچه در برات بود قبض
کردم و مطبق رفتم در آن جای سرپوشیده و آن جوان علوی را طلب کردم جوانی بود در
غایت جمال و کمال بیرون آوردند اما نحیف و ضعیف گشته سلام امیر بدو رسانیدم و او را
میان این دو حالت اختیار دادم او رفتن بمدینه اختیار کرد در وقت چهارپایان
و ادوات و آلات سفر و صلات و ثیاب بدو دادم خواست که برود گفتم بدان خدای
که ترا ازین بلا فرج و ازین محنت مخرج ارزانی داشت که اگر بگوئی امیر را بر اطلاق و احسان
با تو چه باعث بود مرا اعلام کنی گفت من امشب در خواب بودم جد خویش پیغمبر صلی الله
علیه و آله بخواب دیدم چنان پنداشتم که مرا از خواب بیدار کردی و گفت ای پسر بر تو ظلم
کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز و دو رکعت نماز بکن و چون از نماز فارغ شوی این
دعا بخوان یا سابق الفوت و یا سامع الاصوات و یا کاسی العظام بعد
الموت صل علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجا و مخرجا انک تعلم و لا اعلم
انت و تقدر و لا اقدر و انت علام الغیوب یا ارحم الراحمین چون از خواب

برخاستم

برخاستم وضو ساختم و دو رکعت نماز چنانکه آنحضرت فرموده بود بگذاردم و این دعا بخواندم
چون چند بار تکرار کردم آواز تو شنودم که مرا بخواندی موجب همین دانم صاحب
شرطه گفت خدای را شکر گذاردم که مرا توفیق چنین کرامت گردانید تا ازو این سوال کردم و این دعا را
حفظ شد چون بازگشتم با مهدی حکایت کردم گفت و الله راست گفت من بر فراش
خفته بودم دوش در خواب دیدم که زنگی با عمودی از آهن قصد من کرد بهیبتی هرچه
تمامتر بانگ بر من زد که فلان علوی حسنی را که در زندان تو محبوس است و از خلاص
مایوس او را اطلاق کن تا کله او باز آید و غم بشادی مبدل شود و الا بیک عمود
که بر سرت زنم از پای در آرم و از دست بر گیرم و هیچ معذرت و بهانه نپذیرم
از خواب بیدار شدم و بترسیدم و قوت و آرام از من رمیده دیگر بار نتوانستم که بفراش
معاودت کنم تا اکنون که تو باز رسیدی قطعه جهان طوفان ظلم و موج فتنت
بود در آن سفینه چو کشتی ، درین کشتی نشین تا رسته گردی ، چه اندر رشته مال و ملاح و کشتی
اگر چه هست کشتی جای شستن ، درین کشتی برایده هر چه کشتی ، چو پیغمبر نکوی کرد با تو
مکن با آل و فرزندانش زشتی ، فرو مگذار حق اهل بیتش ، که گردی دور چون آن بهشتی
دشتی سرشت آل محمد ، بدین حجت نه از اهل بهشتی حکایت لطیفه ابن حمدون
الندیم گوید که امیر المعتضد علی الله با سماحت اخلاق و غزارت کرم و جود و فسحت دایره ایادی
بود و چون سوره شراب در و اثر نمودی با بندها و همنشینان عربده بسیار کردی و هم
از عربده بسلامت گذشتی بگریز از هیچ نوع تعرضی فرموده بود و از صباح تا شام

بحضرت وخزی کند رانیده و حاجبان را از صلات و عطایا و مراکب و خلعت محظوظ و بهره مند
ساخته و مرا از میان بحظی وافر و نصیبی کامل ممتاز گردانیده و عادت او آن بودی که در
مجلس او سریری لطیف نهاده بودندی و آن استاد بدان سر کرده و چون خواستی که همنشینان
برخیزند بدان سریر نگاه کردی چنانکه تصور افتادی که میخواهد بران سریر رود و چون ایشان آن
رسم شناختندی برخاستندی و مجلس خالی کردندی و وقت بودی که باسایش مشغول شدی
و گاه بودی که باز بنشستی و جمعی دیگر از خواص و خدم یا از جواری و غلمان بنشاندی
چون آن رسم بجای آورد و جلسا و ندما برفتند و من بحجره از سرای خلیفه بمن مخصوص بود نقل کردم
چون بعضی از شب بگذشت آواز در شنیدم که تعجیل میزدند ترسیده از خواب درآمدم خادمان
بودند گفتند امیر را اجابت کن برخاستم و رعب و هیبت در من اثر کرده گفتم انا لله و انا
الیه راجعون تمامت روز و بعضی از شب در عشرت و تماشا بسر آوردیم و گمان بردم که مگر
از عربده او خلاص یافتم خود آن گمان که بردم چون گمان که خواهد آمد و نیز تیمار نشانه
مقصود نخواهد نشست چون در پیش او برپای ایستادم سر برنیاورد و بمن التفات
نمود و بر عادت مرا انشاد ابیات از نهاد من برخاست همچنان متفکر ماندم پس
بفرمود که صاحب شرط را آواز دهید چون ذکر صاحب شرط شنیدم خوف و اضطراب
من زیاده شد گفتم عادت او نبود که در عربده صاحب شرط را آواز دهد قتل و صلب و
ضرب باشد حضور صاحب شرط باید مگر صاحب غرضان بهتان بر من نهاده اند و قصد
و سعایتی کرده و نزدیک او مقبول و موثر افتاده است و ایقاع بلیتی و ایصال نکبتی بمن در ضمیر داده

ونظر

ونظر بر او گماشتم تا باشد در من نگرد یا او افتتاح کلام کند و من بمبادرت و اعتذار
و استعطاف او را با سر رضا توانم آورد او خود سر از پیش بر نیاورد تا آنگاه که صاحب
شرط را بیاوردند پس سر برآورد و مرا از هیبت نفس فرو شد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب
شرط را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمال همین ساعت باید که او را حاضر کنی
اندکی خوف من سهل گشت و بار اندوه که از جبل قاف ثقیل تر بود قدری خفت یافت
و همچنان بر سر حال وقوف نیافته در آن مقام واقف می بودم و او با من سخن نمیگفت
تا آنرا بیاوردند معتمد گفت چه کسی تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت
سه سال است که محبوس و مظلومم و سبب آنست که شتری چند داشتم و سفرها کردمی و باجاره
بتجار دادمی و عیش من از آن کرایه شتران بودی و ولایت ما فلان امیر داشت او را
بحضرت استدعا کردند چون متقبل حضرت گشت من بر در او که منصور نامم مخذول گردانیدند
و شتران مرا غصب کرد تا اثقال خود بحضرت نقل کند چندانکه تظلم داشتم و فریاد خواندم
اجابت نکرد و انصاف نداد و گفت چون بحضرت رسیم شتران با تو دهم من با اشتران
خود بیرون آمدم و خدمت او میکردم و آب و علف شتران قیام مینمودم تا بقرب حلوان
کردان گرد آن کاروان درآمدند و از شتران یک شتر آن با بار ببردند چون خبر بامیر
رسید مرا حاضر کرد گفت آن شتر با بار تو دزدیده فرمان داد تا مرا بگرفتند و بسیار بزدند
و حکم کرد تا مرا مقید گردانیدند و بر شتری افگندند و چون بحضرت رسید مرا بحبس فرستاد
و شتران املاک متصرف گشت و مرا متظلم و بایاد دهنده بود تا این غایت ماندم چون

تمرینات کردم
امیدوارم
ایضا یادگار
آقا میرزا
پسر میرزا تقی

معتمد این سخن بشنید در حال بفرمود بعضی از خادمان را که بروید و بر دماغ امیر بزنید
تا آنوقت که اشتران او را باقیت چندانکه خواهد بار رسانند و چون از آن فارغ شوی او را
بخزانه بر و خلعتی گرانمایه در وی پوشان و پانصد دینار زر بده تا هر کجا که او را باید برود
پس صاحب شرطه را گفت در زندان تو مردیست نام او احمد حداد گفت آری هست مرد
که همین لحظه حاضر کن چون حاضر آمد گفت جرم تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب
نعمت بودم از شام صبح تا شام مستغرق شادمانی و کامرانی چون آن نعمت بر من زوال
آمد از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم تا کاری التماس کنم و عملی طلبم چون میسر نشد
و کسی تربیت نفرمود و بیم آن بود که از گرسنگی و بی برگی هلاک شوم کاری طلب میکردم که شب
بدان قیام نمایم و اجرت آن قوتی سازم و بروز طلب عمل و کاری کنم مرا بحدادی نشان
دادند با او قرار دادم هر شب بدری آمدم و من تا شب آهن گرم میکوفتم و بروز در طلب
عمل اختلاط بسرای عمال و متصرفان آهن سرد تا یکشب از شبها من و غلامی دیگر چکش
میزدیم که غلام خالیسکی نه بر جایگاه آن نعل که مطرقه بر وی میزد بشکست حداد خشمگین گشت
و نعل گرم بر غلام زد بر سینه غلام آمد و بارامی قدر و مدت اجل موافق افتاد و غلام در حال
جان تسلیم کرد و حراس و جماعت عسس که میگشتند برسیدند و حداد فرصتی یافت و بگریخت و من
چون غریب بودم ندانستم که چه تدبیر کنم چون غلام را مرده دیدند شک نکردند که کشنده
منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون دزد بزندان فرستادند و اکنون سه سال و ده
ماهست که مظلوم و محبوس معتمد خادمی دیگر را بفرمود و او را بحمام بردند تا سر و تن بشویند

وبخزانه

و بخزانه فرستاد و تا خلعتی فاخر در وی پوشیدند و هزار دینار زر بدو داد و بعد از آن صاحب شرطه را
گفت بازگرد و پس سر بر آورد و در من نگریست و گفت ای پسر حمدون حمد و سپاس خدای را
که مرا بر این عمل که دیدی توفیق داد گفتم یا امیر چگونه بود که در چنین وقتی بنفس خویش قیام
نمودی و از حال ایشان که امیر را اعلام کرد و یاد داد گفت همین لحظه در خواب دیدم
که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلوم‌اند یکی منصور جمال نام دارد و دیگری احمد حداد همین
لحظه بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان
نیکوئی کن از خواب بیدار شدم رعب و ترس بر من غالب شده بار دیگر سر باز نهادم
و در خواب شدم همان شخص را بعینه دیدم که بانگ بر من زد و گفت وای بر تو میفرمایم که این
دو مرد مظلوم را از زندان خلاص ده و با ایشان نیکوئی کن در آن توقف میکنی ترا بزنم
چندانکه دردمند شوی دست بر آورد که بر من زند گفتم با من بگوی که تو چه کسی گفت من
محمدم رسول خدای من دست او بوسه دادم و در پای او افتادم و گفتم یا رسول الله
ندانستم و ترا نشناختم اگرنه در توقف و تاخیر آن جرات و جسارت نکردمی گفت برخیز و آنچه
میفرمایم بجای آر چون در خواب این بیداری مرا کرامت کرد و بوجهی این اشتباه حاصل گشت
باستحضار تو اشاره کردم تا صورت حال مشاهده کنی گفتم این عنایتیست از رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم در حق امیر و اهتمام بدانچه صلاح و ثبات ملک او در آنست و منتی
عظیم است بر او خدای را جل جلاله و رسول را صلی الله علیه و آله باید که شکر نعمت حق عز
اسمه بگذارد و در زکاة و صدقه بیفزاید پس گفت خواب بر تو شوریده کردم من بحمد

خود سعادت کردم و چون شب دیگر بود بنزدیک او رفتم و او علی الرسم مجلس شراب نشسته
بود خواستم که با جلبا و بند ما ماجری دوشین حکایت کنم تا او را مسرت افزاید که دانستم
مع وجود نشاط و طراوت دارد اگر برکرسی تو فسق یافتی تشبران خواستی گفتم چگونه است
که امیر مخلصان و خدم و مقربان و خواص را از معجزه و کراماتی که حق سبحانه و تعالی امیر را
ارزانی داشت تا مصطفی صلی الله علیه و آله را در خواب دید و با آن جمال وعده احسان و مبرت
و احسان فرمود و حکایت و ماجری من اوله و آخره تقریر کردم گفت والله از تجهّز
تو نیکوی اندک و بسیار خبر ندارم و من دوش همه شب ناب مستکران بوده ام و هیچ بیدار
نشده ام من بر قول خود اصرار نمودم او در خشم شده و گفت یا بن حمدون مرا مغالطه میدهی
و میخواهی که به دروغ تقربی کنی گفتم پناه میگیرم بخدای از سخط امیر این کار بنزدیک خاصه و صاحب
شرط مشهورتر از آن است که باثبات حجتی احتیاج افتد گفتم فلان و فلان و صاحب شرطه
حاضر کردند چون حال معلوم شد بسیار تعجب نمود و ایمان غلاظ و شداد یاد کرد که مرا هیچ
و پیش ازین حال هیچ یاد نیست و ما تعجب نمودیم که نه عجب تر از آن خوابی دیده بودیم و نه ظریف تر
از آن نسیانی که او فرمود **حکایة السادس** حکایت کرد محمد بن علی الماورائی که اکابر
عمال و اصحاب دواوین بود و بکفایت و شهامت معروف و بجلادت و رفعت منزلت
و کثرت مال مشهور که در غلوای جوانی مباشر اشغال کنند بودم و بسیار من قبل آمال و کعبه
ارباب حوائج گشته و پیوسته جماعتی از اصحاب قلم و کارکنان دواوین و کتاب و محاسبان
متعطل بدرگاه من تردد میکردند بامید تقلد عملی و من از کثرت اشغال تفحص احوال ایشان

نمی پرداختم از انجمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود
و من از حال او غافل بودم شبی پدر خویش در خواب دیدم که گفتی و یحک از خدای نترسی
که خویش را باعمال و مناصب مشغول میگردانی و در تنعم روزگار میگذرانی و مردمان بر در سرای
تو بیخ و مضرت بر ملا میکشند و فقر و فاقه می چشند اینک فلان که از بزرگان اهل قلم و مشایخ
کتابت کارش بدان رسیده است که ازار پایش خلق شده است و وسعت آن ندارد که
دیگری خرد میباید که در کار او بیش ازین غفلت نمایی چون از خواب بیدار شدم از آن
حالت تعجب نمودم و با خود اندیشیدم که فردا احسان و انعام و تعظیم و احترام در حق او
بجای آورم و باز بخفتم چون روز دیگر شد آن خواب بر من پوشیده گشت تا بر نشستم
در میان راه شیخ فرا پیش من آمد بر چارپایی لاغر نشسته و چون مرا دید پای بگردانید
تا پیاده شود دامن قبا از دیبا از افتاد و ران او برهنه دیدم که موزه بی شلوار پوشیده
بود چون آن حال بدیدم آن خواب بیادم آمد بر موضع بایستادم و او را بجو نشین
نزدیک گردانیدم و ایالت و لایتی عریض و بسیط با منفعت بدو حوالت کردم و در ماه
دویست درم رسوم معین داشتم و بفرمودم تا هزار دینار نقد از خزانه بدو دادند
و ثیاب و دواب و آنچه مالابد بود مهیا کردند و به وی تسلیم کردند و گفتم اگر در قیام بدین عمل
آثار کفایت و شهامت خود ظاهر گردانی و در احسان و اجمال در رسومات و صلات
بیفزایم **حکایة السابعة** ابو محمد بن الازراق الانباری حکایت کرد که برادرم
ابو یعقوب الازرق بعمل مصر فرستاده من خواستم که نزدیک او روم و اهل حرم

انجا بردم از راه ساوه قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ چون بیابان بپایان رسیدیم
جمعی که بدرقه بودند با اعراب میعاد کرده بودند و موافقت نموده چون ایشان برسیدند
کاروان آگاه شدند که قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت آمده اند ما را با ایشان
طاقت مقاومت نیست و دزدان استیلا یافتند و هرچه داشتیم از مواشی و امتعه و ناطق
وصامت و زاد و راحله بردند و ما را عاری و ضایع و مخذول در آن منزل بگذاشتند
و هلاک نفس کشتیم و امید از همه منقطع گردانیدیم بار دیگر گفتیم بهر حال از مرگ گزیر نیست
اگر در همین جایگاه نزول کنیم هلاک شویم و اگر چند انکه حرکت و قوت باشد برویم ممکن که بموضعی
برسیم که سبب نجات و خلاص ما گردد و اگر دست بیکدیگر دادیم بیرون از هلاک خبری نخواهد
بود آن خود در منزل هم اگر صبر کنیم واقع شود پس کودکی را که از برادر با من بود بر گردن نهادم
و آن عورت را از پیش گرفتم و آن روز و آن شب میرفتم و قرآن حفظ داشتم و بسیار تضرع
و زاری بجای آوردم تا آخر روز بحله از خیلهای عرب رسیدیم ایشان خواستند
که تعرض رسانند من شنیده بودم که اگر کسی بایشان افتد و خایف باشد که از ایشان
ضرری بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند تا از ایشان امین گردد
در حال خود را بخیمه از خیمهای ایشان افکندم و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز
پراکنده شدند و چون خداوند خانه بدید که چون عطف از دامن آن زن در آویختم
آستین عاطفت بر من انداخت و سر از گریبان امن و رفاهیت بر آوردم و چون در
حیات من نظر کرد و محافظت من بر اوقات صلوة و مواظبت قراءت کلام الله

بدید در حق من لطفها فرمود و پرسید که درخواست تو چیست گفتم انکه مرا و این عورت
و این کودک بر راحله نشانی و بدمشق رسانی تا بهای راحله تو رسانم و راحله بتو بخشم
و جز این با تو نیکوییها کنم آن اعرابی اجابت کرد و من با خویشتن تقدیر کردم که بهر حال
در دمشق از احباب و اهل معرفت برادرم کسی باشد که آنچه مالابد باشد از وی بستانم
او مرا و عورت و طفل را بپوشانید و زاد و راحله راست کرد و خود بر راحله دیگر نشست
و بیشتر اهل کاروان که بدان سفر همراه بودند همین نوع میسر شده بود و جمعی انبوه همراه
شدیم و بعد از چند روز وقت طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع
کاروان و رسیدن آن جماعت شنیده بودند و هر کسی از دوستان و آشنایان خود می‌پرسیدند
و نام و نسب و کنیت من از مردی در میان آن انبوه شنیدم که میگفت گفتم من اینجاام
نزدیک من آمد و گفت ابو محمد بن الازرق الاماری تویی گفتم آری زمام شتر من گرفت
و اعرابی را از پیش داشت تا بشهر در رفتیم و ما را در سرای معمور آراسته فرود آورد
که مبنی بود از حیات نعمت و فرط مروت شکر بگذاردم و از و در حفظ عیش و رفاهیت
تمام بگذرانیدم و نه او از حال من پرسید و نه من از حال او چون روز سیوم بود گفت
این اعرابی انکاست من قصه حال با او بگفتم و آنچه از اعرابی متقبل شده بودم گفت
چند می باید آنچه گفتم بیاورد و اعرابی بهای شتر بداد و بر آنجمله که وعده کردم شتر بوی بخشیدم
و اعرابی بخشنودی برفت پس آن مرد از من پرسید که عزم کجا داری و نفقه چند می باید من
در شک افتادم و گفتم اگر از آنجمله بودی که برادرم ترا نوشته بودی تعهد من دانستی

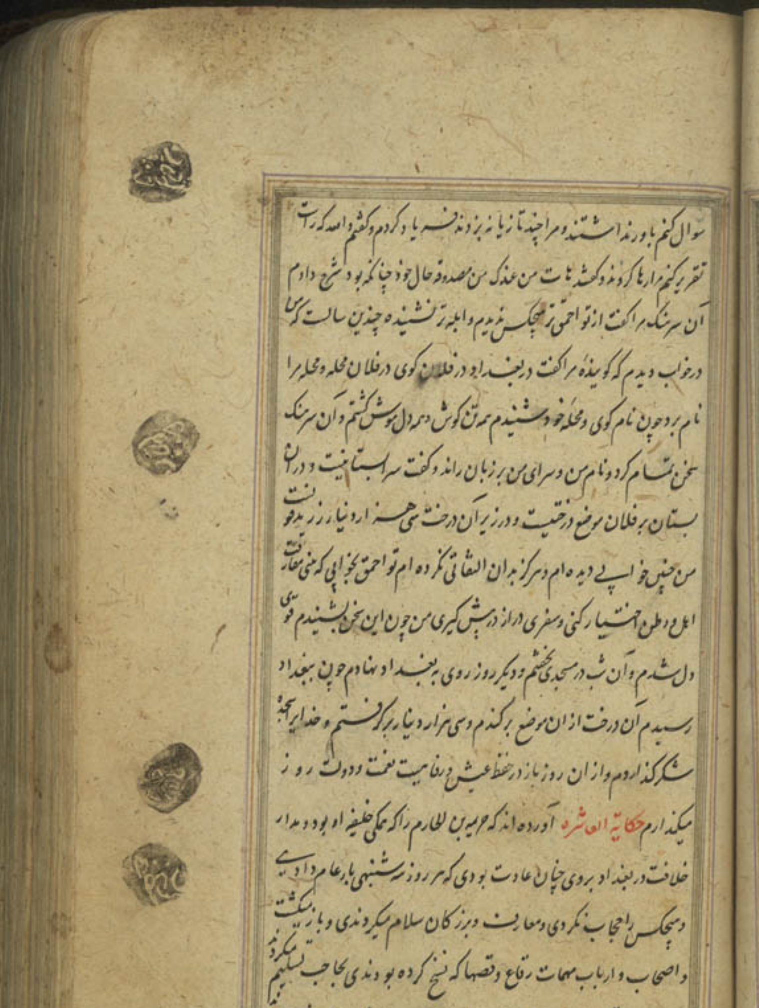
که مقصد کجاست و مقصود من چیست گفتم برادرم چند فرموده است که بمن رسانی گفت
برادرت کیست گفتم ابو یعقوب الازرق الانباری الکاتب که ببصره مقیمست گفت والله که
من این نام هرگز نشنیده ام و این مرد را در عمر خود ندیده ام من ازین سخن در تعجب ماندم
و ازان مرد عذر خواستم و گفتم ای فلان من گمان بردم که این لطف که با من نمودی و این
احسان که در حق من فرمودی سبب محبت و معرفتی که با برادرم داشتی و الا من چندین انبساط
ننمودی و گستاخی نکردمی اکنون تقریر فرمای که بی مقدمه معرفتی و سابقه وسیلتی موجب
چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چه بود گفت سبب این
خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتیست هزار بار مؤکدتر از محبت و معرفت برادرت
و سزاوارست که بدان انبساط صد چندان بفرمایی گفتم آن وسیلت که است گفت چون خبر
قطع قافله که تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق که در دمشق اند کم کسی بود که غمگین
و مصیبت زده نگشت بسبب مالی یا بضاعتی یا خویشی یا دوستی که در میان داشت جز من که
ازین نوع فارغ بودم و مردمان مستعد میشدند تا باستقبال خویشان و دوستان
و شرکا و اهل معرفت خود روند چون شب درآمد مصطفی صلی الله علیه و آله در خواب دیدم
که مرا فرمودی ابو محمد الازرق الانباری را دریاب و در اصلاح و نظم کار پریشان او جهد
و معاون باش و او را بمقصود و مقصد رسان در اسعاف ملتمسات و انجاح مقترحات
تو وسیلتی ازین وثیق تر و سببی ازین اکید تر نمی باید **شعر** حکم کن تا هرچه گویی آن کنم
خدمت تو از میان جان کنم تا زنی انگشت با من در نگ گر قبول آید جگر بریان کنم

باشد

باشد اندر کیش من عیدی دگر خویشتن پیش تو گر قربان کنم هرچه جنانی زبان یا لب بدان
من بکاست ازین دندان کنم ابو محمد گوید من این سخن بشنیدم گریه بر من غالب شد و از آرزوی
که خود را این قدر ندانستم مدهوش شدم و حالی سجده شکر گذاردم و خدای را جل جلاله
حمد و ثنا گفتم و بر مصطفی صلوات الله و سلامه علیه درود فرستادم و آنچه مالا بد و مایحتاج
بود تا رسیدن بمصر ازوی قبول کردم و روی بمصر نهادم **حکایة الثامنة** حکایت کرد
الحسن بن محمد الصیمری که محمد مهلبی در وقت وزارت خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود
و مدتی طویل محبوس بودم تا از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا شبی در خواب دیدم
که فلان دوست از دوستان تو دفتری دارد و بر پشت آن دفتر دعایی مکتوب است
بستان و بدان دعا خدای را بخوان تا ترا فرج بخشد چون روز شد آن دوست را بخواندم
و گفتم در خانه تو دفتری بدین صفت هست و بر پشت آن دفتر دعایی مکتوب گفت آری التماس
کردم تا بمن فرستاد و این دعا بر پشت آن دفتر نوشته یافتم **الدعا** اللهم انت الذی
انقطع الرجاء الا منک و خابت الامال الا فیک صل علی محمد و آل محمد ولا یقطع منک
رجائی ولا رجاء من یرجوک فی شرق الارض و غربها یا قریبا غیر بعید و یا شاهدا
غیر غایب و غالبا غیر مغلوب اجعل لی من امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث
لا احتسب انک علی کل شیء قدیر یاد گرفتم و بر خواندن آن مواظبت نمودم اندک مدتی برنیامد
که مقصود من برآمد و بند از پای من گشاده شد و ایام محنت من بسر آمد و ذکریا بن یحیی البصرانی
نیز گفت مرا هم محبوس کردند این دعا بخواندم در روز خلاص یافتم **حکایة التاسعة** هم او

حکایت کرد که در جوار ابو عمرو القاضی مردی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش آمده بود
ناگاه مالی جلیل و نعمتی کثیر بر دست او ظاهر شد و سلطان خواست که او را شکنجه رساند
و اموال از و بستاند ابو عمرو القاضی برای حق جوار او را حمایت کرد از سلطان و نگذاشت
که متعرض او شوند و میان من و آن مرد صداقتی افتاد و حقوق اتحاد و مودت گشت صورت اتصال
از وی سوال کردم بعد از آنکه موافقت نمود حکایت کرد که مال بسیار و نعمت بیشمار
از پدر بمیراث یافتم در اتلاف و خرج آن بشتافتم تا در مدتی نزدیک آن نعمت از من
درگذشت و منع در وجوب حاجات محتاج گشتم و بدان منتهی شد که بقوت روز در ماندم
و قوت کسب فوت شد و فقر و فاقه بدان حد رسید که طعمه من از بهای ریسمانی بود که
مادرم رشتی و بفروختی یک شب در خواب دیدم که توانگری در مصر خواهم یافت بتعجیل بدان جانب
شتاب بامداد بنزدیک ابو عمرو القاضی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده
بودم وسیلت ساختم و از و عنایت نامه التماس کردم بمصر تا از انجا عملی بمن حواله کنند
یا شغلی فرمایند که مرا در آن فایده باشد و خدای تعالی و تقدس بهر وجه که روی آوردم
وجه معاش بر من متعذر گردانید و از هیچ نوع آسایشی و از هیچ باب گشایشی ندیدم و نفقه تمام
و محتاج صدقه گشتم و ننگ داشتم که گدایی کنم و حیا مانع آمد و میان شام و خفتن بیرون رفتم
تا دران تاریکی روشنایی روی نماید و پرده داری ظلمت پرده از روی کار من برنخیزد و چون
دران تردد و تشتت بماندم مرا بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند که اعتراف
کن و بگو که چه کسی و اینجا چه میکنی گفتم غریب و ضعیف و فقیر و گرسنه ام و میروم تا بدر سرای

سوال کنم


سوال کنم باور نداشتند و مرا چندان تازیانه بزدند که فریاد کردم و گفتم و الله که راست
تقریر کنم مرا رها کردند و گفتند هات من عذرک من مصدوقه حال خود چنانکه بود شرح دادم
آن سرهنگ مرا گفت از تو احمق تر هیچکس ندیدم و ابله تر نشنیده چندین سال است که مرا
در خواب میدیدم که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی در فلان محله و محله را
نام برد و چون نام کوی و محله خود شنیدم همه تن گوش شدم و دل هوش گشتم و آن سرهنگ
سخن تمام کرد و نام من و سرای من بر زبان راند و گفت سرای بستانیست و در آن
بستان بر فلان موضع درختیست و در زیر آن درخت سی هزار دینار زر مدفونست
من چنین خوابی دیده ام و هرگز بدان التفاتی نکرده ام تو احمق بخوابی که دیدی مفارقت
اهل و وطن اختیار کنی و سفری دراز در پیش گیری من چون این سخن بشنیدم قوی
دل شدم و آن شب در مسجدی بخفتم و دیگر روز روی به بغداد نهادم چون بغداد
رسیدم آن درخت از آن موضع برکندم و سی هزار دینار برگرفتم و خدای را سجده
شکر گذاردم و از آن روز باز در حفظ عیش و رفاهیت نعمت و دولت روز
میگذارم **حکایة العاشره** آورده اند که حریم بن الخادم را که همگی خلیفه او بود و مدار
خلافت در بغداد بروی چنان عادت بودی که هر روز پنجشنبهی بار عام دادی
و هیچکس را حجاب نکردی و معارف و بزرگان سلام میکردندی و بار بنشست
و اصحاب و ارباب مهمات رقاع و قصها که نسخ کرده بودندی بحاجب تسلیم میکردندی
و برای مطالعه قصص و رقاع خداوندان وقایع کاتبی علی الانفراد نصب فرموده بود

تا هرچه بودی رفع کردندی و تفحص آن بجز سوی هرچه ازان جمله بود که شایستی کردی استطلاع
رای او جواب نوشتند بنیابت جواب نوشتی و هرچه بوقوف او بمضمون آن حاجت افتادی
بروی عرضه داشتی و هرچه از اصحاب التماس و عطا و رقعه بودندی همه را با اسعاف و انجاح مقرون
گردانیدی و جمله مسرور و خوشدل بازگشتندی و از انجمله جماعتی که در کارهای دیوانی تصرف
کردندی و متقلد اعمال بودندی مردی بود با جمال فصاحت و کمال سماحت و نام او حامد بن عمرو
لکرانی و هرگه معطل و بیکار بودی و در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس
ملازمت مداومت کردی و روزهای سه شنبه از حریره درخواست کردی و اگر مقصود بحصول پیوستی
بر در سرا ملازم بودی تا چون برنشستی با او سخن گفتی و در سرای خلیفه الحاح نمودی یکروز حریره
بکاوشی که در مملکت افتاده بود متفکر خاطر بوده بودم در آن روز حامد او را بسیار ابرام داده بود
و لجاج نموده و ملول کرده ناگاه حامد درآمد و آغاز کرد که با او سخنی گوید حریره بانگ سهمناک بر او زد
و بفرموده تا بعنف او را از سرای بیرون کردند و مرا آواز داد و سوگندان غلاظ و شداد
بر زبان راند که اگر بعد ازین این مرد را در سرای خویش بینم یا در موضعی دیگر چشم من بروی افتد
بفرمایم که گردنش بزنند او را ازین سوگند خبر کن تا بعد ازین در خون خود سعی نکند و حریره را
عادت بودی که چون وعده دادی یا وعید بودی البته بدان وفا نمودی من در حال حجاب
و حراس و دربانان را بخواندم و بمبالغتی هرچه تمامتر این سخن با ایشان تقریر کردم و در تنبیه
ایشان باقصی الغایت والامکان بکوشیدم که اگر چشم امیر بروی افتد خون شما و ازان او
هدر خواهد بود و چون بیرون رفتم او را دیدم بر در سرا ایستاده صورت حال با او تقریر کردم و تهدید

چنانکه

چنانکه شنیده بودم بجای آوردم او مرا شکرها گفت و بغایت نومید و دلتنگ بازگشت
و چون روز دیگر بسرای حریره رفتم آن مرد را ایستاده دیدم پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر
خروج حریره ایستاده مرا از وحشت آمد و گفتم ای فلان از خدای نمی‌ترسی و خویشتن را بدست
خود در ورطه هلاک می‌افکنی گفت بخدای که من این جرات از سر جهل نموده‌ام من بوسیلتی اکید و
سببی وثیق و دلی قوی آمده‌ام زود باشد که آثار لطف باری تعالی بدانچه شاد شوی و متعجب
بمانی در حق من ببینی حسن این سخن گوید تعجب من از وی بیفزود و بسرای در رفتم و حریره را در صحن سرای
دیدم ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو چه کرد گفتم آنک
بر در سرای ایستاده است و از جهل و جسارت او متحیر بمانده‌ام که دیروز آنهمه مذلت
کشیده و آن تهدید بدو رسانیدم امروز نگاه تر آمده است گفتمش تا باز گردد مرا جواب داد
که با یقینی صحیح و سببی محکم و اعتمادی تمام آمده‌ام حریره خاموش شد و برنشست و بیرون رفت
چون چشم او را بدید پیاده شد حریره آواز داد که فرو میا و با من تا بسرای امیر موافقت کن
و بران تا بسرای و ما نیز در سرای در موکب او براندیم و او بسرای امیر دررفت و ما تا مقامی که
معهود بود درفتیم و بر عادت بنشستیم حامد بیامد و نزدیک من بنشست گفتم از کیفیت
ماجری و سبب جرات تو و آن تهدید و وعید که دیروز شنیدی و نرمی و تملق او با تو
بعد از آن غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت خوشدل باش که این حال با تو شرح خواهم
داد الا آخر کار و ما هنوز درین مقال بودیم که حامد را بخواندند و زود بیرون
آمد خلعت خلیفه پوشیده و لوا با او برافراشته و ایالت کنار فرات با سرها بدو مفوض

کرده برخاستم و تهنیت کردم و گفتم اکنون هم وقت نیست که تا با خدمت رسم و از بهر
و من منتظر چه بوده‌ام تا بیرون آمد و با سرای خود رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت
همانا که بر این ترتیب که جامه بن عمرو را کردم بر من انکار میکنی و میگویی که حال امروز با حال دیروز
موافق نیست و از گفتار با کردار بعد مسافتی هرچه تمامتر هست گفتم ایها الامیر بلی گفت بدانکه
که دران وقت که من با او خطاب میفرمودم در غایت غیظ و نهایت غضب بودم و چون شب از
در خواب دیدم که جامه در نماز ایستاده است و هر دو دست برداشته و بتضرع و ابتهال و
خشوع هرچه تمامتر دعا میکند مرا در دل افتاد که همانا مرا دعای بد میکند آواز دادم که مکن مکن
و نزدیک من آی از نماز باز گشت و پیش من بایستاد گفتم ترا چه بران باعث آمد که پیش
خدای داور میان ما در بستی و زبان بدعای من بگشادی گفت از برای آنکه از تو اعانت خواستم
اعانت نکردی و استخفاف فرمودی و وقت امید داشتم خوارم کردی و شادی طمع کردم محرومم
نمودی و فقر ظاهر کردم نبخشودی خاره و برهنه مرا از خانه بیرون کردی تا شماتت اعدا و خجالت
اولیا گرفتار شدم و بآن نیز پسنده نکردی و بقتلم تهدید کردی و بهلاک وعید فرمودی
و امل من از طلب منقطع کردی تا جان از تن بزاری بستانند لحظه‌ای بزاری نخواهم بود
و از بیداد تو فسره یاد خواهم خواند و از دست جور تو داد میخواهم تا اگر جبار قهار منتقم
یعنی خدای جل جلاله مرا بمقصود رساند و داد من بدهد و انصاف از تو بستاند چون آن
بشنیدم چنان پنداشتم که او را میگویم که مرا بعد ازین دعای بد مکن تا بامداد بلطف
و احسان کار تو نیکو گردانم و ایالت ولایتی عریض و بسیط بتو دهم چون بیدار شدم

ازان

ازان خواب شگفت ماندم با خود گفتم با آن مرد ظلم کردم و حق شیخوخیت و تقدم
او رعایت نفرمودم و در مذلت و اهانت و هجر مبتی او بکوشیدم اگر او در طلب رزق
خویش الحاحی کرد یا مداومتی نمود و برا بدین چه سرزنش توان کرد و دانستم که آن خواب
موعظتی و تنبیهی که حق تعالی ارزانی داشت و با خود مقرر کردم که بامداد وعده
که در خواب داده‌ام وفا کنم و رضای او با بتغاء مرضات الله تعالی حاصل گردانم و در نوبت
درگاه ثمره آن رؤیا بود و این بیداری نتیجه آن خواب حسن بن سلمه گوید من رای او را بجهت
تقویت و تصویب کردم و بروی در بذل آن مکرمت دعا گفتم و چون بخانه مراجعت کردم
آن مرد نزدیک من آمد گفتم یا حقیقة الاخیار از مقصد و قصه حال و کار اخبار فرمای گفت از نزد که
از در حریم باز گشتم دلی پر درد و چهره زرد امید منقطع گشته و غالب خوف گشته و از شماتت
دوستان محروم مانده و شماتت دشمنان مرقوم شده چنانکه میفرماید   کار دل من
جمله دگرگون گشته   امید نمانده ترس افزون گشته   افسردگی که دانش خوف و طمع خون
همچو جگر شده جگر خون گشته   خسته و حزین و نومید و غمگین روی بوثاق خود آوردم چون آن
حالت با اهل و عیال شرح دادم غمی چون کوه بر دل من و ایشان نشست و ماتم در خانه
من برخاست و آتش در انسرای من هیچکس طعام نخورد چون خواب در چشمها قرار گرفت
و مکان نجنبید برخاستم و وضو ساختم و با خلاص طویت و صدق نیت و تضرع تمام و خشوع
و خضوع بروی قبله آوردم و چند رکعت نماز بر پای و نفاق بگذاردم و دست بآسمان برداشتم
و سر بر زمین نهادم و از خدای تعالی دران که بر من رفت استعانت کردم و از آن ستم



که کشیدم استعانت خواستم چون در سجده دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد در
خواب دیدم که هم بدان حالت در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته حریر
را دیدی آواز دادی که لا تفعل لا تفعل مرا دعای بد مکن رفتند الکاه نزدیک من آی
تا با تو نیکوی کنم و ترا ایالت دهم چون از خواب در آمدم آن خوف از دل من رفته بود و
قوتی در نهاد من ظاهر گشته و امید در سینه من جای گرفته با بامداد نزدیک او روم باشد
که رقتی در دل او افکنده باشند و بر من ببخشاید و دری از تربیت بگشاید و چون بجام
بعد از آن خود صورت حال مشاهده فرمودی حسن گفت مرا از اتفاق مرد و خواب عجب آید
و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم چون نزدیک حریر رفتم و آنچه از حامد
شنیده بودم با او تقریر کردم تعجب نمود و بعد از آن پیوسته جانب او رعایت فرمودی
و در اکرام و عزت داشت او مبالغه نمودی **حکایة الحادی عشر** در کتب تواریخ مسطور است
که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و بصلاح و سداد معروف و مشهور و بامانت
و دیانت موسوم و مذکور و قرض بسیار بروی جمع شده و وجوه آن بدست نمی آمد از
ملازمت متقاضی و وکیل قاضی بضرورت مستتر و متواری گشت و روی بدعا و نماز و [illegible]
تضرع و نیاز آورد و روز صایم و شب قایم بود تا شب آدینه نماز و دعای بسیار بخضوع
و خشوع بیشمار نمود در خواب دید که پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه او را گفتی نزدیک علی
بن عیسی رو و این علی بن عیسی در آن وقت وزیر خلیفه بود بگو فرموده ام تا چهار صد دینار بتو
دهد از وی بستان عطار گوید از خواب در آمدم با خود گفتم رسول فرموده است

بخود گفتم

من رانی

من رآنی فی المنام فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل مثلی آنست که هر که مرا در خواب
بیند مرا دیده باشد و شیطان نتواند که خویشتن را بمن ماننده کند بهر حال این خواب
صدق باشد بامدادگاه برخواستم و روی بخانه وزیر آوردم چون بدر سرای رسیدم
حجاب و بواب مرا از دخول منع کردند بر درگاه بنشستم و دلتنگ شدم و از آن بار
نایافتن بار عظیم بر دل من نشست و گفتم من باری این ذلت نتوانم کشید مراجعت
کردم در این تفکر بودم که شافعی از آنجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود صورت
حال بر او عرضه داشتم گفت یا فلان وزیر از وقت سحر در طلب تست و چندین طالب
و متفحصان فرستاده است تا ترا بجویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده شده بود تو
بر جای خود بنشین و باز گشت و مرا در حال در سرای خواندند چون در رفتم علی بن عیسی پرسید
که نام تو چیست و پدر تو کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود تعریف کردم گفت ای
فلان خدا جزای تو بخیر کناد و مرا بر قضای حق توفیق داد و نیکو کردی که نزدیک من
آمدی و الله که از دوش باز آرام و قرار نگرفته ام که پیغمبر را صلوات الله علیه بخواب
دیدم که مرا فرمودی چهار صد دینار زر بفلان بن فلان العطار ده و امروز همه روز
در طلب تو بودم و مجلس مرا انشان نداد و من نیز چنانکه بود با او حکایت کردم و علی
عیسی بگریست و گفت باشد که عنایتی باشد از مصطفی در حق من پس گفت تا از خزانه
هزار دینار زر بیاوردند گفت بستان چهار صد دینار برای امتثال فرمان رسول
و ششصد دینار شکرانه این کرامت که در حق من فرمود گفتم دوست ندارم زیاده از آنچه

رسول الله صلی الله علیه وآله فرموده است بستانم و بر صله او مستزید باشم و امید
میدارم که برکات دران مقدار باشد من دویست دینار باصحاب قروض دادم
وباقی مهلت دادند تا در دو سال بگذاردم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت آغاز نهادم
و هنوز یکسال برنیامده بود که سرمایه من به هزار دینار رسید دین مردم بگذاردم
و مال هر روز در تزاید بود تا از هزار دینار بگذشت **حکایة اثنی عشر** حکایت کرد
ابو القاسم المنجم که مردی متمول از اصحاب تجار خراسان بود هر سال حج گذاردی و چون
بمدینه رسیدی نزدیک طاهر بن یحیی العلوی آمدی دویست دینار زر هر سال از مال خود
بطاهر رسانیدی وطاهر را آن مال اسم چون مرسومی گشته بود یکسال هم بر عادت
میرفت تا آن مال را بطاهر رساند مردی از اهل مدینه در راه فراپیش آمد و گفت هر سال
مال خود را ضایع میگردانی و این مرد هرچه از تو و دیگران میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده
صرف میکند و بسیار خصال بد شمرد خراسانی گوید من خود را ملامت کردم از قرب
نمودن بدو و اعتقاد در حق او فاسد کردانیدم و آن دویست دینار بر فقرا و مساکین
صرف کردم و بطاهر التفات ننمودم تا سه سال چون سال سیوم درآمد و استعداد حج
گذاردن کردم مصطفی را صلوات الله علیه وآله در خواب دیدم که گفتی سخن دشمنان در
حق فرزند من قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی
که میفرماید یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا
قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین امتثال نکردی بعد ازین چنین

مکن

مکن و نیز دیگر او رو و از گذشته اعتذار نمای و از کرده استغفار کن و آنچه در مدت
فوت شده برساله بدو رسان و بعد ازین تا ترا قدرت و امکان و استطاعت باشد
این مبرت باز مگیر و آن احسان منقطع مگردان چون از خواب متنبه گشتم رعبی و روعی
در اندرون من بود برخاستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از ان پلید شنیده بودم
از خاطر بیرون بردم و ششصد دینار به نیت او در صره کردم و با خود برگرفتم و چون
چشم او بر من افتاد گفت ای فلان تا نفرستادندت نیامدی گفتم این چه سخن است که میفرمایی
گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول خدا و دشمن من قبول کردی و عادت خویش در معاونت
باز گردانیدی تا آنگاه که رسول علیه الصلوة والسلام ترا فرمود که برو و عذر خواه ششصد
دینار که بابت پار من از دهشت و خجالت و عظمت و شگفتی این حالت مدهوش و حیران
بماندم گفتم حقیقت حال و زبده مقال اینست اما این سخن ترا از که معلوم گشت و ناگفته چگونه
مفهوم شد گفت سال اول که شنیدم چون بمدینه رسیدی و مرا ندیدی و باز گشتی
از ان سبب بر دل من اثر و در کار من خلل پدید آمد و سبب آن تفحص کردم معلوم شد
که دشمنی از دشمنان سعایت کرده است و تو بدان سبب سعی از من باز گرفته چون دوم
سال نیامدی و آن بدعت راست گردانیدی و بدان بی التفاتی مواظبت نمودی
غم من بدان سبب افزون شد و دل از غصه پرخون و چون چندگاه برآمد دست تنگی
و احتیاج زیاده شد روی نیاز بدعا آوردم و التجا بحضرت خدا آوردم و در محراب
سر بسجده نهادم حضرت مصطفی صلوات الله وسلامه علیه وآله را بخواب دیدم که مرا

گفت عماک بباش که با آن خراسانی بجهة تو عابها کرده ام و فرمودم تا آنچه در مدت
فوت شده است یکبار نزدیک تو آرد و بعد ازین وظیفه تو منقطع نگردانند من خدای را شکر
وحمد وثنا گفتم چون تراویدم دانستم که سبب آمدن تو معاینه جدم بوده است خدای را حمد
خراسانی کو بدان صره ششصد دینار پیش او نهادم و دست او بوسیدم و عذرها خواستم
حکایة الثالثة عشر زنی بود علویه زمن شده و بر جای مانده پانزده سال افتاده بود چنانکه
کسی بایستی که ازین پهلو بآن پهلو بگرداند و خادمه داشت که بحاجت او قیام نمودی
بعد از پانزده سال شبی هم بران حال افتاده بود بامداد برخاست صحت تمام یافته وعلتها
زایل گشته و دست و پای و اعضای دیگر بحال سلامة باز رفته مشی و قعود و قیام (می‌فصال)
و همسایگان و اهل معرفت او از آن حال تعجب نمودند و سبب کرامت و حصول سلامت از وی
پرسیدند گفت این خادمه که دارم بی ادبی کرد و از خدمت من استنکاف نمود و کلماتی
که خاطر من کوفته شد و دل من شکسته گشت بر زبان راند چنانکه از زندگانی سیر شدم
بسیار بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدای را بخواندم و مرگ بآرزو خواستم و از حیوة
ملول شدم و آن شب همه شب قلق و ضجارت بر من غالب شده بود چون باران درماندگی
و نومیدی لحظه در خواب شدم مردی را دیدم بخواب که نزدیک من آمد و من بران حال بر
افتاده بودم من ترسیدم و گفتم ای فلان از خدای نترسی و از پیغمبر شرم نمی‌داری
چگونه حلال میدانی که بمن آیی گفت من پدر توام گمان بردم که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین می‌بینی که من بچه صفت و درجه مبتلایم گفت پدر توام محمد مصطفی صلعم

من بگریستم و گفتم یا رسول الله مرا از خدای تعالی عافیت خواه او لب جنبانید و ندانستم
که چه گفت بعد از آن گفت دست بمن ده دست بدو دادم و دستم بکشید و مرا بنشاند
بعد از آن گفت برخیز بنام خدای تعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست بمن ده
هر دو دست بدو دادم او میرفت و من با او میرفتم بعد از آن مرا بنشاند و سه بار همچنین
کرد بار سیم گفت خدای تعالی ترا عافیت بخشید و بر تو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی
و ورع دثار خود ساز از خواب بیدار شدم و آوازش همچنان در گوش من بود پنداشتم که هنوز
اینجا ایستاده است خادمه را آواز دادم پنداشت که برای قضای حاجتی آواز میدهم
تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ برگیر بزودی چراغ برافروخت آن رؤیا که دیده
بودم با او حکایت کردم گفت باشد که خدای تعالی ترا عافیت کرامت کند و این بلا
که بغایت کشیده است و بنهایت انجامیده از تو برآرد دست من بگرفت و گفت برپای
خیز برخاستم و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و باز بنشستم و سه بار همچنین کردم بار چهارم تنها برخاستم
و برفتم و از آن روز باز قوت و صحت در تزاید بود **حکایة الرابعة عشر** ابن الفرات
در ایام وزارت خویش پیوسته ابوجعفر بسطام را قصد میکردی و در مضایق و ورطها [illegible]
و بر عزم آن بود که او را استیصال کند و مادر ابوجعفر را از وقت صغر عادت آن
بود که هر شبی یک نان در زیر بالین او نهادی و بامداد بدرویش دادی روزی ابوجعفر
بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات متأذی شده بود و رنجها کشیده و نزدیک
ابن الفرات در آمد ابن الفرات گفت حکایت کردند که نان تو و مادر تو چگونه است گفت

نمیدانم الحاح کرد که البته باید گفت ابو جعفر صورت حال باز گفت ابن الفرات
گفت دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی هلاک تو از ان خواسته بود
در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا اهلاک کنم مادر تو
باکرده نان از دست فرا پیش آمدی و آن نان سپر تو ساختی هر چند سعی کردم تیغ
بر تو نتوانستمی زد و بتو نرسیدی از خواب در آمدم و ابو جعفر چون این بشنید با ابن
الفرات ماجری کرد و در استعطاف و اعتذار بکوشید و استرادت بدوستی کر
داشت بجا آورد و میان ایشان غباری که نشسته بود برخاست و بر فتنه که برخاسته
بود بنشست و سبب آن خواب بود و مایه آن صدقه که مادر ابو جعفر میداد **حکایة الخامس**
عشر من الباب الرابع آورده‌اند که ابن ابی عمون را که صاحب شرط بود در روزگار الموفق بالله
دوستی بود با ابو جعفر الکاتب یکروز ابو جعفر را وعده داده بود که در شب بنزدیک
او آید و آنشب در مجلس انس با یکدیگر در شرب موافقت نمایند و بامداد صبوح را تتبع
شمرند از میعاد چند ساعت درگذشت و نیامد و ابو جعفر غلامی فرستاد که سبب دیر آمدن
معلوم گرداند باز آمد و گفت او را در مجلس سیاست یافتم و فرموده بود تا شخصی را
تازیانه میزدند گفت همین لحظه بیایم و آن سعادت را که منتظرست دریابیم و چون
ساعتی بود او بر عقب غلام بیامد ابو جعفر گفت بیگاه آمدی و صبوح بر ما تباه گردانیدی
سبب این توقف چه بود و موجب این تاخیر از کجاست گفت دوش در خواب دیدم
که برنشسته بودم تا بنزدیک تو آیم و با من الا یکی غلام نبود چون بخزانه اسحق بن ابراهیم

المصبحی

المصبحی رسیدم پیری را دیدم با زیب و بها و فر و مهابت و عصای لطیف
در دست گرفته و جامه لطیف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد میکنم ترا بکاری
که در قیام بران مثوبت بسیارست و مکرمت بیشمار بدانکه در حبس تو یکیست که امروز ازین
رسیده است و بیگناه بود که تهمتی آمد او را بقتل متهم گردانیده‌اند و بظلم بعد از ضرب بسیار
محبوس کرده‌اند و قاتل آن قتیل کسی دیگرست و او این لحظه در غرفه ایست بنیت در میان سر
غرفه بکرخ در بالای طاقی که از اطاق مسلخ خوانند و نام او فلان بن فلانست بفرست کسی تا او را
بگیرد که همین لحظه او را اخته یابند و کارد خون آلود در دست او چه معلق بود در خون آن مرد
و در زندان بر آن بیگناه بگشای چون از خواب بیدار شدم برنشستم و تا بر خنه خبر برآمدم و کس
و جواسیس را بخواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده که کشته یافتیم و این یک را نزدیک
آن کشته گرفتیم و بسیار زدیم که بقتل اقرار نکرد و بر انکار اصرار نمود و کیفیت ماجری و صورت
حال ازو سوال کردم گفت من مردی ام از زندان و در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و بامانت
و دیانت موصوف و حرفت من پیکی باشد و سبب معاش از اجرتی که از ان حاصل آید و فلان
بن فلان مرا ازین شهر ببلا کس فرستاده و خریطه نامه بردن کرده و جن نمود و گفت تا نماز خفتن
بود که با وایل بغداد رسیدم کشته بر طریق افتاده دیدم بغایت بترسیدم و جزع بر من غالب
شده و خوف مستولی گشته ندانستم که کجا روم هنوز درین تفکر بودم که عوانان فرا رسیدند
و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محبوس کردند اکنون فریاد رس و خون
من بیگناه را از ریختن صیانت فرمای که خشم خدای تعالی ترا فرج داد برو بکار خود در نظر مودم

تا او را رها کردند و پای دکان را از پیش گرفتم و بگنج رفتم بر طاق بگل بر آن غرفه شدم که بر درِ آن
با من گفته بود و در انجا مردی یافتم مست و کارد خون آلود در دست و میگفت آن اخو القحبه المجروح
کرده ام اگر مرده است من کشته ام نیز بودم تا دستهای او بستند و بحبس فرستادم و کرد
امیر مواقف رفتم و از آن توفیق که خدای تعالی ارزانی فرموده او را اعلام کردم فرمود که او را
هم بدان موضع که آن جنایت ازو صادر شده است برند و چندان بزنند که در زیر چوب جان
تسلیم کند و هم در ان مقام جان تسلیم کرد و بر دار کنند تا این ساعت با تمثال ان امیر قیام مینمودم
و بتنفیذ آن سیاسات مشغول بودم و سبب تاخیر این مصلی بود الحکایة السادس عشر
من الباب السادس ابو الفرج الکاتب که بمعامر وفت حکایت کرد که وقتی در حلب معلول
بودم و علتی بر من مستولی شد که سخت اندام من خشک شد چنانکه نه من حرکتی توانستم کرد و
نه هیچکس اندامی از اندامهای من از غایت خشکی توانستی که بجنباند و چون چوب پاره افتاده
بودم و بغایت ضعیف و نحیف گشته و علل متصل متضاد بر من جمع شده و سه سال هم برین
حال بماندم و جمله اطبا و حکما از مداوات من عاجز ماندند و مرا از حیات و صحت نومید کردانیدند
و در علاج و دوای من پیش تفکر نکردند و نظر ننمودند من از زندگانی طمع ببریدم و تحشم
زنده شخص مرده می نگریستم شعر افتاده بدم چو استخوانی مرده * از زنده تنی و نیم جانی مرده *
در زندگیی که مرگ ازو بهتر بود * من زنده بدم ولی بسان مرده * و مرا دوستی بود که او را ابو
الفرج بن ابی دارم گفتندی از اهل حلب و پیوسته بعیادت من مواظبت نمودی و از غایة
اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی جزع بسیار نمودی چنانکه درد دل من زیاده شدی

ونومیدی

و نومیدی من افزون شدی و آن جزع و فزع او بدان ادا کردی که صریح بموت من
تعزیت دادی و چون چشمش بر من افتادی عنان تمالک از دست او بیرون رفتی و دل من
ضعیف شدی و محنت زیاده شدی و از غایت ضعف قوت تحمل نماند با خود اندیشیدم
که با غلام بگویم که این نوبت که بعیادت من آید با او بگوید که ادب نباشد که از توجه
کنم یا بوقت در آمدن عذری گویم اما مرض من بشنودن حکایت موت و فنا زیاده میشود
مشاهده آن جزع و فزع و گریستن نتوانم کرد اگر تجشم فرماید می باید که ترک بکا و تضرع و زاری
کند و مرا پیش ازین از حیات نومید نکرداند و الا مکلف عیادت خویش را اکثر زحمت
نماید و این سخن هنوز با غلام نگفته بودم که ابن ابی دارم بعادت نزدیک من آمد و چون
چشم من بروی افتاد برنجیدم از ترس آنکه همان طریق سلوک دارد و خواستم که در خطاب
با وی مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده ام با او بگویم او سبقت نمود و گفت بشارت باد
گفتم چه بشارت گفت دوش در خواب دیدم که رفته بودی بگورستان مشهد که با امیر المؤمنین
علی بصفین شهادت یافته با جماعتی گرد مقابر طواف میکردم تا بجمعی رسیدم که گرد
قبه طواف میکردند برسیدم که این چه قبه است گفتند قبر عمار من بدان قبه رفتم گوری دیدم
سرباز کرده در وی پیری با جامهای سفید و بر سر و تن او جراحتهای تازه و موی و روی او
بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمار بن یاسر است بر وی سلام کردم جواب بازداد
و مردمان ازو سوالها میکردند و او جواب میگفت من متحیر مانده بودم ندانستم که چه پرسم پس
گفتم یا سیدی ابو الفرج عبد الواحد بن نصر المخزومی معروف ببغا را می شناسی گفت آری

گفتم آنچه بدو مبتلاست از بلا و مشقت و بیماری میدانی گفت آری گفتم بخواهد زیست یا نه
گفت بخواهد زیست و ازین مرض صحت خواهد یافت ولیکن تو پسری داری بروی هم بسیار
از بیماری که بدو خواهد رسید و چون این شنیدم از خواب بیدار شدم و به تهنیت صحت
تو دلخوش گشتم و بواقعه پسر بخور انشاء الله که صحت میسر شود و این مرض را خدای تعالی
کفایت کند و او را پسری بوده او را الیسرای بود وی ساله سلامت و تن درست پس از
پنج روز او را تب گرفت و هر روز علت و مرضش در تزاید بود روز چهارم بجوار رحمت
حق پیوست بصحت آن خواب قوی دل گشتم و بیماری وی در نقصان نهاد و در مدت نزدیک
صحت تمام یافتم **حکایة السابع عشر** از ابراهیم المهدی روایتست و او پسر امیر مهدی
بود برادر هارون الرشید که گفت برادرم هارون چون بر مسند خلافت بنشست
بهیچ وجه رعایت جانب من نفرمودی و در حق من اعزاز و اکرام ننمودی و بی التفاتی و خجالتی
او را بر حال و جاه من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی نهاد و در مدت
اندک وام بسیار بر من جمع شد و ارزاق و ادراراتی که مرا بود انقطاع پذیرفت
شب من از ظهور اختلال در جاه و مال و تفکر در ان حال بغایت دلتنگ و پریشان شدم
و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در ان اندیشه لحظه در خواب شدم و پدر روشن امیر
مهدی را در خواب دیدم بر دست نشسته و من پیش او بر پای ایستاده ام و اختلال حال
و نقصان مال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم و در ان میان گفتم دعا کن
تا خدای تعالی انصاف من از او بستاند و مکافات او بدو رساند گفت اللهم اصلح لی ال

این دعا

این دعا را سه بار بگفت من گفتم یا امیر از ظلم او با تو شکایت کردم و میخواهم که بروی دعا
بد کنی او را دعای نیکو میکنی گفت ترا چه زیان دارد اگر خدای تعالی او را با صلاح آورد
و عمل او در حق تو صالح گرداند و اینک نزدیک او میروم تا بفرمایم تا با تو طریق مجاملت و احسان
سپرد و در اکرام و اعزاز تو مبالغه نماید و وامهای تو بگذارد و ولایت دمشق بتو ارزانی
دارد و پنداشتم من با انگشت سبابه اشارة بجانب دمشق میکردم و میگفتمی دمشق از راه انکار
و استقلال و استحقار او گفتی انگشت مسبحه بجنبانی و دمشق را اندک میشماری این دنیاست
هر چه از دنیا نصیب کمتر باشد در آخرت ترا بهتر باشد چون این بگفت بیدار شدم و دانستم
که مسبحه باشد مردی را که مودت بمن بود بفرمودم تا حاضر گردند ازو سوال نمودم که مسبحه
چه باشد گفت عبد الله بن عباس انگشت سبابه را مسبحه گفتی سبب سوال امیر ازین سخن
چیست من آن خواب که دیده بودم با او حکایت کردم بعد ازان در خواب نشدم و همچنان
سر بر فراشش نهاده بودم با او سخن میگفتم که رسول امیر رشید رسید و پیغام او باستحضار
و استدعای من بر سر ازان خواب هیچ حساب برنگرفتم و خوف و ارتیاع بر من غالب شد
و مستشعر گشتم که شاید مکروهی بمن رساند تکاسل و تغافل مینمودم و غرض آن بود که دخول
من نزدیک او در روز باشد بر سر جمع تا حیا مانع آید اگر مکری و غدری اندیشیده باشد
تمام نگردد رسول و مستحثان او متواتر گشتند و بضرورة و الحاح مرا بدان آوردند
که بر نشستم و بسرای او در آمدم آخر با جزعی و فزعی تمام نزدیک او رفتم و او بر روی فراشش
نشسته بود و میگریست گفت سوگند میدهم ترا بخدای که امشب هیچ خواب دیده گفتم آری یا امیر

مهدی را همین زمان بخواب دیدم چون من این بگفتم گریستن و زاری او زیاده شد
بعد از ان گفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست کردی تا مرا دعای بد کند
گفتم آری اما او دعای نیک گفت چنانکه رفته بود تمامت روبرو با او عرضه داشتم تا رودن گفت
همین لحظه نزدیک من آمد و هرچه تو گفته بودی و او جواب داده بود با من تقریر کرد
بوعده که ترا داده بود وفا نمودم بخدای که مرا و را امثال این سازیم و صله رحم بجا آرم پس
پرسید که چند وام داری گفتم هزار دینار بفرمود تا بخزانه آرند و گفت با خانه [illegible]
بگذارم و بیرون آیم و بر نام تو لوای با ایالت دمشق بر بندم و در دولت و سعادت
بر تو بگشایم من بر موجب که فرمود امضا نمودم و چون قرض حق بگذارد و بر پشت
سهو و مرا اسند عاقد نمود و عهده دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام و احترام من باقصی
الغایت والامکان برسید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود که در رکاب
من تا بسر ایالت مند و حال من نیکو شد و جاه من رفیع گشت

حکایة الثالثه عشر

راوندی گوید مرا وقتی دست تنگی روی نمود و نعمت و ثروت پشت بمن آورد و فقر احتیاجات
کشید و فاقه نهایت انجامید و ماه رمضان از افق سال طالع شد و از تاثیر طالع
اخراجات رمضان بر من متعذر گشت دوستی علوی داشتم رقعه بدو نوشتم و هزار درم
قرض خواستم هزار درم در کیسه مهر بر نهاده بمن فرستاد هم در ان لحظه رقعه از ان
دوستی بمن آمد بجهت اخراجات رمضان هزار درم التماس کرده بود همچنان بمهر بدو
فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح نهادم و چون روز دیگر شد آن دوست

که از من

که از من قرض کرده بود و آن علوی که من از او قرض خواسته بودم هر دو نزدیک
من آمدند علوی از من پرسید آن دراهم که بمن انبساط نمودی و باستقراض آن مرا رهین
منت گردانیدی چه کردی گفتم در مهمی صرف کردم او بخندید و کیسه همچنان سر بمهر در پیش من بنهاد
و گفت من بیرون این دراهم هیچ نداشتم وجه اخراجات ماه رمضان نهاده بودم
چون رقعه تو با التماس آن محقر برسید همچنان ایثار کردم و چون محتاج اخراجات رمضان
گشتم نزدیک این دوست رقعه نوشتم و قرض خواستم او این کیسه بعینها مختوم نزدیک من فرستاد
من چون مهر خود بروی بدیدم تعجب داشتم و کیفیت آن حال از ان دوست پرسیدم
او با من حکایت کرد و ماجری چنانکه بود شرح داد اکنون هر دو نزدیک تو آمده ایم و کیسه آورده
تا با یکدیگر مقاسمت کنیم و با آن نفقه کرده باشیم که خدای تعالی دری از درهای روزی
بر ما گشاده گرداند راوندی گوید نمیدانم در ایثار و مکرمت از ما سه کدام کریم تر بود و با
یکدیگر آن درم تقسیم کردیم و ماه رمضان در آمد و بیشتر از ان درم خرج کردیم و چون اندکی
ماند دلتنگ و پریشان خاطر شدیم و در ترتیب وجوه اخراجات متفکر گشتم و درین اندیشه
بودم که یحیی بن خالد البرمکی بامدادی بگاه مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی
که از راه تعبیر دلیل میکند که در محنتی سخت و اندوهی بسیار بوده باشی حال خود با من تقریر کن
و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا خبر گردان من آن سر مکتوم او را معلوم گردانیدم و
صورت ماجرا که میان من و علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم او از ان تعجب
نمود و گفت نمیدانم از شما کدام کاملتر است در مروت که تمامتر و بفرمود تا سی هزار دینار آوردند

واحسان بزرگی ده هزار درم بفرستاد و حال او نیکو شد و از آن ضیق و شدت فرج یافت

باب هشتم در حکایات جماعتی که بحادثهٔ سخت و واقعهٔ سهمناک گرفتار شدند یا بدرویشی
و فقر مبتلا گشتند و خدای تعالی بر دست کسی که بر سیدند و از جایی که چشم نداشتند
از آن ورطه خلاص و از آن مضیق مناص ارزانی داشت

حکایت الاولی من الباب الرابع

در تواریخ معتبر مذکورست و در دفاتر معتمد مسطور که عادت محمد بن زید العلوی معروف
بداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی که هر سال تو که در ادای وجوه افتتاح
معامله بودی و عمل تحصیل خراج خواستندی مشغول شد در بیت المال نظر فرمودی و هرچه از خراج
سال گذشته باقی بودی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت حسب و نسب و اهلیت
ایشان معلوم بودی قسمت فرمودی و آنچه باقی ماندی بر اولاد و انصار و فقها و اهل علم
و قرآن و تخصص فرمود یکسال این رسم نشسته بود بر عادت تا ادرارات و رسومات
و ارزاق با اهل استحقاق رساند اول بنی هاشم را طلب فرمود و چون از تمامت ایشان
فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را آواز دادند مردی برخاست گفت من از بنی عبد
منافم داعی گفت از کدام قبیله ایشانی گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن خاموش شد داعی
گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری گفت بد اندیشه ایست ترا او خطا تدبیر افتاده است
که قصد ولایتی کرده که ولات آن ولایت آل ابوطالبند و ایشان را نزدیک تو طلب خون و بعضا
بجده سید ایشان امیرالمؤمنین حسین بن امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام و ترا ازین
هزار چاره بود اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام و عراق جمعی توانستی یافت

که تو لا

که تو لا بجهه تو گرودندی و اسلاف ترا دوست داشتندی و با تو مبرت و احسان کردندی
اگر این اختیار از سر جهل و نادانی کرده تمامتر ازین جهل نباید و اگر دانسته و متعمد ارتکاب
این مخاطره گشته خود را بدست خویش در ورطه بلا که انداخته و بپای خود بگورستان آمده علویان
چون این بشنیدند هریک بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد
او کنند و محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان زد گفت ساکن باشید می پندارید که در کشتن او
قصاص حسین علی خواهد بود و او را بچه جرم درین خدای تعالی حرام کرده که کسی را بجرم کسی دیگر
مواخذت کند و فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری والله که اگر کسی تعرض او کند
پس گفت بشنوید حکایتی و آنرا در کارها قدوه و دستور خویش سازید پس گفت پدر من با من
حکایت کرد و او از پدر خود روایت کرد که در منصور خلیفه انسال که بحج رفته بود جوهری قیمتی همراه
داشت که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن با او گفتند که محمد بن هشام
بن عبدالملک جوهری بسیار ازین قیمتی تر و فاخرتر دارد امیر منصور ربیع حاجب را بفرمود
تا محمد بن هشام بن عبدالملک را طلب دارند و جوهر را ازو بستانند و گفت فردا که
در مسجد حرام نماز جمعه گزارم تو بفرمای تا همه درها فرو بندند و معتمدان و ثقات را بر آنها
درها موکل گردان و یکدر را بگشای و خود بر آن در بنشین باید که هیچکس از آن در بیرون
نرود الا که تو او را بشناسی و بهر حال چون محمد بن هشام در مسجد باشد بدین طریق
ظاهر شود چون روز دیگر شد ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد و درهای مسجد چون فرو بستند محمد
بن هشام قصه شنیده بود بدانست که مطلوب و مقصود اوست و بهر حال مواخذ خواهد بود

از خوف جان و بیم هلاک حیران و مدهوش بماند و اثر آن حیرت بر روی ظاهر گشت در آن
حالت چشم محمد بن زید بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام بر وی افتاد
او را بغایت اندوهگین و غمناک و متفکر یافت با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب
واقعه مینماید اعانت او از لوازم طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد
بس پریشان و متفکر خاطر می بینم چه کسی و واقعه تو چیست و خوف تو از کیست با من بگوی
و در امان خدای و ضمان سلامت باش و بپذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا آنچه
از مواجب استظهار تست و آنچه خایفی ترا ایمن گردانم گفت منم هشام بن عبد الملک اکنون
بفرمای که نام تو چیست و اسما و کنیت گفت من محمد بن زید بن علی ابن الحسین محمد بن هشام گفت انا
لله انا الیه راجعون اگر مکافات آنچه پدر من با پدر تو کرده است خواهی کرد مرا دل از جان
بر باید گرفت و طمع از زندگانی بباید برید محمد گفت اندیشه مدار ای پسر عم که کشنده
زید تو نیستی بکشتن تو جوان کس و سدان ثلمه و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد
امروز بدان سزاوارم که دست کرم بدان که بدست باز دهم و آن بمن لایق که با جا
مروت باشم نه آنکه پاداش آن کنم اما مرا معذور دار اگر برای مصلحتی نکردی بتو سلام
یا ناسزایی در روی تو بر زبان رانم چون آن از استخلاص و آن جا مقتضی نباشد
باشد تفاوت نکند گفت الامر الیک و انا ممتثل بین یدیک هیچ توقف و تاخیر منمای و آنچه
مصلحت دانی هیچ تعلل مکن محمد بن زید ردای خود را بر سر و گردن او انداخت و بگرفت
و بجر ثقیل می کشید چون چشم ربیع بر وی افتاد و لطمه سخت و طپانچه استوار بر روی او زد

واد

و او را امتحان پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این خبیث حمالیست اشتربانان
کوفه شتران بکرایه بمن داده است بدان شرط که مرا بکوفه برد و از من کرایه گرفته است و
شتران به بعضی اسفهسالاران خراسانی داده است بکرایه دو مرد را با من موکل کن
تا این خبیث را پیش قاضی برم و اگر خراسانیان در راه قصدی کنند ایشان مانع باشند
ربیع گفت سمعاً و طاعةً یا ابن رسول الله دو سرهنگ را با او بفرستاد چون از پیش ربیع بیرون
بر شد که ابن شد محمد بن زید گفت یا خبیث حق من میگذاری اقرار کرد که میگذارم بعد از آن
محمد بن زید سرهنگان را گفت چون اقرار میکند شما بازگردید ایشان بازگشتند و او را
از گردن محمد بن هشام بیرون کرد و گفت هرجا میخواهی برو و محمد بن هشام دست محمد بن زید را
ببوسید و گفت مادر و پدر من فدای تو باد یا ابن رسول الله اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسالاتَهُ
خدای میداند که نور نبوت را کدام تن می شاید و مهبط وحی را کدام دل می باید پس گوهری
نفیس و دری گرانمایه بیرون کرد و گفت طمع میدارم که بقبول این بر من منت نهی و بپذیرفتن
این هدیه مرا مشرف گردانی محمد بن زید قبول کرد و گفت برو بجایت و سلامت و هرچند زودتر
سواری شوی بهتر که این مرد در طلب تو مجدست محمد بن هشام برفت و سواری شد و بوطن
محمد بن زید از آن بلا برست و از آن ورطه بجست و چون داعی این حکایت با مغز رسانید
بفرمود تا آن اموی را هم چند آنکه دیگران از بنی عبد مناف میدادند نصیب کردند و در حال
جمعی از بندگان خود را برسم بدرقه با او ضم گردانید و بمحافظت او نصب کردند تا او را
در حفظ رأفت و امن و سلامت بری رسانند و نوشته او باز آوردند

حکایة الثانیة

آورده‌اند که چون ذوالقرنین بولایت چین رسید و در نواحی آن ولایت نزول
فرمود یکی نیم از شب گذشته حاجب درآمد و گفت رسول ملک چین آمده است و بار میخواهد
سکندر فرمود تا بار دادند چون درآمد و سلام کرد و در مقام خدمت و موقف طاعت
بایستاد و گفت اگر پادشاه صواب داند اشاره فرماید تا مجلس خالی کنند که کلمه‌ای عرض میباید
داشت خلوت را شاید فرمود تا هر که حاضر بودند بیرون رفتند حاجب بماند گفت ایها الملک
این کلمه میباید که جز ملک کسی دیگر نشنود سکندر فرمود تا او را تفتیش کردند و احتیاط بجای آوردند
با وی هیچ سلاح نیافتند و بفرمود تا تیغی برهنه پیش او در نهند و در دست گرفت و حاجب را بفرمود
که بیرون رفت و او را گفت در همان مقام که هستی بایست و سخنی که داری عرضه کن گفت
پادشاه روی زمین حقیقت داند و یقین شناسد که ملک چینم بخدمت آمده‌ام نه رسول او
و از تو سؤال میکنم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام و رضای تو بچه نوع حاصل میشود
تا اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم هر چند بر من سخت آید ترا و خود را از حرب و مقاتله
بی نیاز گردانم سکندر گفت بچه ایمن شدی بر من که نفس خود را عرضه تیغ تلف و هدف تیر
بلا ساختی و باختیار در ورطه اسیری انداختی گفت بدانکه دانستم که تو مردی عاقلی و میان
ما عداوتی نیست و حقدی دیرینه و طلب قصاصی دیگر که انتقام آن واجب کند در میان ما نیست
و تو دانی که بکشتن من ملک چین ترا مسلم نشود از آنکه اگر مرا قتل کنی اهل چین پادشاهی
دیگر نصب کنند و بر تخت نشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود اسکندر سر
در پیش افکند و دانست که مردی عاقل است گفت از تو آن میخواهم که رسالهٔ ارتفاع

ملکت

مملکت خود امسال بدهی و بعد از آن هر ساله یکی نیمه محصول ولایت بمن رسانی ملک
چین گفت جز این هیچ دیگر است گفت نه ملک چین اجابت کرد و گفت سمعاً و طاعةً اسکندر
گفت بعد از آن حال تو چگونه باشد گفت چنانکه هر دشمن که قصد من کند بر من ظفر یابد و هر
دوست که التجا بمن کند محروم ماند گفت اگر بارتفاع دو ساله اختصار کنیم گفت اندکی آسانتر
و قدری سهلتر از آن باشد که تقریر کردم گفت اگر بیکساله قناعت کنیم گفت در کار ملک
و لشکر نقصانی نباشد اما بر استیفای مرادات و لذات قاصر باشم گفت اگر بثلثی از
ارتفاع راضی شوم گفت بسیار خوبست باقی در وجه مصالح لشکر و مؤنات ملک صرف شود گفت
بر ثلث اختصار کردیم ملک چین شکر کرد و بازگشت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب
لشکر چین در رسیدند بعدد مور و ملخ و گرد اگرد لشکر سکندر گرفتند و لشکر سکندر بر خود از هلاک
بترسیدند و حیران بماندند و نظر در ته بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گشتند و اسکندر
برنشست و ملک چین چون اسکندر را بدید از اسب فرود آمد و خدمت کرد اسکندر گفت
غدری کردی و از راه صلح بگردیدی و جنگ را مستعد گشتی گفت معاذ الله که از من مکر و غدر آید جز آنکه
قولم که در خدمت پادشاه روی زمین معتبر گردانیدم اما بامداد این لشکر را برای آن برنشاندم
تا ملک فرمان برداری و اطاعت من حمل بر ضعف و قلت نفرماید و عدت و شوکت و استعداد
و آلات من ببیند و آنچه در نظر ملک آمده اندکی است از بسیار نه از روی عجز و بیچارگی
فرمان بردار شدم اما دیدم که حق تعالی ترا نصرت میکند و تایید میفرماید و بر بسیاری کسان
که از تو بعدت و شوکت و قوت و آلت بیشتر مظفر و منصور گردانیده دانستم که با تقدیر آسمانی

مدانفعت فایده نکند وبا تابیده ربانی مقاومت سود ندارد بانقیاد و امتثال تلقی کردم
و در طاعت داری تو طاعت خدا را داشتم و این تواضع و تذلل بفرمان ایزدی کردم ملک
گفت دریغ باشد که از چون تو کسی چیزی توقع کنم که از تو عاقلتر و کاملتر پادشاهی ندیدم ترا
انچه میخواستم معاف داشتم و همین لحظه بفرمایم تا تمامت لشکر من از ولایت تو بیرون شوند ملک
چین گفت انگاه جهانیان مرا چه گویند که جنس تو پادشاهی بولایت من رسد و از خدمتی ناشایسته
نکنم بکند رحمان لحظه بازگشت و ملک چین اضعاف انچه مقرر کرده بود بخدمت او فرستاد
حکایة الثالثة من الباب السابع اسحق بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و مقربان دار
الخلافه بود و جمعی در حمایت او در حفظ عیش روزگار میگذرانیدند و غلامی داشت فتح نام که
آب کشیدن منصب کرده بود روزی اسحق آن غلام را گفت خبر تو چیست و حال تو چگونه است
گفت چگونه نباشد که از چندین مردم که درین سرا اند هیچکس از من و تو بدبخت تر و بیچاره تر
نیست تو هر روز ترتیب نان ایشان میکنی و من رنج آب ایشان میکشم اسحق بخندید و این سخن او را
از ان غلام خوش آمد و گفت حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا دلشاد گردانی و از آل
خود آزاد کنی و این مرد و اشتر که بدان آب این جماعت ترتیب میکنم بمن بخشی تا بعد ازین ترتیب
نان خود کنم در حال اسحق او را آزاد کرد و این مرد و اشتر بدو بخشید **حکایة الرابعة** عبد الله
بن عبد الحکمی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من جمع شده بود و اندیشه آن
خواب و قرار و صبر و آرام از من ربوده بود روزی مهدی نشسته بود و از افاضل ندما و کتاب
جمعی در موکب او میراندند و من بر اسپی لاغر و بطی الرفتار نشسته بودم و در ان موکب میراندم

چنانکه مفاوضات ایشان می‌شنودم امیر مهدی از ایشان پرسید که این ابیات که عرب
در نسبت غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و دلاویزتر است و در بیان عشق و ضعف عاشق کاملتر
یکی از ایشان گفت **العربیه** وما ذرفت عیناک الا لتضربی ٭ بسهمیک فی اعشار قلب مقتل **ترجمه**
از گریه تو چون همی آیند ٭ کز چشم تو بوی خون همی آید ٭ هر قطره که از غمزه خونریز تو ریخت ٭
تیریست که بر درون ما [illegible] ٭ امیر فرمود گوینده این بیت عربی فحل بوده است که چندان ابداع
و خوش بیت دیگری گفت یا امیر ابیاتی که در نسبت گفته اند قول کثیر خوشتر است آنجا که گفته است
العربیه ارید لانسی ذکرها فکانما ٭ تمثل لی لیلی بکل سبیل **ترجمه** خواهم که فراموش کنم یاد ترا هم
هر جا که روم در نظرم صورت لیلیست ٭ گفت این نیز چیزی نیست و چه عشق باشد که میخواهد که معشوق را
فراموش کند من از دور آواز دادم که یا امیر انچه تو میخواهی نزدیک من است گفت بر ان نما
لاحق شوی و بگوی گفتم ای امیر اسپم از لاغری و کاهلی نتواند رفت گفت او را بر اسپی نشانید و بما
در رسانید در حال از جنیبت خاص مرکبی بیاوردند بر نشستم و گفتم این اول فتوحیست و چون
بدو رسیدم گفت بیا تا چه داری گفتم خوشتر سخنی در نسیب آنجاست که میگوید **العربیه** اذا قلت انی مشتف بلقائها
وحم التلاقی بیننا زادنی سقما **ترجمه** گفتم چو بنو دیار دلداری دل ٭ کمتر گردد محنت و غمخواری دل
کی دانستم که این فزون خواهد شد ٭ از گرمی وصل یار بیماری دل ٭ گفت احسنت نیک آوردی
و من این میطلبیدم حاجت تو چیست گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش
بگذارند در حال فرمان او را امتثال کردند من از تقاضای غریمان و سرزنش لیمان برستم
حکایة الخامسة من الباب السابع مامون خلیفه حکایة کرد که در انوقت که در خراسان بودم

وبرادرم محمد امین در بغداد بخلافت نشست و علی بن عیسی بن ماهان با لشکری قصد
من داشت و من طاهر بن الحسین را بحرب علی بن عیسی فرستادم با انکه علی عیسی عدت
وشوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف بی استعداد بود و انچه در لشکرگاه
مانده بود از قواد و سپاه همه را الکان چنان بود و قیاس آن که طاهر و جمعی که با او اند از پیش علی
بن عیسی سلامت باز نیایند و همه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزینه هیچ مال نمانده بود
و لشکریان و اسفهسالاران که با من بودند دست تنگ شده بودند و اختلال بحال ایشان
راه یافته و نفقه نمانده و احتیاج مرد امده بود و انچه با من بود صرف شده و لشکریان
ازراق و مواجب طلبیدند و حال بجایی کشیده و ضرورة بحدی انجامید که بهترش آن بود
که از میان ایشان بگریزیم و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین بر خوانده و خواستم که خویشتن را
ازین مضیق برهانم اما ندانستم که پناه با که آرم و بکدام طرف روم من در کوشکی بودم محکم
و درهای آهنی بر انجا نهاده و در ان کوشک منظرها و رواقها که وقت بر ان نشستی و لشکرگاه
و صحرا در نظر بود و تمامت آن غلامان و خواص شانزده تن پیش بودند ناگاه اسفهسالاران
و لشکریان غوغا در کوشک اوردند و شغب و فتنه برخاست و فضل بن سهل در پیش من بود
بفرمود تا درهای کوشک در بستند و اوباش لشکر آواز بر اوردند و هر چه زشت تر بر زبان
میراندند و مرا دشنام میدادند و قصد کردند تا در بشکنند و دیوار خراب کنند و فضل مرا
گفت برخیز تا بر بالا رویم و بر منظری بنشینیم گفتم بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این
قوم در ایند و مرا بگیرند باری بر جای خویش باشم فضل الحاح کرد تا بر بالا رویم و غرض او ان

بود

بود تا دیرتر بمن رسند و توقفی افتد و من میخواستم که بدری از درهای کوشک بیرون
روم و بگریزم و متواری شوم فرصت نیافتم که جوانب و اطراف فرو گرفته بودند بضرورت
بر بام رفتم و فضل سوگند میخورد که فرو نیایی الا که خلیفه باشی من بروی بدین سخن افسوس
میداشتم و او را میرنجانیدم و گمان میبردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر گرداند و انجماعت
چون بدانستند که من بر بام رفتم در کار تهدید و وعید سخت تر شدند و سخنهای صریح اواز بر اوردند
من فضل بن سهل را سخنهای درشت میگفتم که مرا بگذاشتی تا برای خود کاری کنم و انچه صواب
دانم بجا اورم او همچنان اصطرلاب در دست گرفته بود و ایمان غلاظ و شداد بر زبان میراند
که ازین بام فرو نیایی الا که خلیفه باشی و من ازان مبالغه و سوگند خوردن او میرنجیدم در چنان
حالی که من بودم چنین سخنی میگفت تا انگاه که غوغاییان هیزم و خار بسیار بیاوردند و دیوارها
سوراخ کردن گرفتند که اتش بر افروزند و کوشک را و ما را در هم بسوزند و هم ان بود که از هول
و جزع هلاک شوم و با خویشتن مقرر کردم که آخر الامر یا بقتل بر من دست یابند و بکشند یا باتش
بسوزند قصد کردم که خود را از بالا بزیر اندازم و گفتم باشد مرا ببینند و ازین حیله کنند فضل در
پای من افتاد و بوسه بر دستم میداد و سوگندها میخورد که خلیفه ازین بام فرود آیی و مرا سوگند
میداد که حلم را کار فرمای و هر لحظه در اصطرلاب مینگریست و درین سخن مبالغه میکرد و چون
کار بر من سخت میگشت و امید از خلاص منقطع شد فضل گفت بخدای که خدای فضل کرد و اینک
فرج رسید در صحرا سیاهی می بینم و هر لحظه زیادت میگردد و روشنایی و گشایش با آن خواهد بود
سخن من زیاده شد و غلامان را گفتم بنگرید که هیچ می بینید و آن غوغا در حرق مسارعت مینمودند

من خواستم که فضل را از بام بزیر اندازم یکی از غلامان گفت در صحرا اسپهای می‌بینیم و جوانی
که روی بما دارد و چون لحظه بر آمد گفتند مردی است بر شتری سوار می‌آید چون نزدیک رسید
جامه بر سر چوب کرده بود و میگفت البشیر و چون لشکر آن بدیدند متفرق شدند و آن شخص بر ما
رسید گفت بشارت باد که علی بن عیسی بن ماهان را کشتند و لشکر متفرق شدند و خدای
امیر را نصرت داد اینک سر او در توبره می‌آورند و چون غوغاییان این سخن بشنیدند
دعا کردن گرفتند و بدان ظفر شادی آغاز نهادند و آن محنت بر ما بدولت بدل گشت و فضل چند
کس را از قواد لشکریان در آورد تا دست بوس کرده بخلافت بر من سلام کردند و پاره
فتنه انطفا پذیرفت و کار ملک و خلافت استقامت یافت **حکایة السادسة** محمد بن عبد الحمید
اللخمی حکایت کرد که در سال دویست و سی و سه از هجرت حج اسلام بگذاردم و بوقت بازگشتن
فقرا و مساکین مدینه بخیمهای ما می‌آمدند و هر کسی در حق ایشان انعامی میفرمودند و اکرامی مینمودند
و در میان ایشان دختری دیدم خندی چون آفتاب رخشان منیر و روی چون ماه درخشان
ستدیر **شعر** گفتی که بهشت از نظر آورده ❊ یا حور ز فردوس بناز آورده ❊ خورشید بوده
رویش سجده ❊ با قامت او سرو نماز آورده ❊ موی سیاه‌تر از نامه عاشقان و پریشان
تر از حال عاشقان و شکسته‌تر از دل نیازمندان و سرگشته‌تر از ذره مستمندان و دراز
تر از شب مشتاقان و شوریده‌تر از اندیشه زراقان و روی چون ماه نیکوکان خوب
و چون ستیزه مخلصان محبوب پیشانی چون تخته سیم و دل کریم روشن و صافی و مستغنی
از تکلف و صافی کمان ابروش چون کمان بد اندیشان کج مینمود و آب روی خوبان بریخت

و آتش عشق عاشقان می‌انگیخت و چشم آهوش عالمی را خواب خرگوش میداد و مکر روباه بازی
که در کار میکرد شیر دلی دیگر تیر غمزه شکار میکرد و لب و دندانش عاشقان را زار در کام شکست
و جان بر لب می‌آورد و دلها در سر زلف پریشان منظوم میداشت و جانها از در منظوم دندان
پریشان میگردانید روی گلگونش دلها را داغی نهاد و لب میگونش سرها پر خمار میکرد و طایفه‌ئی از
هوس زلفش چون زلفش بر گردن افتاده و زمره در طلب مویش در روی می‌آمدند و هر که را چشم
بر روی افتادی برای دفع چشمها وان یکاد میخواندی و از راه حیرت این ابیات بر زبان
می‌راند **شعر** ای نور رویت ماه تابانست ❊ این نه قدست سرو بستانست ❊ پیش رویش بر آفتاب
گر زند لاف حسن نادانست ❊ هر که بیند جمال او گوید ❊ کین نه جسمست صورت جانست
نظری از رخش بجان و جهان ❊ گر فروشند سخت ارزانست ❊ بر جمالش نثار کردن جان
گر چه سخت نیک آسانست ❊ با دو رخسار او چه وقت گلست ❊ با لب او چه جای مرجانست
روی او رشک لعبت چینست ❊ لعل او غیرت بدخشانست ❊ برد جان جان زدست دستان
گر همه سست و دستانست ❊ پری این که دام دل زانست ❊ غمزه ره پریشانست
این ازانه جای تحسینست ❊ گر قدم تا بفرق او آنست ❊ چون چشم من بروی افتاد از
شکوه جمال و روشنی خد و خال حیران بماندم و روی از وی بگردانیدم و چشم فرو خوابانیدم
و بخدای پناه گرفتم از آنکه در فتنه افتم و به بلایی مبتلا گردم و چون گرد قافله بر آمد بار دیگر
بر خیمه من آمد و در مقام استماحت ایستاد و بایستاد چون دیگر بار روی او بدیدم گفتم
از خدای بترس و شرم دار و در پیش خلایق روی بدین زیبایی از پرده بیرون میار و پرده

برخود و خلایق مرد **شعر** رخ زیبا بپوشش که زنورش * رونق آفتاب می برود * زلف

مشکین مده بباد ای دوست * که از و پیچ و تاب می برود * آتش فتنه بیش ازین مفروز * که ز کار

دل آب می برود * چون این سخن بشنید روی چون ماه را بطره سیاه کردانیده و این

ابیات برقت هرچه تمامتر بخواند **شعر** پرده رز روی بر نگرفتم مگر بعجز * زین غصه ام دو دیده و شب

و روز پر نمست * ای پرده روز گار دریده درین مقام * خواری من چنین ز غم زیر ی از محنت

سخت بر سر این دم غم پست شده دلم * وین ریش را نیافتیم از هر که مرهمست * اندر حجاز خوانده ام

ولی بشام * پیوند ابو ریحه و خوشیم محلت * چون این ابیات بشنیدم مرا فصاحت مقال

او از صباحت جمالش مشغول گردانید و خدا را حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندان

جمال و کمال و صباحت و فصاحت در یک شخص جمع گردانیده با او سلوکی کردم و این

ابیات بنوشتم و از او پرسیدم که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت منم مهیاه بنت

الهیثم الشیبانی پدرم حارس مزاره بود مدتی مدید بیمار شده و بسبب بیماری مال و منال

و مواشی و حواشی نماند و او داعی حق را اجابت کرد و بجوار رحمت ایزد رسید و من بیکس

و درویش و محتاج بماندم بدین نوع که می بینی چون از انجا رحلت کردیم بر حیره رسیدیم

بنزدیک مالک بن طوق که حاکم آن خطه بود رفتم مرا از احوال راه و عجایب که در آن سفر

دیده بودم می پرسید من حکایت آن دختر خباکه بود باو بگفتم و این ابیات را استحسان نمود و

بر سفینه ثبت کرد و من از انجا وقت شام بجانب شام رفتم و بعد از مدتی رسول مالک بن طوق

آمد و مکتوبی رسانید مشتمل بر دلداری و لطف بسیار و التماس کرده بود که بزیارت او روم

وروزی چند انجا باشم بر وفق اشارت او برفتم و بعد از انکه چند روز انجا ساکن بودم مجلس از

بیگانگان خالی ساخت و مرا دیدم که چهار بدره و تختهای جامه و کیسهای مهر بر نهاده چهار بدره

و در پیش من بنهادند از مالک پرسیدم که این چه چیزست گفت حق دلالت تست بر مهیاه

بنت الهیثم الشیبانی که ببرکت هدایت تو خدای تعالی مرا بروی ظفر داد و انچه خدمت من

از ان قاصر بود و در خیال نیامده بر خاطر گذشت که هرگز مثل این سعادتی روی نماید مرا میسر شد

و این هدیه او فرستاده است بنزدیک تو از مال خویش و ضعیف این نیز ترا از مال من خواست

بود از حقیقت آن حال و مقصد و فحوای مقال پرسیدم گفت چون از تو آن حکایت شنیدم

و تو بسعادت حرکت نمودی عشق جمال او بر قضیه الاذان تعشق قبل العین احیانا در صمیم

سینه متمکن گشت جماعتی که بکمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق تمام داشتم

در طلب او بفرستادم و بعد از انکه در بوادی و مراحل اعراب مدتها بگشتند بیافتند و او را

بیاوردند و در چشم من هزار چندان آمد که از تو شنیده بودم از ولی او او را خطبه کردم و بعقد

شرعی در نکاح اوردم و هم چند انکه از جمال او در او بهره بود از مال خود او را نصیب کردم

و بدان مقدار که عشق او بر دل من استیلا داشت او را بر املاک و اسباب و نقود خود

مستولی کردم و او از من سببی که باعث بود بر طلب او پرسید من کیفیت الحال و

حکایتی که از تو شنیده بودم باو بگفتم و بطلب تو فرستادم تا ترا معلوم گردد و حق تعریف

و دلالت تو بگذاریم چون او از قدوم تو خبر یافته است این تحفه بنزدیک تو فرستاده است

پس بفرمود تا از خاصه او ده هزار درم و ده تخته جامه بیاوردند و بمن تسلیم کردند

اصفهان

واو را از مهابة چندین پسر حاصل شد **حکایة السابعة** ابو الحسن بن ابی البغل متقلد عمل
بود از بعد او شیخی از شیوخ کتاب و منتر سلان بیکار بود و از عطلت اختلال بحال او سرایت
کرده برامید عملی و طلب کاری عنایت نامها از اصحاب دواوین و اهل شرف حاصل
کرده و احد قا ابو الحسن حاصل کرده باصفهان آمد و نزدیک ابو الحسن آمد بروی سلام کرد و بنشست و
دسته نامه بیرون کرده پیش او بنهاد و در مزاج ابو الحسن حدت و حیرة و سبکساری بود به
روی ترش کرد از بسیاری نامها چون یک نامه بگشاد و برخواند از دست بنهاد و با کار خود
رفت و بدیگر نامها التفات نکرد چون ساعتی بر آمد آن مرد گفت خدای بر عمر تو برکت کناد
دیگر نامها را نیز مطالعه فرمای او در خشم شد و گفت نه هر یکی یک معنی است من باری از این آرام
و اقصد تماشا بجان آمدم و بیش از این طاقت نماند هر روز یکی از شما پاید که عملی بایدش و شغلی
التماس میکند و عطایی توقع دارد اگر خزانهای روی زمین مرا باشد بطمع شما وفا نکند این
فلان ترا نزدیک من هیچ احسان نیست نه مال زیادت از احتیاج خود دارم که بتو دهم
و نه کاری مهمل است تا ترا فرمایم همین لحظه بر کار خود کن و مرا زحمت مده آن مرد خاموش
بود تا او سخن تمام کرد آن مرد برخاست و گفت احسن الله جزاک و تولی مکافاتک بالخیر
گفت خدای ترا نیکی دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و شکر و ثنای بسیار گفت و در دعا
خیر مبالغه نمود ابن ابی البغل غضب نمود تا او را باز گردانیدند و گفت ای فلان بر من
سخریت میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا نمیدانم که شکر کدام نعمت
نیکویی بر تو صحیح کردم یا سرزنش شنیع که فرمودم یا بر سخنهای سخت که در روی تو گفتم

و از خویشتن نومید گردانیدم یا خود با من مکر و فریب و خداع و دستان می آری آن مرد
گفت معاذ الله که از من مکر و خداع آید و من بر وقح انکار بکنم و معذور میدارم
که تو اند بود چنانکه فرمودی خواهندگان و امیدگان ترا ملول گردانیده باشند و حق بدست
تو باشد من این شکر که میگویم بموقع خود است و آن ثنا در محل ثنا و بر من و من سبب دست
منت باشد ترا که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی راست با من بگفتی و رقبه مرا از ذل طمع
آزاد گردانیدی و مرا از رنج طمع اختلاف و آمد شد بامداد و شبانگاه بنزدیک تو و حاجتی
که پیش تو شفیع و وسیله باشند خلاص دادی و مرا تنبیه دادی تا وجه معیشت خود را تدبیری کنم
و دوای خود بنوعی دیگر کنم و پیش از آنکه کسوت خلق گردد و نفقات برسد روی بجایی دیگر
آرم ابن ابی البغل چون این سخن بشنید ساعتی سر در پیش افکند و از وی بسیار عذر خواست
در حال الفرمود تا صله بدو رسانیدند و گفت جای آن داری که در حق تو تربیت و اصطناع
فرمایند و بعد از آن شغلی خطیر بدو حواله فرمود و حال او نیکو گشت **حکایة الثامنة** حکایت
کرد یکی از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد سمساری میکردم و یکی از تجار خراسان با من
معامله داشت و بر در دکان من نشستی و مال بسیار و متاع بیشمار داشت چنانکه هر سال از او
بوجه سمساری هزار درم بمن رسیدی و وجه معاش سبب انتعاش من از او بودی یکسال وقت
موسم او نیامد و بسبب تأخیر او آن منفعت از من باز افتاد و از آن خلل اثر فاحش پدید آمد
و بعد از آن محنت بر من متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان رسید که
مدت چهار سال در دکان در بستم و از بیم وام خواهان متواری بنشستم سال چهارم چون وقت

موسم در آمد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم باشد که آمده باشد. وحال من بسبب او
نیکو شود وچون بسوی [illegible] آمدم وبحث وتفحص بجای آوردم هیچکس مرا از وی خبری نداد وبوقت
بازگشتن چون بکنار دجله رسیدم وروز گرم شده بود وایام تابستان بود من لحظه‌ای ب
دجله رفتم تا سورهٔ آتش اندوه وتپش آفتاب بدان کمتر گردد وچون از دجله برآمدم پای تر
برخاک نهادم قدری گل بپایم بازگرفت واز زیر آن دوالی برهنه شد من جامه بپوشیدم
وآن دوال بکشیدم همیانی از زیر آن گل برآمد بنگریستم پر بود برگرفتم ودر زیر جامه پنهان کردم
وبخانه آوردم هزار دینار درو بود وبسبب آن زر قوتی در نفس من ظاهر شد وبا خدای تعالی
عهد کردم که چون حال من نیکوتر شود خداوند این همیان را طلب کنم وتمامت زر بدو رسانم
وکار خویش را با غریبان قراری بدادم ودر دکان بگشادم وخدای در رزق وفسح
بر من بگشاد ودر مدت دو سال سرمایهٔ من چندین هزار دینار شد وچون موسم حج درآمد
من تعریف همیان وتعریف خداوند آن بجای آوردم از هیچکس نشان آن نیافتم یکروز بر دکان
نشسته بودم مردی دیدم موی بالیده وحال بشوریده وجامهای خلق پوشیده واثر فقر
واضطرار بروی ظاهر گمان بردم که گدا از این سائلان خراسان است قصد آن کردم که درمی
بدو دهم او بدانست وپشت بگردانید وبسرعت هرچه تمامتر برفت من درنگ افتادم
ودر عقب او بدویدم چون نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از وی چندان
منفعت بودی از آن حال متعجب شدم گفتم ای فلان این چه زی وهیأة است وترا چه رسید
وآن مال ومنال وخوبی جمال کجا شد او بگریست وگفت حدیث من دراز است وحادثه

من

من با نشیب وفراز من او را بمنزل خود بردم وبحمام فرستادم ودستار ودراعه
لطیف در وی پوشانیدم وچون از طعام وشراب وضیافت وآنچه از لوازم آن باب باشد
فارغ شدیم التماس کردم که سبب تغییر حال وموجب زوال مال خود تقریر کن گفت حال من
در ثروت ونعمت بر تو پوشیده نبود ویکسال بعادت مستعد آمدن بدین طرف
بگردم امیر شهر مرا گفت جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید مقدار کف دستی آن جوهر
بوجه بضاعت با خود ببر وآنجا بخلیفه فروش ونسخهٔ قماش از هر نوع بمن داد که بعضی از بهای
آن این قماشها بخر وباقی باز دیگر من آر فرمودم تا از پوست همیانی بدوختند وصفت آن
همیان که من بازیافته بودم گفت گرفت وآن جوهر را در میان آن همیان بدوختم وهزار
دینار از آن خود در آن همیان کردم ودر میان بستم چون ببغداد رسیدم بجزیرهٔ سوق
یحیی بدجله فرو رفتم ودر آب نشستم چون از آب بیرون آمدم همیان در آن موضع فراموش
کردم تا دیگر روز بیاد نیامد چون بخاطرم آمد طلب همیان بدان موضع رفتم باز
نیافتم ومن آن مصیبت بر نفس خود آسان کردم وبا خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر از
دینار بیش نباشد من سه هزار دینار از خود با امیر دهم وبرفتم وحج بگذاردم وچون بشهر خود
رسیدم سه هزار دینار زر پیش امیر بردم وکیفیت واقعه با او شرح دادم امیر طمع در تمامت
مال من کرد وگفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار دینار است وبفرمود تا مرا بگرفتند وهر مالی که در تصرف
داشتم از ناطق وصامت از من بستدند ومرا با نواع ضرب وقید وشکنجه تعذیب کردند
تا بر عقار وضیاع واسباب اقرار کردم وبدو تسلیم نمودم وبعد از آن هفت سال گد

محبوس بودم و درین مدت سال انواع شداید و اصناف محن تحمل کردم تا امسال مردمان
شفاعت کردند و مرا اطلاق کردند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا بشهر خود
مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزدیک تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام
کار خوض کنم که مالی بدست من رسد و محتاج سوال نشوم گفتم ای مسلمان خدای بعضی از آن
مال بتو رسانید و ترا از خلقان بی نیاز گردانید آن همیان که تو وصف آن گفتی بنزدیک
منست و هزار دینار برگرفته‌ام و با خدای عهد کرده‌ام که هر که وصف همیان بگوید با او
رسانم برخاستم و کیسه که هزار دینار بروی بود بیاوردم و پیش او بنهادم گفت آن همیان
بعینه برجای هست گفتم هست او نعره بزد و بیهوش شد و بعد از آن برخاست و خدای را
سجده شکر بیاورد و گفت اکنون لطف نمای تا آن همیان بیاورند من برفتم و همیان نزدیک او
آوردم کاردی بخواست و آستر همیان بشکافت و پاره یاقوت سرخ مقدار کف
دستی از آنجا بیرون کرد چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و آن خواجه که جوان قانع بود
که جاره یاقوتی یابد چون آن یاقوت باز یافت مرا بسیار شکر گفت و دعا کرد و بر هیچ
التفات نکرد گفتم زر برگیر سوگندان خورد که برنگیرم الا بهای مشتری و نفقه بی سبب
جهد کردم تا سیصد دینار برگرفت و باقی مرا حلال کرد و استعداد رجوع با خانه ما کرد
انتعاشی یافته ساختن گرفت و چون رفیقان یافت بسرعت تمام برفت و چون سال دیگر
بود باز آمد و حال او در ثروت و نعمت چون دیگر سالها شده بود حکایت کرد
که چون از آنجا بازگشتم صورت حادثه با وجوه و اعیان شهر بگفتم و آن یاقوت پاره

بریشان

پریشان بودم و صورت ماجری با امیر شهر عرضه داشتم و آوازه درخواست کردم تا در
حق من شفقت فرماید او لطف فرمود و آن پاره یاقوت از من باز گرفت و فرمود تا
هرچه از من گرفته بودند باز دادند و چندانی از خاصه خود انعام فرمود و از من تحملی
خواست و با او ملازمت کردم و حال من با قرار اول شد و با سر تجارت و حرفت خود
رفتم و آن همه از برکت امانت و دیانت تو بود **حکایة اثنی عشرة** مردی از اکابر
تجار حکایت کند که سالی از سالها عزیمت زیارت کعبه معظم و حرم محترم کرده بودم
و ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم و از آنجمله همیانی داشتم مبلغ سه هزار دینار زر
و جوهری در وی بسته بودم و در مرحله از مراحل بادیه برای قضای حاجت نشستم
و همیان گشاده شد و بیفتاد و مرا بعد از آن یاد آمد که چند فرسنگ از منزل دور بودم
و مراجعت ممکن نبود من آن از ودیعت خدای تعالی ودیعت شمردم و گفتم چون در طریقی
ضایع شد که مقصود مسجد حرام و مشاعر عظام است و مقصود رضای خدا و زیارت
رسول صلی الله علیه و آله حق تعالی بوقت افتقار و حالت اضطرار عوض بدهد و فوت آن مال
چندان اثر در دل من نکرد و از کثرت ثروت در حال من هیچ خلل پدید نیامد و چون
حج اسلام بگذاردم و با وطن رجوع کردم روزگار بر عادت خود بیوفائی آغاز نهاد و
در حوادث و بلیات بر من بگشاد و محن متواتر و متتابع گشت و وقایع متراکم و متوالی
شد و از آنهمه مال و منال و جاه و جمال هیچ نماند و آن ثروت بقلت و آن عزت بذلت
بدل گشت و از خجالت اولیا و شماتت اعدا و زوال مال و ظهور اختلال از وطن آواره

و در سفر عاجز و بیچاره شدم شعر در دور چو پرگار بسرگشتم * دلتنگ چو نقطه در میان گشتم
چون دولت و اقبال ز پی اقبالی * در محنت و رنج در بدر گشتم * دران سرگشتگی شبی بری
رسیدم و عورتی که داشتم با من بود و از مال دنیا دانگی و نیم نقره پیش نداشتم و شبی تاریک
بود و بارانی سخت می بارید کاروانسرایی خراب بود در دیه در آنجا رفتم و آن عورت حامله بود
دران خرابه بار بنهاد و مرا از خود ار بار از آن بار نهادن بر دل من نشست و مرا گفت
همین ساعت جان از تن بیرون رود و چیزی طلب کن که من اندکی بدان قوت یابم
اگر نه همین لحظه هلاک شوم من دران تاریکی و باران افتان و خیزان چون انگشت وقت حاجت
و خر در خلاب بدر دکان بقالی رسیدم و بسیار تضرع و زاری کردم تا در بگشاد و بدان
دانگی و نیم قدری روغن و حلبه بجوشانید و در عصاره کرده بمن داد چون نزدیک
کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و عصاره بشکست و آنچه در وی بود در ریخت
و چندان رنج بر دل من رسید که با آن همه محنتها در همه عمر نرسیده بود از زندگانی خود
سیر شدم و از غایت ضجرت بایستادم و طپانچه بر روی خود میزدم و میگریستم و فریاد
میکردم دران نزدیکی سرایی بود و دیوارهای بلند برکشیده و منظرهای خوب از آن
مردی از دریچه سر بیرون کرد و بانگ بر من زد که این چه فتنه باشد و علامات خواب
بر ما منغص کردی و عیش بر ما بشورانیدی من قصه خود با او شرح دادم گفت ای شیخ
شب و نگار برای دانگی و نیم نقره است مرا سخن سرد گفت محنت من اگر چه درجه کمال داشت
از سرزنش او زیاده گشت و اندوه من اگر چه از حد و غایت تجاوز پذیرفته بود بواسطه

توبیخ

توبیخ او افزون شد گفتم ای مسلمان خدای میداند که اینقدر مال را نزدیک من وزنی نیست
اما مرا بر خود و زن و فرزند رحم می آید که از گرسنگی بخواهند مرد و سوگند یاد کردم
که در فلان سال بحج رفته بودم و نعمتی بسیار داشتم در فلان موضع همیانی زر و جواهر که مبلغ
سه هزار دینار در آنجا بود از من گم شد دران هیچ تفکر نکردم و فوت آنرا بر دل من
هیچ اثر نبود و امروز ضرورت و درویشی و درماندگی مرا بدین پایه رسانید که برای دانگی
و نیم نقره این نوحه و زاری میکنم از خدای تعالی بترس و عافیت و سلامت خواه و مرا
چندین سرزنش مکن و محترز باش تا بچنین بلا گرفتار نشوی آن مرد چون این سخن بشنید
گفت چگونه همیانی بود که از تو گم شد من بار دیگر بگریستم و گفتم این پسندیده نبود
که چندین سخن سرد گفتی و سرزنش اکنون افسوس و استهزا می کنی چه فایده باشد مرا از صفت
همیان گفتن و چندین سال که ضایع شده است برخاستم و برفتم چون گامی چند برفتم
آن مرد از سرا بیرون آمده بود و مرا آواز میکرد که بجای استان بازگشتم گفتم مگر صدقه
مرا بگرفت و گفت البته رها نکنم که بروی تا آنگاه که صفت همیان با من شرح دهی بجهت خلاص خود
از وصف همیان بگفتم چون فارغ شد بسرای در رفت و مرا گفت در آی و بپرسید که زن
و فرزند تو کجاست گفتم بفلان کاروانسرا غلامان را بفرستاد تا ایشان را بیاورند
و در سرای حرم برد بفرمود تا اهل حرم متعهد ایشان قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادر او را
دران حالت بکار آید ترتیب کنند و ابزارهای سفید و جبه برد بیاوردند و در من پوشانید
و مرا انجام فرستاد و چون بامداد برخاستم در خانه هر چه تمامتر و آسایشی هر چه کاملتر



یا علی یا محمد

با خود گفتم روزی چند اینجا باش تا عورت تو روی بصحت نهد ده روز آنجا بودم هر روز
ده دینار بمن دادی و من از بسیاری لطف او با آنهمه پرسش و استهزا که اول کرده بود
متحیر ماندم بعد از آن گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان بوده‌ام
و در خرید و فروخت مرا اصابتی باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت
کنی گفتم فرمان تراست دویست دینار زر بیاورد و بمن داد گفت همین جا بیع و شری کن
از آن خوشدل شدم و زر بستدم و بران تجارت میکردم و بعد از چند روز سودی که حاصل
بود بیاوردم و پیش او بگذاشتم و چون تمامت آن حال او را معلوم شد در خانه رفت و همیانی
بیاورد و پیش من بنهاد نگاه کردم آن همیان بود که در راه حج از من بیفتاده بود از غایت
شادی صفرا کردم چون با هوش آمدم گفتم ای فلان تو درسته از دزدان یا خبری از ایشان
بخدای تعالی او گفت من آدمیم تا چندین سال است که بمحنت [illegible] مبتلا ام همان شب
که تو نشان همیان دادی خواستم که در حال همیان با تو رسانم ترسیدم که از شادی زهره‌ات
بطرقد و هلاک شوی پراکنده هر روز ده دینار و بیست دینار بتو دادم و همچنین دویست دینار
از مال خود بوجه قرض دادم اکنون همیان برگیر و در حل کن من مهر از همیان برگرفتم و زر او
برادادم و او را شکر گفتم و استعداد راه بیافتم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از
هر روز نیکوتر شد [illegible] حکایت کرد که در بغداد در همسایگی من جوانی
بود از خاندان مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب
و اشراف و اصحاب دواوین بودند و نعمتی فاخر و مالی وافر از پدر میراث یافت

وان مال را

وآن مال را با زنان مطربه و مردان شاطر و حریفان ظریف و ندیمان کریم بسماع و شراب
و آنچه لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال موروث قلیل و کثیر هیچ نماند و احتیاج
و افتقار بدان او اگر دید که میسر نبود تا سرای او تفحص میکردند و چوب و در و آجر میفروختند
و بیرون از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند و دوستان و حریفان و همنشینان
ترک مجالست و موافقت او کردند از جمله آن جماعت که حریف شراب او بودند یکی حکایت کرد
بعد از آنکه مدتی بود تا از صحبت او اعراض کرده بودم و از معاشرت او انقباض نموده
بنزدیک او رفتم و دوستانه و غایت قوت سرما بود او را یافتم نهاده در خانه خراب خفته و پاره
پنبه کهنه که حشو نهالی بوده بی غلافی در زیر افگنده و همچنین پاره بر زبر پوشیده مرا آن
حالت او در رقت آورد و بروی شفقت آمد گفتم چگونه گفت چنین که مشاهده میکنی گفتم هیچ
حاجت داری گفت با سعادت آن قیام خواهی نمود گفتم آری پنداشتم که بجهة اخراجات و نفقه
چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا بنزدیک فلان زن مطربه بری تا او را
باز بینم و گریستن آغاز نهاد و این زنی بود که آن جوان بروی عشق آورده بود و تمامت
مال و منال و ثروت و نعمت بروی خرج کرده من بروی بخشودم و در حال بخانه رفتم و دستی
جامه بیاوردم و در او پوشانیدم و بحمام بردم تا سر و تن بشست و طعام و شراب
و بخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را بنزدیک آن مغنیه بردم او را بدان حالت
دید شک نکرد که حال او نوائی پذیرفته و کار او نظامی یافته است و بهیچ حال او را تحفه و هدیه
آورده باشد او را بنشاند و به انبساط تمام استقبال نمود و از حال او پرسیدن گرفت

من مصدوقه حال چنانکه بود با او تقریر کردم تا انجا رسیدم که جامها ازان اوست
که پوشیده است چون بر کیفیت ماجرا وقوف یافت او را گفت برخیز و بیرون رو و پیش
از انکه خواجه من بیاید و ترا ببیند چون چیزی بیاورده باشی با من خصومت کند و گوید او را
چرا ره دادی برخیز و بیرون رو تا من بر بام آیم و با تو سخن گویم بیرون آمدم و ستور ببست
تا او بر بام آید ناگاه آن خبر داشت که کاسه سکبای سرد شده بر سر او بخشید آن جوان
از سردی آن حرکت چون یخ بفسرد و از زشتی آن حالت بدست و پای بمرد و خوار و خجل
و حیران برخواست و بهای های برخود بگریست و گفت ای فلان بخت من بدان حد رسید
که بدین صفت مذلتی برکشیدیم و چنین خواری بدیدم ترا گواه میکنم که از صحبت نابکاران
و شرب بدکاران توبه کردم و تا مرا زندگانی باشد گرد این طایفه نگردم من با او طنز و
افسوس کردم و گفتم اکنون توبه میکنی که بر هیچ معصیت قدرت نداری توبه چه سود
دارد درین حالت که تویی او را با خانه بردم و جامه از بر او بیرون کردم و او دیگر بار
دران میانه پیدا نشد و مدت دو سال برآمد که از وی هیچ خبر نداشتم تا یکروز بپل اللطف
ایستاده قومی میرفت و سواری در پی می آمد نگاه کردم آن جوان را دیدم بر مرکبی راهوار
نشسته و زین و لگامی پاکیزه بروی نهاده و جامههای نیکو پوشیده من حالی بروی سلام
کردم و رکاب او بوسیدم و خدای را بر اصلاح حال او شکر گفتم و سبب آن از وی پرسیدم
گفت حمد و ثنا خدای را جل جلاله بر کرامت و لطفی که ارزانی داشت مرا بفرمود که موافقت
کن و بوثاق ما آی چون بسرای او رسیدم همان سرای اولین را دیدم مرمت فرموده

وعمارت

وعمارت کرده و دیوارها گچ و صاروج انداوده و دو مجلس در مقابل یکدیگر معمور گردانیده
و خزاین و مطابخ را و مستراحات عمارت فرموده و باقی خانها را صحن فراخ راست کرده
و سرای پاکیزه و خوش گشته الا آنکه چندان تکلف نبود که بار اول و مرا در حجره برد فرشهای
خوب انداخته و دران سرا سه غلام دیدم که هر غلامی بدو خدمت از خدمتهای سرا منسوب
کرده بود خادمی را که از ان پدرش بود بر حرم قیم گردانیده پیری دیگر صالح و شایسته دربانی
فرموده و دو سرهنگ بر در سرا مرتب کرده و وکیلی برای خرید و فروخت معین گردانیده
پس دران حجره بنشستیم اول میوه بیاوردند نه اندک و نه بسیار بر طبقهای میانه پاکیزه
اما کم تکلف بعد از ان خوانی لطیف بیاوردند و آشهای لطیف بروی نهاده چنانکه اسراف
و تبذیر نباشد و چنانکه به بخل منسوب نکند و چون طعام خوردیم لحظه بآسایش و خواب
مشغول شد و پرده ببستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب
بیدار شد وضو ساخت و فرض حق ادا کرد و عود بسوخت و برطلی ما پاره عود مطرا
و طبق بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ و انگوری بروی بغایت نیکو و نخبه مانند
تر بیاوردند گفتم این چه ترتیبهاست که پیش ازین نبود گفت ترک سخن گذشته کن و بدان
مشغول باش که امروز در بزم و سماع و شراب و لهو و تماشا مشغول شد و من با او
مساعدت نمودم و از پس پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که هر یک
از ایشان از ان مغنیه که با او ائتلاف کرده بود و از آن استخفاف دیده بهتر بودند
و سماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ایقاع و اوزان اصول و نقرات و نغمات

متناسب آغاز نهادند چنانکه من هرگز بیرون پرده سماعی دلکش‌تر و در پرده ترانه‌ای
نشنوده بودم و بیم آن بود که پرده بر من بدرد و چون آواز سماع از پرده بیرون آمدی
و چون آهنگ ایشان در پرده شوم و چون سورت شراب و لذت سماع در ما اثر کرد گفت
ای فلان آن ایام گذشته ما با آن ثروت و نعمت و مکنت و حشمت و آن تبذیر و اسراف
و بی انصافی و اتلاف که میکردم یاد داری گفتم آری هرگز بود که من فراموش کنم آنچه از کرم
و لطف تو بر یاد من است گفت اکنون من در نعمتی‌ام میانه و حالی متوسط و آنچه از عمل و علم و تجربه
امور دنیا و احوال مردمان و عادت ایشان و آنکه بار زندگانی بچه درجه می باید کرد مرا
چه حاصل آمده است پرسیدن از آن مالها بسیار و این قدر فرش و ثیاب و آلت و اسباب
اگر چه در غایت کمال نیست کفایت و جمال هست و دیدی که امروز آن زن مطربه که نغمها
برو باد با من چه معامله کرد گفتم آری و شکر خدای که آن محنت بلیت بسر آمد و شجره دولت
و عروس مقصود در بر آمد و متقاضی اقبال بر در رسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت
در آن روز که تو از من بازگشتی دیگر روز نیز عمی و خادمی که مولای پدرم بود در مصر فرمان
یافته و چهل هزار دینار از ایشان ترکه مانده و بشیر بمن رسید و من هنوز در میان آن محنت
بودم خدا را شکر گذاردم و از تبذیر و اسراف توبه کردم و در ترتیب اسباب معاش تامل
و تفکر بیش کردم ده هزار دینار در عمارت این سرای صرف کردم و هشت هزار دینار در فرش
و آلت و کنیزکان و غلامان و آنچه دیدی بخریدم و دو هزار دینار بشخصی که امین و معتمد
بود و بر عفت و دیانت او وثوق تمام داشتم دادم تا شرکت تجارتی میکند و ده هزار

دینار دیگر

دینار دیگر در زمین مدفون کردم تا وقت احتیاج را ذخیره باشد و باقی آنچه ماند اسباب
و ضیاع خریدم که از غله آن هر سال آنقدر که اخراجات مرا کفایت باشد حاصل شود و در کار
در رفاهیت و خوشدلی میگذرانم چنین که می بینی و تمامتر نعمتی آنست که بعد ازین با تو و کسانی
که جنس تو باشند اختلاط ندارم و معاشرت نکنم و بفرمود تا مرا از خانه بیرون کردند و دیگر نزدیک
خویش راه نداد

حکایه حادی عشر آورده‌اند که در روزگار خلافت امیر المعتضد بالله
مردی را بر بازرگانان مال بسیار بر امیری از امرای لشکر جمع شد و آن امیر در ادای آن مال
تقصیر و تاخیر میکرد و مطل و دفع میداد و بر آن صاحب حق استخفاف مینمود و چند نوبت آن بازرگان
بجهت استیفای حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم کرد و با وزیر عبد الله بن سلیمان و تمامت ارکان
ملک و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد و مقصود او بحصول نپیوست بعد از آن
بازرگان چنین حکایت کرد که چون از جواب نومید گشتم و طمع در استخلاص آن مال از جمله وسایل
و ذرایع باز گرفتم دوستی از دوستان مرا گفت ترا دلالت کنم بشخصی که مال تو تمامت حاصل کند و تو
محتاج آن نگردی که بکسی دیگر استغاثه کنی مرا فراپیش کرده با خود بسوق الثلثاء برد نزدیک خیاطی که در
مسجدی نشسته بود و خیاطی میکرد و قصه آن بخواند و با آن خیاط ماجری بشرح داد خیاط چون سخن
او تمام بشنید در حال برپای خواست و با ما بسرای امیر آمد چون نزدیک رسیدیم من پای باز
پس نهادم و با آن دوست گفتم نیکو نکردی که مرا و خود را و این شیخ را همین لحظه عرضه استخفاف
و استهزا و ضرب و شتم و سفه کردی جمله ارکان ملک و وزیر شفاعت کردند با او مفید نبود
شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آن دوست بخندید و گفت باکی نیست تو خاموش باش و منتظر

می باش تا لطف خدای تعالی در حق خود بسبب این شیخ مطالعه کنی چون بدر سرای امیر رسیدیم غلامان
و خدمتکاران او چون آن شیخ بدیدند تعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او
بوسه دهند و گفتند موجب تجشم شیخ چه بوده است و مراد چیست اگر مهمی است که بکفایت آن
ما توانیم نمود اشاره فرماید و اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسعادت درون رود و بنشیند
چندانکه امیر فرود آید که برنشسته است بازرگان میگوید که من تجمل و اکرام ایشان چون در حق شیخ بدیدم
امیدوار گشتم و در رفتیم و بنشستیم چون امیر بازآمد خیاط را بدید اعزاز و اکرام نمود و بزرگ داشت
هرچه تمامتر بجای آورد و گفت چه فرمودی بکنم تا آنکه اشاره کنی که مراد چیست و مقصود کدام
تا در حال امتثال و انقیاد نمایم او سخن من با او بگفت و گفت همین لحظه خواهم که مال او بگذاری و او را
ازین تحقیق فرمودی امیر گفت والله که جز از چهار دینار نقد ندارم این زر همین لحظه تسلیم کنم و بجای
و باقی رهنها بیاورم و اقرار کنم که اگر بیگاه نگذارم او وکیل من باشد بفروختن در حال چهار دینار
بگذارد و باقی رهنها زیاده از آنچه وجه زر من بود بیاورد و تسلیم من کرد و خوشدل و با مقصود
بازگشتم و من خیاط را با مسجد او رسانیدم تمامت آن مال در پیش او بنهادم و گفتم من از حصول
این مبلغ نومید شده بودم ببرکات قدوم تو بامن رسید مرا چنان می باید که هرچند دل تو خواهد
ازین زر برگیر گفت ای فلان نیکویی که با تو کردم مکافات نیکی من آن کن که بمسری مال خود
برگیر خدای ترا برکت دهاد بازگرد گفتم مرا یک حاجت دیگر مانده است گفت بگوی گفتم آنکه بمن
حکایت کنی که از چه سبب بوده که آن امیر سخن ترا چنین در باب من قبول کرد نه از وزیر و نه از ارکان
دولت و نزد اعیان داشت و فرمان بردار شد گفت ای فلان مگر [illegible] مرا

پیش ازین از کار بازمانده بود من التماس و الحاح کردم و بر درخواست لجاج نمودم گفت من مردی
چهل سالست تا درین مسجد امامت و موذنی میکنم و معاش من از خیاطت باشد یکروز نماز شام
بگذاردم و از مسجد بیرون رفتم تا بخانه روم در راه ترکی را دیدم که درین محله وثاق داشت
و دست بر در سرای ایستاده و دست در عورتی صاحب جمال زده میخواست که او را در سرای
خویش برد و آن عورت امتناع مینمود و فریاد میکرد که شوهر من طلاق خورده است
که از خانه غایب باشم و زاری و خواهش میکرد و من بیامدم و از آن ترک درخواست کردم تا
ترک آن عورت کند او دبوسی در دست داشت بر سر من زد و سر من بشکست و مرا بینداخت
و عورت را بجور در سرای برد و من بمنزل خود رفتم و خون از سر و جامه بشستم و دیگر بار بمسجد
آمدم و نماز خفتن بگذاردم و جماعت را با خود بدر سرای آن ترک بردم تا باشد آن عورت را
از دست آن ظالم خلاص توانم کرد و چون آواز ما بشنیدند با جمعی از غلامان و خواص خود
بیرون آمدند و بانگ بر جماعتیان زدند و خوف در ایشان نشست و از میان آن گروه مرا
بضربات متواتر و صفعات موالی مخصوص گردانیدند و چندان بزدند که بیهوش افتادم و همسایگان
مرا برگرفته و بخانه بردند نیم شب بهوش آمدم و از جهت دین و صلابت دیانت و ظلم شنیع
که از آن ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام و قرار از من برمید و با خود گفتم که ترک مست
باشد و اوقات نشناسد برخیزم و بانگ نماز بگویم تا گمان برد که روز است و آن عورت را اطلاق
کند و باشد که از آن من بسبب اذان او باشد با آن کوفتگی و خستگی بهزار حیله بیرون
رفتم و بر مناره بر شده بانگ نماز بگفتم و مترقب و مترصد بنشستم و چشم بر راه نهادم که اگر

آن عورت از سرا بیرون آید خوب و الآفات نیز بگویم تا الصباح تشویش کرد و آن مظلوم را
خلاص دهد چون یک لحظه از بانگ نماز گفتن من بگذشت شارع دیدم پر سوار و پیاده شده
و مشاعل و شموع می آوردند که که بود که این ساعت بانگ نماز گفت و کجاست این کس پس از
مناره آواز دادم که من گفتم و اینک انجام گفتند فرود آی و فرمان امیر را امتثال نمای
با خود گفتم خدای فرج آورد فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و مدار مملکت بروی
و جماعت غلامان همراه مرا نزدیک معتضد بردند چون نزدیک او رسیدم مرا گفت ترا چه بر این
باعث آمد که مردمان را [illegible] بگفتن بانگ نماز بی وقت تا خداوندان حاجت
بیرون آیند و روزه داران از اکل و شرب در وقتی که مباحست امساک کنند و عسسان
ترک طواف کنند و پاسبانان نه بوقت بخواب مشغول شوند گفتم اگر امیر مرا از مجلس خود ایمن
گرداند و بجان زنهار دهد صورت حال چنانکه هست بر رای او عرضه دارم گفت ترا امان
دادم من قصه از اول تا آخر با او تقریر کردم و اثر آن جراحات که بر اعضای من بوده
نمودم معتضد بدر را بفرمود که برو و آن زن و غلام را همین لحظه حاضر کن و مرا با گوشه بردند و بدر
برفت و آن غلام و آن زن را حاضر گردانید اول معتضد از زن سوال کرد همچنانکه من گفته
بودم تقریر کرد بدر را گفت او را پیش شوهرش فرست با معتمدی و بگوی تا از زبان من شوهر
او را بگوید تا او را نرنجاند و با او احسان کند که او درین صورت مجرم نیست و بفرمای تا
از بیت المال هزار دینار بوی دهند بعد از آن مرا آواز داد چون در خدمت او بایستادم
روی بغلام کرده گفت اجرا و جامگی تو خدمت و عطیه و ارزاق تو چه مقدار او مبالغی

برشمرد

برشمرد گفت ترا چندین نعمت و ثروت و لطف خدای تعالی کفایت نبود که بر معاصی
اقدام نمایی و قصد حرم و اهل پرده مسلمانان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هتک
من حدث کنی و این نیز بسنده نباشی و آنکس که بر تو امر معروف کند بزنی و برنجانی آن
غلام سر در پیش افکنده هیچ جواب باز نتوانست گفت پس بفرمود تا جوالی بیاوردند
و چند کجکوب و آن غلام را غل بر نهادند و دست و پای او بزنجیر بسته و فراشان را
بفرمود تا بدان کجکوبها او را خرد کردند چنانکه ریزه ریزه شد پس بفرمود که در دجله
انداختند و مرا گفت ای شیخ بعد ازین از اجناس منکر هرچه بینی امر معروف بجای آر و در تغیر
آن بکوش و اگر هم این بر رباط که مقرب تر از آن کسی نزدیک من نیست و اگر کسی فرمان
تو نبرد یا عادی کند نشان من و تو آن که همین وقت است که بانگ نماز گفتی بگوی تا
خود ترا آواز دهم او را دعا گفتم و باز گشتم و این خبر در میان موالی و غلامان و قواد
و تمامت حشم و مجنده شایع و منتشر گشت و بعد از آن هیچکس را خطابی نکردم در طلب انصاف
که اجابت نکرد و تا امروز حاجت به بانگ بوقت نیفتاد و نگفتم **حکایة ثانیة عشر** ابو
صدقه از جمله مغنیان بود در مجالس هارون الرشید حاضر شدی گاه بودی که نوبت سرود
و سماع بوی رسیدی [illegible] وقت بودی که محروم بازگشتی بجهت آنکه از آحاد مغنیان و اتباع
ایشان بود او حکایت کرد که شبی ما را آواز داد و چون در رفتیم پرده آویخته بود و او
از پس پرده نشسته ما را بیرون پرده بنشاندند و منادی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع را که مقدم
استاد مغنیان بود فرمود تا نوبتی سماع بکند و این شعر در صوتی خوش و آهنگی

دلکش گفتن گرفت   انجا تو هفت کس دی بنگر که پای مجری گرد دل فروشی بغمی در سرانش نم

ونی ستاده در کده زنا کی کنی برنظر زین ساده کی ستم نکرد دیوانه ای اهل قضا گر چه بسی کوشیده ام ناهشتم

نوشیده ام این اشک بر جوشیده ام پیدا که درد دلم   خادم بیرون امد و گفت هر که از شما

این صوت میداند بگوید از ان زمره هر که این صوت را یاد داشت نگفت تماما که اورا

طرب بیاورد و بشنوید خادم بیرون امد و روی پس کرد و گفت یا صدقه اگر تو این صوت

میدانی بگوی من اغاز کردم و انجماعت تعجب نمودند از اقدام من بر گفتن صوتی که از جمله

استادان و متقدمان نشنیده بودند و چون تمام کردم خادم گفت احسنت اعاده کن من

اعاده میکردم و ایشان در تحسین می افزودند تا انگاه که هفت بار بگفتم بعد از ان خادم

بیرون آمد و گفت برخیز و نزدیک امیر درای تا سماع کنی در موضعی که نظر او بر تو باشد

برخاستم و در رفتم و جمله مغنیان بیرون پرده بماندند و من سه نوبت دیگر آن صوت را

اعاده کردم و هر نوبت امیر بر لفظ میراند که احسنت یا صدقه چون لطف خدای تعالی در

حق خویش بواسطه تحسین امیر و کرامت اصغای که از سر رضا ارزانی میداشت مطالعه

کردم گفتم امیر را که یا امیر این صوت را حدیثی شگفت و حادثه ای است اگر امیر اجازت فرماید

برای جهان آرایش عرضه دارم تا اعجاب و استحسان او زیاده گردد گفت بیار تا چه داری

گفتم من بنده بودم از آن یکی از آل زبیر و خیاطی نیکو دانستمی بر اهتمی بدو درم دو خمس و ابزار

پای بهری و هر روز دو درم جزیه من بود که بخواجه رسانیدمی که وزان دو درم جزیه نقد کردم

و چون از کار فارغ شدم قصد آن بود که بموضعی روم که انجا مجمع مغنیان بودی تا صوتی

بشنوم

بشنوم که مرا با اصوات و سماع مغنیان و اقتباس از ایشان شغفی بود چون نزدیک برکه

مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی سبویی برگردن با آب میرفت و این صوت

با او از خوش در پرده راست و اهنگ بلند و نغمات متناسب و اصول مستوی میگفت چنانکه

من از لذت آن مدهوش گشتم و از پی او میرفتم و استراق سمع میکردم تا در دیدم آن صوت را

از وی یاد گیرم پس باز گریست و مرا بدید و بفراست شناخت که غرض من چیست گفت میتوانی

که مدهوش سماع این صوت دلاویز و شیفته نغمات سرود طرب انگیز شده گفتم آری

والله گفت بحق این تربت و انچه در وی خفته است و اشاره بروضه مطهر مصطفی صلی الله

علیه و آله کرد تا دو درم ندهی این صوت نیاموزی من در حال ان دو درم جزیه بدو تسلیم

کردم او سبو از گردن فرو گرفت و بنشست و مرا تعلیم میداد و تلقین میکرد تا انگاه که

یاد گرفتم او برخاست و آب برکشید و برفت و چون او از چشم من غایب شده انستم

که بکدام طرف رفته و صوت نیز فراموش شد هم لحن و هم شعر چنانکه گفتی هرگز نشنیده

بودم و متحیر بماندم و در بدترین حالتی نزدیک خداوند کار رفتم او جزیه طلب کرد من درماندم

که چه جواب دهم چون لجاج در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا صد تازیانه بزد و موی

تا سر و ریش من را برآشیدند و سر ابتر من چهار کرده بود از من باز گرفته و آن همه مصیبت

که تحمل کردم بر من هیچ صعب تر و موثرتر از فراموش کردن آن صوت نبود و آن شب در سخت

ترین محنتی و صعب ترین بلیتی بروز آوردم چون بامداد شد دانستم که کنیزک را انجا طلب

کنم بدان موضع رفتم و بایستادم تا وقت نماز دیگر آن کنیزک را دیدم می آمد چون مرا او را

ومتحیر بدید گفت مینماید که صوت را فراموش کرده گفتم آری و صد تازیانه خورده‌ام
و سر و ریش بباد داده‌ام و دوش گرسنه خفته‌ام گفت ترک این سخنها گیر والله که تا دو
درم دیگر ندهی از من آن صوت نشنوی گفتم الله الله از خدای بترس و روا مدار که با من
همان رود که دیروز رفت گفت تو دانی سوگند شنیدی و بر من گفتم لحظه صبر کن و برفتم
و ناخن بری نزدیک بجایی بود درم رهن کردم و بدو دادم و چون آغاز کرد صوت
گردم مرا صوت بیاد آمد گفتم دو درم با من ده که میدانم نداد گفتم تا صد بار نشنوم
مرا بیاد نماند بنشست و صد بار این صوت را با من اعاده کرد و من بغایت مانده شدم
و دلتنگ و پریشان نزدیک خواجه خود رفتم چون نظر خواجه بر من افتاد گفت جزیه بیار گفتم
بشنو و آواز برکشیدم و آن صوت چنانکه یاد گرفته بودم بگفتم خواجه بغایت خوش آمد
و گفت والله من ندانستم که تو بدین خوشی و دلکشی سرود توانی گفت اما آنچه رفت از ضرب
و تخلیق بازپس نیاید و ندامت در آن فایده نکند اما وظیفه قوت تو فرمودم تا علی الدوام
بتو رسانند و جزیه هر روز از تو اسقاط کردم و دیگر از تو طلبم اگر من و عیال من از گرسنگی
هلاک شویم و چون حکایت تمام کردم جماعت و اکابر مغنیان که حاضر بودند چون اسحق بن
ابرهیم الموصلی و پدرش ابراهیم و ابن جامع و سلیمان بن سلام فرمود تا هر یکی را هزار دینار
بدادند و مرا چهار هزار دینار گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم و یکهزار دینار عوض آن
صد تازیانه و آن شب محمود جمله استادان از آن حضرت باز گشتیم حکایة الثالثة عشر
اسمعیل بن جامع السهمی که در علم موسیقی استادی ماهر بود و تقدم او در آن شیوه بر اهل آن

آن وقت ظاهر حکایت کرد که وقتی در مکه مرا اعساری تمام روی نمود و دست من از اسباب
خالی شد در راه پس و پیش و بیش و کم ندانستم با اهل و عیال از آنجا بمدینه نقل کردم
یکروز بامداد در مدینه بیرون رفتم و در ملک من بیرون از سه درم نبود که در آستین داشتم
کنیزکی دیدم که در پیش من میرفت و سبویی در گردن و بصوتی دلکش و حزین ترنم میکرد
و این شعر میگفت   با دوستان گله ز درازی شب کنم   ایشان کنند نیز شکایت ز کوتهی
بیدار اگر بودندی درازی شب خبر خفته از آن درازی کی دارد آگهی شادان شوند چون شب آید
برای خواب   من در غمی که باشد از او روز من تهی   گر در طریق عشق مرا همرهی کنند باشند
هر شب از غم بیدار چون رهی   و چون بشنیدم خوشی آن سماع دل من فرا گرفت و هیچ حرف
بر دل من نماند گفتم ای کنیزک نمیدانم که رویت نیکوترست یا آوازت خوشتر اگر لطف کنی
و افاده فرمایی و آن صوت را اعاده نمایی گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز
کرد هزار بار از اول خوشتر و دلکش‌تر و چون خاموش شد از کمال حیرت آن صوت
دیگر بار فراموشم شد من در ستایش و تحسین او بیفزودم و گفتم چه باشد اگر از روی تفضل یک بار
دیگر مترنم این صوت دلاویز شوی او روی ترش کرد و چین در ابرو افکند و گفت عجب از این
میدارم که یکی از شما بیاید و کنیزک مردمان را که وظیفه جزیه امروز نیز از وی فوت شود بگیرد
و سماع شنود اگر میخواهی جزیه امروز مرا اینجا بگذار تا ملتفت کنم تا تو یاد گیری او بگرانی
و کراهت آن درهم بستد و چند بار دیگر بگفت تا من یاد گرفتم و شادان و خوشدل
بازگشتم و با خود چند نوبت تکرار کردم تا مقرر و محکم گشت و از آنجا قصد او کردم

و مکاری مرا بر در و از دهلیز او فرود آمد و خود برفت من ندانستم که کجا روم در
که النجب آرم و بکدام منزل نزول کنم چون از جسر بگذشتم و بشارع و میدان رسیدم
نزدیکی سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم مرتفع و عمارتی خوب بفرش و زینت آراسته
با خود گفتم بهر حال اهل مسجد جماعت بزرگان و معارف توانند بود بر در مسجد رفتم و تا نماز
خفتن همانجا بودم چون نماز خفتن بگذاردند و جماعتیان بازگشتند من بغایت ملول
و پراکنده خاطر شدم و مردی مانده که نماز میگذارد و جمعی در انتظار او بر پای ایستاده
او چند رکعت نماز زیاده از دیگران بگذارد چون سلام کرد روی بمن آورد و گفت پنداریم
که غریبی گفتم آری گفت بدین شهر کی رسیدی گفتم امروز نماز دیگر و مرا درین شهر منزلی و مسکنی
نیست و آشنایی ندارم که نزدیک او روم و نیز صنعت من از آن صنعتها نیست که با اهل
صلاح و عفاف و ارباب زهد و تقوی تمسک توانم نمود گفت صنعت تو چیست گفتم من مردی
مغنی و مطربم و در آن شیوه مهارتی تمام و در آن باب بصارتی کامل دارم چون بشنید
در حال برخاست و برفت و از آن کسان که با او بودند یکی را فرمود که ملازم من
باشد چون او برفت از آن شخص پرسیدم که این بزرگ که بود گفت ابن سلام الابرش
از جمله خواص و مقربان امیرست و این شخص که ملازم منست مرا بکوشکی برد و از کوشکهای
خلافت و از مقصوره بگذرانید و بمقصوره دیگر رسانید مایده آراسته بالوان اطعمه و انواع
اباها که برمواید پادشاهان باشد بیاوردند چون از اکل فارغ شدیم غسول و طیب و
خلعتی لطیف حمیمی بیاوردند و مرا بر مرکبی نشاندند و بسرای خلیفه بردند بدانستم که سرای

خلیفه است

خلیفه است که او از پاسبانان دستگیری میشنودم و بر چند سرای و حجره بگذرانیدند
تا مرا بسرای رسانیدند که پیشتر آن انگیبه بود مردی دیدم نشسته و بربطی بر کنار نهاده
و سه کنیزک بر دست راست او نشسته هر یکی بربطی بر کنار نهاده چون مرا بدید ترحیب کرد
و در پهلوی خود جای داد چون نشستم در برابر آن مجلس مجلسی دیدم آراسته و معلوم
میشد که جمعی آنجا نشسته بودند اکنون برخاسته اند و پرده دیدم آویخته من نشستم
و با خود گفتم مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون ❊ هم در حال خادمی از پس پرده
بیرون آمد و آن مرد را گفت تا غنا آغاز کند آن مرد آغاز کرد صوتی دلکش آغاز کرد که من گفته
بودم درین شعر بیلی زفته مرکز نشسته بر ستور ❊ نی جز درون پرده رخش دیده آفتاب
چون آهوان رمیده ز ترسان همی رود ور ❊ در آفتاب و صحرا باد و حشت و شتاب ❊ آن صوت را
بربط بی رعایت و اصول براوتار مختلفه لذاخته و دستهای پریشان بزد چون فارغ شد
همان خادم بیرون آمد و کنیزک را که بر پهلوی او نشسته بود اشاره کرد تا نوبتی سماع
کند او نیز صوتی که من ساخته بودم آغاز کرد دقدری راست تر و بقانون تر از آنکه
آن مرد میگفت شعر ای سرای که نیست در وی جز گاو وحشی و آهو و نخجیر ❊ انجماعت کجا شدند
که برد ❊ رخشان از دم غاو زحیر ❊ و آن خادم باز آمد و کنیزک دوم را اشاره کرد
او صوتی که حکم الوادی ساخته بود آغاز کرد بدین شعر و الله ندانم تا صبر توانند بر هجر
از عشق فزون آمد یا عشق فزون کرد ❊ گر صبر کنم نکو ورنه چه عجب باشد ❊ گر زانکه دل عاشق در عشق
زبون گردد ❊ و چون او این صوت تمام کرد خادم بیرون آمد و کنیزک سیوم را اشاره کرد

نخجر بد

تا سماع کند آن کنیزک صوتی که چنین ساخته بود کهش کرفت   کذر بران بت قمری عارض
کردم که از صفای رخ او رشک برد یاسمنت   در دیده پرده ما پرده چون زرخ بر داشت
بغنچه گفت شمار الکو کجا وطنت   جواب دادم و گفتم خدات تو بر دهاد   من از ایمیم و لیکن
رفتیم ازین بیت   بعد ازان خادم بیرون آمد و مرا اشاره کرد من بربط بر گرفتم و آن
صوت اول که آن مرد محیل بی اصول گفته بود با استادی هر چه تمامتر بگفتم و چون آغاز گفتن
کردم از خدم و حواشی از هر گوشه باستماع آن صوت نزدیک من آمدند چون تمام شد
خادم بیرون آمد که این قول که ساخته است گفتم من باز گشت و باز بیرون آمد و گفت دروغ
میگویی آن جامع راست چون دور بگذشت و بار دیگر نوبت سماع بمن رسید من آن صوت
دوم که ازان من بود و او نیکو گفته بود اعاده کردم و ایشان همان تعجب نمودند
و از من سوال کردند که کراست چون بگفتم که من ساخته ام همان تکذیب کردند و گفتند
اسمعیل بن جامع راست و چون نوبت سوم آمد و از غنا فارغ شدم همان سوال کردند
و هم بدان سبب مصدق نداشتند و گفتند اسمعیل بن جامع راست گفتم اسمعیل بن جامع
منم چون این سخن بر زبان من رفت امیر رشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم همچنانکه ماه
و آفتاب که ناگاه از سحاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند و فضل بن ربیع در پیش
می آمد اشاره کرد که امیرست من در حال زمین بوسه دادم و سر از شادی بر آسمان
رسانیدم مرا گفت ابن جامع تویی گفتم بنده امیرم بنشستند و مرا فرمود تا بنشستم
و از حالم پرسید من حال عرضه داشتم پس اشاره کرد که تا سرود گفتم روم مرا از آن گنج

که ازان کنیزک یاد گرفته بودم بادای هر چه خوشتر آن صوت را گفتم امیر را بغایت خوش
آمد اشاره بخادمی کرد که در پیش او ایستاده بود خادم کیسه هزار دینار بیاورد و بمن داد
و گفت این صوت باز گوی من نوبت دیگر گفتم گرفتم استادانه تر و بهتر از بار اول چند
نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ پرده بلند تر کردم و طرب و نشاط ایشان زیاده شد و در تحسین
و احسان افزودند امیر اشارت بهمان خادم کرد و کیسه دیگر هزار دینار بیاورد و بمن داد
در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد ازان فرمود که هر صوت که در خاطرت می آید بگوی
من هر جا اصوات و الحان که شنیده بودم گفتن گرفتم نزدیک رسید که زنگی شب از روی
روز منهزم شود و صیقل صبح زنگ شب از آیینه روز بزداید گفت امشب ترا بسیار زحمت
دادم همان صوت اول یعنی آن صوت کنیزک باز گوی چون باز گفتم بفرمود تا کیسه دیگر هزار دینار
بیاوردند و بمن تسلیم کردند چون سه هزار دینار در زیر ران نهادم سخن کنیزک که مرا گفته بود که بدین
صوت سه هزار دینار بخواهی ستد بیادم آمد با خود تبسمی کردم در آن میان نظر امیر بر آن تبسم
افتاد و مرا دشنام داد و گفت چرا تبسم میکنی من گفتم الصدق من النجات قصه با او شرح دادم
او را قول آن کنیزک عجب آمد برخواست و در حرم رفت و من ندانستم که کجا روم دو فراش
بیامدند و مرا بسرای بردند که امیر فرموده بود و تا بجهة من فرش افکنده بودند و هر اسباب
و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلسای ملوک و ندمای پادشاهان باشد در وی معد کرده
تا از دیگر در بغداد رفته بودم درویش مسکین که از دنیای هیچ چیز نداشتم و بامداد که برخاستم
از جمله اکابر و متمولان بغداد بودم و از مقربان حضرت گشتم الحکایة الرابع عشر آورده اند

که ابو اسحق مرمه را مردی پرسید که بچه استحقاق عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک را این مدح
گفتی [illegible] گیر دادیم بجبر تو در حلق آب شیرینم اگرچه چون شکرست ابن مرمه گفت اگر از
جمله صنایع و تمامت مکارم او را خواهم که شرح دهم دراز گردد و کوتاهی عمر بپایان او وفا نکند
اما کمترین صنعتی از صنایع و مختصرترین مکرمتی از مکارم او که در حق من ارزانی داشت بگویم و آن
آنست که در آن وقت که ایالت مدینه بقبول او مشرف بود و من از جمله حاجبان بودم که ندمای مجلس
او بودند و از مواهب و صلات که در حق من ارزانی میداشت در رفاهیت هرچه تمامتر
و در عیشی هرچه کاملتر روزگار میگذاشتم تا آنگاه که او را از مدینه معزول کردند و من
گمان بردم که هر که والی مدینه باشد با من همان طریق اعزاز و اکرام و لطف و انعام
مسلوک دارد بمدینه مقام کردم و بامداد و شبانگاه بنزدیک آن والی رفتم تا آنگاه که هرچه
که در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم تمامت خرج شد و در ترتیب راتبه و توجیه وظیفه فرو
ماندم و با خواهر خود درین باب مشورت کردم و از عسرت و فقر شکایت نمودم گفت اختیار
بدست تست که ملازمت عبد الواحد را ترک کردی و دیگر از امثال آن بنده اشتی اکنون دوای کار
تو آنست که التجا بدو کنی و دست در دامن او زنی تا پیش ازین چون آستین سرگردان نباشی
و سر از گریبان نعمت و رفاهیت بر آری گفتم من اینجا بآخر لجات ضروری فرو مانده ام نفقه راه
و زاد و راحله از کجا آرم گفت من قدری حلی دارم بتو دهم تا در آن باب صرف کنی و آنرا
بمن داد و بفروختم و زاد و راحله ترتیب کردم و روی بدمشق نهادم و روز دوازدهم نماز
شام بدمشق بدر سرای عبد الواحد رسیدم و فرود آمدم و راحله بر در مسجد بخوابانیدم

و در مسجد رفتم و رخت بمسجد بردم چون موذن بانگ نماز گفت عبد الواحد بیرون آمد و چون
از فرض و نوافل و تسبیحات فارغ شد روی بر دمان آورد و با هر کس سخن گفتن گرفت
و در آن میان نظرش بر راحله و رحل من افتاد و گفت از آن کیست من بر پای خواستم و دستش
ببوسیدم و گفتم از آن بنده تو ابن مرمه است گفت یا ابا اسحق چگونه و چون بود حال
تو در غیبت من گفتم بدترین حالی دولت روی از من بگردانید و محنت و بلا متواتر و مستولی گشت
و دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شماتت نمودند و در وطن و خانه مقام متعذر گشت
و هیچ چاره نداشتم جز آنکه روی بخدمت تو آورم آب در چشم آورد و گفت حال تو بدین حد رسید
گفتم بلی ایها الامیر و آنچه اظهار میکنم بیشتر ازین است گفت خوشدل باش و رنج و اندوه
از دل بیرون بر و بنشین پس سه جوان در پیش او نشسته بودند در غایت کمال و صباحت
و جمال و ملاحت اشارتی کرد هر سه بر پای خواستند و با هر یکی سخنی آهسته بگفت و برفتند اول
یکی بیامد و خادمی با او و کیسه زر بر سر نهاده آن کیسه در کنار من ریخت پدرش از او پرسید
که چند است گفت هزار و هفتصد دینار والله که در خزانه بیش ازین زر نبود پسر دوم بیامد خادمی
دیگر با او و پشتواره در دوش گرفته همه حلی زنان و دختران اش بود روی به پدر کرد و گفت
والله که از حلی اهل حرم هیچ باقی نگذاشتم سیوم پسر بیامد دو خادم با او هر یکی پشته
جامه که او پوشیدی بیاوردند و پیش من بنهادند پس روی بمن کرد و گفت یا ابن مرمه عذر
میخواهم از تو و شرم میدارم از اندکی این عطا با بسیاری رنج و مشقت که بتو رسیده
و درازی راه و بعد مسافت که قطع کرده و معذور دار که آخر سال آمده و مال ما بانقضا

حقوق سایلان ورزوار صرف شد و چرا این اندک که ترا با خود انباز کردم چیزی نمانده است
و حقا که نواله ایست که از دهان خود بر آورده ایم و شربتی که از گلوی خود باز گرفته ایم و اگر
بوقت ارتفاع بخشم نبوده بودی ترا باقی عمر پای باز گردانیده بودمی پس گفت بخدای بر تو
که حبس ملطه باز گردی و هیچ توقف نکنی و اهل خویش را از مشقت و انتظار و محنت فقر هر چند زودتر
برهانی بر خاستم تا رحل بر راحله نهم و رحلت را استعداد کردم در ناقه من گریست چون بدید
که ضعیف شده است گفت در شتر تو هیچ قوت نمانده است پس غلامی را فرمود تا نجتی از نجیبان
خاص بیاوردند و بمن تسلیم کرد و بدان نجتی خوشدلی بیش از آن یافتم که از آن نعمت پس بفرمود
تا دو شتر دیگر بیاوردند و ان حلی و جامه و زاد راه ایشان را اکرا انبار کردانید و از بندگان
خویش دو غلام بمن بخشید و گفت در راه خدمت تو و غمخواری چهار پایان میکنند و این
وصف یک مکرمت است از مکارم او پس مرا ملامت مکنید که چنین کریمی را بستایم و چه عجب
اگر از خوف مفارقت او خیو در گلو گیرد و تا بآب فراخ چه رسد **حکایة الثالثة عشر** حسن
بن سهل روایت کند که ابو غانم مریم بن الطین در اول ایام مامون مرا و با من حکایت چند کرد
که با موسی بن هادی قربت و اختصاصی داشتم و از جمله خواص او بودم با این همه از وی بغایت محترز
و خایف بودم که کثرت اقدام او بر سفک دماء و غایت جرات او بر نهب و تاراج ارواح
مردمان میدانستم پس یکروز وقت نصف النهار در غایت شدت گرما مرا بخواندند و من هنوز
چیزی نخورده بودم و از غایت خوف و هیبت لرزه بر اندام من افتاد و چون بدار الخلافه
رسیدم مرا از چند سرا بگذرانیدند تا نزدیک سرای حرم در سرایی بردند که او نشسته بود

بفرمود تا جمله نزدیکان دور کردند و مجلس خالی شد پس مرا فرمود که برو و در دربند
و باز ای جمیع من زیاده گشت و خوف من بیش شد برفتم و در ببستم و باز امدم روی بمن کرد
و گفت پیوسته میرنجم ازین سگ محمد یحیی بن خالد که او را هیچ کاری نیست جز تضریب
و تخلیط میان من و اعیان لشکر و وجوه قواد و دعوت کردن ایشان بخداوند خود
هارون و نصرت دادن او من میخواهد که مرا بکشد و او را بر مسند خلافت نشاند
می باید که امشب بروی و سر هارون برای من بیاری یا هم در سرای او سر او بر گیری
و اگر ترسی که انجا میسر نشود رسالت من بوی رسانی و او را بحضرت من خوانی و در راه
بسرای خویش بری و همچون گوسفندش قتل کنی و سرش بر گیری و بیاری من از شنیدن
این سخن متحیر بماندم گفتم امیر دستوری فرماید تا کلمه گویم گفت بگوی گفتم یا امیر او برادر
و پسر مادر و پدر تو و ولی عهد خلافت بعد از تو اگر چه این حکم بفرمایی او را چه عذر
آوری و مردمان ترا چه گویند گفت اگر انچه فرمودم اجابت میکنی خوب و الا میفرمایم
تا گردنت بزنند گفتم السمع و الطاعة فرمان بردارم بعد از ان گفت چون امشب از
انچه فرمودم فارغ شوی بزندان رو و هر که از فرزندان علی ابن ابی طالب بینی بعضی را قتل
کن و بعضی را در دجله انداز گفتم فرمان بردارم گفت بعد از ان چون ازین
فارغ شوی جمله لشکر در پیش گیر و بکوفه رو و هر که را از عباسیان و اتباع ایشان و عمال
و مستصرفان انجا یابی از انجا بیرون کن و باقی را آتش در زن تا تمامت اهل او
در انجا بسوزند و هر بنا که نا سوخته ماند خراب کن چنانکه یک خشت زنده و یک دیوار بر پای

نماند گفتم این حادثه شگرف باشد و لیکن بگو گفت آری ایشان دشمنان ما اند سر فتنه که در ملک
ما انگیخته شود و سر خون که ریخته گردد سبب ایشان باشند و از آنچه فرموده‌ام چاره نیست
و بهر حال این حیله با تمام می باید رسانید گفتم بالعین والراس فرمان بردارم پس گفت
باید که امشب ازین موضع بیرون نروی تا آنگاه که نیمه شب بگذرد بعد از آن بر نشینی
و نزدیک هارون روی و آغاز کنی چنانچه فرموده‌ام با خر رسانی من متقبل شدم
که چنان کنم او برخاست و برای حرم رفت و من بر جای متفکر و متحیر بماندم و شک نکردم
که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند و این کار دیگری را فرماید که ازین امارات
کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یکدو نوبت رای او لحظه کردم و فرمود که ازین موضع
بیرون مرو که این سر مکشوف و این امر منکر معروف نگردد و خدای میداند که من در دل
داشتم که چون از اینجا بیرون آیم بر اسپ نشینم و بطرفی از اطراف بروم چنانکه او ندانم
که کجا رفتم و جملگی ملک و مال و زن و فرزند بگذارم تا آنچه فرمود مرا انجا نباید آورد و چون
در حرم رفت من منتظر قتل نشستم و هیچ حیله ندانستم و از غایت اندوه سر بر آستان
آن خانه نهادم و بخفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنگاه که خادمی بیامد و مرا از خواب
بیدار کرد و گفت امیر میخواند فرمان او را اجابت کن از شب بسیاری گذشته بود
انا لله و انا الیه راجعون بر خواندم و یقین دانستم که همین لحظه قتل من فرمان د
یا داده است و کلمه شهادت بر زبان میراندم میرفتم با خادم در پرده رسیدم و او از
زنان و سخن گفتن ایشان می شنیدم با خود گفتم مگر میخواهد تا مرا بجهت بکشد در سرای

حرم آمدی و بدین بهانه خون من بریزد هرچند خادم مبالغه کرد که در آی من بر در پرده
بایستادم گفتم نعوذ بالله نه من در آیم و نه پر یارا زهره باشد که قدم ازین پرده پیشتر
نهد خادم الحاح کرد من باواز بلند و غلبه گفتم بخدای اگر در آیم تا آنگاه که امیر را ببینم و آواز
او بشنوم اگر خود پاره پاره کنی چون این سخن بگفتم آوازی شنیدم که گفت یا ابا ربیع من
حیرانم و واقعه بزرگ افتاده است و برای آن ترا خوانده‌ام متحیر بماندم و در رفتم پرده
دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی بمرد و خدای تعالی ترا و جمله
مسلمانان را از و برهانید پا تا به پیش من در رفتم او را دیدم بر تختی خفته و چادری
بروی پوشیده چادر از روی او باز کردم و دست بر نبض و دل و مناخر او نهادم مرده
بود خدای را جل جلاله شکر گذاردم و از خیزران که مادر او بود سبب آن پرسیدم گفت
آنچه او ترا امیر بود و در حق پسرم هارون و در حق آل ابو طالب و اهل کوفه می شنیدم
چون نزدیک من درآمد تضرع و زاری نمودم و شفاعت کردم تا آن عزیمت ترک کند و
سوگند ها بروی دادم هیچ فایده نداد و سخن نشنید و بانگ بر من زد و با او بجان
رفق و مدارا میکردم و موی و سینه برهنه کردم و خدای را شفیع آوردم و در پیش او
بخاک غلطیدم با او درنگرفت و تیغ برگرفت و گفت اگر خاموش نباشی همین لحظه گردنت
بترسیدم و از وی نومید شدم و روی بخدا آوردم و با خلاص و شکستگی تمام زاری کردم
و او را دعای بد میکردم چون ساعتی بود او با جامه خواب رفت تا بخسپد خیو در گلویش
گرفت و فرو نتوانست برد ما کوزه آب بدو دادیم تا باشد که آب بگلویش فرو شود

آب نیز در گلویش گرفت تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزدیک یحیی بن خالد رو
وکیفیت ماجرا از اول تا بآخر با او حکایت کن و هارون را بتعجیل تمام پیش از آنکه
خبر منتشر شود بیعت او تازه کنید من برخاستم و آنچه او فرمود بجای آوردم و رشید را
بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح برآمد از بیعت فارغ شده بودیم و خلافت بهارون
مستقیم شده و بموسی هم با نفس او راجع گشت و من و اهل جهان از شر او برستیم و کار من
اعتماد تمام یافت **حکایت السادسة عشر** آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتداء حال
از اعیان و وجوه الناس بود و هنوز عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده بود و بدرجهٔ
کتاب و اصحاب دواوین رسیده بود از دست ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود
ضمان معاملهٔ موضعی کرده بود و ابو نوح اموالی که در آن ضمانی بر او متوجه بود از صاعد
طلب میداشت و در میان مناظره سخن بجفت و تشنیع بگفت و صاعد آن سخن را جواب باز
داد چنانکه همراهان گویند در آن وقت صاعد در عدد خدمتگاران ابو نوح بود و او را آنکه
که حکم او بر خون و مال او نافذ و چون در جواب گفتش ابو نوح آن جواب جرأت بکرد حاضران
بروی انکار کردند و اگر شد در خون و مال خویش سعی کردی و او را از آن مجلس بیرون
بردند تا بر فور گزندی با او نرسانند و او را اشارتی نکند صاعد متحیر و مدهوش با خانه خود رفت
و نداشت که چه حیله سازد تا بجان و مال ایمن شود و از آن تهور که نموده بود پشیمان شد
با برادر خود عبدون آن ماجری حکایت کرد و از سختی آن حادثه شکایت نمود برادرش
گفت اگر فرمان برداری و اشارتی که کنم بر آن جمله نروی فردا بامداد ترا بگیرد و بوجه

مصادره چندان مال از تو طلب دارد که حد آن کس نداند و در شکنجه و تعذیب کشته
شوی صاعد گفت بگوی تا مصلحت چیست که بر آن جمله روم گفت زر نقد چند داری گفت
پنجاه هزار دینار گفت نفس تو مسامحت میکند که از سر این مال برخیزی و آنگاه که نداشتی تا
نفس تو عزیز بماند و خون تو از ریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمل بر تو
باشد و از جملهٔ بزرگان و اصحاب مناصب گردی یا خود نفس تو به بذل این مال از تو بزخم
تازیانه و شکنجه بستانند و ضیاع و اسباب با جور دیوان گیرند و تو در زیر چوب هلاک شوی
صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از پنجاه هزار دینار برخاستم و عزت نفس اختیار کردم گفت
حالی سی هزار درم بمن ده بده و او برگرفت و نزدیک حاجب موسی بن حارث رفت و گفت
این ده هزار درم از من بستان و مر ابلان خادم رسان و این خادمی بود که موسی
عاشق او بود و هرچه او گفتی چنان کردی و موسی درین وقت خلیفه نشان بود و کتاب او
از وزارت خلیفه بزرگتر بود و با منفعت تر و تمامت امور خلافت از حل و عقد و قبض
و بسط و عزل و تولیت برای او مفوض بود و خلیفه در حجرهٔ او حاجب آن ده هزار درم
بستد و عبدون را بدان خادم رسانید و عبدون آن پنج هزار درم که با خود داشت
بدان خادم داد و گفت این هدیه تست میباید که مرا همین ساعت با میر رسانی و در حجرهٔ کار او
کریم و التجایی کرا ازو کنم دفعهای خادم در حال او را پیش امیر موسی برد و چون
عبدون در خدمت موسی بایستاد و عبد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر این
جماعت که کاتبان و متصرفان اعمال اند در دیوان با تو خیانت میکنند و در توفیر خود

میکوشند و جملگی اسباب تو خراب خواهد شد و امثال این سعایتها کرد و تقصیر
ایشان برشمرد پس گفت کاتب اگر تو برادر من بفرمایی چنان کند که با حرمت تر از وزارت
باشد و هر سال چندین توفیر در اقطاعات و ضیاع تو پدید می آورد و حال را است پیش از
آنکه پیش آید پنجاه هزار دینار از مال حلال خود پیش تو به هدیه می آورد که هرگز بدان
مکافات توقع نکند نباید که او را کاتب خود فرمایی و خلعت خاص خود ارزانی داری
موسی گفت تا اندیشه بکنم عبدون گفت هیچ حاجت نیست و الحاح کرد آن خادم گفت در جهان
کسی باشد که مالی بدین عظیمی رد کند کاتبی عوض کاتبی خواهد بود و چندین مال سود پس موسی
اجابت کرد و دست عبدون گرفت و با او برین جمله قول کرد گفت تو اکنون بفرمای تا برادرم
حاضر آید و آن مال که ذکر کرده‌ای بیارد گفت آری در حال بفرستاد تا بیامد و مال را
حاضر کرد و بامداد بگاه تشریف گرانمایه در وی پوشانید و منصب کتابت موسی بر وی مقرر
شد و جملگی لشکر و تمامی قواد را بفرمود تا در رکاب صاعد برای او رفتند و این خبر در
شهر منتشر گشت بعضی از اعمال نزدیک حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابو نوح بود و صورت حال
بر وی عرضه داشتند حسن بن مخلد در حال برنشست و نزدیک ابو نوح رفت و او را گفت
از حال صاعد چه خبر داری گفت آن سگ فلان و فلان شنیده باشی که در روی من
چه بی ادبی کرد و اکنون که با او انکالی کنم که جهانیان باز گویند حسن گفت تو در خوابی این ساعت
او کاتب موسی بن بغا است و همین لحظه خلعت پوشیده و جمله لشکر در موکب او برنشستند
و با او برای او رفتند ابو نوح گفت این کاریست که هرگز گمان نبردم دست او از ما بسته

و ما را

و ما را امروز از وی باید رسید درین باب چه صلاح داری گفت من همین لحظه میان
شما اصلاح کنم حسن بن مخلد برنشست و نزدیک صاعد آمد و او را تهنیت کرد پس گفت
صلاح آنست که با ابو نوح صلح کنی و تو زن نداری التماس کنم تا دختر خویش در
عقد تو آورد اگرچه کار تو امروز بزرگ شد اما منزلت و شرف او میباشی بمودت و بسطت
او استظهار تو زیادت شود و ازین نوع بسیار کلمات تقریر کرد تا بصلح و مصاهرت
او راضی شد پس حسن مخلد گفت چون داماد تو ای و پدر زن او بهمه حال ترا نزدیک او باید
رفت و اگر نه او پنداری صاعد را بران داشت که برنشست و نزدیک ابو نوح رفت
و آن روز میان ایشان صلح افتاد و هم در خانه او دختر ابو نوح را با صاعد عقد کردند
کاتب موسی و داماد ابو نوح اول رتبتی عظیم و منزلتی شریف بود که صاعد یافت بعد از آن
بدرجه وزارت رسید **حکایة السابعة عشر** عباد خویش الشیرازی گوید که در آن
وقت که عمرو اللیث علی بن مرزبان را اعمال شیراز فرمود و علی بن مرزبان بشیراز آمد
و کارکنان و متصرفان و عملداران را که پیش از آن بودند مصادره میکرد و تخصیص مرا
از میان ایشان بهفتاد هزار درم بحواله داد از آنجمله چهل هزار درم بگذاردم و بیرون
از سرایی که در آنجا بودم و از آنچه داشتم قیمتی نبود درم هیچ نماند و فرو مانده شدم و هیچ
حیله ندانستم با خود اندیشه کردم که خوابی تلفیق کنم در حق او چنانکه اول او را خوش آید و رقت
و شفقتی در وی پدید آید بعد از آن التماس نظر رحمتی کنم پس خوابی با خود بندیشیدم
و فرا هم بستم و یاد گرفتم و پنجاه درم رات کردم و بامداد بگاه پیش از آنکه صبح برآید

به سرای او رفتم و در بر دم غلامی از پس در که او را بجای حاجبی بود گفت چه کسی نام خود
بگفتم گفت امیر کسی درین وقت جای برود گفتم مهمی هست که عرضه می باید داشت او در رفت و
چون در رفتم آن پنجاه دینار بدو دادم و گفتم از جمله مال گفتن جز این نیست این ازین بستان
و پیش از آنکه مردمان جمع شوند مرا پیش او بر خود رسان اگر کار من ساخته شود و مقصود برآید
چندین دیگر بدهم برفت و دستوری خواست و مرا حلیه درآمد و رسانید و او هنوز سوال نکرد
که ترا درین وقت چه چیز آورده است که دعا کردم و گفتم بشارتیست که دوش دیده ام و آمده ام
تا این بشارت بتو رسانم گفت آن چیست گفتم در خواب دیدم که تو از حضرت امیر باز
گشته و بیشتر ازین آی بر اسپی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد و جامه
سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشتری او در دست کرده و بر حوالی تو صد هزار
سوار و پیاده دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان و امیر شهر را دیدم
در پیش تو پیاده میرفت و تو میگذشتی و انواع ریاحین دارها شکفته و مردمان با یکدیگر
میگفتند که امیر او را در جمله کارها نیابت خود بدو داده است گفت نیک دیده و نیک
خواهد بود اکنون مراد تو چیست من سخن عجز و فقر و ماندگی و اضطرار خود عرضه
داشتم فرمود که از جمله چهل هزار درم که نزد تو باقیست ده هزار درم نظر کردم من بوکند
سفاطه خوردم که بیرون از خانه که در وی نشسته ام و از قیمت آن چیزی نخرد و کریستم
و دست او بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم او را بر من رحمت آمد و بدیوان
نوشت که تمام آن مال اسقاط کنند و من خوشدل باز گشتم چون ازین ماهی چند بگذشت عمرو

دیگر هیچ نمانده ام

بن اللیث

بن اللیث چیزی نوشت بعلی بن مرزبان و او را بحضرت خواند و فرمود که آنچه جمع کرده
از مال خود ببرد علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده بود که هیچکس ندیده بود و نشنیده و آن
هزار هزار درم بود و آن مال را خود به نیشابور آورد و عمرو بن اللیث با جمله قواد او را استقبال
کردند و آن مال در چشم او عظیم آمد و درجه علی بن مرزبان نزدیک او بزرگ گشت و نیابت خود در
تمامت ولایت فارس و شیراز و ایالت و امارت و عمل بوی مفوض کرد و او را در حل و عقد
و حصن و رفع بی وسیلت استیمار و استطلاع دستوری داد و خلعت سیاه که در آن
روزگار معتبرترین لون خلعت دادن آن بودی و اسپی اشهب در غایت بلندی که او را
دوست داشتی و بیشتر بران نشستی بدو داد و انگشتری خود در انگشت او کرد و بعزت هرچه تمامتر
او را بفارس فرستاد و آن خواب که من تقریر کرده بودم تا آن وقت هنوز سالی تمام
نشده بود و مردمان سی فرسنگ باستقبال او بیرون رفتند و من نیز برفتم و دنیا در غایت
سبزی و خوشی بود و انواع ریاحین شکفته و صد هزار آدمی زیادت بود که بر حوالی او میرفتند
و او جامه سیاه پوشیده و کلاه عمرو اللیث بر سر نهاده و بر آن اسب که ذکر رفت برنشسته
چون امیر شهر او را بدید پیاده شد و من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد در روی
من بخندید و خوشش برسید و فرمود که براثر من بسرای آی بعد از آن از غایت ازدحام مردم
بدو نتوانستم رسید روز دیگر هم در آن وقت که از روز رفته بودم نزدیک او رفتم چون مرا دید
تبسم کرد و گفت الخواب تو درست شد گفتم لله الحمد گفت از سرای بیرون مرو تا در کار تو نظر کنم
من آنجا بنشستم نزدیک او و نماز دیگر بود که فراغت یافت و مرا پیش خود خواند و فرمود



که بعد ازین حکم کن که مرا و توجهت کشم مالی که از من گرفته‌اند باز تا با من دهند و عملی که مرا
از ان معزول کرده برین مقرر داری در حال توقیعی نوشت و بر دمال تقلید عمل گرفت بر وکه ارتفاع
عمل کاه بکلی بتو باز گذاشتم چنانکه حاصل آن تمام ترا باشد و هر که چندی مرا بخواندی و حساب
بکردی و خطی بدادی که مالی که بردی جمع شده بود و رسیده و در دفتر ثابت کردندی تا من بر عمل
رفتمی و هم برین حال میبودم تا انکاه که ایام او درگذشت مال بسیار مرا جمع شده بود و اعمال بر
کردیم و با شیراز آمدم و در خانه خویش بفراغت و خرمی روزگار میگذرانیدم **حکایة الثالث عشر**
مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در سفری بودم و جمعی از ان طایفه با ما بودند
و سخن از اکل و ارزاق میرفت شیخ سوگند یاد کرد که از مطعومات و مشروبات هیچ نخورم تا انکاه
که خدای تعالی جامی پالوده گرم چون شان بس فرستد و با من در خوردن آن الحاح کند و سوگند دهد
و ما میرفتیم که او این سخن گفت با خود گفتم چه اصل بر دیت این سخن که او گفت دو روز
و دو شب برین سخن بگذشت و اثر ضعف در وی پیدا شد و روز سیوم بدیهی رسیدیم و هر چند او را
شفاعت کردیم چیزی نخورد تا شب چهارم یک پاس از شب گذشته شخصی را دیدیم که در بگشاد و نگاه
کردم کنیزکی سیاه بود و طبقی سرپوشیده برگرفته چون ما را بدید گفت شما غریبانید گفتیم آری
سر طبق برگرفت جامی پالوده گرم در وی چنانکه از گرمی بسوز میجوشید در پیش ما بنهاد و گفت
بخورید شیخ را گفتیم بخور گفت نخورم گفتم بخدای که بخور همچنان میگفت که نمیخورم آن کنیزک دو سیلی محکم
بر شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری همچنین میزنمت تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول
شد و ما را گفت بخورید چون از خوردن فارغ شد کنیزک طبق برگرفت و خواست که برود گفتم

با ما گوی

با ما بگوی که این طبق از کجا آوردی و سبب این چیست گفت من کنیز مردی ام که او رئیس این
دیه است و مردی غیور و کریم باشد از ما پالوده گرم خواست بتعجیل و ما استعداد آن کردیم
و در پختن قیام نمودیم توقفی افتاد و دیگر باره طلب کرد ما هنوز در ساختن آن بودیم گفتیم زودست
بعد از ان لحظه باز تقاضا نمود چون تاخیر افتاد در خشم شد و بطلاق سوگند خورد که ازین پالوده
نخورم و هیچکس نیز از اهل این دیه نخورد تا زمانی که غریبی از غربا بخورد ما آن پالوده در جام
کردیم و بطلب غریبان بیرون آمدیم و شما را یافتیم و اگر آن شیخ نخوردی او را بسیلی کشتمی تا بخوردی

مطلقه نشود

پس آن شیخ گفت چگونه می‌بینی لطف باری تعالی در حق بندگان خود که چون خواهد روزی بنده
رساند چندین اسباب درهم آرد و چندین وسایل مهیا گرداند و از گفته من این ابیات لایق این
معنی است   چو سایه گر بنشینی بخانه در ساکن   چو آفتاب روزی در آید از روزن   وگر چو طفل
بگهواره در فرو خسپی   فرو رود بگلوی تو روزیت چو لبن   خدا چو ضامن ارزاق شد محال کسب
تو سهل کن حزن خود مرو بسهل و حزن **حکایة الرابع عشر** ابو القسم معروفی حکایت کند که روزی

همراه یک

ابو محمد ابو صالحی و ابو القسم مغربی که از خواص و معتبران سیف الدوله بود و رفتم بحلب و ایشان
از تنگی سرای که در حلب بود و بسبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر صادر و وارد در یک سرای
نزول فرموده بودند و هر روز بنوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مایده و اخراجات وطعام
بکردی چون نزدیک ایشان رفتم و بنشستم پیری ناچار نزدیک ایشان در آمد و سلام کرد و بنشست
بعد از ان گفت مرا نزدیک امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در مقام او بوسیلت
دهجو او را او بوده و اختصاصی داشتم و اکنون محن روزگار و شداید بلیات پشت من شکسته

کردانیده است و بجهة کشف آن روی بحضرت او آوردم اکر تفضل نمایید و رقعه من عرضه
دارید شما را درین باب ثواب باشد و همانا که امیر را نیز ثواب آید و رقعه بیرون آورد
در غایت درازی و بر ایشان عرضه داشت کفتند این رقعه چون شب هجران و زلف خوبان
درازست اکر چون روز وصل ایشان کوتاه بودی بصواب نزدیکتر آمدی و همانا که امیر بخواندن
چنین رقعهای دراز رغبت ننماید اکر این را ایجاز فرمایی شاید آن شیخ کفت را چنان می باید
که این رقعه همچنین که هست بی تغیر و تبدیل بروی عرضه دارید ایشان قبول کردند و شیخ
نومید و دلشکسته از نزدیک ایشان بازکشت چنانکه مرا بروی رقت آمد و من از انجا بیرون
آمدم و بخدمت سیف الدوله رفتم او نشسته بود و رسم او آن بودی که هر که بسرای او رفتی
حاجب نام او بر رقعه نوشتی و بردی و بعضی عرض کردی اکر خواستی اجازت کردی تا درآمدی
و اکر مصلحت نبودی عذر خواستندی و چون بنشستم رقعه بروی عرضه کردند بر انجا نوشته
بود فلان بن فلان الموصلی الضریر سیف الدوله چون او را بدید بشاشت نمود و بخویشتن
نزدیک کردانید و کفت ای فلان آخر درین مدت نام ما نشنیدی و نشان ما نیافتی و معلومت
نشد که ما در دنیاییم و ندانستی که ما در روی زمینیم و تا اکنون ترا میسر نشد که نزدیک ما بیایی
با آن حق و حرمت و اختصاص و قربت که ترا با ما بوده است با نفس خویش بر کرده و ما
کمان می برده آن شخص او را دعا میکفت و شکر میکرد و عذر میخواست چون لحظه بنشست
برخاست و آن رقعه که من دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر از اول تا باخر رقعه بخواند
و شیخ را هیچ جواب باز نداد و فرمود تا خازن زر آورد و او زر داد و آهسته با او سخنی کفت

و بعد ازان

و بعد ازان مهتر فراشان را بخواند و در سر کلمه بکوش او رسانید و خادمی را آواز
داد و چیزی با او بکفت و جماعت برفتند خادم بیامد و دو صره زر در پیش او نهادند که
زیاده از پانصد دینار بود و چند تخته جامه نابریده که کسوت تابستانی و زمستانی را شاید
و انواع طیبها فراخور آن و مهتر فراشان بیامد و انواع فرشها و بساطها و پردها و
قالیها بیاورد و چون تلی در پیش او بنهاد و او را خوش آمدی و چون عطای بکسی فرمودی
پیش او حاضر کردی و بدیدی و بعد ازان بدان کس تسلیم کردی و امیر آخور بیامد و استری
تنک بسته با زین و لکام خوب چنانکه سه هزار دینار می ارزید و غلامی سیاه جامهای نو پوشیده
از غلام پرسید که جامکی تو هر روز چندست کفت دیناری فرمود که با سی دینار کردم و ترا
بدین شیخ دادم می باید که خدمت او کنی و هیچ تقصیر ننمایی و بدانکه از سرای ما بیرون میروی
شکسته دل و کوفته خاطر باشی که این خدمت منست و بفرمود تا مواجب غلام نقد بدادند پس
کفت فلان سرای را خالی کنند و بفرمود تا دو کر کندم و دو کر جو و انواع فواکه تر و خشک که از
شام خیزد زورقی پر کنند و بموصل بعیالان او رسانند تا او ترتیب این اجناس بکند و شیخ را
ازین هیچ خبر نبود و می پنداشت که او تغافل نموده است و هنوز رقعه نخوانده و چون همه چیز
حاضر کردند بفرمود تا تفصیلی بنوشتند و ابو اسحق بهرام الکاتب که از جمله خواص او بود و اسرار
ازو مکتوم نبود بخواند و سخنی در کوش او کفت ابو اسحق دست شیخ بکرفت و کفت امیر میکوید
و میفرماید که در آخر سال بما آمدی و اموال ما بحقوق زوار و سوال و محتاجان و مومنات حشم
و اخراجات متمنیان بحضرت ما مستغرق شده است و اکر نه تمامت امیدها وفا نمودمی

وحال این ماحضر فرموده است و آغاز کرد که تفصیل بوی خواند من ابن بهرام را گفتم
بعد از نومیدی تمام که شیخ ضریر را حاصل بود چنین عطا بروی تقریر کنی که زهره اش از
شادی بطرقد و چون تمامت بر شیخ خواند شیخ بگریست گریستنی سخت و گفت ای امیر خدای
که بسیار بر امید من بیفزوده و از حد غایت من درگذشته و حقوق مرا الصد چندان که حد
آنست قضا فرموده من نتوانم که بشکر نعمت تو قیام نمایم اما خدای تعالی در دین و دنیا مکافات تو
بخیر و خوبی برساد بعد از آن گفت اگر امیر اجازت فرماید تا لب اخلاص بر دست مبارکش نهم
دست این منت زیادت از ایادی باستانی باشد که ارزانی فرموده است امیر دستوری
داد و چند نوبت متواتر دستش بوسه کرد آخر نوبت امیر سر او در کنار گرفت و سخنی در گوش
او گفت شیخ بخندید و گفت ابو الله ایها الامیر پس امیر خادمی را از سرای بخواند و سخنی در گوش
او گفت و شیخ با سرای رفت که بجهت او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که در گوش تو چه گفت
گفت میفرماید که از کنیزکان خواص کنیزکی بگزینم در غایت نیکویی که قیمتش از پنج هزار درم
زیادت باشد با رخت و حلی که او راست بنزدیک شیخ برم من برپای خاستم و گفتم الحمد لله امروز
تو در حق او فرمودی از مجلس ایشان نداده اند و نه دهند نه اکنون و نه پس از این گفت
ترک جنس این سخنها بگیر و بگو آن چه سخن بود که با ابن بهرام گفتی که پس از آن که شیخ را نومیدی
تمام بود تمامت این عطیه با او شرح ده تا زهره اش بطرقد از چه نومیدی بود من ماجرای او
که میان صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و گفتم شیخ بغایت نومید و شکسته
از پیش ایشان بیرون آمد و چون نفس خود بحضرت خداوندی وسیلتی و ذرایع چندین

عطیات عظام و مواهب جسام دیده او در حال فرمود تا صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی
بدیشان کرد و گفت من شما را از اقران و امثال شما بانواع اصطناع و احسان مخصوص
گردانیده ام و در حضرت خود بدرجه بلند و مرتبه عالی رسانیده ام و در حق شما از تقبیل عطیت
و تخفیف خدمت هیچ دقیقه مهمل نگذاشته ام و در قضای حقوق شما بهمه نهایتی رسیده ام
ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفتند چنین می باید گفت راست میگوید انعام و اکرام امیر
در حق ما زیادت از آنست پس گفت جزای من از شما آنست که امیدواران را از من
نا امید کنید و راجیان را از حضرت من مایوس میگردانید و مرا بضجرت و ملالت
و ملالت در مطالعه رقاع اصحاب حوایج منسوب میسازید چه رنج بشما رسیدی اگر را
و شما را ازین بدنامی صیانت بودی در دفعه آن ضرر بر من رافع افتادی اگر خدای بر دست
من نیکی در حق او تقدیر کرده بودی و شما را درین نیکونامی شرکت بودی و از ان ثواب نصیب
و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و ضجرت نمودمی آن بدنامی را نسبت با من افتادی
و جرمی و تقصیری دران باب بشما اضافت نشدی نه حق آمرزید بگذاردید و نه حقوق
انعام من نگاه داشتید و نه جانب خود را صیانت فرمودید و ازین نوع بسیار ملامت
و سرزنش در حق ایشان تقریر بود چنانکه بر خیانت بزرگ و جرم عظیم فرماید و ایشان عذر خواستند
و سوگند یاد کردند که نیت ما آن بود که رقعه را ایجاز کند و او بمقصود رسد و امیر را
تخفیف زحمت باشد و حاضران در دعا و ثنا سیف الدوله افزودند و گفتند این بار
خواست که از ایشان فرمودی زیاده از ان مواهب و اکرام بود که در حق ضریر فرمودی

حکایة العشرون من الباب السابع ابو عباد که از خواص مأمون بود چنین حکایت کند که روزی

مرا بخواند و مکتوبی بخاتم خویش بمن داد و فرمود که مکتوب را بر عمرو بن مسعده عرضه کنم

و فصل فصل و باب باب که دران کتابت با او بحث تمام بجای آورم و او را التزام نمایم

تا جواب هر فصلی و حجتی که او را دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد و مهری من و

مهر او بران کاغذ نهیم و کاغذ را نگاه دارم تا هرگاه که از من طلب دارد عرضه دارم

و تاکید کرد که البته تا او دیگران نکند من دیگران کاغذ برزبان نرانم دانستم که رفعی است که

عمرو را کرده اند و من و عمرو در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و ما لها جلیل

که بما رسیده مشارکت داشتیم و ترسیدم که از ان نوع چیزی دران کتاب مسطور باشد

و دران رفع مذکور نزدیک عمرو رفتم و او را در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج می باخت

با بعضی از یاران خود با او گفتم خلوت می باید کرد تا سخنی از ان امیر بگذارم گفت بگذار تا این

دست بازی کنم که دست مراست من از غایت دلتنگی آن بساط در نوردیدم و شطرنج بر ایشان

حرام کردم او را ناخوش آمد و درهم شد و گفت والله که با من بد کردی گفتم چه میگویی

والله که از جهان خبر نداری مارا سیلی برده است و هلاک شده ایم و تو غافلی و نمیدانی و

مکتوب عرضه داشتم و او را مطالبه بر انکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن ثبت کند او بخندید

و گفت شرم نمیداری که همتی میدهد روزگاری بعید خدمت مردی میکنی و عادت او نمیدانی

و بر سر او وقوف نیابی گفتم ای فلان گرفتم بعد ازانچه درین توقیف نمودست انکار کنی انچه

من با تو دران شریکم و میدانی که حقیقت است باری انکار نتوانی کرد و اگر تو انکار کنی من نکنم

تن قضا

تن قضا و بلا را انهم او گفت می باید که ترا مطلع گردانم بر چیزی که ترا سخت تر و بایست

ترازین باشد که درین ایام گفتم آن چه چیزست گفت مدت یکسال است که امیر بعرض

نامها ازان تو بمن داده و مرا فرموده که با تو دران مناظره کنم چنانکه ترا امروز بمن

فرموده است من چون ضعف دل و ضیق صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب باشد دانستم

و یقین بودم که طاقت شنیدن آن سخن نداری هرگز با تو ذکر آن نکردم تا ضجرت و قلق

با تو غالب نگردد و دستشعر نشوی و تا او از سخن فارغ شد هم بود که من از ترس هلاک

شوم و کالبد از روح فارغ گردانم و گفتم بگوی تا آن مکتوب که او فرستاده است حاضر کنند

چون حاضر کرد و مطالعه کردم لرزه بر اندام من افتاد و عمرو می خندید پس گفتم بعد ازین

راه صحبت جاه و مال و ماتم مرافق و منال خود باید داشت انا لله و انا الیه راجعون

برخواندم عمرو گفت والله تو دیوانه گفتم ترک این فضول گیر و بیار تا جواب این فصول که

بنویسی او تمامت این کتاب مطالعه کرد و انچه بروی رفع کرده بودند مبلغ چهل هزار هزار

درم او در اخر آن بنوشت که اگر همتهای ما بر این قدر و اضعاف آن اقتضا نمودی در

ما این قدر رجای بودی که نشستن مارا کفایت باشد و انهمه تحمل سرما که در نیم شبی بر ما

گذشت و ازان گرما که در نیم روز حرکت باید کرد و امید میدارم از خدای تعالی که امیر را

عمری دراز کرامت فرماید تا دوستکاوث در سایه او از ما که تا باشد و هزار چندین هم

در اقبال او بما رسد. و انچه بر من رفع کرده بودند پنجاه و هفت هزار هزار درم و ششصد

و هشتاد دینار بود که بجا باز گذارد عمرو گفت ای فلان خداوند کار ما بخل نسبت او داده است

نداری که خدمت او و اقبال او نفسی بیاگنده و بر او پوشیده دارند او بدان این میخواهد که
ما را معلوم گرداند که در دولت او چه منفعت بما رسیده است و ما بدان اعتراف کنیم و از سر
علم ما باز کند او بعد از آنکه چنانکه اشارت فرموده بود آن کتاب را بانگشتری خود و انگشتری
مهر نهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که هلاک شوم
و وصیت نامه بنوشتم و دل از جان برگرفتم و خواب و آرام و صبر و قرار از من برمید و از
مطعوم و مشروب مزه نیافتم و از جمله لذات بی لذت شدم و در زندگی روزگار بگذاشتم
که مرگ از آن بهتر بود و نحیف و زار و زرد و لاغر شدم و یکسال بدین حالت در محنت و غم
و اندیشه بگذرانیدم تا بعد از یکسال نماز شام نزدیک مامون رفتم و او تنها بود و گفت یا ابو
عباد ترا عظیم نحیف و زار می بینم و رنگ بر روی و گوشت بر تن تو نمانده است بعلتی معلول گشته
یا به بیماری مبتلا شده گفتم بیمار نیستم یا امیر تا مدت یکسال است که مانده ام چون مرده
از آن مکتوب که امیر بمن داد و فرمود تا با عمرو بن مسعده در آن مناظره کنم گفت اکنون خاموش
باش تا آنچه میان شما در رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود
حرف بحرف از اول تا باخر باز گفت چنانکه گفتی آنجا حاضر بوده است من گفتم یا امیر المؤمنین که
این حکایت با امیر گفته تنک باستقصا نگاه داشته که یک حرف کم و بیش نهادست گفت و عهد
که این حدیث بهیچکس باز حکایت نکرده اما من بگمان خود که خبر المؤمن ینظر بنور الله دانستم
که سخن میان شما چنین رفته است و این چندان عجب نیست که بعقل عادات مردمان و اقوال
و افعال ایشان را بتجربه توان کرد و بدان قیاس آنچه در غیب باشد توان دانست و عمرو

باخلاق من عارفتر از تست و همت او بلندتر و حوصله او فراخ تر و من بدانچه کردم
آن خواستم تا شما بدانید که منافع و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است مرا معلوم است
و من از احوال شما غافل نبوده ام و نیستم و او را عطای من دانید و نیز دانستم که شما از
اظهار آن مال محترز باشید و آن را بزرگ می شمارید و از استعمال تمتع نمی یابید خواستم
که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن از دل شما برگیرم که شما بی خوف و استشعار از آن
تمتع توانید گرفت و من خود خجلم از اندکی آنچه بشما رسیده است نسبت باختصاصی که شما را
بحضرت من هست و قربی که در خدمت خود ارزانی داشته ام و خدمتی که بدان قیام نموده اید
چون او این کلمات همچنین بود که بندی از پای و دست و دل و زبان من برگرفته و کوه رنج
و غم از دل من برخاست و او را دعا گفتم و شکر کردم پس گفتم این کتابت چه کنم
و چه سفرهای گفت پاره کن و بینداز که لعنت بر آن باد شعر چو مخدومی نهد در پیش خادم
ز انواع مکارم خوان نعمت ٭ نخست بایدش خادم او را ٭ ز بیت آرد وی الوان نعمت
همیشه آن شکر باشد ٭ شکفته گلبن بستان نعمت ٭ عجب نبود که گردد شیر افزون
ز آب شکر در بستان نعمت ٭ ولیک از نعمتش پوشیده دارد ٭ بود از غایت احسان نعمت
بدور محنتش ذاکر نباشد ٭ چو شاکر نیست در دوران نعمت ٭ چو شکر منعم گویی و اعتراف کنی
بنعمت وی از آن پیش باشد احسان ٭ وگر از آنکه بجو داری و پنهان داری ٭ زوال نعمت باشد ز شومی کفران
درخت میوه چو آفتاب یابد ٭ نهان ندارد و پوشد لباس الوان ٭ ولیکن آن چو ز تاثیر تابش خورشید
ز خرمن نهان زر و جوهر بکند پنهان ٭ بزخم تیشه اخراجش پاره پاره کنند ٭ که تا ابد ننهد بر دو جوهرش دندان

حکایة الحادی و العشرون ابو احمد بن سیار گوید که پدر من دوست بودی با حسن بن
ابی الضحاک و با او معاشرت بسیار کردی و با یکدیگر اراده مجالست و موافقت تمام داشتندی
و میان ایشان اتحاد و صفای کامل بود پدر من حکایت کرد که مدتی بود تا او در خانه نشسته
بود و خدمت نمیکرد و ارزاق و صلات و ادرارات ازوی باز افتاده بود و اسباب
و اقطاعی زیادتی نداشت و هیچ نوع ادرار دخلی نمیدیدم و پیوسته زندگانی بمروت کردی
و اخراجات بی صرفه کردی و وقت اسراف نیز نمودی روزی از وی سوال کردم که ترا اخراجات
بسیار می بینم و دخلی که بدان وفا کند نمیدانم چگونه است که بدین مونات قیام میتوانی
نمود گفت والله که قوام کار و نظام حال من از بقایای هبات و عطایای محمد امین است
و کنیزکی که ازان اوست نام او نمی برم که او کنیزک مرا بی نیاز گردانید و سبب آن حادثه
نادره و واقعه عجب ماجرای بود که از راه اتفاق بر من رفت و این ماجرای آن بود که محمد رشید
یعنی امین یکروز مرا بخواند و گفت همنشین مرد بمنزلت خویش و نفس او باشد و محل راز و
موضع امانت بود و فلان کنیزک از آن من نیکوروی تر و خوش آوازتر اهل روزگار خویش
و در علم موسیقی و شیوه اغانی استاد اهل آن صنعت چنانکه این رباعی در حق او درست
می آید **رباعی** زان رنگ که بر روی وی آمیخته اند ؛ کودک که در و فتنه نه انگیخته اند ؛ آن سحر لطیف زر
زجانی گوی ؛ در قالب آرزوی من ریخته اند ؛ و من جهان خرم بچشم او می بینم و چشم بروی او باز
میکنم و قدم جز برضای او نمی نهم او جای خود در دل من باز یافته است و محل و مرتبه خود نزدیک
من شناخته و بر سر دل من در عشق خود واقف شده و ناز را اگرچه من محل قایلم و او [illegible]

استحقاق

استحقاق ازحد میبرد و دامن عجب و تکبر بر آسمان میکشد و سر از گریبان غنج و دلال
و دست بر آستین جور و جفا بیرون میکند و عیش بر اکثر تیره میگرداند من امروز در مجلس خلوت
او را و کنیزکی دیگر هم مغنیه که در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و میان ایشان در فنون محاسن مسافت
دور و دراز است حاضر خواهم کرد می باید که هرگاه که این کنیزک که در غایت جمال و نهایت
ملاحت ترانه زند و قولی گوید سماع او را هیچ تحسین نکنی و روی کشاده نداری و بران
سماع شراب نخوری و امارت کراهیت چنانکه کسی را خوش نیاید ظاهر نمایی و هرگه که آن
او کنیزک دیگر سماع کند بر اغانی او شراب خوری و طرب و نشاط از خود فرا نمایی و تحسینها
بسیار کنی و جامه را چاک زنی که هر جامه را ده جامه عوض بر من است گفتم منت دارم
و خدمت کنم یا امیر پس در حجره خلوت بنشست با ایشان و فرمود که مرا حاضر کنند
و اول جامی چند شراب بمن داد چون آن کنیزک از پرده بیرون آمد هم بود که پرده من
بدرد و متحیر بماندم و نیک لایق بود که دران حال کسی این غزل گفتی **غزل** خورشید است
که ناگاه برآمد ؛ یا در شب تاریک شده ماه برآمد ؛ پنداشتم از حسن مگر یوسف چاهیست
هر چند که آن لحظه نه از چاه برآمد ؛ تا بر گل رویش نظر افتاد دلم را ؛ صد خار ز یکبارش از راه
برآمد ؛ افکند بسی شیردلان چشم چو آهوش ؛ وقتی که بصد حیله چو روباه برآمد ؛ خورشید
رخش دید چو صبح از تن من دل ؛ اول نفسی سرزد و آنگاه برآمد ؛ چشمم چو بر آمینه رخساره وی افتاد
بی من ز دل خسته من آه برآمد ؛ و چون بنشست اول آنکه در غایت کمال آغاز بربط کرد
و بنواخت و سرود گفتن چندانکه از خوشی آواز و آرایش جا بنها در خروش آمد و چون روی

بران خوبی بدیدم و آوازی بدین خوشی بشنیدم و شراب در من اثر کرده بود عنان یک
از دست من بیرون شده ولی من هر ازیچیس از من برآمد و چندین نشاط و طرب در من
بدید آمد که صفت نتوان کرد رقاصیها کردم و نعرها زدم و امین روی ترش میکرد و لب بدندان
میگزید و بر اشاره میکرد و هیچ فایده نبود و چون نوبت آن دیگر شد سماع آغاز کرد چندید
تکلیف کردم وقت من بر سماع او خوش نشد و هیچ فایده نبود و چون بار دیگر نوبت بدان کنیزک
گل روی بلبل آواز یوسف جمال داود نغمه رسید الحانی آغاز کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم
و تا خبر داشتم بیخبر شده بودم از غایت لذت جامه چاک کردم و نعرها و تحسینها بفلک رسانیدم
و این ابیات حسب الحال من گشت بیت دل چو بیند روی او مدهوش و شیدا میشود ٭ راز ار چه پنهان
میکند در حال پیدا میشود ٭ گرچه هم نام او مستور دارد راز او ٭ چون بشنود آواز او بیچاره رسوا میشود
نرگس کج دید آن روی او و آن غنچه دلجوی او ٭ همچون من اندر کوی او مدهوش و شیدا میشود ٭ و امین در من
نگریست و لب بدندان میگرفت از خشم و هرچند شراب در من اثر کرد و سماع او را تحسین میکردم
و خلاف آنچه امین فرموده بود از من ظاهر می‌شد و غیظ و غضب او افزون میگشت تا بجایی
رسید که در خشم شد و بفرمود تا پای من بگرفتند و از آن مجلس بیرون کشیدند و حاجبان
و دربانان و دیگر حواشی را فرمود تا مرا پیش او راه ندهند و از آن درگاه مطرود و نادم
و مردمان بپرسیدن من می‌آمدند و از سبب آن حادثه می‌پرسیدند و مرا تسلی میدادند
و صبر میفرمودند و من مستی را بهانه و عذر ساخته بودم و چند ماه بران بگذشت و محنت
شده و ایام نکبت امتداد گرفت و از شفاعت شفیعان و وسیلت دوستان نومید شدم

ناگاه

ناگاه دیگر رسول امیر آمد و بشارت آورد که امیر با سر رضا آمده است و فرموده تا بحضرت
او حاضر شوی نزدیک او رفتم همچنان خایف بودم و چون نظرش بر من افتاد در روی
من بخندید و اثر رضا بر جبین او مطالعه کردم و دست بمن داد تا ببوسیدم برخاست
و مرا گفت متابعت کن و هم بدان حجره رفت که از دور نشسته بودند و آن کنیزک صاحب
جمال خوش الحان را آواز داد تنها و شراب حاضر کردند و اغانی آغاز کرد و چون آن
نوبت بسبب او آنهمه رنج بمن رسیده بود و تنها کشیده بودم خوشش را بتکلف
نگاه میداشتم و در روی بنگریستم و تحسین نمیکردم و خاموش می‌بودم امین در من نظر کرد
و بخندید و گفت هرچه میبایدت بگوی و هر تحسین که بتوانی بر زبان ران و مترس که خدای تعالی
سعادت تو در خلافت فرمان من نهاده و آنچه تو کردی بر ضد آنچه فرموده بودم
سبب بر افتادن تو شد که آن کنیزک ترک عجب و ناز گرفت و پیوسته مرا از خود راضی
میدارد و بر مراد دل ما میزید و چون من از او راضی گشتم و میان ما و او اصلاح افتاد
و مرا از حال تو و آنچه از او رفت با یاد داد و التماس کرد که از تو خشنود شوم
و با تو احسان کنم درخواست او را مبذول داشتم و فرمودم تا ده هزار دینار از خزانه
بتو دهند و او نیز از مال خود ده هزار دینار فرموده بخدای که اگر از و آنچه
من فرموده بودم کرده بودی و او از تو رنجیده بودی و امروز که با یکدیگر
خوش شدیم و او از من التماس کردی که هرگز ترا نزدیک خود راه ندادمی من امیر را
دعا کردم و ثنا گفتم و خدای را شکر گذاردم که بر آنچه مصلحت دران بود موفق گردانید

و در طرب و نشاط افزودم و بار دیگر پیش رفتم چون بازگشتم آن مال را با من بفرستاد و
و بعد از آن هیچ هفته نگذشتی که تحف و لطایف از جهات آن کنیزک از طیب و جواهر و جامهای
خوب پنهان از امیر بما ورسیدی و در هیچ مجلس نبودی که با او نشستی الا که مرا استدعا
کردی و چون حاضر شدمی از وی التماس کردی تا مرا صله دادی و هرچه تا این وقت جمع کنم
از آن مالهاست که در آن وقت بسبب آن کنیزک به من رسیده است **حکایة الثانیة و عشرون**
یکی از صرافان گوید که من و جماعتی از اخوان الصفا و خلان وفا و دوستان یکدل و یاران
همدم و رفیقان هم قدم در خانه دوستی از دوستان جمع بودیم در دعوتی و خربزه می خوردیم
و در میان پسری امرد بود یکی از یاران کاردی در دست داشت آن پسر امرد از شطارت
و جستی که در ایشان باشد با آن مرد بازی میکرد و میخواست که آن کارد از وی بستاند
چون خشمناک شد آن کارد بوی انداخت و بر سینه آن کودک زد و در حال هلاک شد و آن
جماعت خواستند که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت جوانمردی نباشد که شما بروید
و مرا درین واقعه بگذارید موافقت کنید تا در خلاص یابیم یا هلاک شویم همه گفتیم راست میگوید
و در سرای ببستیم و شکم آن پسر بشکافتیم و احشا در کنیفی انداختیم و اعضا و مفاصل او از
یکدیگر جدا کردیم و هر یکی عضوی و پاره برگرفتیم تا بیرون بریم و پنهان کنیم و سر نصیب
من افتاد و من در دستارچه پیچیدم و در آستین نهادم و چون از خانه بیرون آمدم و چند
گام برفتم بدکان محتسب برسیدم و گفته محتسب فرموده است تا جمله کیسهای صرافان را
مهر کنیم تا بحضور او بگشایند و سره از ناسره و رایج از قلب جدا کنند و آستین من بگرفتند

من با ایشان

من با ایشان تلطف و رفق آغاز نهادم و چند درم رشوه بدیشان دادم و بسیار
بکوشیدم تا مگر ترک آستین من کنند فایده نکرد و راحت بگرفتند و گفتند پیش محتسب می بریم
و شک نکردم که هلاک شوم و در خلاص خویش بسیار تفکر نمودم تا چه حیله توانم کرد ناگاه بکوچه
رسیدم که آن کوچه را دری آویخته بودند که هر که بدیدی پنداشتی سرایست و آن کوچه
بود که دری بدین شارع داشت و منفذی بشارع دیگر چون نزدیک آن در رسیدم
گفتم با شما نزدیک محتسب می آیم دست از آستینم بگذارید نه که دزدی گرفته اید ایشان آستینم
رها کردند من حالی در آن کوچه رفتم و در از پس ببستم و ناگاه بجای رسیدم خراب آن دستار
با سر در آنجا افکندم و از آنجا بمنزل خود رفتم و از آن ورطه خلاص یافتم **بیت** چو با کودکی دیده
تو امردی ورنی همان هست که با الکسان خیامیزی از امردان و زنان احتیاط باید کرد
گزین دو آید پیوسته فتنه انگیزی نشستنی که از و جنگ و فتنه خواهد خاست سزد اگر ز سر آن نشست
برخیزی **حکایة الثالثة و عشرون** حسن بن موسی الموسوی گوید پیری بود که خدمت من میکرد و جهان
بسیار گردیده بود و گرم و سرد روزگار چشیده و یکروز در میان سخن گفت من سوگند خورده ام
که هرگز بهیچ دعوت و بهیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن از وی پرسیدم
گفت وقتی از بغداد به بصره میرفتم نماز شام بود که آنجا رسیدم و در شارعی از شوارع بصره
میرفتم تا منزلی طلب کنم و جای نزول کنم مردی را دیدم دست گرفت و از سید او نام گفت
من و چون مرا بدید معانقه و مصافحه بجای آورد و بشاشتی فزا نمود و نام جماعتی که من
ایشان را می شناختم بر زبان میراند و از حال هر یک میپرسید و مرا سوگند میداد و الحاح

میکرد که نزدیک او نزول کنم من با خود گفتم هرچند این مرد غلط میکند اما چون من مردی غریبم
و منزلی معین ندارم حالیا امشب نزدیک او باشم و بامداد از اینجا نقل کنم من نیز با او حکایت
نمودم که من امروز دم که تو گمان میبری بخانه او رفتم جمعی را دیدم در سرای او بشرب مشغول
و غلامی امرد در میان ایشان من رفتم و در گوشه بنشستم و چون ساعتی شد ایشان بخفتند و من
بیدار بودم یکی از میان آن قوم برخاست و نزدیک غلام امرد رفت و حاجت خویش
بزور روا کرد و غلام نپنداشت که خداوند اوست او را انگیس کرد و چون با جای خود
رفت خداوند آن غلام بر عادت بر غلام آمد و از آن معامله هیچ ندانست که یکی از آن
جماعت قصد او کرده است برخاست و کاردی برهنه کرد و از بیم لرزه بر اندام من افتاد
چنانکه اگر نزدیک من آدمی شک نکردی که آن فساد از من حادث شده است و آن قوم را
یکیک دست بر دل مینهاد و میگذشت تا نزدیک آن شخص رسید که آن حرکت از آن صادر
شده بود دست بر دل او نهاد و آن شخص خود را در خواب ساخت ناگاه بود بر دل
و او چون خفقان دلش بدید بدانست که فاعل آن فعل اوست دست بر دلش نهاد
و کارد بر سینه او زد و او اندک اضطرابی نمود و جان تسلیم کرد و کشنده دست غلام
فرو گرفت و از خانه بیرون رفت خوف و رعب بر من غالب شد گفتم بامداد برخیزند
و من در میان این جماعت غریبم بهر حال این کار بمن حواله کنند رخت اینجا که نهاده داشتم و نقدی
که داشتم با خود برگرفتم و از خانه بیرون آمدم و ندانستم که کجا روم و شب به نیمه رسیده
بود از عسس بترسیدم گلخن گرمابه دیدم تاریک در آنجا رفتم و اندیشیدم که چون گرمابه تاب

در گلخن نهد

در گلخن نهد در روم و در آن تاریکی در گوشه بنشستم ناگاه آواز پایی شنیدم مردی
تا آواز نیامد که دیدم در آنجا رفتی بیرون آی یا بین از آن تیره من از ترس او همچون مرده در گوشه افتادم
آن مرد چون حس کسی در آنجا نیافت دختری را در آنجا آورد و سرش ببرید و آنجا بگذاشت و برفت
و من در آن تاریکی روشنایی خلخال که در پای دختر بود بدیدم خلخال از پای او بکشیدم و از آن
گلخن بیرون آمدم و همچنان حیران برفتم تا بگرمابه رسیدم که در گشاده بود خدای را شکر کردم
و در رفتم و آنچه با من بود بجای سپردم و چون روز شد از گرمابه بیرون آمدم آن مرد را باز
شناختم و در نزدیکی آن حمام سرای دوست [illegible] داشتم پیش او رفتم برحمت و بشاشت بجای آورد
من در سرای او مقیم شدم کیسه نقدی که با من بود و آن سر دو خلخال بدو سپردم ناگاه
دارد و چون در آن خلخال نگریست رنگ از رویش بگردید از وی پرسیدم که ترا چه شد
گفت این خلخال از کجا آورده من صورت حال تقریر کردم گفت از ره که این دختر را کشت
میشناسی گفتم رویش را ندیدم که تاریک بود و اما سخن بازشناسم او نیز بود تا طعامی ترتیب
کردند و بیرون رفت و باز آمد جوانی لشکری با او بود و سخن میگفت با او از او بازشناختم
او بچشم اشارت کرد که ایست گفتم آری چون از طعام فارغ شدیم شراب آوردند و چندان
جوان را داد جوان چون مست شد همانجا بخفت خداوند خانه برخاست و در سرای ببست و سر
جوان ببرید مرا گفت آن کشته که تو دیدی خواهر من بود و این جوان او را فریفته است
مگر او را از او حاصل بوده است چون بروی دست نیافته بکشته است اکنون من او را قصاص
کردم پس تا او را دفن کنیم بعد از آن بشب من و او نزد بیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر

من از بصره بگریختم و به بغداد آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود هیچ دعوت حاضر نشوم و بر آنکه
سوگند خورده ام که هیچ جنازه نماز نکنم از آن آفت که در بغداد یکروز نماز پیشین برفتم دو حمال را
دیدم که جنازه می آوردند با خود گفتم این شخص را کسی بر ندارد غریب و درویش می نماید تشییع جنازه
او بجای آرم و با حمالان معاونت نمایم تا ثواب یابم برفتم و یکطرف جنازه از دوش حمال
بگرفتم و بر کتف خود نهادم و ساعتی برفتم چون مانده شدم حمال را آواز دادم هیچکس جواب باز
نداد آن شخص دیگر گفت برو و خاموش باش که او باز گردد به گفتم من زیر جنازه چگونه بروم حمال گفت
من با تو تشییع کنم و رها نکنم که بروی پس شرم داشتم گفتم این مشقت تحمل کنم و چون رنج زیادت
باشد ثواب بیشتر بود همچنان آن جنازه در مسجدی بردیم چون بر زمین نهادیم آن حمال دیگر
بگریخت و جنازه بر من بماند من بر ایشان لعنت کردم با خود گفتم من این ثواب تمام کنم و چند
درم از آستین بیرون کردم و بجماعتی گورکنان که در آن موضع بودند بدادم و فرمودم تا گوری
بکنند و بر مرده نماز کرده آوردیم چون خواستیم که دفن کنیم حفاران بر زمین فرو رفتند و من از بالا
جنازه را بجنبانیدم تا ایشان فرو گیرند و در گور نهند من آن دیدم که کفن را از طلب بر جست و لطمه
سخت بر روی من زد و دستار از سرم فرو گرفت و در گردنم کرد و آواز داد که ای مردمان
این مرد کشته آورده و دفن میکند مردمان جمع شدند و از آن حال پرسیدند و کفن از مرده
باز کردند جوان بود که او گفت شخصی بی سر بر پا شد و من مدهوش و متحیر بماندم و از هر یک مشتی و لطمه
و زخمی دیگر همچنان دستار در گردن نزدیک صاحب شرطه والی بردند و از سر زبان لعنتی و دشنامی
میشنیدم و هیچ آن بود که از زخم و آسیبی که بمن رسیده بود و در سیلی هلاک شوم چون برانکه

این قتیل را

این قتیل را من کشته ام گوای بود فرمان داد که مرا برهنه کنند و تازیانه زنند تا بجرم اعتراف
نمایم و این والی را کاتبی بود عاقل چون مرا متحیر و مدهوش بدید ایشان را گفت یک لحظه صبر کنید
تا من در کار این مرد نظری کنم باشد که حقیقت حال مکشوف شود که این مرد مظلوم می نماید و مرا
بگوشه برد و سر آن حادثه بپرسید چنانچه بود تقریر کردم از اول تا آخر او بفرمود
تا مرده را از جنازه برگرفتند و در جنازه تامل کرد بر طرفی از آن نوشته بود که از آن فلان
مسجد او و جماعتی پیادگان برفتند تا بدان مسجد رسیدند زنی دیدند نشسته از وی پرسیدند
که جنازه مسجد کجاست و چنان فرا نمودند که برای غسل برده بدان احتیاج است جواب داد
که [illegible] جنازه است اما بامداد برای حمل میتی برده اند کاتب گفت هیچ میدانی که برده است
گفت اهل آن سرای و اشاره بسرای کرد که در جوار مسجد بود و او در حال بفرمود تا در و بام
و گرد آگرد سرای فرو گرفتند و در بشکستند و در رفتند و قومی را عزبا یافتند و ایشان را گرفتند
و نزدیک صاحب شرط بردند و ایشان اقرار کردند که شراب خورده بودند و امردی در میان
بود و بسبب آن امرد با یکدیگر خصومت میکردند و بر یکدیگر غیرت می بردند و آن رسید
که امرد را بکشتند و سرش در چاهی انداختند و تن را بدین صفت خواستند که دفن کنند و آن
هر دو حمال از ایشان بودند صاحب شرط بفرمود تا گردن ایشان بزدند و مرا رها کردند من
خدای را شکر کردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که بر هیچ جنازه نماز نکنم شعر
آب انگور آتشیست کزو ⁂ خرمن عقل و دین سپند شود ⁂ شعله شمع عقل بنشاند ⁂
هر که زین آب آتش افروزد ⁂ عقل دانند در خصایص او ⁂ مثلی زد لطیف و نیکو زد ⁂

شد لگدکوب هر اوباش تا از و دیگری چه اندوزد . گر کند پایمال عقل تراد

کینهٔ اصل خویش بسوزد **حکایة الرابعة و عشرون** حکایت کرد عبد الله البصری که در همسایگی

جوانی بود که مال بسیار از پدر میراث یافت و از بشراب و قمار تلف کرده بغایت درویش

و بد حال گشته بعد از مدتی او را دیدم باثروتی بسیار و نعمتی بشمار از وی سبب حصول آن

مال پرسیدم اول مبالغت کرد بعد از آن گفت با تو راست بگویم بشرط آنکه از او پوشیده

داری من شرط کردم که پوشیده دارم گفت درویشی و احتیاج من بحدی رسید که مرگ با زند

می خواستم و چنان اتفاق که منکوحهٔ من حامله بود و وقت فارغ شدن بار نهاد و چندان نداشتم

که قوتی بخرم بیرون آمدم که از کسی قرض یا صدقه خواهم و نزدیک آن عورت روم بگو چه

رسیدم ندانستم که این سبب است در رفتم مردی را دیدم که دیگی می پخت بانگ بر من زد

و گفت چه کسی من حال خود شرح دادم او را بر من رحم آمد و گفت در آن خانه رو و بنشین تا از

دیگ پختن فارغ شوم و ترا نصیبی بدهم ازین طعام و گلیمی پیش من انداخت که بر خود پوش و لحظه

بخواب و شبی بغایت سرد بود و من یک لو پیرهن بودم آن گلیم در خود پیچیدم و پهلو بر زمین

نهادم و از گرسنگی و اندوه پروای خواب نداشتم چون ساعتی بگذشت مردی برسید

که پاره چیزی گران بر دوش گرفته و آمد که در خانه بود و برخاست و آن بار از گردن او بر

گرفت و در سرای در بست و گفت دیر ماندی و از تو نومید شده بودم گفت دوش و امروز

همه روز در زیر پیه پنهان بودم تا فرصت یافتم که این برده برگرفتم و ندانم زر نیست

یا درم اما بغایت گرانست و از گرسنگی و ترس هم آنست که هلاک شوم پس آمد که از جا

بود خوردنی در کاسه میکرد و هر دو میخوردند و من از خوف چون مرده بودم چون از

طعام فارغ شدند شراب بیاوردند و خوردن گرفتند و من متحیر بماندم و نمی

دانستم که خود را با یاد دهم نباید که مرا هلاک کنند و آن مرد برهنه شراب پیش میخورد

از آن دیگر تا مست شد و بخواب شد و آن مرد که در سرا بود برخاست و گرد خانه بر آمد

و نزدیک من آمد و سخن گفت من از خوف آنکه نباید که بداند که من بیدار بودم و بر ماجرای

ایشان وقوف یافته ام هیچ سخن نگفتم و چون او را خفته پنداشت برفت و آنچه که خدا داد

بگشت و نگاه داشت تا بشهر دیس در گلیمی نهاد و از سرا بیرون رفت من با خود گفتم

بعد ازین چه توقف میکنم برخاستم و آن برده در گلیم نهادم و از سرای بیرون آمدم و شتاب

هر چه تمامتر میدویدم تا بمسجدی رسیدم که در گشاده بود و مؤذن برای قضاء حاجتی

بیرون آمده خالی در مسجد رفتم چون مؤذن بیامد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم از

روستا همین ساعت رسیده ام و از بیم عسس نمی یارم که ازین موضع دور تر شوم اگر

امشب مرا زنهار دهی خدای تعالی فردای قیامت ترا زنهار دهد مؤذن گفت بخواب در

امان خدای من برده در زیر سر نهادم و بخفتم چون لحظه بر آمد آمد در او دیدم خنجری برهنه

در دست میدوید و مرا دشنام میداد و تهدید و وعید میکرد و من از سوراخهای مسجد

او را میدیدم بسیار بهر جانب بدوید گمان نبرد که من در مسجد باشم چون نومید شد برفت

و من در مسجد بودم تا آنگاه که صبح طلوع کرد و مردمان در انهار بسیار شدند بیرون

آمدم و بخانه خود رفتم چون در برده تامل کردم ده هزار دینار در وی بود آنچه حال

بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی پنهان کردم و آسیایی خراب داشتم از آن پدرم
از آن عمارت کردم و حال من نیکو شد و این سخن جز با تو حکایت نکرده ام **شعر**
ای دل ما از خویشتن اندر هوای زر ٭ چون خاک پایمال مشو از برای زر ٭ زر بهر غایت صرف بکن
جان برای آن ٭ چون هیچکس ندیده بعالم وفای زر ٭ زر کیمیای محنت و رنجست پیش از این ٭ ما خود بیا
میفزای کیمیای زر ٭ چون کوه با ثبات ز زر زخم میخورد ٭ چون سنگ مباش شو گر بهای زر
حکایة لطیفة و [illegible] پیری از اهل بصره حکایت کرد که یکی از قاضیان در راه حج
همراه بودم میان دو شخص از اهل قافله خصومت و منازعت افتاد آن قاضی میان ایشان
توسطی میکرد و ایشان را برفق و ملاطفت میفرمود و از غلو و ستیزه منع میکرد و ایشان همچنان
لجاج میکردند او میگفت لجاج شوم باشد و عاقبت ستیزه وخامت دارد و آن خصومت
میان ایشان باخر رسانید پس گفت در وخامت عاقبت لجاج مرا حکایتی یادست و این
ماجری مرا یاد داده تا با تو حکایت کنم چون خالی شد گفت در فلان شهر قاضی بودم دو مرد
بنزدیک من آمدند یکی بر آن دیگر بیست دینار زر دعوی کرد من مدعی علیه را گفتم چه میگویی
گفت مرا این مبلغ دادنی است الا آنکه من بنده ام مکاتب ماذون در تصرف با وی
تجارتی کرده ام و در آن تجارت زیان فاحش یافته ام و وجهی ندارم که دین او بگذارم
و این مرد هم با من بسیار معامله کرده است و سودهای بسیار یافته اگر قاضی از وی
التماس کند تا با من آسان کند و رفق و مساهلت ورزد و مرا مهلت دهد تا بتدریج بگذارم
ثواب باشد آن مرد را برفق و ملاطفت فرمودم و مهلت خواستم اجابت نکرد و امتناع نمود

و حبس

و حبس طلب کرد آن بیچاره تضرع و زاری مینمود و درخواست میکرد تا شفیع باشم و طلب دین
نه میشود چون آن وام دار نومید شد و متیقن گشت که حبس خواهد کرد دیگربار
گفت دانسته که اگر مرا حبس کنند هلاک شوم و او با من مضایقه میکند باضعاف این از وی بمن
رسیده است و از برادر من سه هزار دینار ترکه مانده است و او برگرفته است و با من گفته که
با او در آن ترکه منازعت کن و او را بنزدیک قاضی بر بنزدم چون این سخن بگفت مرا در حال او
طمع افتاد و از لجاج آن مرد در خشم شدم از وی پرسیدم که از برادر تو چگونه میراث یافته است
و تو بچه وجه با او منازعت خواستی کرد گفت برادر من بنده او بود مکاتب ماذون در
تجارت و بر وی ضریبه بود چنانکه هر روز سر ماهه می رسانید و مالی عظیم جمع کرد مقدار
سه هزار دینار و بعد از آن وفات یافت و جز من کسی دیگر نداشت و من بنده ام مملوک
ضعیف و دو پسر طفل آزاد دارم از زنی آزاد و مرد و پسر را نفقه کسب میکنم و ضریبه خداوندگار
میگذارم میخواستم که در میراث با او منازعت کنم مرا گفت تو بنده ای میراث بتو نرسد
من نیز جانب او را اجابت کردم و با او نزاع و خصومت نکردم من از آن مرد پرسیدم که
برادر این مرد بنده مکاتب تو بود و وفاتش برسید و سه هزار ترکه گذاشت گفت آری
گفتم راست میگوید که دو پسر آزاد دارد گفت آری گفتم برخیز و او را مهلت ده و مطالبت
مکن گفت رها نکنم یا زر بدهد یا حبس فرمای گفتم برخیز و نصیحت من قبول کن و لجاج مکن او لجاج
اصرار مینمود و من آن بنده را گفتم دستوری میدهی تا برای پسران طفل تو سخن گویم گفت
بلی گفتم ایشان بمذهب عبد الله بن مسعود ندانند آن مذهب هست مستحق این میراث اند و تو

اگر چه زنده ام بمنزلت مرده بجهت بندگی و شهود ازکیا حاضر کردم و آن بنده بجهت اطفال خود
بروی دعوی و خصومت آغاز نهاد و او صورت حال در پیش شهود اعتراف نمود و من
بروی به ثبوت آن مال حکم کردم و الزام کردم تا تسلیم کرد و از آنجمله بیست دینار قرض بدو
ایشان بدادم تا دین او ادا کرد و مقدار بهای آن بنده بامینی دادم تا او را از مولای او
بخرید و آزاد کرد و باقی مال بدو و طفل بدو دادم و امینی را بدو مشرف گردانیدم و فرمودم
تا تجارت کند و ثلثی از ربح او را باشد و بدین جمله حکم کردم و آن بنده آزاد شد و از حبس
خلاص یافت و توانگر و خوشدل بازگشت و آن لجوج خایب و خاسر رجوع کرد **شعر** در کارها
باش ستیزنده و لجوج ⁂ زیرا که هست عاقبت بد لجاج را ⁂ دلها تو آبگینه شمار و لجاج سنگ ⁂ در
میرسد صیانت زجاج را **الحکایة السادسة و عشرون** ابن جصاص گوید آنروز که مقتدر مرا ب
گرفت تا مطالبه و مصادره کند من در وثاق خویش نشسته بودم و بی سببی قبض و تنگی بر جهانم
بر من مستولی شده و من موجب آن قبض ندانستم و عادت من پیش از آن چنان بود
که هرگاه دلتنگ شدی درجی بزرگ پر جواهر داشتم از هر نوع قیمت آن پنجاه هزار دینار آن
جواهر بخواستمی و طبقی زرین بیاوردندی و در آنجا ریختندی و در آن می‌نگریستمی و بآن بازی
میکردمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی آن روز هم بر آن عادت آن درج بیاوردند
و من بر ایشان انکار کردم و طبق خواستم در آوردن طبق تاخیر افتاد من آن جواهر در کنار
ریختم و میگردانیدم و مرا در سرای باغچه بود انواع ریاحین و انهار گشته بر آن صفت جواهر
در دامن نشسته بودم که در و بام فرو گرفتند و سرهنگان و لشکریان دیوان خانه بگرفتند

ومن حیران

ومن حیران و مدهوش گشتم و بخواستم که آنچه در دامن منست ایشان نه بینند بر پای خواستم
و آن جواهر در میان ریاحین و اشجار و سبزه ریختم و مرا در حال بگرفتند و [illegible]
و مدتی مدید محبوس کردند و چند فصل بر آن باغچه بگذشت بعد از آن خدای تعالی مرا از آن
حبس خلاص داد و چون با سرای رفتم بآن موضع که نشسته بودم و آن جواهر آنجا ریخته تامل
کردم و با خود گفتم آیا از آن جواهر در میان آن گیاهها هیچ مانده باشد روز دیگر در سرای
دربستم و غلامی را گفتم تا هر آن باغچه را بکند و من در خاکها تامل میکردم و میجستم و یگان یگان
می‌یافتم و هرگاه که یکی یافتمی حرص من بر طلب آن زیاده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم
تا تمامت بازیافتم و یک جواهر از آنجمله ضایع نشده و حال من بسبب یافتن آن نیکو گشت و کارم
استقامت یافت **شعر** بس چیز گران مصون بماند ⁂ هرچند تو ضایعش شماری ⁂ از تو برد
بحیله ایام ⁂ آنرا که بجهد گوش داری ⁂ و ز حادثها نگاه دارد ⁂ آنرا که گذاشتی بخواری ⁂
خیزد ز امید ناامیدی ⁂ و ز نومیدی امید آری ⁂ از حصن و پناه بی نیازست ⁂
او را که کند خدای یاری ⁂ بی عصمت او مصون نباشی ⁂ ور نه فلکت کند حصاری ⁂
الحکایة السابعة و عشرون اسمعیل بن محمد الخاقانی گوید چون علی بن مقله مرا نکبت رسانید
و مصادره کرد و هرچه داشتم تمامت از من بستد چنانکه مرا اگرچه درم و سیم پیش نماند و مدتی
در حبس داشت چون اطلاق کرد بضرورت در خانه بنشستم و ترتیب قوت روز بروز کردن
بر من متعذر گشت با دوستان مشورت کردم گفتند تمام بر باشد که ابن مقله را ملازمت
نمایی و رضای او حاصل کنی و از وی لطف و عاطفت طلبی مدتی او را ملازمت نمودم و با او

وشبانگاه نزدیک او میرفتم و او سر از التفات بمن نگردانید و در من ننگریست تا چنان اتفاق افتاد
که روزی نزدیک او رفتم و چند روز بود که بکام نرفته بودم و موی بالیده و جامه سوخته پوشیده
و چرک بر اندامم نشسته و او پیش از آن عادت داشت در لطافت تن و جامه و حسن هیات و لطف
زی و مروت دانسته بود و چون در آن میان بر پای خاستم و بر او دعا کردم در من نگریست
دیر و تعجب بسیار در من نگریست و تامل و تفکر نمود و پس بخادمی اشاره نمود و با وی سخنی آهسته گفت
که ندانستم چه میگوید و او برخاست خادم نزدیک من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای
بیرون نروی تا او بیارگی فرود آید و مرا بحجره خود برد و بنشاند و قبات ازمن برخاست
و ترسیدم که کسی سخنی ازمن نقل کرده است یا کاتبی بر وی که از مال من چیزی بقیه مانده است
من درین اندیشه بودم که او بار سرای آمد و مرا طلب فرمود و چون نزدیک او رفتم چرا که پرسش
پیش وی کسی دیگر نبود و چون مرا به ترحیب و اکرام فرمود و بالطاف و نوازش او مستانس
گشتم و خوف زایل شد پس گفت یا ابا علی پیش ازین تو خود را بنظافت جامه و حسن زی و هیات
میداشتی چگونه است که ترا بدین صفت می بینم من بدانستم که او را از رثاثت جامه و شکستگی
تن من رحمت آمده است گفتم ایها الوزیر از قصر دست تنگی حال من بدینجا رسیده است
و بگریستم و تضرع و زاری نمودم گفت والله که ندانستم که کار تو بدین رسیده است
اگر تنها که بجای آوردی مرا بحل کن که با تو چه کرده ام و برات مبلغ هزار دینار نوشت
و بمن داد و توقیعات دیگر نمود تا برای من اسبابی بیع ده هزار دینار را انجا که اختیار
کنم بخرند و گفت حالا مرمت احوال خود بکن چندانکه در کار تو نظر کنم من او را دعا گفتم و شکر

گذاردم

گذاردم و برخاستم تا بروم گفت توقف کن و پسر را فرمود که بجان و سر من که ابو علی را موافقت
کن تا آنچه فرمودم در مدت اندک او را میسر شود و پسرش ابو الحسن مرا مدد کرد و بعد از آن
با ابو علی بن مقله ملازمت کردم و کارهای بزرگ و عملهای با منفعت مرا فرمود چنانکه در مدت
نزدیک آن مقدار که از مصادره گرفته بود بمن رسید **شعر** دشمنی را که زپا افگند ای
دست او گیر تو تا برخیزد ؛ گرچه سخت اوفتد آنکس که فتاد ؛ هم یکی روز زجا برخیزد
هر که او مجو زمین افتادست ؛ عاقبت همچو هوا برخیزد **حکایة اثنة و عشرون** ابو امام
الرمی گوید که از معتمدی شنیدم او گفت عبد الله بن جعفر محمد الصادق علیه السلام گفت اهل اسلام
به علای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود گفت ملیت به بصره که از اهل
جنت خوانند در روزگار رسیدم آن پل ایشان ساخته بودند که بری پیاده و زن خود را
بر در از کوشک نشانده و خواست که از آن پل بگذرد جماعتی که بر سر آن پل بودند او را از گذشتن
منع کردند و ده درم خواستند و او نداشت که بدیشان دهد کسی از آن جماعت دست عورت برید
خر از الم آن برجست و آن عورت را بر زمین زد و حامله بود و بچه از شکمش بیفتاد و آن مجوسی
حیران بماند گفت بکه تظلم دارم کسند تجحه اوند این کوشک که پادشاه او است آن
مجوسی نزدیک پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم داشت پادشاه جواب داد
که باکی نیست در آن کوشک بدیشان ده تا کار فرمایند تا آنگاه که دیگر بار حامله شود و زن را بدیشان
ده تا وطی کنند تا باز حامله شود مجوسی روی باسمان کرد و گفت خداوندا این حکم است
اگر تو بدین راضی شوی من نیز راضیم خدای تعالی فرشته بفرستاد تا دست مجوسی و زن او

بگرفت و هر دو را از آن پل بگذرانید بسلامت آن مجوسی گفت ای بندهٔ خدای چه کسی
که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من این منت نهادی گفت من از درویشانم
و تو چون با خدای تعالی این مناجات کردی مرا بسبب نجات تو بفرستاد باز پس نگر تا اثر
خشم خدای تعالی به بینی مجوسی باز پس نگریست تمامت آن شهر را بشومی ظلم بزمین فرو برده
بود و دعای آن مجوسی را اجابت کرده **شعر** تو از گزاف مکن پایمال عاجز را : از آن بترس که حق
دستگیر او گردد : ستم رسیده اگر کافری بود حاشا : چو بر خدای بنالد نصیر او گردد **حکایت**
اق سوم و عشرون آورده اند که در شهر مرو رای سه برادر بودند ترسا یکی از ایشان توانگر بود
و صاحب ثروت بسیار و نعمت تمام نام او بریهم و یکی متجمل بود میانه حال نام او عون و یکی
درویش و محتاج نام او سلکا و سلکا از فقر بجایی رسید که بقوت روز فرو ماند و کسب بر
متعذر گشت و از عون التماس کرد تا با بریهم بگوید و درخواست کند تا سلکا را خدمتی فرماید
که بدان واسطه احتیاج او میسر شود عون چند بار درین باب با بریهم التماس کرد اجابت
ننمود و در مرافقت میکوشید تا کرم وز بریهم ... گفت اگر برادر من از پس رکاب من چهار
تواند کرد تا هرگاه فرود آیم اسب نگاه دارد و در مقام شاگردی باشد من نان و جامه
شاگردی خواستم داد بوی دهم عون این پیغام با سلکا گفت سلکا گفت برادر من این سخن بجهت
آن گفته است تا من از آن امتناع نمایم و او از اعانت باز ماند اما بر آنچه میفرماید صبر نمایم
و آنچه او گوید اجابت کنم و در اثنای آن از خدای تعالی فرج امید میدارم و انتظار مخرج میکنم
و در سوال بر خود بسته ام و مذلت گدایی نکشم و بعد از آن هرگاه که برادرش برنشستی او پیاده

در عقب او

در عقب او میدویدی و چون فرود آمدی رکابش بگرفتی و محافظت مرکب میکردی و تا آنگاه که
باز برنشستی مشغول میبودی و هم بریاضت روزگار میگذرانید تا آنگاه که وصیف که از جمله
خواص امرای بزرگ خلیفه بود وکیلی طلب کرد که بر در سرای او بنشیند و هر چه از بازار در مطبخ او
می آرند تفحص آن کند و کیفیت آن بنویسد تا با حساب وکیل خرج مقابله کند و امانت و خیانت
شخص او معلوم شود عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم او را شایستگی این مهمات
میسر شود تا سلکا را حاضر کردند و این سخن با او تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام نتوانم نمود
و حساب روشن نتوانم کرد عون گفت من درین باب عون تو باشم و هر روز نماز دیگر تفصیل اخراجات
جمع میکنم و مجملی میسازم و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کردند او
بر در سرای وصیف بنشست و هر چیز که حمالان مطبخ می آوردند می نوشت و از کیفیت و کمیت می پرسید
و در دفتری ثبت میکرد و هر روز تفصیل روشن رفع میکرد و چون یکماه برین بگذشت وصیف کاتبی
خوب رانده بود تا روز بروز آن تفاصیل را جمع می نهاد و سرجمله بر آورد چون کاتب دیوان
آنچه کاتب رفع کرده در قلم آورده بروی عرضه داشت و آنچه سلکا ثبت کرده بود تفاوت فاحش
پدید آمد که وکلا خیانت کرده بودند وصیف را از سلکا خوش آمد و تا آن وقت هنوز او را ندیده بود
اشراف مطبخ بدو داد و او را اصله فرمود در آن ماه که سلکا مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار
از اسعار پدید آمد و کفایت و محافظتی که کرده بود ظاهر شد وصیف فرمود تا استادان سرای
و قهرمانی او را او دادند و بسبب توفیرات که از کفایت و دیانت او مشاهده کرد قربت و اختصاص
هر چه تمامتر او را بحضرت وصیف حاصل شد و درجاتش بلند شده و تنها بسر برد در خدمت او

اتفاق چنان افتاد که روزی متوکل در خلوت با وصیف گفت که فرزندانم بسیار شده اند
پرکاهی باید با عفت و امانت که در کبر دماغ نباشد و بفضول و شهوات میل و لعب نکند و نیکی جهد
و صلاح بود تا اقطاعی بجهت ایشان معین کنم و بدیشان رسانم و نخواهم که یکی را از کتاب این مهم
فرمایم که اطفال عورت اند و سهم ایشان نازک باشد و دل بر کسی قرار نگیرد وصیف گوید مرا
در دل افتاد که وصف سلمه کنم و از حال او ورا اعلام کنم باز نفس من با تاخیر او مسامحت مینمود
و لحظه با خود متردد بود و عاقبت گفتم ای خداوند خدای عزوجل مرا چنین مردی که تو میطلبی روزی
کرده است و چون در شایستگی و کفایت و امانت او وفایی که در کارهای من میکند و رنجی که از دل
من برسیده ارد تفکری میکنم نمیتوانم که از سر او برخیزم و چون حق نعمت و تربیتی که امیر را بر ذمت
من است تمام بنمایم و از خود نمی پسندم و نیکو نمی شمرم که حال او پوشیده دارم آن شخص که امیر
میخواهد سلمة بن سعید نصرانی است متوکل فرمود که بگوی تا همین لحظه حاضر شود سخن جای گیر آمد وصیف
سلمه را بپذیرفت هر پسری را سیصد دینار اقطاع فرمود و هر دختری را صد و پنجاه دینار و متوکل را
پنجاه پسر بود و پنجاه و پنج دختر توقیعات بدین مبلغ فرمود و داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت دانی
برای ایشان اختیار کن و دیوانی نصب کن و کتابت فرزندان بدان مقرر داشت و چون از آن
فارغ شد قیام بامور سرایهای حرم و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان و ترتیب و تعهد جمیع مصالح
و حجرهای و سرایهای حرم و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض گردانید و درجه و مرتبه
او بدین منصب عالی رسید و از کفایت و امانت و دیانت و شهامت او هرچند روز در تر(?)
در امور ظاهر گشت یکروز در حجرات سرایهای متوکل ازین سرا بدان سرا و ازین حجره بدان حجره

میرفت نظرش بر سلمه افتاد او را آواز داد و گفت بر رای ملوک مصالح بسیار پوشیده می بود
و من بکفایت و امانت تو اولاد و اهل حرم در حفظ و حرز تو آورده ام و نفس خویشتن را فارغ
گذاشته بفرمود تا کلید خزاین و بیت المال و سایر بیوتات از فراشخانه و جامه خانه و بیت الطیب(?)
و تمامت امور خاصه بدو تسلیم کردند و او جمله قبول کرد و معتمد از آن مهم نصب کرد و مدتی بدین
مهم قیام نمود تا روزی متوکل بر وی متغیر شد و فرمود تا او را بند کردند و در حجره محبوس داشتند
تا صورت آن حال که از وی ناپسندیده بود تجسس نماید و عمال و کارکنان او را بر قرار بداشت
و در شب غلامی را فرمود که برو ببین تا سلمه درین ساعت بچه مشغول است و مرا اعلام کن غلام باز
آمد خط مشق میکرد دیگر روز دیگر بفرمود که تفحص کنند باز غایه(?) هم بدان صورت یافتند
متوکل فرمود تا او را حاضر کردند گفت تو مرد پیر شده و نشسته کاغذ سیاه میکنی میخواهی
که در قیامت خط تو نیکو باشد یا در دنیا ازین مرتبه عالی تر طمع میداری گفت یا امیر نه این
و نه آن اما چون تو مرا بند فرمودی و خدمتکاران و کارکنان مرا بر سر کار بداشتی گمان را
امیدوار شدم که مرا ازین منصب صرف نخواهد بود خواستم که استعداد خدمت امیر و تاب
بقیام مهمات او مرا حاصل شود در این هفته در مهمات استطلاع رای امیری باید کرد و احوال
عرضه می باید داشت بدین سبب مشق میکردم تا آنچه نویسم پریشان و مشوش نباید متوکل را این
سخن پسندیده آمد بفرمود تا انگشترین خاصه امیر را آنجا بود بیاوردند و بدو گفت که این
انگشتری است که بمهر خودی نهادم آن نیز بتو تسلیم کردم تا مردمان بدانند که درجه
و مرتبه تو نزدیک من بلندتر و محل تو رفیع تر گشته است بسبب آن بند که نهاده بودم تر او چشم(?)

ایشان خلق تگردانند و بعد از آن یکروز متوکل علی الله را دید که در سراها و حجرها و اولاد و حرم او
میگشت با خود گفت ای مرد پر است و چندین سرا و کوشک و حجره و مقصورات از اهل حرم و اولاد
که او امروز یکیده و نوبت بهر موضعی باید رسید بهر حال اگر درین مشی ضعف آرد و تلف شود
و در آمد شد در سراها و حجرها بیرون از متوکل کسی بهرک بنشستی و متوکل بدر از کوشی روان ده
ازین حجره بدان حجره و ازین سرا بدان سرا سیرفتی بفرمود تا سلد بر در از کوشی دیگر نشست
و در سراهای او آمد شد میکرد و بیرون از متوکل سلد هیچ آفریده دیگر را این درجه بود
چو خواهی که باشد ترا کار راست ٭ مکن تا توانی بجز راستی ٭ بیار استی کن که گردی بلند ٭
چو از راستی تن بیار استی ٭ تو از راستی برخوری بگمان ٭ بخلقان چو دایم نکو خواستی ٭
حکایت الثلثون محمد بن حمدون الندیم گوید المعتمد علی الله آرزو کرد که جبه او جامه‌ای
جامه و پایبافتند و فرشها و چادر بالشها و تخت جامه و پردها همه مناسب و ملایم یکدیگر و برابر
شکل و نقش و صورت که او را بایست بفرمود تا بیافتند و نزدیک او آوردند چون بدید او را
نهایت خوش آمد و بفرمود تا مجلس ان بیار استند و فرشها بگسترانیدند و پردها بیاویختند
و ندما و جلسا را حاضر فرمود و هریک آن طرایف را تحسینی و مدحی که لایق بود میگفت و در دل
و چشم او موقع تمام یافت و چون روز باخر رسید او برخاست تا بخسپد و ما متفرق شدیم
ناگاه ما را باز خواندند و در سرای گفتگوی و مشغله دیدیم و معتمد چون شیر میغرید و از آن
پردها یک پرده را دیدم یکشبر بریده و او میگفت دلتنگی من برای پرده و قیمت آن نیست
برای آنست که بروز اول نقصان درین زینتها افکندند و مرتبتی که مرا بدین سبب بود باطل

گردند و بر چنین جرأتی بر حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آنکس را دیدم
که این پرده بریده و از پیش چشم من غایب شده و نمیدانم که بود پس بفرمود تا تحریر خادم
حاضر گردند و سوگندها بر زبان راند که اگر تحریر تفحص کند و این گناه کار را حاضر نکرد اندرو بام
تا گردن او بزنند و تحریر برفت و او بران صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظه شد تحریر باز آمد
و از جمله فراشان کودکی امرد در کمال بلاغت و نهایت ملاحت و جمال که نور رویش پرده
بر آفتاب میدرید و عکس طلعتش ماه شب چهارده شرمنده میکرد با آن پاره که از پرده
بریده بود بیاورد و آن کودک بگناه معترف شده و تضرع و زاری میگریست و عفو و امان
مطلبید و معتمد بدان التفات نمود و تحریر را بفرمود که او را بیرون بر تا دستش ببرند
و ما را بر کودکی و زیبایی آن پسر رحمت آمد و بر بیچارگی و درماندگی او دل بسوخت و مجلس را
زهره آن نبود که بشفاعت لب بجنبانند یا بالتماس عفو زبان در دهان بگردانند و همگنان
خاموش بر پای ایستاده بودیم ناگاه فریادی از نهاد معتمد بر آمد و سخت بنالید و گفت
چیزی در انگشتم شد و هر لحظه دردش زیاده میشد تا بی آرام شد و کسی را بیاوردند تا جستجو
کرد و منقاشی بیاورد و به باریکی موی خاشاکی از انگشت او بیرون کشید و ندانستیم که تعجب
از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم که بدان قدری یافت یا از وجود و وقوع
آن خاشاک بر در سطحی نظیف و فرشی دیباو چون معتمد از آن درد راحت یافت
روی بما کرد و گفت بسبب اندک جراحتی چندین درد بکشیدم حال آن کودک که فرموده‌ام
تا دستش ببرند چگونه باشد بفرستید بتعجیل تا اگر هنوز نبریده است نبرند و آن کودک را آزاد

کند غلامان چون این بشنیدند در بردن آن خبر بر یکدیگر مسابقت نمودند و او را دریافتند
کارد بر مفصل نهاده بود تا بر مذبح کردند و آن کودک از آن ورطه و دهلهٔ آن اندوه
خلاص یافت. شعر چو بنده را ایزد خلاص خواهد داد ۞ ز دور ورطه سببی در زمان پدید آرد
ز درد و هلاک در خطر شفا بخشد ۞ ز خوف مفرط ما که امان پدید آرد ۞ ز جرم پرسش از رحمت امیدوار کند
هم این قضیه بپوشد هم آن پدید آرد. حکایت الحادی والثلثون من الباب یحیی بن عروه حکایت کرد که وقتی پدرم را آثار
تنگی روی نمود و ترتیب اسباب معیشت بر او دشوار شد. میگفت هشام بن عبد الملک را بامید صله و بخشش
نزدیک او رفته در صحبت و مرافقت جمعی شعرا و چون نزدیک او رسیدند از نام و نسب و جای هر یکی
بپرسید و چون هر یکی را تعریف کردند پدرم را گفت این ابیات از گفتهٔ خویش که لقد علمت اول
آنست بر خوان پدرم بر خواند شعر دانم و اسراف نیست شیوهٔ من ۞ کانچه مرا رزق است سوی من آ
رزق چو پی سعی میبرد سوی او رود ۞ سعی مرا جز عنا نمی افزاید ۞ روزی من گر کسی بجهد باز نگیرد
وان کسی نیست سوی من نگراید ۞ بس آنچ روزی نوز غایت همت ۞ گوی نه در یادگان جهل بر باید
هشام چون این شعر بشنید گفت چرا در خانه نشستی تا روزی تو نزدیک تو آید و هشام از وی
غافل شد و پدرم در حال بیرون آمد و بر راحلهٔ خویش نشست و روی بشهر و ولایت کرد هشام
چون او را باز طلبید با او حکایت کردند که چون تو آن سخن گفتی او در حال بازگشت او [illegible] سنگ
راه رفته بود و فرود آمده هشام بفرمود تا زر و جامه برگرفته و بر عقب او بردند رسول گفت
امیر مؤمنان میفرماید خواستی که ما را دروغ زن گردانی و خود را راست گوی کنی و آن صله بوی داد
جواب داد که شکر خدا را که مرا راست گوی گردانید و روزی بر عقب من دوانید شعر

دلی

دلی که از مرض حرص ناتوان گردد ۞ هر آنکه سود شمارد بروز زیان گردد ۞ تو از قناعت و تسلیم ساز برگی
چو زهر فاقه حرصت هلاک جان گردد ۞ مگر بقدرت رزاق است معتقد ۞ برای رزق حریصی که هر کجا ان
شود روان می نان مسیح سک که روزی ۞ اگر از آن بگریزی پی روان گردد حکایت الثانیة والثلثون
محمد بن سعد البازی حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از بازخواست معتمد و مصادره
او خلاص یافت من کتابت او بیکدم نمود تا بعمال که او را در عملگاه ایشان ضیاع و آب
بود هر یک نامه نوشتم از عنایت امیر و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدان حوالت
کرده بودند اعلام من سوادی در قلم آوردم تا اول مطالعه کند بعد از آن با چاپ برم
و در آن سواد نوشته بودم که چون امیر در حق من تمویه و تلبیسی که با او در کار کرده بودند و دروغی
که ترویج داده بودند وقوف یافت باز شفقت قدیم و مکرمت معهود رفت لفظ تمویه را خط
در کشید و گفت چون از کتابت فارغ شوی مرا یاد ده تا سبب انکاری که لفظ تمویه را کردم
با تو شرح دهم من چون تمامت نامها نوشتم او را خالی یافتم سخن تمویه از وی پرسیدم گفت
الواثق بالله پسر دو احمد بن الخصیب [illegible] او بر ما هر دو یک سبب بود
و علت حبس یکی جرم مدتی در حبس و قید بماندم تا جماعتی در حق من سخن گفتند و شفاعت کردند
واثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الخصیب را گفتم ما را میخواند و غرضش آنچه مرکان
بپرسم آنست که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و گناههای ما بر باشمارد و دل پرواز بی نفرماید
بعد از آن بعفو و اطلاع بر امانت بنهد و من بی صبری و شتاب زدگی تو میدانم مبادا که چون
آغاز کند سخن بر وی قطع کنی و حدیث در دهانش بشکنی و دست و زبان افشاندن گیری

تا خشم او بر ما نو گردد و غضبش تازه شود و از عفو و اسعافی که امید میداریم محروم مانیم
گفت نگویم گفتم جواب سخن او بمن بازگذار و بلفظ بخاموشی یاری ده تا من برفق و عجز و اعتذاری
که پادشاهان بدان فریفته شوند و او را راضی گردانم باشد که ازین حادثه خلاص یابیم گفت چنان
کنم و او را بر آنجمله سوگند دادم چون بصحن سرای واثق رسیدیم او مسواک میکرد و طشتی زرین
در پیش او نهاده و ابریقی زرین آب بر دستش میریختند و مسواکی مقدار سه گز دراز در دست داشت
چون ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته اعزاز و احسان کرده ام و اکرام و اصطناع زیاده
نعمت مرا کفران مجازات کردید باسائت مکافات نمودید بدان مانست که من احمد بن
وصیت کرده بودم که رها نکند تا او سخن گوید هنوز واثق آنچه در دهان داشت که دستها
برآورد و بروی بازجست و فریاد برآورد که لا والله یا امیر هرچه از ما بتو رسانیده اند
دروغ گفته و تزویر کرده اند و ما از آنچه میفرمایی اندک و بسیار نکرده ایم و غمازان
و ساعیان با امیر تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس با نادانی چون تو در گیرد
و من بچشم اشاره کردم خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد تا نعمت خود بر ما شمارد و جرم
ما بزرگ گرداند احمد خویشتن نگاه نتوانست داشت و هنوز او سخن تمام نکرده بود که دیگر باره
گفتن گرفت که کافر نعمتی نکرده ایم و هرچه گفته اند تمویه با امیر در کار نهاده اند دیگر باره واثق گفت
ای جاهل تمویه احمقی همچون تو برگیرد دیگر باره بچشم اشاره کردم خاموش شد دیگر باره
واثق بر سر سخن رفت تا تمام کند احمد خویشتن نگاه نتوانست داشت و همان رد و تکذیب
بکرد و باز گفت تمویه کرده اند واثق از غایت خشم احول شد احمد را دشنامهای زشت

بداد و سخنهای تلخ گفت و آن مسواک بینداخت تا بر او زند اگر نه آن بودی که خطا شدی چشم و رویش
مجروح شدی و غلامان را بفرمود تا او را از سرای بیرون کردند باستخفاف هرچه تمامتر و من
متحیر بماندم و ندانستم که چکنم با خود گفتم اگر بایستم نباید که گوید گناه هر دو یکیست چون وی را
بیرون کردیم او چرا ایستاده است و اگر بروم فرصت فوت شود و هر دو را با حبس برند
پاره خویشتن را از آنجا بگرفتم و همچنان روی زا او اندک اندک بازپس میرفتم چون بدید که
ساختگی بازگشتن میکنم فرمود تو بر جای خویش باش یا سلیمان انکار که کارهای او چنان است
تو نیز هم گناهانی که کرده انکار میکنی گفتم یا امیر بد کرده ام و بجرم خود معترف و مستوجب هر
عقوبت و مالش که فرمایی ولیکن بعفو امیر امیدوارم و بکرم او مستظهر که جرم من ببخشد و بر عجز
من ببخشاید و این نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی عرضه داشتم فرمود
که ترا عفو کردم در حال من زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا بآسمان رسانیدم فرمود که خلعتی در او
پوشانید تا محترم و مکرم با سرای خود رود و هر روز بر رسمی که معهود بوده است سرای خلافت را
ملازمت نماید و چون بازگشتم گفت آن سگ را نیز خواستم که عفو کنم بی ادبی او مرا خشمناک
گردانید و از مقام حلم و عفو بیرون آورد و جامه در وی پوشانید و اطلاق کردید چون از سرای
بیرون آمدم احمد را دیدم در دهلیز ایستاده او را خلعت و اطلاق بشارت دادم
و گفتم آخر کسی در جهان باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه که خلیفه بر آن انکار کند مکرر کرد
آخر نمیدانی که تمویه نوعی از سخریت باشد و از آن وقت باز که امیر لفظ تمویه در فزع از دل
من بیرون رفته است قطعه چون ببینی که شاه اندر خشم ؛ کرد نسبت بتو گناه ربی

گرچه زان جرم بی گزند آیی ✱ آن بباید که اعتراف آری ✱ سخن چرب و خوب باید گفت ✱
ورچه کمتر بدانی خموش باید بود ✱ زانکه گفتنی که بر نجی از آن خموشی به ✱ مرد زبان چو شوی جمله گوش خواهد بود
چو مرکز همه زبان ست گر درست آید ✱ برای حفظ زبان بحث گوش باید بود ✱ هنر بود سخن خوب و قول
عیب ✱ هنر ما چو نه عیب پوش باید بود ✱ **حکایة الثالث والثلاثون** اصمعی گوید روزی هارون
الرشید در وقتی که نه وقت خواندن من بود مرا بخواند و رسول در احضار من عنف و تعجیل مینمود
وامارت کراهیت و غضب در روی او میدیدم و مستشعر و مدهوش گشتم و جزع و محنت بر من غالب
گشت و چون نزدیک او رسیدم دیدم که بر بساطی بزرگ نشسته و کرسی بر یک جانب نهاده
و دختری در غایت چابکی بر آن کرسی نشسته چون بموقف خدمت رسیدم سلام کردم جواب نداد
و سر بر نیاورد و بدست آن بساط می‌بود و من نومید گشتم تا آن زمان که سر بر آورد و گفت یا اصمعی
ثم میمنی این وعی من الدعی جهو وجه بنده و میمنی حسنه مروان ابی حفصه در حق معن بن زایده که گفته
از بندگان ما بود چه گفته است و این شعر بخواند **شعر** مقام کردیم اندر مدینه ما نومید ✱ چو رفت
کس که بود در کفش محیط رجال ✱ کجا رویم پس از معن چون برفت او ✱ برفت جود و عطا و نماند بذل و نوال ✱
معنی کرم و جود معن را بود ونده ✱ جهانیان که ورم تا بوقت مرگ عیال ✱ من بر سند خلافت شده و بر
سریر مملکت متمکن بوده جود و سخا نمانده و بذل و عطا منقضی گشت و بدان نیز راضی نشد تا مرا
و جمله خواص و اهل بیت مرا عیال او خوانده الله که با این حسن و جهان کنم و جهد بدو وعید بسیار
کرد من گفتم بنده ایست از بندگان تو اگر عفو کنی با جرا زین مکرمت سزایی و اگر عقوبت فرمایی
او بدان مستوجب و لایق پس بفرمود تا مروان ابی حفصه را بیاوردند و تازیانه حاضر کردند و او را

بیفکندند

بیفکندند و چوب میزدند و او فریاد میکرد که یا امیر من چه کرده ام بر جان من بخشای و او
میفرمود تا همچنان میزدند تا صد تازیانه بزدند گفت یا امیر بر من رحمت فرمای و از مرحمتی
که در حق تو و پدر تو گفته ام یاد کن رشید گفت یا غلام بس کن و فرمود که بیار تا چه داری و چه
گفته ای یک او قصیده که این ابیات در آنجاست بخواند **شعر** میتوانید که انجم ز سماء دور کنید
میتوانید که پوشید بگل جرم هلال ✱ میتوانید که بر قول حق انکار کنید ✱ که ز پیغمبر میراث از ایزد ازل
آیه افزای افعالی کو است برین ✱ که بر دست خلافت نتوان کرد اجلال ✱ بکمید اریه که در بشر بود شیر خوش
بکمید او ابر خون خودش بالشال ✱ رشید چون این شعر بشنید فرمود تا او را اطلاق کردند وی را
درم بدو دادند چون او بیرون رفت گفت یا اصمعی این صبیه کیست گفتم ندانم گفت این مولات است
دختر امیر من سر در دعا کردم و چون نیک تامل نمودم رشید مست بود چنانکه تفاوت در شرع
و سخن او میتوان یافت مرا گفت بوسه بر سر او ده با خود گفتم از یک واقعه خلاص یافتم
به دیگری گرفتار شدم سخت ترازان اگر آنچه میفرماید بکنم غیرت او را بر آن دارد که مرا بکشد
و اگر نکنم بنافرمانی بکشتن من فرمان دهد چون خدای عز و جل در اجل من تاخیر نهاده بود در
خاطر من افتاد تا آستین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین خود دادم گفت یا اصمعی اگر نه چنین
کردی جان تو در خطر بودی پس فرمود تا ده هزار دینار بمن دادند و من آدم سلامت نفس امید
نداشتم تا بعطیه و کرامت چه رسد **شعر** کن دتازه بجرم تر که ز لطف ✱ چو یاد داد ترا ز حق
دیرینه ✱ برون مکن بر تو گرچه ناپسند آید ✱ بیک حدیث وفای قدیم از سینه ✱ کسی که مهر قدیم تو دردلش
باشد تازه جوی در دل اگر از کینه ✱ اگر زجرع تو زرع دلی رسیده شود ✱ بلطف باره کرد ریش او را

حکایة الرابعة والثلثون مفضل محمد الضبی گوید در ایام امیر مهدی در بغداد بامدادی بر
خاستم دلتنگ و پریشان و مبالغی وام بر من جمع شده و وجوه ادا نه و بوظیفه روز فرو ماندم
حیران و متردد تا چه حیله سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرای بایستادم متفکر و غمناک
ناگاه رسول امیر بیامد و گفت زمان امیر را اجابت کن من برسیدم و گفتم بروم و جامه بپوشم
گفت اجازت نیست خوف و جزع من زیاده گشت در رسیدم که اتصالی بخدمت ابراهیم
بن عبدالله بن الحسین داشتم مبادا که بدان سبب قصد من کند جامه خواستم و هم بر در سرای
بپوشیدم و تجدید وضو کردم و با رسولی که آمده بود بنزدیک مهدی رفتم چون بروی سلام
کردم جواب باز داد و گفت بنشین دانستم که خیریت بنشستم پس گفت بگو بلیغ ترین بیتی در
مدح عرب کدامست من ساعتی بیندیشیدم و هیچ در خاطرم نیامد که دلم بدان قرار کرد
ناگاه بر زبانم رفت که قول خنساء چون بشنید روی بر افروخت گفت کدام بیت از آن
او گفتم آنکه میگوید قطعه بزرگ با خداوند نیات صحیح که او ۞ برای مهمان ذرنگی افکند و خویش
بریده راه بدو سرکشی تو گویی است ۞ بلند کوه و افروخته بر او آتش ۞ چون این بگفتم اثر نشاط
در بشره او ظاهر شد و گفت من نیز همچنین گفتم با این جماعت و اشاره بزمره کرد که در خدمت او
نشسته بودند و ایشان قبول نکردند گفتم رای امیر صواب ترست در آنچه گفتم پس از آن گفت
سخن گوی یا مفضل گفتم چه گویم گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من از آن نوع
آنچه یاد داشتم و مرا خوشتر می آمد میگفتم تا آنگاه که مؤذن بجهة نماز بانگ نماز گفت روی بمن کرد و حال
توجیهت یا مفضل گفتم چگونه باشد حال کسی که بیست هزار درم وام داشته باشد و هیچ وجه نداشته

باشد

باشد در قضیه خود تمامت با او بگفتم فرمود که بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست
هزار دینار دیگر تا باصلاح کار خویش صرف کند و بیست هزار درم تا بجهاز دختران کند و
بر عیالان نفقه فراخ دارد گفت یا مفضل چگونه مناسب حالست گفته ابن مظفر شعر
هر ار چه توانگر را درویش بسی کرد ؛ درویش از و نیز بسی گشت توانگر ؛ بس عیش مکدر که از و گرد و صافی
بس منهل صافی که بدو گشت مکدر ؛ من آن مال را بر گرفتم و توانگر و خوشدل با شصت هزار درم بخانه آمدم
شعر دو ر اگر اهل فضل و معنی را ؛ شراب و نشاط و ساقی نیست ؛ عادت اینست دهر فانی را
ور نه بر فضل هیچ باقی نیست ؛ داشتم من که فضل و دولت را ؛ در یکی خانه هم و ساقی نیست
شربت صبر نوش باید کرد ؛ دردی ار چند خوش مذاقی نیست ؛ بخت و دولت بجهد و جد بود
زانکه این دو بجز اتفاقی نیست حکایة الخامسة والثلثون اصمعی گوید من در ابتدای حال تعلم در
بصره بودم و بغایت مختل حال و تنگ دست و بر سر کوچه بقالی بود چون بامداد از پیش او بگذشتمی
پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزدیک فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدی گفت حدیث نحو
قبول کن و عمر بر باد مده و خود را اندیشه طلب کن که نفع آن تو عاید شود دکان ری اندیشی که فایده
آن بتو راجع گردد هر کتاب که داری بمن ده تا در لاکی نهم و سبوی آب بر وی ریزم بنگر تا از آن
چند آن خمیر برون می آید که نانی توان پخت و اتفاقا که اگر تمامت کتبهای خود بمن دهی و یکه جوز حوایج
تو ندهم و هر نوبت که مرا بدیدی همین سخن گفتی و همین نصیحت بکردی من از ملازمت کردن او
دلتنگ شدم و بجان آمدم و بعد از آن سه روز شب بودی که بطلب علم رفتمی و شب باز آمدی تا از آن
سرزنش نباید دید و شنید و حال من از درویشی بغایت کشیده که اساس خانه می آوردم و در وجه نفقه

سیم و خشم یکروز برابر به روز نو مانده بودم و در خانه متفکر نشسته سوی بالیده شده و جامه
دریده گشته و تن چرک گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت امیر ترا میخواند گفتم
امیر چه میکند مردی را که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می‌بینی چون او در من نگریست و آن حالت
بشولیده و حالت پریشان من مطالعه کرد بازگشت و آنچه دیده بود با امیر بگفت بعد از ساعتی می‌آمد
و چند تخته جامه می‌آورد با بخور و کیسه در وی هزار دینار گفت امیر فرموده است تا ترا بگرمابه برم
و سر و تن بشوی و ازین جامه‌ها هرچه ترا باید بپوشی و عود بسوزی و بوی خوش بکار بری و باقی
جامه و زر ترا باشد و با من نزدیک امیر آیی من حالتی دیدم که در حساب نداشتم بغایت خوشدل
شدم و دعا و ثنا گفتم و شکرها گذاردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم نزدیک او رفتم
چون بروی سلام کردم اعزاز و اکرام فرمود و نیکو بنشاند و گفت یا عبد الملک ترا برای ادبی
امیر اختیار کردم ساخته شو تا بحضرت روی او را دعا کردم و گفتم سمعاً و طاعةً فرمان بردارم
کتابها جمع کنم و روی بحضرت آورم گفت مرا وداع کن و فردا میباید که بیرون روی من دست
او بوسه دادم و بیرون آمدم و از کتب هرچه بدان احتیاج داشتم برگرفتم و باقی در خانه نهادم
و عجوزی را از اقربا در آن خانه بنشاندم روز دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان آمد و کشتی ترتیب کرده
بود و اسباب و آلات سفر مرتب داشته در کشتی نهاد در نشستم و بجانب بغداد روانه شدم
چون به بغداد رسیدم نزدیک هرون الرشید رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت
عبد الملک بن قریب الاصمعی توئی گفتم بنده امیر المؤمنین گفت بدانکه فرزند مردم از زر دیده و میوه
دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من فرزند خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد بانت

تا علم

تا علم و قرآن آموزی و زنهار تا چیزی که دین او را تباه کند یا اعتقاد او فاسد گرداند نیاموزی
باشد که امام مسلمانان شود گفتم بسر و چشم فرمان بردارم پس او را حاضر فرمود و بمن تسلیم داد
و مرا سرایی بردند که بجهت ما خالی کرده بودند و هرچه احتیاج باشد از خدم و حواشی و فرش و آلت
مرتب کردند و هر ماه دو هزار درم وظیفه ساخت که بمن رسانند و هر روز مائده‌های آراسته
چنانکه از آن پادشاهان باشد می‌آوردند و من در میان آن تادیب کارهای مردم میکردم از مردم
و حاجات اصحاب حوائج عرضه میداشتم و خدمتها میکردند و تحفها می‌آوردند و هر مال که بمن میرسید
بهر وقتی بفرستادم تا بجهت من عقار و ضیاع و اسباب می‌ساختند و فرمودم تا سرایی از جوب بنیاد
نهادند و تمام کردند و من مدتی در دار الخلافه بماندم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموخت
و در شعر و لغت استاد و ماهر گشت و به اخبار و احادیث و ادب عالم شد برشید عرضه داشتم
امارات رشد او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از هرچه پرسید جواب صواب
گفت بعد از آن فرمود که خطبه اختیار کن تا یاد گیرد من ده خطبه با بلاغت و فصاحت او را یاد
دادم و روز جمعه بیرون آمد و خطبه بخواند و امامت کرد و از جوانب ثنا گفتند و تحفت بزرگان
و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر وجوه الناس و اعیان
شهر مرا هدیه‌ها و تحفها فرستادند و مالی عظیم جمع شد بعد از آن رشید مرا بخواند و گفت
یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حقی بزرگ ثابت کردی اکنون وقت آرزو خواستن است بخواه
هرچه درخواست کنی مبذول دارم گفتم باقبال امیر و کرم او هیچ آرزو باقی نگذارم و مرادهای من
بدولت او حاصل شده است بفرمود تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق



وصامت و کنیزکان و غلامان و طبق در نشو آلات و جامها از هر نوع بیاوردند و بمن تسلیم کردند
ومن او را شکر گفتم و دعا کردم و گفتم اگر امیر صواب داند اجازت فرماید تا بوجه تفرجی به بصره
روم و روزی چند آنجا باشم و مثالی فرماید تا امیر بصره و خاص و عام را فرماید تا امیر بصره و خاص
و عام را فرماید تا باستقبال من آیند و آنچه از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام باشد بجای آرند اجازت
داد و بفرمود که مثالی بر آنجمله در قلم آوردند و به بصره رفتم و سرای پادشاهانه جهت من بنا کرده
بودند و ضیاع بسیار خریده و نعمت من در میان اهل آن شهر فاش شده هیچکس نماند از وضیع و
شریف اهل بصره که بسلام و استقبال من نیامد و چون روز سیوم بود جمال مذکور با اصاغر و
اراذل اهل بلد که باقی مانده بودند نزدیک من آمد و سلام کرد و مرا گفت یا عبدالملک چگونه من
از و تعجب نمودم که او مرا همچنان خطاب کرد که امیر کردی من بخیر و خوبی جوابش دادم
و گفتم وصیت تو قبول کردم و هر کتاب که داشتم جمع کردم و ده سبوی آب بر آن ریختم و چندان
خبر حاصل شد که اینهمه نان پخته شد که یکماهی بعد از آن با او احسان کردم و وکیلی خود بدو دادم

دو ماهی
زر داد

شعر در علم سیخ بر که یکی روز بر دهد ❊ چون تربیت کنی تو نهالش ثمر دهد ❊ عاقل همیشه خسپد
در خاک بهر علم ❊ بر باد عمر جاهل بکسب زر دهد ❊ بر اهل روزگار تاآخر بهر سرای ❊ اول اگرچه علم ز
درد سر دهد ❊ عیسی دمی که زین و شود اگر چه چرخ ❊ افسار را بعیسی و افسر بخر دهد ❊ سر باد با تو بخت
وتن تکرم ❊ زان بحر و آن سفینه زراکی گذر دهد حکایة السادسة والثلثون سرور گوید مامون
خلیفه یکروز مرا بخواند و گفت چند گاهست تا صاحب خبر مرا اعلام میکند که مردی هر روز بخرابهای
برامکه می آید و بر ایشان نوحه و زاری میکند و مرثیهای ایشان میخواند و باز میگردد تو دو یار

درخاک

بن عبد

بن عبدالله مردو بر نشینید و در آن ویرانها پنهان باشید تا آنمرد بیاید صبر کنید تا هرچه
خواهد گفت بگوید و هرچه بخواهد کرد بکند و چون عزیمت مراجعت کند او را بگیرید و بنزدیک من
آرید ما هر دو بموجب فرمان وقت سحر بر نشستیم و بدان اطلال رفتیم و هر یکی در گوشه پنهان
شدیم و نظر مودیم تا چهار پایان از آن موضع دورتر بردند چون بامداد شد خادمی سیاه
دیدیم که چاه و کرسی چاوره و بنهاده بر اثر وی کهلی با زیب و بها چاه و بر کرسی نشست و
چون کسی را ندید نوحه و زاری و بکا آغاز نهاد و بسیار بگریست و بر فوت ایشان تاسف خورد و
و بنیکوی یاد کرد و چون خواست که باز گردد ما هر دو بر خاستیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید
و از من چه میخواهید گفتیم او دینار بن عبدالله و من مسرور خادم امیر فرموده است که ترا بخدمت
او بریم از این سخن مشوش شد و گفت مرا مهلت دهید تا وصیتی بکنم گفتیم کار را باش کاغذ و دوات
خواست و وصیت نامه نوشت و بدان خادم داد و ما او را بیاوردیم و پیش خلیفه بر پای بداشتیم
وچون مامون او را بدید روی ترش کرد و بانگ برآورد و گفت کیستی تو و از کجایی و چه حق داری
برامکه بر تو که ایشانرا نوحه و زاری میکنی گفت یا امیر برامکه را بر من حق بسیار است و ایادی
بیشمار اگر اجازت فرماید یکی از آنجمله با امیر حکایت کنم مامون گفت بگوی گفت من منذر بن مغیره
دمشقی ام از خداوندان حسب و نسب و مروت در حجره دولت نشو و نما یافته و بر کنار نعمت پرورده
شده وقتی دولت بعادت خویش بیوفایی آغاز نهاد و نعمت بر سم خود بی ثباتی پیشه کرد
و آن راحت زوال پذیرفت و آن ثروت انتقال، مدتی رسید که ضرورت باشد از وطن
اصلی مفارقت کردن و در وحشی و احتیاج نجاتی الجا سیه کرد روی آن در تصور نیاید مردمان

به برامکه اشاره کردند و بزیارت ایشان محرص گردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در کار تو طاری
شده است جز بواسطهٔ تربیت ایشان ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده
از بیست کودک و زن و عورت بودند چون بمدینة السلام رسیدیم آن اطفال و عورات در مسجدی
فرود آوردم و جامها که از برای دیدار مردمان معد کرده بودم در پوشیدم و روی براه
آوردم و ندانستم که بکجا میروم تا بمسجدی رسیدم منقش و مزین و بفرش و آلات و جماعتی بر آن
در نیکوترین زینتی و زیباترین سیاقی در آن مسجد نشسته من در آن مسجد رفتم در دلم افتاد که حال
خود بر آن جماعت عرضه دارم و باصلاح حال خود از آن جماعت استمدادی کنم و از آن تشویر
و خجالت که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و ندانستم که چه گویم من هنوز
در آن اندیشه بودم که آن طایفه باجمعهم برخاستند و بیرون آمدند و من نیز با ایشان موافقت
کردم و بدار ابسرای بردند مرتفع و دلپذیر دراز داشت و صحن سرای در غایت وسعت و نهایت
فسحت و در میان آن بستانی و در میان آن بستان دکانی بزرگ بر چهار طرف او در و ازهای
آبنوس زده و تختی از عاج نهاده و یحیی بن خالد برمکی بر آن دکانی نشسته آن جمع بر آن
دکانی نشستند و من نیز با ایشان موافقت کردم و خادمان در ما نگریستند و بشمردند ما صد و یک
تن بودیم صد و یک خادم بیامدند و در دست هر یک مجمری از زر و در آن مجمر پاره عود خام بر آتش
نهاده و هر غلامی کمر مرصع بر میان بسته آن عود سوزان نزدیک ما آوردند و جمله را بخور کردند
و برنایی بیامد در غایت جمال و نهایت کمال خط غالیه گون از کنار رخسارش دمیده و نهال قد
بر جویبار حسن سر کشیده و بر یک کناره آن بساط نشست و چون از بخور فارغ شدند یحیی روی بقاضی

کرد

کرد و گفت دختر من عایشه را با این پسر عم من نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح ببست
و از جوانب نثار آغاز کردند نافهای مشک و گویهای عنبر اشهب و صورتها از چوب عود
خام ساخته مردمان بر میچیدند و من نیز مبالغی از آن برچیدم بعد از آن صد و یک خادم
دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره در دست گرفته و هزار دینار با مشک آمیخته بر آن طبق کرده و در
پیش هر یکی بنهادند و یک یک بر میخاستند و زر در آستین میریختند و طبق در دست میگرفتند و بیرون
میرفتند و من تنها بماندم و نمی یارستم که زر و طبق برگیرم و بیرون روم چنانکه دیگران و مرا
آن مال بسیار بزرگ مینمود و خود را در خور آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و افلاس دل نمیداد
که از سر آن مال برخیزم و دست تهی بیرون روم سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه
که ملول و دلتنگ شدم چشم بر خادمی از آن افتاد که مرا بچشم اشارت کرد که طبق برگیر و بیرون رو من
طبق برگرفتم و میرفتم و باور نمیداشتم که آن بمن خواهند گذاشت و هر لحظه باز پس مینگریستم و یحیی
بن خالد مرا و دیگر حرکات مرا مطالعه میکرد و من از آن غافل نزدیک پرده رسیدم
خواستم که قدم در دهلیز نهم مرا باز گردانیدند و من از زر و طبق نومید شدم و مرا باز پیش یحیی
بردند فرمود که بنشین بنشستم و از حال و قصهٔ من پرسید که تو کیستی و از کجا آمده من تمامت
قصه با او شرح دادم تا آنجا رسیدم که فرزندان و عورات را گرسنه در فلان مسجد بگذاشته‌ام
فرمود که موسی را آواز دادند گفت ای پسر این مردیست از خداوندان نعمت و اصحاب
مروات قدیم نوایب روزگار و مرارت ایام او را بدین روز نشانده است و از خان
و مان و وطن اصلی جدا شده او را با خویشتن اختلاط ده موسی مرا بسرای خویش برد و خلعت

فاخر و جامهای خاص خود درمن پوشانید و آن روز و آن شب در نزدیک او بشادی و عیش بودم
و وقت صبح برادرش عباس را آواز داد و گفت وزیر این مرد را البته سپرده است و مرا در تعهد
و اکرام او وصیت فرموده میخواهم که برنشینم و بسرای امیر روم او نزدیک تو خواهد بود باید که
در رعایت او مبالغه نمایی عباس مرا برای خود برد و با من همان طریق سلوک داشت که برادرش
موسی و همچنین هر روز مرا دست بدست میسپردند و ضیافت و دلداری میکردند تا روز دهم مرا بنزدیک
یحیی بردند و یک شبانروز در سرای او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد و گفت برخیز و بر
فرزندان خود رو من با خود گفتم اگر فایده توقف ده روز همان طبق زر و نثارش بخواهد
بود کاشکی همان روز بر عیالان رفته بودمی و بعد از انکه ازین سرا بیرون روم که مرا بار دیگر
به یحیی خالد رساند برخاستم و متردد و با او میرفتم و خادم در پیش تا بسرایی رسیدم در غایت
کمال و ترتیب و خوشی و دلکشی و با ضیافت فرشها و پردهای خوب بیاراسته چون بمیان سرا
رسیدم فرزندان و عیالان دیدم در صحن سرا بخرامیدند و جامهای اطلس پوشیده و صد هزار
درم و ده هزار صله انجا آورده بود و خادم قباله دو دیه معمور با تمامت ارتفاع بمن تسلیم کرد
و گفت ای شیخ تا او این سرای و هر ترتیب که درو اینجاست جمله حق و ملک تست و من تا انگاه که
آیات زمانه روی بدیشان آورد و حوادث قصد ایشان کرد در سایه ایشان در عیش
کامل و رفاهیت تمام زندگانی میکردم و اکنون هر انچه دارم از بقایای صلات و عطایای ایشانست
و بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گران بران ضیعتها نهاد که ایشان تملیک من کرده
بودند چنانکه دخل آن بخرج وفا نمیکند و من هرگاه که از آنک شوم و بلیتی روی بنماید و ناکامی پیش آید

بدان خرابها روم و ساعتی بگریم و لحظه نوحه کنم و از ان ایام گذشته که در دولت و شادکامی
و کامرانی گذشته یاد آرم و ایشانرا شکر و دعا گویم و روزگار را در بیوفایی و بی ثباتی نکوهش
کنم و شکایتی و درد دلی که از ناموافقی ایام داشته با آن طلل و دمن بگویم و دل را اندک مایه تسلی
حاصل آید و باز گردم مامون را از شنیدن این حکایت رقت آمد بفرمود تا عمرو بن مسعده را
حاضر کردند و هرچه در ان مدت بر خراج آن زیاده کرده بودند بفرمود تا باز داد و خراج آن
هم بر انقدر که بروزگار برامکه بود مقرر کردانید و بعد از ان او را عزیز داشت و اکرام و انعام
فرمود چون مامون این حکم بفرمود آن پیر بهای های بگریست بدرد دل هرچه تمامتر مامون گفت
نه با تو احسان و اجمال کردم و فرمودم تجدید بموجب این گریستن چیست آن پیر گفت مجلس
کرامیر مینفرماید و از عاطفت و مرحمت پادشاهی هیچ باقی نگذاشتی اما آن نیز هم از برکت برامکه
و بقیه احسان ایشان بود مامون گفت باز گرد در امان سلامت و کامرانی و هم برین شیوه
باش که وفا مبارکست و حسن عهد از ایمان **قصیده** ای از غرور گشته باقبال متکی ٭ شاکر ز روزگار
وز تو خلق مشتکی ٭ در دست حادثات شوی همچو موم نرم ٭ هر چند تیز و بران همچون بلارکی
چون تکیه گاه زود شود تکیه گاه خلق ٭ آن خفته که هست در ان باب متکی ٭ باقی چو نیست اندک و بسیار
مال و جاه ٭ بسیار بخش باش و مخور غم ز اندکی ٭ چون شاخ نیکنامی ایام خشک نیست ٭ کن اقتدا بجعفر و یحیی و برمکی
وقتها که اقبال تو شود وافی ٭ چو تو قیام نمایی بحسن عهد و وفا ٭ وفای عهد تو شد بر صفحای سینه دلیل
زخت باطل خیز و همیشه عذر رخها ٭ شوی ز جمله لذات خوش سرشت نقی ٭ اگر ترا بوفاست حظ است وفا

حکایت السابعة والثلثون آورده اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بمعاشرت

وظرافت و خوشی طبعی و لطافت معروف و بشطارت و سبک روحی موصوف بمجالس انس
اکابر و صدور و ارباب نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمنادمت و مجالست
او رغبت نمودندی و او را عطایا فرمودندی و تحفهای فراوان فرستادندی و وجه معیشت او
از ان بودی و پیوسته در عیش و فراخی نعمت روزگار گذرانیدی روزگار بر عادت خود
با او بی‌وفایی آغاز نهاد و رغبت مردمان بصحبت او فتور پذیرفت و طبعها از و ملول گشت
و خاطرها سآمت یافت و از مجالست و منادمت او اعراض نمودند و مبرات و صلات ایشان
از و منقطع شد و چون حرفتی دیگر ندانست و کاری نتوانست کرد در خانه بماند و مردمان
او را فراموش کردند و قوت او از بهای ریسمان عیالانش بود او حکایت کرد که روزی در
حالتی هرچه پریشان‌تر بودم و در منزل خود نشسته که آواز سم اسبی بگوش من آمد و از پی آن
حلقه در بجنبانیدند من جواب دادم از بام فرود آمدم و نزدیک وی رسیدم گفت برادر
زاده از ان تو که نامش نمیگویم ترا سلام میرساند و میگوید که من متواری و مستور مانده‌ام و تنگدل
میشوم و با هر کسی اندر میان نمیتوانم نهاد و پرده از کار خود نمیتوانم گرفت اگر مصلحت
بینی و لطف فرمایی و امشب حضور ارزانی داری تا بلطف مجاورت و حسن منادمت تو آسایش
یابم منتی عظیم و موهبتی عمیم است با خود گفتم مگر بخت خفته من بیدار خواهد شد و چشم حرمان
در خواب خواهد رفت و هیچ جامه نداشتم که بپوشم چادری از آن زن در خود پیچیدم و بر جنیبتی
که از آن او بود برنشستم و نزد او رفتم جوانی دیدم خوب سیرت نیکو صورت چون مرا بدید
بر پای خواست و معانقه کرد و تلطفی که رسم باشد بجای آورد بعد از آن طعام آورد و چون

فارغ

فارغ شدیم شراب خواست و بمحادثت مشغول شدیم و در هر فن که شروع کردم او از من
کاملتر بود و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم که از حال
و اسم و نسب من نپرسی و بزیارت من مداومت نمایی انبانی درم بیرون آورد و گفت می
باید که این قبول کنی بعد از ین خود هر چه مرا باشد با تو مضایقه نرود شراب در من اثر
کرده بود و نخوت و عجبی که لازم آن حال باشد پدید آمد و مصلحت بر خاطر پوشیده گشته
گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم تو مرا از بسیار خلایق برگزیدی و محرم راز خود گردانیدی
از تو اجرتی قبول نکنم و با داشتی طمع ندارم و همچنان دست تهی و سر پر غرور با خانه آمدم و عیالان
چشم نهاده بودند و امید بسته که دری گشاده شد بهر حال با فایده باز گردم و چون ایشان را
از ان حال اعلام دادم از فعل خود پشیمان شدم و احتیاج سخت‌تر شد و فقر زیاده گشت
و مدتی دیگر بگذشت یکبار دیگر رسول آمد و پیام و استدعای حضور من کرد چون برفتم او همان
مال بر من عرضه کرد و همان امتناع که بار اول کرده بودم بکردم و بی بهره و خائب با خانه
آمدم و زن و فرزندان سرزنش کردند گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بمن دهد و قبول
نکنم تو بسه طلاق باشی و مدتی دیگر دراز تر از بار اول در ان محنت بماندم تا آنگاه که رسول
او آمد چون خواستم برنشینم زن گفت ای بدبخت سوگند یاد دار و گریستن فرزندان
و فقر و احتیاج خود فراموش مکن و چون نزدیک آن جوان رسیدم و شراب بیاوردند
گفتم مرا اندک عارضه‌ایست که شراب از ان مضر باشد اگر امشب از شراب عفو فرمایی منت دارم
و غرض آن بود تا رای و عقل با من باشد و از عطا محروم نمانم چون او شراب خوردن

مشغول گشت من با او سخن میگفتم و دلداری مینمودم چون وقت مراجعت من شد انبانی بیاورد
و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سر من داد و بر آن قبول از من بسیار منت داشت
بر نشستم و بخانه رفتم و انبان پیش عیالان بر زمین نهادم چون سرش بگشادیم پر از زر بود و چندین
هزار دینار در آنجا خدا را شکر گذاردیم و حال ما بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از آن زر
اسباب و ضیاع و اثاث و مراکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت را داشتن عادت
باشد بخریدم و مردمان بار دیگر بصحبت من رغبت نمودند و پنداشتند که من بحضرت پادشاهی بوده‌ام
و توانگر و با نعمت باز آمده‌ام و دیگر رسول آن مرد نیز نزدیک من نیامد چون مدتی از این سخن بگذشت یکروز
سواره در میان شهر میرفتم غوغایی و انبوهی دیدم سبب آن پرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله
راه میزده است و دیر بود تا سلطان او را میطلبید امروز در فلان موضع نشان او یافتند
و لشکر در و بام آن موضع فرو گرفت تا او را بگیرند و او اینک بیرون آمده است و چون شیر بر ایشان
حمله میکند و بهر طرف که روی مینهد از بیم شمشیر او منهزم میشوند نزدیک رفتم و احتیاط کردم آن جوان
بود که با من آن لطف و احسان کرده بود و من از اسپ فرود آمدم و عنان در دست در میان آن
جمع روی به او نهادم و او چون بر ایشان حمله کرد از بیم تیغ او منهزم شدند بر جای خود بایستادم
تا او بمن رسید گفتم ای مادر و پدرم فدای تو باد بر اسپ نشین و راه خلاص گیر و اسپ پیش کشیدم
و او در حال سوار شد و بر آن جماعت حمله کرد و آن زمره که گرد او در آمده بودند گرد او ندیدند مرا
بگرفتند و خوار و ذلیل با هزار تهدید و وعید بعد از آن که بصفعات متواتر و لطمات مترادف مرا
سست کرده بودند خیانت بر من درست پیش عیسی بن موسی بردند و من چون جز اعتراف

بگناه

بگناه و صدق در سخن چاره ندانستم از عیسی التماس کردم تا مرا بخویشتن نزدیک گرداند
و صورت حال از اول تا آخر و آثار انعام و اکرامی که از و مشاهده کرده بودم و آنچه خلاص
او از این ورطه بطریق مکافات واجب دانستم شرح دادم عیسی بن موسی آهسته با من گفت
نیکو کردی ایمن باش و باک مدار پس روی بدان عوانان کرد و گفت مسلمانی را که سنگ ریزه
در سم اسپ گیرد و بجهة ازالت آن از اسپ فرود آید عیاری با تیغ برهنه چون شیر گرسنه
که شما با حمله او چون روباه بودید بر وی حمله آورد و اسپ از و غصب کند او را در این چه گناه
باشد و بفرمود تا دست از من برداشتند و پای در راه نهادم و سر خود گرفتم حق انعام گذارده
و از خوف این گشته و غنا حاصل شده بعد از آن دیگر آنجوان را ندیدم **شعر** در حق اهل فضل و کرم
اصطناع و لطف : حقی بود بموضع و کاری بجای خویش : گر بر سر اهل فضل دستی نهی بلطف : دست
شرف نهی بزیر پای خویش : بیگانه را برای نکویی خویش خویش کن : کار برای خویش مکن هم برای خویش
پایی باشنای خود از بحر غم بیا : یک حق شناس را چو کنی آشنای خویش : روا شناگرین که بگرداب حادثات
یاری دهی به پیش بر آشنای خویش **حکایة الثامنة و الثلثون** چنین گویند که جعفر بن سلیمان الهاشمی
که امیر بصره بود چند عقد جواهر فاخر آبدارتر از دندان ماه رویان و شاهوارتر از نکته نغز گویان
آن جواهر در سرای او چون رنگ ضایع شد و چون سیماب ناپدید گشت و هر چند در طلب آن جواهر
مبالغه بیشتر کردند چون کیمیا از و اثر ندیدند و چون وفا از و خبر نشنیدند و جعفر بن سلیمان
از غصه چون دل عاشقان مضطرب و چون زلف معشوقان پریشان گشت و فرمود تا سرهنگان
و سپهسالاران تهدید و وعید فرمودند و جمعی را از ایشان بچوب ادب و تازیانه

تنبیه کردند و تمامت اعوان و اشیاع و خدمتکاران و اتباع او را طلب کردند آن مال را تقاضا
و پرسش و نهایت جهد تا بعد از چند ماه یکدانه از آن جواهر در بازار لؤلؤ فروشان در دست
شخصی یافتند و آن شخص را بانواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه بدان آوردند که اعتراف
کند که آن عقدها او دزدیده داشت و در آن حالت او را پیش جعفر آوردند مبهوت و متحیر و مدهوش
و شکسته دل بر مرگ نهاده و طمع از جان برداشته جعفر چون بیچارگی و اضطراب او مشاهده کرد
و بر فروماندگی و عجز او مطلع گشت نخواست که باریات همتش در معرض خسارت افتد و سیاست
جبروت و انتقام با دستگیری رحمتش پایدار نیاید خواست که جامه کرامت بر قعبه ملامت
در پوشد و جامه سرزنش بی سرزنش اثبات گناه بر دست او نهد گفت این آن نیست که در
فلان وقت تو بخشیده ام دزد گفت آری تو دزدی و دزد را طلب داری یکی از پادشاهان عجم از دیگر
برین حکایت روایت کنند که حاجبی را از درگاه خود محجوب کرده بودند و محروم و بعد از
حضرت خویش منکوب گردانیده و خانه را پر و زندان ساخته و ارزاق و مواهب و صلات
از او باز گرفته و سالها برین گذشته و فقر و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده یک روز شنید
که ملک جشنی عام ساخته و ارکان ممالک و اعیان حضرت و اصناف تشخیده و رعیت درین بزم
حاضر خواهند بود حاجب از دوستی اسپ و کلاه و کمر و قبا و لباسی که او را در آن ایام دولت
معهود بود عاریت خواست و بر هیاتی که مقربان حضرت پادشاه را باشد بدرگاه ملک رفت
و چون حجاب و دربانان او را برین صفت بدیدند شک نکردند که ملک با او بسر رضا آمده است
و حضور او را درین لباس باجازت ملک توانند بود و چون او پیش از آن مقدم در علم ایشان بود

شرم داشتند

شرم داشتند که او را از وصول بحضرت مانع آیند و چون چشم ملک بروی افتاد حضور او را انکار
کرد و خواست که خطابی فرماید اما چون روز نشاط بود نخواست که بر خود و حاضران
منغص گرداند حالی اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش ازین بدو موسوم بود قیام نمود
و با خر مجلس فرصت نگاه داشت و طبقی که هزار مثقال نقره مضروب بود مملو از مشک برگرفت و در
آستین کرد و طبق در دامن نهاد و برفت و بغیر از ملک هیچکس برین حال اطلاع نداشت روز
دیگر ملک شور و شغبی شنید که وکلا میکردند و جمعی را بسبب آن متهم گردانیده بودند و ضرب
و شکنجه از ایشان طلب میکردند ملک آن حال با یاد خویش آمد کرمش روا نداشت که گنه کار را ابد
باز و هر و عدلش رخصت نداد که بیگناه را از پای در آرد قهرمان سرای گفت ترک این مشتی
جگر سوخته گیر که آنکس که مشک برد آهوی خود آشکار نکند و آن بیدل که برین امر اطلاع یافت
چون مشک غمازی روا ندارد چون سال دیگر شد حاجب را آن زر و مشک خرج شده بود
هم بطریق فرصت نگاه داشت و خود را پیش ملک انداخت چون نظر ملک بروی افتاد بطریق
لطف بر زبان راند که مگر از آن زر و طبق چیزی باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده
حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفار بایستاد و پادشاه در حق او مرحمت
فرمود و بر عجز او بخشود و بمرتبه اولش رسانید و از آن مذلتش برهانید و آنچه درین حکایت
از جعفر بن سلیمان روایت نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو آن گنه کاران بعد از
ثبوت گناه اگرچه مجرم را از توبیخ و تعذیب ایمن گرداند اما شرمساری گناهکاری و خجالت
مذنبی قایم مقام توبیخ و تعذیب باشد جام عفو خوشگوار آید که مذنب در چشم نظارگیان

بری ان خه نماید ولقمه بخشایش مهنا انگه بود که دامن عصمت مجرم از آلایش جرم آلوده
نباشد و بر ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن و عیب پوشی
و عذر نیوش بودن زبده مکارم اخلاق و خلاصه شیم کرام است **شعر** در مکارم تمام
باید بود ، ور کرم نیک نام باید بود ، بر بداندیش چون شدی قادر ، دور از انتقام باید بود
بر غضب برکش رو نباید شد ، ور رضا خوش لگام باید بود ، عیب او شد ترا کرم بستر
بر طریق کرام باید بود ، هر که چون صبح دم زند ز دغا ، پرده دارش چو شام باید بود

حکایة الست و الثلثون مردی از معارف اعیان دیار چنین حکایت کرد که من حالی
نیکو و روزگاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم روزگار بر عادت خود بیوفایی نمود
و آن نعمت بر من بزوال آمد و آن ثروت انتقال پذیرفت عسر معیشت ملازمت نمود و فقر
و فاقه و ضیق لاینفک گشت و احتیاج لاینفک بدرجه کمال رسید با هر کس از محرمان و دوستان
در تدبیر کار خود مشورتی میکردم و عاقبت دل بران قرار گرفت و عزیمت بران مصمم گشت که
امیر عباس بن عمر الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب او با من حقوق معاملت داشت عنایت نامه بیکی
از امرای نواحی حاصل کردم باشد که مرا بشغلی موسوم کند تا عملی بمن مفوض فرماید که آنجا
بدست آرم که سود آن باشد که پایمال فقر نشوم چون این سخن با او درست بگفتم بی استطلاع
رای امیر عنایت نامه بدانکس نوشت که من خواستم از زبان امیر و من در آستین نهادم و خواستم
که از سرای بیرون روم و من خود مردی [illegible] و از قفا آنروز حلق کرده بودم و دستاری خود
بر سر نهاده با دستار از قفای من بر بود و گردنی سطبر و قفای تراشیده ظاهر گرد و از دل

مشغولی و فکر که بر من غالب بود و اصلاح نکرده بودم سر در پیش افکنده متفکر میرفتم ناگاه
صفعه بر قفای من آمد که پیشانی بر زمین نزدیک گردانید چون حوادث روزگار متواتر و چون
نوایب ایام متوالی شد و چون علو و صفعات به رسید روی باز پس کردم امیر عباس
و جمعی بزرگان و ارکان دولت معتضد بودند و امرا او قواد را با مصافعه و لوعی بودی
و ظاهر با یکدیگر ممازحت کردندی من دست او بگرفتم و گفتم رها نکنم و در این میان عنایت نامه که
از زبان او نوشته بودند از آستین من بیفتاد گفت آن چیست گفتم نامه ایست از زبان
تو بفلان امیر تا بنزدیک او روم و از وی سرای یابم که از مضرت فقر برهم و اعزازی بینم
که از مذلت نیاز ایمن گردم گفت ترا برای بوسیم بروی برسیلی که از اجابای بزرگ که اصل
ثروت تو گرد و باز خورد و برای برین جمله بنوشت و بمن داد من از غایت حرمان متعجب بماندم
که در چنان حالتی با کمال مباحت که امیر عباس بن عمر را بودی با من مسامحت نکرد و روی بدان
شهر نهادم که نامه بامیران شهر نوشته بودند چون برسیدم و عنایت نامه عرضه داشتم
آن امیر بر دقیقه و اتمنی کرد و گفت تا چند ازین گدایان زحمت کشم هر روز کاغذپاره
که بشیری برزد پا رند و مرا اشغالی که مهمات مانع شوند پس روی بمن کرد که باز گرد
که ترا نزدیک من از هیچ نوع خیر ممکن نیست نه عملی ضایع و معطل است که بتو دهم و نه مالی زیادتی
دارم که ترا نصیبی از آنجا دهم من خایب و خاسر و مدهوش و متحیر و متفکر از پیش او بازگشتم مسافتی
بعید قطع کرده و مشقتهای بسیار کشیده و وجه نفقه نمانده و دوستی و آشنایی نه آفتاب
بسخت ترین حالتی بروز آورده و دیگر روز با خود اندیشیدم که دیگر بار بنزدیک او روم

و برفق و مدارا و تضرع و استعطاف التماس کنم تا نفقهٔ راه بمن مبذول دارد چنانکه بولایت
توانم رفت و چون نزدیک او رفتم هر چند خضوع و خشوع بیش نمودم ازو خشونت و غلظت
بیش مشاهده افتاد و تا بدان رسید که حاجب را فرمود که او را از سرای بیرون کن و دیگر او را
نزدیک راه مده مرا باستخفاف و استهزای تمام از سرای بیرون کردند و من شکسته دل و کوفته
خاطر و مخذول از آنجا بوثاق آمدم و چند روز توقف کردم و نزدیک او نرفتم طریق تدبیر
بر من تنگ گشت و دیدهٔ تفکر از وجوه حیل مستور ماند تا کمرو شنیدم که امیر بار عام داده است
و در مجلس مظالم نشسته و حجاب و بواب برخاسته با خود گفتم تا بروم و آن برات که بسهل
نوشته اند با خود ببرم و اول حرمان خویش عرضه کنم و از عنایت نکردن او تظلم دارم اگر امیر را
عاطفت آید و بر حال من بخشاید فبها و الا آن برات برو عرضه دارم و او را در میان عام
و ارکان دولت خجل گردانم و برفتم چون چشم او بر من افتاد در خشم شد و حاجب را گفت
نه ترا فرمودم که او را نزدیک من راه مده حاجب گفت بار عام است و من او را ندیده ام
پس روی بمن کرد و گفت ترا از خود نومید گردانیده ام این ملازمت بجهت چیست بدان
ماند که بر من براتی داری گفتم آری بر تو براتی دارم و آن برات بیرون کردم و بدو دادم
چون بر خواند خط امیر بشناخت و لحظه از خجالت سر در پیش افکند و لختی آهسته با دبیر که در پیش
او بود گفت آن دبیر برخاست و مرا بگوشه برد و گفت امیر از خطایی که با تو فرموده و
ایذایی که صادر شده پشیمان است و شرمسار و حالا بجهت تحصیل رضای تو در مقام عذر آمده
و صد دینار زر فرموده است و بقبول آن منت مینهد برخیز تا بتو تسلیم کنم گفتم حاش لله

بجهت آن

بجهت آن نیامده ام تا امیر در حق من مبرت و انعامی فرماید من براتی دارم بر وی آنچه مضمون
برات است که بگذارد و الا با من ده و بر ظهر آن بنویس که انقیاد نفرمودم کاتب برفت و گفت فرموده
تا دویست دینار بدهم باز همان جواب دادم گفتم البته جز مضمون برات نگیرم هر چند من خشونت
و غلظت بیش میکردم امیر رفق و مدارا بیش میکرد و کاتب در توسط و اصلاح میکوشید تا آخر
کار بر پانصد دینار مقرر شد که هم در مجلس بمن تسلیم کنند بر آن صلح کردم و پانصد دینار گرفتم
و بنیکوترین حالی بازگشتم **حکایت الاربعون** عبدالله که از جملهٔ خویشان فضل بن سهل
بود چنین حکایت کرد که فضل بن سهل در غرهٔ روز دولت و آغاز بخت که هنوز صبح اقبال
طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا نرسیده بود و همای معالی سایه
بر سر او نگسترانیده بود چون ببغداد رسید بخانهٔ میوه فروشی نام او خداداد نزول کردی
و خداداد و اهل او بخدمت قیام نمودندی و مهمات او کفایت کردندی تا آنگاه که پای رفعت
بر دست وزارت نهاد و دست قدرت بر آستین کفایت بیرون کرد و مسند نیابت
امیر مامون و خلافت خراسان بروی مقرر شد و سالها برین بگذشت و روزگار نکبات
متواتر و نوائب متوالی آن میوه فروش را از وطن مألوف بحضرت فضل بن سهل آورد
تا بواسطهٔ فضل کارش سهل شود و ابتدا بدین من کرد من بوصول او مسرور گشتم و از مشقتی
که کشیده بود و رنجور بود اعزاز و اکرام و تبجیل و احترامی که دست داد در حق او بجای آوردم
و او را در وثاق خویش نشاندم و نزدیک فضل رفتم او بر مائده نشسته بود گفتم آن
میوه فروش که در بغداد بخانهٔ او نزول فرمودی یاد داری گفت سبحان الله با آنهمه

حقوق که او را باید چگونه فراموش شود این ساعت سبب ذکر او چه بود انخ والله که کسی
خبر مرگ او نرسانیده باشد گفتم آمده است و در منزل خفته چون فضل این سخن بشنید بغایت
خوشدل شد و گفت نان نخورم تا آنگاه که او حاضر نیاید چون حاضر آمد او را ترحیبی تمام بکرد
و در میان من و خود بنشاند و بسیار تلطف نمود و گفت تا این غایت کجا بودی و چه چیز مانع
آمد ترا که بزیارت ما نیامدی گفت چون خداوند روی اقبال از من بگردانید محن و نکبات متواتر
و متوالی روی بمن آورد و از جمله آنها رفتن زندان و مال و منال هیچ باقی نگذاشت و محتاج سوال
و قرض گشتم تا آنگاه که بخدمت خداوند توانستم آمد فضل را از آن حال رقت آمد و چون از
خوان فارغ شد او را بانواع و اصناف مبرات از جامه و مرکوب و اثاث و منزل و دینار
و طیب و جواهر مخصوص گردانید و عذرها خواست و مواعید خویش ارزانی داشت روز دیگر
وکلاء تجار بغداد او که بخریدن ارتفاعات سواد آمده بودند بفرمود تا حاضر گردند و ایشان
پیش از آن سوال طعام بجهة خاصه فضل قبول کرده بودند تا او بیع غلات سواد اجابت کند
و اجابت نفرموده گفت میدانی که دیروز میان من و ایشان چه رفته است بیرون رو و ایشان را
معلوم کن که هر چه مطلبید اجابت میکنم بدان شرط که ربع از ربح خداابود را باشد
بیرون رفتم و با تجار بگفتم ایشان شاد شدند و اجابت کردند من فضل را اعلام کردم پس او
خداابود را گفت ایشان بکثرت ترا بر ترسانند و خواهند که صد هزار درم بتو دهند و بدین قدر
ترا راضی کنند باید که قدم ثابت داری و بکم از پنجاه هزار دینار راضی نشوی پس گفت
بیرون رو و میان ایشان متوسط باش و بیرون رفتم و قانع نشدم تا آنگاه که پنجاه هزار

هزار

هزار دینار بخداابود دادند و خداابود نزدیک فضل در رفت و فضل کرم او را بشکر و دعا
مقابله کرد چون مدتی بر آمد خداابود بدیدن فضل رفت و فضل را مهموم و متفکر دید از سبب
آن تفکر و موجب آن اندیشه پرسید فضل گفت حادثه ایست که دفع آن بدست و پای تو و
امثال تو بر نیاید و در کشف آن حال با تو فایده متصور نتوان کرد خداابود گفت بهر وجه کشف آن
اولیتر است اگر نزدیک آن علت را دوایی باشد و آن غم را فرجی خود آن خدمت بجای آورم
و الا غم دل با غمگسار گفتن سببی از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است
بشهرهای خراسان و لشکرها با عمال بغداد و مواضع دیگر متفرق شده اند و در بیت المال
مالی معد و ذخیره مرتب نیست که ترتیب حشمی و دیگر صرف کنم و خارجی هر روز قوت میگیرد
و بیم آنست که بسبب آن ثلمه در سده دولت و رخنه در باره مملکت آید و مرا ازین اندیشه
در خاطر اهتمامی و در هموم جمعیتی نیست خداابود گفت ایها الامیر صعب ترین حادثه تصور
کردم و این کار را از آن جمله نیست که چندین اندیشه در خاطر اشرف راه یابد و دزدی که او را
ماده و مددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او بر ضمیر گذرانده و مرا اقبال او موهوم
گردانید اگر باقبال امیر و به دولت روزافزون تو بدست من بر آید که سرش بدرگاه آورم
فهو المراد و الامر الیه افقد دولت را از عدم من و منتی صورت نتوان کرد فضل گفت
مگر خدای عز و جل کمال قدرت خود بواسطه خداابود خواهد نمود مردی چند ترتیب
کرد و مالی حاصل نمود و برایشان صرف کرد خداابود را متقلد امارت انطایفه گردانید
و خداابود با آن لشکر نزدیک خارجی رفت و چون سر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خداابود

شکر خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستم اما واثقم به فضل باری تعالی و دولت امیر
که حضرت ما را باشد می باید که اعتماد بر حول و قوت حق عز اسمه کنید و به دلی قوی و املی منتظر
بحصول فتح و ظفر باشید و یکبار حمله کنید و همه یکبار قصد خارجی کنید و نظر بر مجلس دارم
که چون او از پای درآید دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او گفته بود هنوز حمله
اول بود که سر خارجی نزد خدا ابو داود رسید و خدا ابو داود بتفصیل فتح مختصر نوشت که من از آن جمله نیستم
که فتح نامها توانم نوشت عبارات و استعارات در قلم توانم آورد خدای عز و جل بر این خارجی
ظفر داد و اینک بر عقب نامه می آیم و سرش می آورم و بر عقب نامه برسید بعد از آن کارش
بزرگ شد و ما از آنچه او را امیر شد متعجب ماندیم **حکایة الحادی و الاربعون** در تاریخ خلفا
و وزرای ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول با آنکه کریم طبع و آزاد مرد و نیکو ذات
بود اما در طبیعت او غلظت و ملالت بودی و اصحاب حوائج را آزار کردی و بر دو قسم ملتفت گشتی
و مردی از اصحاب قلم و ارباب کفایت که هنر سحلی بود و از عمل عاطل مانده و نفس مشغول تقلید
عملی او را ملازمت مینمود و نام آن شخص صالح بن علی الاصحم بود و از وی چنین حکایت کرد که
چون مدت عطلت من امتدادی گرفت و ماده ذخایر نزدیک آمد که منقطع شود دیگر روز صبح تاریک
عزم کردم و خواستم که تنها احمد بن خالد را ببینم و اصلاح حال خود از او التماس کنم و او
در آن وقت وزیر مامون بود چون بدان گاهی بدرگاه او رسیدم هنوز تاریک بود در بگشادند
او را دیدم که بیرون آمد و شمعی در پیش او می آوردند و عزیمت سرای امیر کرده بود چون نظر
بر من افتاد روی ترش کرد و گفت آخر در دنیا کسی بدین گاهی نزدیک کسی رود و مردم

ازمهمات

از مهمات خود باز دارد و روی از من بگردانید و من در آن مذلت صبر نتوانستم کرد
و گفتم عجب از توبیخ درین آزار و تقبیح که تقدیم فرمودی و سخن سرد که در روی من گفتی
العجب از آنست که هر شب بر امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و اهالی و عیالان خود را
بتربیت تو امیدوار کرده ام و از شفقت تو لافها زده ام اکنون آن ظن من خطا بود
و از تو این بی حرمتی مشاهده کردم و با خدای تعالی عهد و نذر کردم و زن و فرزند را بر جمله
بخود گواه گرفتم که دیگر به سرای تو نیایم و از تو هیچ نخواهم تا آنگاه که تو نزدیک من
پای و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی و چون این بگفتم مغموم و مکروب و مطرود و منکوب
از پیش او بازگشتم و از آن سوگند و نذر که کردم پشیمان شدم و شک نکردم که مدت محنت من
دراز شود و در بی برگی و عطلت هلاک شوم چون من خلاف عهد و نذر نکنم و احمد بن خالد برای
کردن سوگند من التفات نماید و از من عذر نخواهد و در آن اندیشه و فکر از وقوع آن
حادثه در خوا[illegible] چون آفتاب طلوع کرد یکی از غلامان درآمد که احمد بن خالد
در شارع روی بدین جانب دارد که خانه ما است و می آید و در پی او دیگری آمد که بسر
کوچه ما رسید و بر عقب دیگر آمد که بر در سرای ما بایستاد تا در آن بودم بقیه غلامان
در دویدند که فرود آمد و بدهلیز سرای درآمد من در حال پیش باز دویدم و خدمت
کردم چون درآمد و بنشست او را دعا کردم و شکر گذاردم که لطف فرمودی و سوگند
من راست گردانیدی پس روی بمن کرد و گفت امروز فرمان امیر بر آن جمله بود که کار
بحضرت او حاضر شوم که چندین مهمات کفایت می بایست کرد و از آن کار که در حق تو

کشته شد کوفته خاطر گشته بودم و پریشان و پشیمان شده امیر اثر آن تغیر در بشره من مشاهده کرد
و موجب تفرقه خاطر باز طلبید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آنرا در ارمغانی بنده دوم
کرده برخیز و نزدیک او رو و عذر خواه گفتم او رنجیده از من رفته است تهی دست نزدیک او چون روم
فرمود که چه میخواهی گفتم چون مرا ادای حق او میسر باشد قضای دینش نیز بفرما فرمود که دینش چند است
گفتم سیصد هزار درم گفت توقیع بنویس که بدهند گفتم انچه زر در وجه وام بدهند و دیگر بار بسر وام گرفتن
رود فرمود که سیصد هزار درم دیگر بدهند تا در وجه اخراجات خویش صرف کند گفتم چون از
مالش استغنا فرمود بجایش نیز مشرف باید گردانید گفت ایالت مصر با شهری دیگر که در ازای آن
افتد گفتم در مؤنت سفر معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر برای استعداد سفرش بنویس پس برات
نهصد هزار درم و منشور ایالت ولایت مصر از ساق موزه بیرون کرد و بمن داد و باز گشت **قطعه**

مدار چرخ چو بر بیوفایی و غدر است ٭ مدر تو پرده خویش و وفا مدار امید ٭ چو نا امید گذشت ز خویش خلقان
مبر در آن نفس از فضل کردگار امید ٭ همه کاشتکان و بنده خرد و بزرگ ٭ ببر ز حاجه بر لطف او کار امید
کشاده است ز رحمت هزار در بر خلق ٭ سزد که در روی بندد امیدوار آید

حکایة الثانیة والاربعون

فضل بن عباس که ریاض معرفت در چمن دلش بآب اخلاص ناضر بود و او بدیده اعتبار در عجایب
صنع الهی ناظر چنین حکایت کرد که روزی درویشی توانگر دل فراخ حوصله تنگ دست قدری ریسمان
از رشته عیال خویش برسته بازار برد تا به بهای آن رشته از دست مجاعت رسته شود و
بواسطه آن ریسمان معیشتش پیوسته گردد و آن ریسمان را بیک درم بفروخت و خواست که در وجه
قوتی صرف کند دو شخص را دید که کمان منازعت با یکدیگر بزه کرده بودند و تیر خصومت در شست

طعنه

طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایه این جنگ و فتنه کیست گفتند این دو مرد
که برای یکدرم با یکدیگر این مقالات میدارند با خود گفت من یکدرم دارم با ایشان تسلیم کنم
و ایشانرا ازین خصومت باز دارم دل بر گرسنگی نهاد و آن منازعت بواسطه آن یکدرم از
میان برگرفت و دست تهی و دل پر خون با خانه آمد و صورت حال با عیال شرح داد آن عفیفه
بر وی اعتراض نکرد و بسبب آن انقباض ننمود گرد خانه برآمد از اثاث چیت قماشه کهنه یافت بوی
داد که این را بفروش و چیزی بخر که سد رمق باشد و حیات امروزی بدان باقی ماند آنمرد چند
آن بضاعت مزجات را گرد بازار گردانید هیچکس بخریدن آن رغبت ننمود هر لحظه چون لعاب
فضل در رسته بازار ایام کاسدتر بود و هر ساعت چون سرمایه علم در بازار روزگار بی خریدار
تر مینمود تا بمردی بگذشت که او نیز ماهی داشت در دست انداخته و او در طلب مشتری بر پای
مانده گفت کاسدی تو داری و ناروایی من بیا تا مقابله فاسد بفاسد و معاوضه کاسد بکاسد
بجای آریم و خود را ازین سرگشتگی خلاص دهیم و نزدیک بود که ماهی از اثر هوا فاسد شود قرار
گرفت و ماهی برداشت و بخانه برد و عیال او باصلاح آن برخاست و چون شکمش بشگافت در
جوف آن دانه دریافت و البشری نمود پرسید که قیمت این مروارید میدانی گفت نه اما دوستی
دارم که صداقت او بین ظاهر است و حذاقت او درین پیشه ماهر آن دانه را برگرفت و به بازار
لؤلؤ فروشان برد و نزدیک آن دوست خویش رفت و آن دوست مروارید را بر خریداران
عرضه کرد و بعد از مساومت و مزاودت بصد و بیست هزار درم بفروخت دوازده بدره ده هزاری
ده هزار درم برگرفت و بخانه برد چون قدم در خانه نهاد سایلی آواز داد که از آنچه خدای

شمار او داده است ما رانصب کنید بیاین الخواند و حال با او شرح داد و ازان بدره باشش
بدره در وجه او نهاد آن درویش بدره برگرفت و گامی چند برفت پس بازگشت و آنمال بازآورد
گفت من درویش نیستم فرستاده خدایم نزدیک تو تا ترا اعلام کنم که در عوض یکدرم که از روی
اخلاص در راه خدای نهادی و خصومت از میان دو مومن برگرفتی خدای عز و جل بیست قنطار
داده است و آنچه بتو رسید یک قنطار است ازان نوزده دیگر در خزانه ثواب او دخار

حکایت الثلثه والاربعون محمد بن عبدوس در کتاب تاریخ وزرا آورده است که
یحیی بن خاقان گفت یکروز نزدیک یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل در پیش او نشسته بود
هم در ان ساعت احمد بن یزید که با بن ابی خالد معروف بود در آمد و سلام کرد و بازگشت یحیی
بن خالد پسر خود فضل را گفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون از شغلی که داریم فارغ
شویم با یاد ده تا با تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام آن شغل او را بیاد او داد یحیی گفت در روزگار
خلافت امیر من و پدر او هر دو تنها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوایب بر ما متوالی و متواتر گشت
و فقر و احتیاج بحدی رسید که بقوت مالابد فرو ماندیم یکروز جامه بپوشیدم و خواستم که
برنشینم والده فرزندانم گفت دوش این اطفال گرسنه خفته و ایشان را بتعلل در خواب کرده ام
و امروز ایشان را قوتی و نه چهارپایان را علفی چون این سخن بشنیدم متحیر بر پای بماندم و هرچند تفکر
کردم ما ترتیب قوت آن روز از کجا کنم هیچ وجهی ندانستم الا آنکه دوستی از اهل ری مرا ایزاری
طبری تحفه آورده بود فرمودم تا آن ایزار را بباز ار برند و بفروشند و در وجه اخراجات آن روز
صرف کنند و برنشستم و ندانستم که کجا روم و از کرا استعانت کنم و چون بشارع رسیدم

پدر

پدر این یزید را دیدم در موکبی بزرگ و او کاتب ابو عبدالله وزیر مهدی بود او را چون
بدیدم در موکب او روان گشتم و حال خویش بتغیر و قطیر با او شرح و فقر و ماندگی از قوت
و فروختن مندیل با او تقریر کردم و سوگندان شداد غلاظ بر زبان راندم که از آنچه گفتم
تفاوتی نیست و او سخن بشنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من بازگشتم و از وی نیکا
و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا به اندک و بسیار جواب نگفت و من شکسته دل و کوفته
خاطر و پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را بر اظهار سر و افشای عجز ملامت کردم که خود را
فضیحت و رسوا گردانیدم و در موقف تضرع و مذلت عرضه داشتم و بغایت اندوهگین
و غمگین با خانه رفتم چون اثر اندوه بر ناصیه من بدیدند و امارات حزن از بشره من مشاهده
کردند ایشان نیز زبان توبیخ و سرزنش و ملامت برگشادند که اقل مافی الباب آن بایستی
که چون حال تو در قلت مال و کثرت عیال تا این حد معلوم کرده و در کار ما ترا محل اعتماد
ندانند و دلها از تو نفور گرداند و آنچه از توبیخ و سرزنش بمن رسید بر دل من موثرتر
ازان ذلت بود که کشیدم و روز دیگر پیراهن از زیر دراعه بیرون کردم و بفروختم و در وجه
قوت عیالان نهادم و روز سیوم هیچ نمانده و وجه نداشتم از غایت دلتنگی و دست تنگی
هم بود که جوع بر من غالب شود و اهل بیت و عیالان میگفتند چندین غم بر دل منه و امید از
برمگیر که ناگاه خدای تعالی از الطاف خفی خویش لطفی نماید و دری از درهای روزی بر ما بگشاید
و میترسیم که این اندیشه ترا بوسواس رساند و احتیاج ما بوجه مداوای تو اضعاف گردد گفتم
گفته من برنشستم و از خانه بیرون آمدم بر امید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابن ابی خالد

دیدم که بطلب من می آمد با او بسرای ابی خالد رفتم چون نظر من بروی افتاد برو سلام کردم
گفت ای برادر زاده دیروز با من از روزگار شکایت کردی و از حال خود حکایتی عرضه داشتی
در آن باب بغایت متفکر شدم و جواب آن جز بفعل نیکو ندانستم پس بفرمود تا حمید دو مرد را
حاضر کردند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که هر سال تمامت غلات و ارتفاعات
سواد از دیوان یکبار بخریدندی و در اثنای سال بتفاریق متفرق فروختندی و از آن سود بسیار
کردندی پس روی بدیشان کرد که دوش سی هزار کر غله بشما فروخته ام و کری دو هزار و شش صد
و شصت درم باشد بدان قرار که این برادر زاده من که حاضر است در بیع آن با شما شریک
باشد پس مرا گفت از این جمله ده هزار کر نصیب تو باشد اگر سی هزار دینار بتو دهند و خواهند
که تو پای از میان بیرون نهی شاید و اگر نباید که شرکت با تمام رسانی و در خرید و فروخت
با ایشان شریک باشی پس آن هر دو بازرگان مرا بگوشه بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان
بزرگ و خرید و فروخت کار تو نباشد اگر مصلحت دانی سی هزار درم بستانی و آن غلات
با بازرگانی بمن اجابت کردم و آن حال را با ابی خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی
و این ترا ایاش ترا باشد پس بفرمود که مال بستان و باز گرد و بعد از این ملازمت نمای
که هرچه امکان دارد از نیکوی در باب تو تقدیم افتد من آن سی هزار دینار از هر دو بازرگان
قبض کردم و میان آن و فروختن بجز امین یکرورش نبود و نزدیک پدر رفتم و در پیش او نهادم
و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال بفرمای چه گفت بر تو همان حکم میکنم که ابی خالد بر من
هر دو تا جز حکم کرد ثلثان ترا و ثلث مرا از آن جمله ده هزار دینار به پدر دادم و بده هزار دینار

اسباب

اسباب ضیاع خریدم و باقی نفقه میکردم تا آنکه خدای تعالی مرا بدین درجه رسانید و این
حکایت با تو بدان گفتم تا حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید از یحیی بن خاقان
پرسیدم که یحیی بن خالد با احمد بن ابی خالد چه نیکوی کرد مکافات آنکه پدر او با او
کرده بود یحیی گفت که احمد بن خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان مرفه و محترم روزگار
میگذاشت و در نعمت و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنگاه که رشید بر یحیی خالد
سخط شد و او را محبوس گردانید و احمد بن خالد از قبل یحیی بن بارو در رفته بود و شغلی او
حکایت کرد که چون باز آمدم محنت روی به برامکه آورده بود و دولت پشت بر ایشان
کرده و با من شش هزار درم بود و بکوشیدم تا به بسیاری حیل و وسایل در حبس [illegible]
یحیی خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار که با من بود بروی عرضه داشتم و بر فوت
دولت ایشان تاسف خوردم و برین حالت توجع فرا نمودم و التماس نمودم تا به قبول آن
شش هزار دینار بر من منت نهد گفت ترا در خرج تو انعام افکند از آن جمله سه هزار دینار
قبول کرد و فرمود که باقی تو در مصالح خود صرف کن پس رقعه نوشت و به دو پاره کرد
و یکپاره در زیر مصلی خویش نهاد و یکپاره بمن داد و گفت کار ما برگشت و دولت ما
منقضی شد و زود باشد که خلیفه بجوار رحمت حق پیوندد و فتنه قایم شود میان
دو خلیفه و عاقبت خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود و پسری باشد نام او
فضل بن سهل او را با خلیفه قربتی باشد و وزیر او گردد و چون خبر او بتو رسد نزدیک او
رو و این نصف رقعه که تو داری بدو رسان او خود ترا بعد از آن بدرجه بلند و مرتبه

عالی رسانده و کار تو بزرگ گرداند احمد بن ابی خالد گوید من از پیش یحیی بن خالد از زندان
بیرون آمدم باندامتی هر چه تمامتر و خود را ملامت میکردم که سی هزار دینار از دست بدادم
برای مردی که خود مرا برگ خود تعزیت میبود و آن نصف رقعه نگاه داشتم و روزگاری
برین بگذشت و رشید را وفات رسید و محمد امین را ولی عهد گردانید و میان مامون و محمد امین
فتنها و حربها رفت تا آنگاه که محمد امین را بکشتند و خلافت بر مامون مقرر گشت و من سالها
معطل و بیکار بماندم و روزگار من تراجع پذیرفت و در احتیاج و مروت خللی فاحش پدید آمد
و مامون بمرو دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از قبل او امیر بغداد بود و من یکشب در خانه
نشسته بودم متفکر در آن باب که وجوه اخراجات از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت بچه
طریق سازم ناگاه آواز حلقهٔ در شنیدم شکوه خود را گفتم برو بنگر تا کیست که در میزند در
بگشای تا مرا اعلام کنی برفت و در حال بازگشت که روشنائیهای بسیار میبینم و جمعی سرهنگان و سپاهیان
من بیرون رفتم و پرسیدم که کیست گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست گفتم آری
گفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم نزدیک او آمده ایم گفتم باشد که غلط کرده اید امیر
با امثال او مراسلت نکند ایشان گفتند ما بکاری آمده ایم که بدان مسرور شود برود او را اعلام
کن نیز داشتند که من غلام اویم بازگشتم و چراغی برافروختم و در باز کردم تا در آمدند و از ایشان یکی
بزرگ با ایشان بود بیامد و بحرمت پیش من بزانوی ادب بنشست و گفت امیر گفت احمد
بن خالد تویی گفتم آری گفت امیر التماس میکند که تجشم فرمایی من در خانه رفتم و وصیتی که
داشتم با عیال کردم و بیرون آمدم و گفتم مرکب ندارم جنیبتی پیش کشیدند و من برنشستم و

باایشان

با ایشان نزدیک طاهر بن الحسین رفتم و چون بر وی سلام کردم گفت احمد بن ابی خالد تویی
گفتم آری حالی نامه بر نیم کاغذ نوشته پیش من انداخت بخط فضل بن سهل بر عنوان او نوشته
الی ابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه این بود که اعزک الله و اطال بقاءک ایها الامیر اطال الله
بقاه و بعد باید در حال که این نامه بتو رسد احمد بن خالد را هر کجا باشد در اقطار
بغداد و اعمال آن طلب کنی و بمجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار دینار بدو دهی و یک
مرکب بدو تسلیم سازی و او را معزز و محترم بحضرت امیر فرستی و تاخیر رخصت ندهی چون
نامه بر خواندم مسرت و بهجت زیادت شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم باز گردم و استعداد
کنم و بروم گفت البته تاخیر و امهال و توقف را رخصت نیست و در حال پنجاه هزار درم و یک
مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که همین ساعت برنشین آنقدر مهلت
خواستم که بخانه رفتم و بر مصلی که بود در قلم آوردم و از آن مال چیزی بفرزندان
و عیال دادم و تجهیز نمودم تا آن نصف رقعهٔ یحیی بن خالد با خود بردم و وقت سحر از سرای
طاهر برنشستم و از بغداد بیرون آمدم و بر سر شهری که بگذشتم مرا استقبال کردند
و خدمت نمودند و نزول آوردند تا آنگاه که آسوده و خوشدل در نعمت و حرمت بدرگاه
فضل بن سهل رسیدم و فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شرط خدمت
بجای آوردم فرمود که احمد بن خالد الکاتب تویی گفتم آری گفت بازگرد و بمنزل خویش رو
تا بیاسایی و بعد از سه روز جامهٔ سیاه بپوش که شعار عباسیان است و بیا تا امیر را ببینی
من بازگشتم و ندانستم که کجا روم خادمی بیامد و مرا بسرای برد با تمامت محتاج و فرش



وآن داناست و نزول و ثبات وطب در وی معد کرده بودند و آن سه روز در نعمت
و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد پگاه با جامه سیاه برنشستم و روی به درگاه ذوالریاستین
فضل بن سهل نهادم و او را برنشسته یافتم و در موکب او براندم تا به در سرای امیر رسید و همچنان
سوار به سرای امیر در راند و من پیاده شدم و در رکاب او میدویدم تا به پرده رسیدم که دار
پس آن پرده امیر بود فضل از مرکب فرود آمد و در محفه نشست که در آن موضع برای او معد کرده بودند
و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان و فراشان و مرتبداران محفه را برگرفتند تا آنجا که تخت
امیر بود و او را با مامون بر تخت نشاندند و من لحظهٔ توقف کردم تا مرا بخواندند و چون
در رفتم و خدمت کردم امیر و فضل را دیدم هر دو بر تخت نشسته و روی بیکدیگر آورده
چون نظر فضل بر من افتاد تفضل فرمود و گفت یا امیر این احمد بن ابی خالد الکاتب است
که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین نامهای او از مدینه یعنی بغداد بما میرسید و از احوال محمد
امین و اخباری که در آنجا بود و اخبار لشکر و بندگی و هواداری امیر بجای میآورد و امروز مالی دارد
و جاهی عریض و نعمت بسیار و آمده است خود را و مال خود را بر امیر عرضه میدارد مامون
گفت خدا بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بر وی مستقر کرداناد فضل گفت او را بندگان قدیم
امیر در کارهای بزرگ مشارکت دهیم گفت آری فضل گفت هیچ در خورد بزرگی و کفایت او کار
موقع او نزدیک امیر و مردمان بسبب آن بدانند بدو رسانیم مامون گفت آری و دیوان توقیع
بدو مفوض کردیم گفت آری و از آنجا بیرون آمدم تا بر این جمله مثال نوشتند و چون ازین
سخن روزی چند برآمد در شب مرا پیش خود خواند و من نصف رقعه یحیی بن خالد با خویشتن

برگرفتم

برگرفتم چون نزدیک او رفتم نشسته بود و برادرش حسن بن سهل نزدیک او نشسته
مرا گفت یا ابا العباس میان تو و استاد و خواجه ما ابو علی یحیی بن خالد سابقه معرفتی
و حرمت و صلتی بوده و بر وی حقی ثابت کرده گفتم آری گفت سبب آن بازگوی من آنچه
پدرم در حق او فرموده بود و آنچه من باجتماع عمر در وقتی که محبوس بود کرده بودم
با او شرح دادم تا آنجا که سخن به نصف رقعه رسانیدم فرمود که آن رقعه کجاست گفتم
با منست و در پیش او نهادم او دست در زیر مصلی کرد و آن نصف دیگر بیرون آورد و دو
بیکدیگر باز نهاد و چون برخواند آب در چشم آورد و وهم بود که بگرید پس روی به برادر کرد
و گفت والله که خط ابو علی است و مرا گفت هیچ میدانی که چه نوشته است گفتم نه رقعه بمن
داد بر آنجا نوشته بود که خدای ترا برخوردار گرداناد ای پسر بدانکه حقوق ابو العباس
احمد بن ابی خالد درین حالت که منم چنان جمع شده است و آن مکافات مرا عاجز گردانیده
با ایادی که از پدرش دیده ام منضم شده و روز باخر رسیده و کام بانجام کشیده
و صبح دولت ترا آغاز شده است و آفتاب اقبال ترا بابادی طلوع مینماید سلیم که عذر من
ازین جوانمرد بخواهی و حقی که او را بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد میگوید
پس ازان هر روز کار من با فضل در ترقی بود و اختصاص من با مامون زیادت تا آنگه
بمرتبه وزارت مامون رسیدم **قطعه** تو بهر حرص و گرد دنیا مطلب : ازانست همیشه فزود درد سر
بشر را چو اندیشهٔ نیست بخیر : خدا ایش همه خیر پیش رد بهر : کند سود آن کس که نام نکو
خرد گر چه خروارها زر دهد : بنا لبت بنکی که فرزند را : پس از مرگ تو عمرها بر دهد

نکوکار شد حق نکوکار را مکافات نیکو نکوتر دهد **حکایة الرابعة والاربعون** احمد بن
ابی خالد گوید پدر من ابو خالد در عنفوان شباب و ریعان حداثت با ابو عبد الله
که وزیر مهدی بود در آن وقت که عبد الله معای نوفلی میکرد اختلاط داشتی و میان
ایشان مودت محکم بود و حبل اتحاد مبرم و احمد بن ابو ایوب نیز با ایشان در مجالس انس
و اوقات عشرت ملازم بودی پدر با من حکایت کرد که مخایل ریاست از شمایل
ابی عبد الله مشاهده میکردیم و امارات سعادات از حرکات و سکنات او معاینه میدیدیم
و هر که صحبت بودی صدر الجریده وجه القصیده و واسطه علاوه او را دانستی و از
رای او در کارها استمداد نمودی تا یکشب در اثنای مجلس معاشرت او را گفتم زود
باشد که بمنصب وزارت رسی و بفراست در اخلاق خصایل تو می بینم اگر این گمان می برم
راست آید در حق ما چه نیکوی خواهی کرد ابو عبد الله گفت یا خالد ترا خلیفه و قایم مقام
خویش سازم در جمله امور و یا احمد هر چه التماس کنی در حق تو بجای آرم احمد بن ابو ایوب
گفت التماس من آنست که عمل ولایت مصر بمن تفویض کنی گفت منت سال متواتر و حاجت
آن از من باز نطلبی گفت چنان کنم و ازین سخن که آمد در میان مدت اندک منقضی برآمد
که چند گاه باران از آسمان باز ایستاد و خللی فاحش در زرع پدید آمده و مردمان با استسقا
بیرون رفته و هنوز باز نگشته بودند که خدای تعالی اجابت کرد و بدعای ایشان
بارانی عظیم بیامد و امیر شهر در آن وقت ثعلبه بن قیس بود کاتب خویش را فرمود
که در قطر آن استسقا و فضلی که حق تعالی در حق بندگان کرد بصالح بن علی مکتوبی نویس

چون کاتب

چون کاتب نوشت ثعلبه نپسندید و آن کاغذ بدرید و از جماعتی که حاضر بودند پرسید
که در میان شما هیچکس هست که نامه با فصاحت و بلاغت چنانکه ارباب هنر پسندند با امیر
تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند اینجا مردی ادیب است و با بلاغت و رای و تدبیر
و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را احضار کردند گفت یا ابو عبد الله درین باب که ذکر رفت
نامه با میر صالح بن علی بنویس ابو عبد الله نامه چنانکه لایق بود بنوشت و امیر را سخت
پسندیده آمد و بصالح بن علی فرستاد چون امیر آن نامه برخواند از دقت معنی و عذوبت
الفاظ آن نامه تعجب نمود به ثعلبه نوشت که آن کاتب را که این نامه نوشته در ساعت
بفرست و در توقف رخصت مده ابو عبد الله را نزدیک صالح بن علی فرستاد چون
بخدمت او رسید در فنون هنر و ادب امتحان فرمود و چون آثار بلاغت و امارت
براعت از وی مشاهده کرد و برای رزانت و متانت عقل و وفور فضل و کمال شهامت
او وقوف یافت او را کتابت خود فرمود و دیوان انشا را بدو مفوض گردانید چون
چند نامه از صالح بن علی بخط ابو عبد الله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین
نامها که از صالح رسیدی بغایت فاسد و خطی پریشان و الفاظی نامنتظم مشتمل بر عبارات
ناخوش و خطاهای بسیار اکنون چند نوبت که بر خلاف آن میرسد خطی پاکیزه و الفاظی
مهذب و کلماتی عذب و معانی دقیق حال آن چگونه است او را از ابو عبد الله و کمال فضل
او اعلام کرد منصور فرمود تا او را بحضرت حاضر کردند و در هر نوع که او را تجربه فرمود زیادت
از آن یافت که در خیال داشت او را کتابت پسر خویش مهدی فرمود و اختصاص او را



بامیر منصور زیاده میشد و هر وقت در حق او خواطر اعتقاد فاسد کرده اند میرشد و منصور
سبع را گفت مرا طامات در تربیت شخصی میکنی که هر چند میخواستم که پسر خود مهدی را از بابل
عجبان بیرون آرم نتوانستم امروز بواسطه ابو عبد الله ابو خالد لباس فقها پوشید
و ابو عبد الله را نزدیک خویش خوانده و نیابت خود فرمود منصور چون از دار فنا رحلت کرد
و خلافت به مهدی منتقل گشت منصب وزارت ابو عبد الله را بود و ولایت مصر با احمد بن ایوب
داد چنانکه شرط کرده بود تا احمد بن ایوب زنده بود ازو باز نگرفت **قطعه** دلا از فضل جو
رفعت که جاهل ؛ بود و اگر بزر مغرور باشد ؛ چه نقصان گر شود قاصر ز دولت ؛ چو رایت هنر
مقصور باشد ؛ اگر بود دو فور مال شاید ؛ چو خط از ادب موفور باشد ؛ اگر عالم سراسر
گیرد ؛ هنرور از هنر مستور باشد ؛ به پستی هنر گردد قوی دل ؛ اگر بی زر ولی
هنرور باشد ؛ بجهل از عقل دستوری نیابد ؛ اگر سلطان و گر دستور باشد ؛ تو دولت را بمعنی
مستعد شو ؛ که او خود آید ار مستعد ور باشد **حکایة الخامسة والاربعون** محمد بن عبدوس
در کتاب وزرا چنین آورده است که مردی بود نام او عبد الله الهبری از فرزندان عمر
بن هبیره در روزگار مامون خلیفه در عهد وزارت احمد بن ابی خالد تردد میداشت
بر امید آنکه او عملی فرماید و شغلی باو مفوض گرداند مدتی بدین تمنی ملازمت مینمود
و هر روز بامداد بگاه پیادی بر در سرای احمد بن خالد بایستادی تا چون بیرون
آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در موکب او برفتی تا بسرای خلیفه و چون احمد
بن ابی خالد بسرای خلیفه در رفتی او بر درگاه توقف نمودی تا باز بیرون آمدی

و در رکاب

و در رکاب او تا بخانه پیادی و بعد از آن بازگشتی و بامقام خود رفتی و احمد بن
ابی خالد به وی هیچ التفات ننمود تا یکروز برنشسته بود و چشمش بر هبری افتاد یکی
از نواب خویش را گفت از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شدم و او را بنزدیک
من هیچ خیری نیست و شغلی نخواهم فرمود و صله نخواهم فرمود و از من هیچ نوع نیکوئی
نخواهد دید با او بگوی تا بعد ازین پیش من آمدشد نکند و پس کار و طلب روزی خود رود
آن نایب گوید که با احمد گفتم که این مرد مدتی است که بامیدی بدرگاه تو تردد میکند
و اگر یکبارگی نومید شاید کرد من از ادای این رسالت بدین نسق شرم دارم احمد گفت
ازین چاره نیست و البته حرفا بعد حرف که فرموده ام می باید گفت من نزدیک او رفتم
و سه هزار درم از خانه خویش برگرفتم و او را گفتم وزیر میفرماید که مدتی است تا بدرگاه
من تردد میکنی و هیچ کاری معطل نیست که بتو تفویض کنم این سه هزار درم بستان و بهر جا
که ترا می باید برو و در کار روزگار خویش باز گرد گفت حاشا که من این نوع هیچ قبول کنم
رسول گوید چون وی این سخن بگفت من در خشم شدم و گفتم این مال او فرستاده است
من از خاصه خود آورده ام و پیغام او چنانکه فرموده بود تقریر کردم و گفتم من خواستم
بر خویشتن گرفتم تا خویشتن را از قبح توسط خیانت نگه دارم و ترا از تجرع مرارت این پیغام
معاف دارم او چون این سخن بشنید گفت خدای تعالی ترا مکافات بخیر کناد و مال
ترا مبارک باد اگر مرا از خاک غذا باید ساخت این قبول نکنم اما توقع میدارم که جواب
رسالتی که رسانیده چنانچه من میگویم با او بگوی من قبول کردم که هرچه او بگوید بی زیاده

و نقصان باز گویم گفت وزیر را بگوی که من این ملازمت که درگاه ترا مینمایم نه برای آنست برای
نصیبی است که تو مخصوص است والا مرا بر درگاه تو کنار نکردی و من مردی ام که حرفت من آنست که
بر درگاه پادشاهان ملازمت نمایم و مهمات اشغال بزرگ را کفایت و شهامت آن کنم و مرا در آن
نفعی باشد و تو آمده و بر سبکذر روزی من نشسته و خدای عز و جل فرموده که وَأْتُوا الْبُيُوتَ
مِنْ أَبْوَابِهَا و مرا بهمه حال در طلب روزی خویش نزدیک تو می باید آمد و اگر خواهی که بجبر و عنف
مانع روزی من شوی توانی و اگر خدای عز و جل قسمت کرده باشد که بدست تو چیزی بمن رسد
بینک علی رغم تو اگر کاره باشی برسد و اگر تو دافع حظ و مانع رزق من شوی من نیز انتقام بتوانم
که ترا بدیه از خویش اثر انگیزم چنانکه تو را ابطلت و اگر پیش ازین هر روز یکبار می آمدم بعد ازین
دو بار خواهم آمد احمد بن ابی خالد گوید چون این پیغام بمن رسید بغایت در خشم شدم
و هنوز در خشم بودم که بنزدیک مامون رفتم مرا گفت مردی را نام بر تا تقلد عمل مصر را شاید تا ولایت
مصر بدو دهم مرا در حق مردی غایت بود که او را از بهری کشته خواستم که زهری بگویم از غیظی
که مرا از مهری و قرب ماجری که میان من و او رفته بود بر زبانم رفت که مهری مامون چون نام
او بشنید گفت او زنده است و او را بشناخت و از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود یاد کرد
آمد من بسیار گر رای او از آن بگردانم او را بناکفایتی و جهل منسوب کردم و هرچه طعن کردم توانستم
در حق او بگفتم فایده نداد مامون گفت این کار را بجز او کسی دیگر نشاید و من جلادت او را در کارها
دیده ام و شهامت و کفایت او دیده ام تا بدان رسید که من گفتم یا امیر من ذکر زهری خواستم کرد
گفت مهری این کار را شایسته تر از زهری است و من مرد و را می شناسم و از بسکه من مبالغه

وازای

وازای او کردم گفت علوی ترا در باب او سببی است من مقصود و حال چنانکه بود با او
بگفتم گفت خدای تعالی روزی و دولت او بر زبان تو براند و در آن کاره و راغم اکنون
بیرون رو و ولایت مصر بدو مخصوص کن گفتم مردی درویش است و ضعف حال او را آلت و استعداد
آن باشد که بمصر تواند رفت خاصه در چنین مهمی که او را اعوان و آلت و ادوات بسیار باید
گفت این نیز هم از آن روزیهاست که خدای عز و جل علی رغم تو بر زبان تو رانده و صد هزار دینار
از خزانه بدو دهند تا کار خود ساخته گرداند همان لحظه بیرون آمدم و آنچه فرموده بود بجا
بجای آوردم **قطعه** رزق و حرمان چو هر دو تقدیریست ۞ ثروت و فقر مکتسب نشود ۞ غم و شادی
و رنج و آسانی ۞ جز بتقدیر و حکم رب نشود ۞ کارهای خدای عز و جل ۞ مر بروفق محتسب نشود
ای برادر تو از سبب وان ۞ آن دو هرچند بی سبب نشود ۞ شب محنت بروز انجامد
زانکه بی روز هیچ شب نشود **حکایة السادسة و الاربعون** اصمعی گوید بعد از آنکه در تحصیل علم
هرچند جهد که امکان دارد خصوصا در علم لغت و تواریخ و انساب عرب و اشعار و امثال
ایشان بجای آوردم و منادمت ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشتم روی بدرگاه
هرون الرشید نهادم و چون اقبال آن آستانه را ملازمت نمودم و چون دولت آن
عتبه را ملجاء گشتم روزها در محاورت دربانان بشب میرسانیدم و شبها با هره پاسبانان
بروز می آوردم منتظر تا آفتاب دولتی کدام روز طلوع کند و عروس مقصود کدام شب در کنار
آید مدتی مدید در ضر و محنت و فقر و فاقه بر ان نسق بدرگاه میبودم و هرگاه که از طول مداومت
ملول گشتمی همه آن بودی که ترک مباشرت آن کنم و خائب و خاسر باز گردم و باز چون در عاقبت

صبر و خاصیت ثبات تامل کردی و شکیبایی پیش گرفتی یکشب بر عادت با آن حارس بر در
نشسته بودم یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت درین میان کسی هست که شعر نیکو داند گفتم الله
اکبر رب مشتاق فله البشیر منم آنکه شعر نیکو دانم دست من بگرفت و گفت پای در راه نه اگر
اقبال یاری دهد و بخت مساعدت نماید و امیر را سخن تو خوش آید باشد که این شب غره
دولت تو شود گفتم بشرک الله بالخیر در رفتم و هرون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر بن
یحیی البرمکی بپهلوی او نشسته و خادمان بر زبر سر ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت
در موضعی که سلام من بشنوند و سلام کردم امیر گفت اگر دهشتی و فزعی هست لحظه باگوشه
نشین تا ساکن شوی بعد از آن سخن توانی گفت باخویشتن گفتم توقف کنم شاید که شغلی عارض
گردد و کار ایشان را از شغل من شاغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الدهر
درین حسرت بمانم و این روز در نیابم گفتم روشنایی کرم امیر تاریکی وحشت از خاطر من ربوده
و صیقل لطف او زنگ دهشت از آینه دل من زدوده امیر تشریف سوال ارزانی دارد تا جواب گویم
و ابتدا به سخن کنم و صواب گویم امیر تبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت نیک آغاز کرد میتوان
دانست که در صنعت خویش ماهرست و امارات آن ظاهر پس پرسید که شاعری یا راوی
گفتم راوی و از آن گفتم هر دو خداوند جد و هزلی که در بخشش غدوتی باشد بیرون فرمود
انصف القاره من راماها پس پرسید که معنی این چیست گفتم دو وجه گفته اند یکی آنکه قاره نام
قبیله ایست که تیراندازان خوب بودندی و ایشان را رماة الحدق خواندندی و در عهد ملوک یمن
بودندی و در لشکر در موکب خاص ملک برنشستندی یکروز در مصاف مبارزی در میدان

امد

آمد و از ایشان مبارزت طلبید و گفت این رماة الحدق ملک چون بشنید گفت انصف القاره
من راماها یعنی انصاف داده باشد هر که با قاره تیراندازی طلبد و وجه دوم آنست
که قاره سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند و بدین آن بخواهد که هر که در حکم و ثبات و رفعت
با این کوه مضاهات نماید مرامات کرده باشد گفت نیکو گفتی بعد از آن گفت از اشعار
عجاج هیچ یاد داری گفتم بیشتر گفت این قصیده از وی بخوان طارق هم طارقا آغاز کردم
و اسپ جواد تیزرو در میدان چگونه رود در ایستادم و هم بدان صفت جولان نمودن
گرفتم و با پایان رسیدم که مدح بنی امیه بود از آن در گذشتم و مدح منصور خواندن گرفتم گفت
این بعمد کردی یا بسهو گفتم عمدا کردم و آنچه دروغ بود از مدح بنی امیه رها کردم و آنچه صدق
بود از مدح منصور آغاز نمودم جعفر بن یحیی گفت بارک الله علیک و توقف در چنین مواقف ترا
می زیبد پس رشید در من نگریست و گفت از آن عدی بن الرقاع چیزی یاد داری گفتم دارم
فرمود که برخوان نات سعاد و اکثرت میعادها آغاز کردم بی دهشت و روان
بتعجیل هر چه تمامتر میخواندم جعفر گفت آهسته باش که جز باغیت وصله باز نگردی رشید
جعفر را گفت اکنون که عطا دادن بر من لازم کردی ترا نیز در بخشش با من شریک باید بود
و من خوشدل شدم و گفتم ثنا خوان عالم بر عرب و عجم که خلیفه و وزیر در عطا دادن مرا یکدیگر
مشارکت میفرمایند رشید تبسمی نمود پس گفت از اشعار ذو الرمه هیچ یاد داری گفتم بسیار
گفت این قصیده بخوان العرب من حذر الهجران قلبک یطیح گفتم این عروس شعر اوست
گفت داماد وی کدام است گفتم این قصیده که میگوید که ما بال عینک منها الماء ینسکب نمود

که بر خوان آغاز کردم تا بدانجا رسیدم که وصف شتر کرده است جعفر گفت سخن در جهان
چنان شده است که بار از شنودن و گفتن وصف شتر گرگین شب زنده باید داشت تا
رشید فرمود خاموش باش که آن شترست که تاج ملک از سر شما در ربود و از گشت پادشاه
بر انگیخت و از پوست آن بادبانها ساختند جعفر گفت الحمد لله عقوبتم فرمود دیگر باره رشید
گفت خطا کردی در سخن اگر گفتی استعین بالله صواب بودی که الحمد لله در وقت وصول نعمت
گویند و استعانت در وقت شدت کنند پس ملول گشت و گفت جعفر امشب همانجا باید باقی
شب با او مسامرت نماید و چون روز آید رضای خادم نزدیک تو آید و سی هزار درم بر تو
و چون او برفت جعفر گفت اگر نه مجلس امیر بودی و نشاید که کسی در مجلس او عطای او را
برابری کند والا من نیز سی هزار دینار صله فرمودمی اکنون پنج هزار درم فرمودم
چون روز شود بتو رسد اصمعی گوید هنوز بامداد نگذارده بودم که هر دو صله بمن رسید
و از جمله منعمان گشتم و بعد از آن رشید و جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان بسیار نیکوئی
بمن رسید **حکایت السابع والاربعون** عمرو بن مسعده که از جمله ... ان و ارکان دولت
امیر بود حکایت کند که در وقتی که مامون مرا باهواز میفرستاد برای مصادره و مطالبه
جمعی و در وقت شدت گرما بود در کشتی نشسته بودم و بسیاری برف در وی نهاده و سا...
و مروحها خیش مرتب کرده و از بغداد به بصره میرفتم تا از آنجا باهواز روم مگر در غایت
گرمی از کناره دجله شخصی آواز داد که ای کشتی بان من بفرمودم تا کشتی بان بادبان برکشید
پیری را دیدم سر و پای برهنه پیراهنی کهنه پوشیده غلام را گفتم تا او را پرسید که چه بوده است

کفت

گفت مردی پیر و ضعیفم چنین که می بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حوادث هلاک
شوم خیری کند و مرا امروز تا شب بکشتی نشانند تا خدای تعالی جزای کار شما بخیر گرداند
کشتی با کنار آوردم و او را آواز دادم چون در کشتی نشست بفرمودم تا پیراهنی و دستاری
بدو دادند و دست و روی بشست و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود زنده شد چون
وقت غذا آمد شرم داشتم که او را جدا بنشانم بفرمودم تا با ما بر سر سفره حاضر شد و نانی
باداب و ترتیب بخورد الا آنکه اثر آن که دیرست که گرسنه بود ظاهر بود چون خوان
برگرفتند چشم داشتم که برخیزد و بجهت دست شستن یکباره رود چنانکه رسم عوام در مجلس خواص
بجهت رعایت ادب کنند برنخاست و چون دست بشستم شرم داشتم که او را گویم از مجلس
بیرون رود بفرمودم تا طشت و غسول پیش او بردند بعد از آن خواستم که برخیزد تا تکیه
کنم برنخاست گفتم خواجه چه پیشه داری گفت جولاهی با خود گفتم این افعال جولاهانست
پای دراز کردم و خویشتن را در خواب ساختم گفتم باشد که برخیزد گفت اصلحک الله
پیشه تو چیست گفتم این جنایت خود با نفس خود کرده ام و این بسر خود من آورده ام
این احمق این نعمت و تجمل و غلامان می بیند و نمیداند که امثال کسی را چون من از پیشه پرسند
با این همه ... به از آن نیست که او را در استهزاء و سخریت گیرم گفتم صناعت من کتابت است
گفت کتابت بر پنج نوعست تو از کدام نوعی سخنی شنیدم من که بیش از حد او بود راست
بنشستم و گفتم بگوی که آن پنج نوع کدامست گفت یکی کتابت خراج است باید که بشرط
طوق و مساحت و حساب عالم بود دوم کتابت احکام است باید که بحلال و حرام و اختلاف

واجماع واصول وفروع بصیر باشد سیوم کاتب معونت علم او باید که بقصاص وجراحات
ومونات وسیاسات شامل باشد چهارم کاتب لشکرست باید که او را حلیه رجال ودیاب
دواب وچیزی از حساب معلوم باشد پنجم کاتب رسایل است که ترتیب خطاب ونسبت
القاب ودرجات صدور بداند ومقام اطالت وایجاز بشناسد وحسن خط وبلاغت
او را حاصل بود تو ازین پنج کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت اگر یکی از برادران تو
مادرش شوهر کند وخواهی که درین باب چیزی بدو نویسی چگونه نویسی گفتم تهنیت را وجهی نمیدانم
گفت پس تعزیت نویسی باخود تفکر کردم هیچ در خاطرم نیامد گفتم مرا ازین معاف دار
گفت دانستم که کاتب رسایل نیستی گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیر ترا عمل ناحیتی فرماید
تا معامله بارعایا بعدل وانصاف کنی یکی از اهل ناحیت پیش تو آید وتظلم دارد واز مساحت
مامور باشد که در مساحت بر من ظلم کرده است ومساح سوگند خورد که عدل کرده ام ورعیت
از تو درخواست کند تا بر سر آن زمین روی وبه بینی تا حق بدست کیست چون بر سر آن زمین رفتی
پاره زمین باشد بصورت مثلث چگونه آنرا مساحت کنی گفتم آنرا با آن گز بگیرم
وبا عرض آن جمع کنم بعد از آن ضرب کنم گفت مثلث را سر دو سر تیز بود ودر تیزی آن
تقوسی بود این ضرب که تو میگوئی با مساحت راست نبود گفتم من کاتب قاضیم
گفت چه گوئی در آنکه مردی را وفات رسد ودو زن حامله بود از آن دو یکی بنده دیگری
آزاد این بنده پسری بزاید وآن آزاد دختری زن آزاد پسر این بنده در مهد خویش نهد
ودختر خود را در گهواره کنیزک کند ومرد وبخصومت نزدیک تو آیند میان ایشان چگونه

حکم کنی



حکم کنی گفتم نمیدانم گفت کاتب قاضی هم نیستی گفتم من کاتب لشکرم گفت در وقت عرض لشکر
دو مرد نام ایشان ونام پدر ایشان یکسان باشد چاپند وهیچ علامت نداشته باشند
الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد ودیگری را لب زبرین حلیه ایشان را چگونه نویسی گفتم بنویسم
که فلان الافلج وفلان الاعلم پس گفت اگر مواجب ایشان متفاوت باشد ودر افزونی
کوشند وگویند بر نام من نوشته چون بدانی که حق بدست کیست گفتم نمیدانم گفت تو کاتب
لشکر هم نیستی گفتم من کاتب معونتم گفت اگر دو شخص نزدیک تو آیند وهر دو یکدیگر را شکسته باشند
اما شکستگی یکی موضحه واز آن دیگری مامومه میان ایشان چگونه حکم کنی ومیان آن هر دو
جنایت چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت کاتب معونت هم نیستی خویشتن را کاری طلب کن
ای مرد تکس من در آن حالت نزدیک من لب قاصر مود وخجل واز سخن او در خشم شدم گفتم روا
باشد که این جوابها چنانکه من ندانستم تو هم ندانی اگر جواب عالی بگوی گفت آنکه مادرش
شوهر کرده باشد بنویس اما بعد کارها بتقدیر باری تعالی میرود نه بر وفق ارادت واختیار
وحب ونحت وشفقت بندگان خبر تزویج والده بمن رسید خدای عز وجل آنچه برای اوست
ست در الحاق آن بدیگر گذشتگان روزی گرداناد که گور کریم ترین شوهرست وپوشیده
ترین پرده اما مساحت زمین که مثلث وارد عمود آنرا مساحت باید کرد آن عدد که حاصل
شود در مثل آن عدد وثلث آن عدد ضرب کند آنچه بیرون آید مساحت آن باشد
واما اشتباهی که در دختر وپسر افتد هر دو شیر را وزن باید کرد آنچه سبکتر باشد شیر دختر
بود واما آنکه لب زیرین شکافته باشد افلج واما میان هر دو شکستگی

آن که با موی براش وبت و اب آید و موضحه بالنصف عشر دیت گفتم ای شیخ نیکی
با فلانه ام گفت با فلانه بخشم نه با فلانه جامه و این ابیات بر خواند **قطعه** بگذشت شیخ
وراحت و اندوه و خری ۞ الا که داد دهر ز هر یک مرا نصیب ۞ شیرین و تلخ و شور چشیدم از او که
بر یک نسق نباشد ایام را لیب ۞ از حادثات دهر مؤدب شدم ۞ بیند از زمانه کیر و زبر فاضل ادیب
گفتم حال تو پریشان می‌بینم سبب آن چیست گفت من مردی بوشیده ام مدتی بیکار و بی‌شغل
بودم و اولاد و عیالم بسیار شد و محنتها متواتر شد بامیدان از خانه بیرون آمدم که بولایت
روم و شغلی طلب کنم قطاع الطریق بر من افتادند و حال من بدین رسید که مشاهده میکنی گفتم
من بکاری بزرگ آمده ام که در آن کار چون تو چندین کس می‌باید تا آن کارها کفایت شود
در حال خلعتی شایسته او را فرمودم و پنجهزار دینار صله به وی تسلیم کردم و گفتم چون باهواز
رسیم کارهای بزرگ بتو مفوض کردانم چون باهواز رسیدم محاسبه رنجی و مناظره و مناقشه
در کارها بدو بازگذاشتم و استخراج آنچه بر و بود بجای آورد و اثر کفایت و کاردانی
بنمود و منصب او نزدیک من بزرگ شد و نعمتش بسیار افزود **شعر** بتجارت نکه کمن کسی
که بود دیانتش بر ولیده ۞ زانکه اندر زمانه بسیارست ۞ گنجهای نجاک پوشیده ۞
فضل و هنرست زر مکو مباش ۞ بیشتر از ماحضر مکو مباش ۞ گر چه بجز هنر دردسرست
هر چه بود دردسرم کو مباش ۞ مرکب معنیست مرا زیر ران ۞ مرکب صورت دگرم کو مباش
هر چه هنر نیست بود عیب مرد ۞ گر نبود جز هنرم کو مباش **حکایة الثامنة والاربعون**
وهم از عمرو بن مسعده نزدیک بدین حکایت روایت میکند دهقانی که از واسط به بغداد

برفت

برفت در کشتی و بغایت گرم بود بحنی شنیدم از کنار دجله شخصی آواز داد که خداوند کشتی
به نعمتی که خدا ترا داده است بحق توست بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت
نمی‌آرم عمرو گوید نگاه کردم پیری ضعیف را دیدم برهنه بفرمودم تا او را در کشتی نشاندند
چون در کشتی در آمد بیهوش بیفتاد چنانکه گمان بردم که زنده نیست و بعد از ساعتی چون
بهوش آمد از حال و قصه او پرسیدم گفت حادثه من عجبست و قصه من دراز و حکایت
مرا بروی رحم آمد بفرمودم تا جامه در وی پوشانیدند و چون اندکی قوت گرفت و با خویشتن
آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خود با من شرح دهی گفت من مردی صاحب نعمت بودم
و خداوند ثروت صرافی کردمی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار و دوستی آن کنیزک در دل
من بغایت جای گیر آمد و یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظه بمصلحتی بیرون رفتمی
بانگ بر آوردی و فریاد کردی بر دکان نشستمی هم آن بودی که بچون انجامد تا آنگاه که بخانه مراجعت
کردمی و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل شد و تمامت سرمایه بروی نفقه کردم
تا که دمش هیچ نماند و با این دست تنگی یک لحظه از مفارقت او طاقت نداشتمی و کار بدانجا
رسید که دکان باز شکافتم و چوب و درو آلات آن بفروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک
حامله بود تا وقت وضع حمل آمد گفت ای فلان حیله ساز و قدری انگبین و روغن و آنچه درین
حالت ما لابد باشد بخر و الا بیم آنست که هلاک شوم و من هیچ وجه نداشتم و حیله ندانستم
و از غصه هلاک خواستم شد و از دست تنگی و دلتنگی بسیار بگریستم و چون بیرون رفتم و هیچ
حاصل نشد از خجالت باز پیش او نتوانستم رفت روی از شهر بیرون نهادم و براه

شهروان بیرون رفتم وهمچنان ده بده و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم انجا
آشنایی داشتم در حق من نیکوی کرد و مرا سرمایه داد و بتجارة مشغول شدم و خدای در روزی
بر من گشاده گردانید و مالی عظیم بدست آمد و دیگر باره از جملهٔ توانگران و منعمان گشتم و از حال
آن کنیزک و حیات او یکدو سال باخبر بودم و بعد ازان اخبار ایشان از من منقطع گشت و
چندانکه مکتوب نوشتم و فرستادم هیچ جواب نیامد شک نکردم که او را وفات رسیده است
و چون چند سال برآمد و مال به بیست هزار دینار رسید حب وطن دامن گیر شد و بدان مال
متاع خریدم و روی به بغداد نهادم چون میان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند
و تمامت آنچه داشتم بردند و من یک تو پیراهن از میان ایشان بجستم و کار بدین رسید
که می بینی و ازان وقت که من از بغداد رفته ام تا امروز بیست و شش سال است عمرو بن مسعده
گوید مرا از کمال محنت او عجب آمد و بر حال او رقت کردم و او را وعده دادم که چون به بغداد
رسیم به کاری مناسب موسوم گردانم که نفعی تمام بو رسد و در حفظ عیش و فراخی نعمت روزگار
توانی گذاشت و چون به بغداد رسیدیم او برفت تا حال اهل و وطن باز داند و مدتی نگذشت
که او را ندیدم و بر خاطر من فراموش شد تا یکروز از سرای بیرون آمدم به عزیمت خدمت امیر
او را دیدم بر استری سوار با زین و لگام زر برنشسته و جامهای تکلف پوشیده و غلامی
سیاه غاشیه گرفته و بر در سرای من ایستاده چون او را بدیدم ترحیبی که واجب کرد
بجای آوردم و از حال او پرسیدم گفت قصه دراز است گفتم فرود آی نزدیک من ای جوان روز
دیگر بود باز آمد گفتم بظاهر حال تو که آراستگی دارد خوشدل گشتم اما از حقیقت آن اگر

خبر کنی

خبر کنی منت دارم گفت آن روز که از پیش تو بیرون آمدم و بسرای رفتم دیوار سرای که با ما شارع
داشت همان بود که من گذاشته بودم جز آنکه دهلیز بلندتر شده بود و دری خوب از
و دکانها بر رسم سرای بزرگان کشیده و در بامان نشسته و مراکب زرین و خدمتگاران
و سرهنگان ایستاده گفتم إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ کنیزک را وفات رسیده
و کسی از اصحاب سلطان سرای املاک بدست فرو گرفته و بر سر محله دکان بقالی بود
آنجا رفتم جوانی را دیدم بران دکان نشسته گفتم فلان بقال را چه باشی و آن بقال اگر درین
وقت دیده بودم نام بردم گفت من پسر آن بقالم گفتم پدرت را کی وفات رسید گفت
بیست سال شد گفتم این سرای ازان کیست گفت ازان پسر دایهٔ امیر است و امروز خزینه
دار و صاحب بیت المال است گفتم بیرون آنکه پسر دایهٔ امیر است بچه چیز دیگر او را نسبت
کنند و بکه باز خوانند گفت پسر فلان الصیرفی و نام من برد گفتم این سرا که باو فروخت
گفت سرای پدر اوست گفتم پدرش زنده است گفت گفتم ابتدای حال ایشان میدانی که
چگونه است گفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد صرافی بزرگ بود و نعمت و ثروت
بسیار داشت آخر درویش گشت و مادر این پسر را وقت وضع حمل بود به طلب اسباب
که دران وقت بکار آید بیرون رفت و مفقود شد و مادر این پسر کس به پدر من فرستاد
و صورت حال بگفت پدرم آنچه مایحتاج بود در نفاس او بفرستاد و درمی چند نیز با آن ضم کرد
پدرم حکایت کرد که هنوز آن در مصاحف نشده که رشید را پسری آمد و بجهت او مرضعه
بردند شیر از همگان قبول نکرد و آن کودک مامون است و آن کنیز را حال شکوه شد

وما ل بسیار بدو رسید چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر او با او برفتند وما را حال
ایشان هیچ خبر نداشتیم تا اکنون که مامون در امان باری رسید و این پسر برنای
نیکو روی شده بود و این سرای آرایی عمارت فرموده و اکنون در نعمتی تمام و حالی با نظام
روزگار میگذراند گفتم هیچ میدانی که مادرش ساکن خطه حیات یا محبوس حجرهٔ ممات گشت
هنوز گلبرگ وجودش تازه است و نضارت چمن اقبالش بی اندازه و روزگار خویش منوع
گردانیده است و ایام خویش منتظم کرده بر انکه گاهی بجهة دلداری پسر قعود کند و گاهی
در حرم امیر بخدمت قیام نماید من حمد باری تعالی بر زبان راندم و خدا را ابنود و دو شنام در
مقام شکر خواندم و با جمعی مردمان بدر سرای رفتیم صحن سرای دیدم در غایت خوشی و بهاشت
و دلکشی فرشهای خوب انداخته و متکاهای زیبا ساخته و سقفهای عالی افراشته و نقشهای
بدیع نگاشته و جوانی چو ماه و خط سیاه در صدر نشسته و زمرهٔ انبوه از کتاب و حساب
با دفترهای حساب بزانوی ادب در آمده و بکار و بن داران از هر طرف نشسته و تختهای
جامه و بدرهای زر نهاده چون نیک در آن جوان تامل کردم در شمایل و صورت و معنی او
شبه و شکل خویش معاینه دیدم و یقین گشتم که پسر منست و در میان مردمان بنشستم چندانکه
مجلس خالی شد گفت ای پیر حاجتی و مهمی هست گفتم آری اما نشاید که این سخن جز تو کسی
بشنود غلامان را بفرمود تا یکسو رفتند بعد ازان گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل و جوهر
و عرق شجره و اساس بیت تو یعنی پدر توام چون این سخن بشنید رنگ رویش بگردید
و مرا هیچ جواب نداد و بسرعتی هر چه تمامتر در سرای حرم رفت و خادمی بیرون آمد و گفت

تفضل

تفضل فرمای در سرای رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش پرده نهاده و آن جوان
بر کرسی نشسته مرا گفت بنشین و خود به اندرون پرده رفت و از پس پرده حس و حرکت
مردم و سخن گفتن شنیدم گفتم مینماید که حقیقت این سخن از فلانه معلوم کنی و نام
کنیزک بگفتم من این سخن هنوز در دهان داشتم که کنیزک از پس پرده بیرون آمد و گفت کجایی
که خواجه منست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز کرد و آن جوان متحیر بماند
و اثر شور و حیرت بر چهرهٔ او ظاهر شد بعد ازان حال می پرسید تمامت حال با او شرح
دادم و او نیز حکایت احوال خویش گفت چنانکه از ثقات شنیده بودم چون از سخن
فارغ شدیم آن جوان بیرون رفت بعد از ساعتی خادمی بیامد و گفت فرزندت توقع
میکند که تجشم فرمای و نزدیک او آی بیرون رفتم چون مرا از دور بدید برخاست و خدمت
کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت امیر برد و این جامه که پوشیده ام و این اسب
که برنشسته ام تشریف امیرست و شغلی که به پسرم مفوض بود بمن حوالت فرمود و او را
بکاری بزرگ موسوم گردانید و ملازم حضرت فرمود در خواستم که بیایم و شکر انعام تو
بگذارم و از تجدید نعمت و معاودت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید
چون نام پسر و دایه امیر بشناختم و از حال او تعجب نمودم شعر غریب را شب هجر
ار چه دیرگذار آید ؛ هوز نده ماند روزی بخانه باز آید ؛ خوش آنزمان که فراز شب بوده
کسی بخانه اصلی خود فراز آید ؛ چو سبزه بود و لگدکوب مدتی باکه ؛ چو سرو در چمن بخت سرفراز آید

باب هشتم در حال کسانی که کشتی زرنگ شده نجات یافتند و مرگ با خود

مقرر کرده حیات میدهند و درین باب پانزده حکایت گفته آمد **حکایت الاول** در تاریخ
خلف آورده اند که چون مامون ابراهیم مهدی که عم او بود در وقت غیبت او بخراسان
در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلافت او ظاهر کرده دست یافت او را نزدیک
احمد بن ابی خالد فرستاد تا نزدیک او محبوس باشد چون ابراهیم نزدیک احمد بن ابی خالد
در رفت گفت شکر و سپاس مر خدای را که مرا حبس نزدیک تو فرمودند و بغیر تو مبتلا نگردانید
ابراهیم بن المهدی گوید چون من این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد و بانگ بر من زد
و گفت این گمان نیکت را بر من در خویش اگر می پنداری که امیر مرا اگر دن زدن تو
فرماید من در ان توقف کنم و یکبار دیگر باز گذارم سهو کرده چون او این بگفت من در مجلس
او تامل کردم جماعتی را دیدم که از اکابر خراسان حاضر بودند اثر انکار در روی ایشان
مشاهده کردم گفتم راست گفتی اگر امیر ترا بقتل من فرماید تو در آن ملزم نباشی و اگر ترا
نیز فرماید تا سینه تو بشکافم و جگر تو بیرون کنم من نیز معذور باشم و این شکر و سپاس
مر خدای را در کل احوال واجبست نه برای آن کردم که حسن ظن تو باعث بر آن بود
بل موجب شکر آنست که امیر را خدمتکاران بر دو نوع باشد اهل قلم و اهل سلاح چون قصد
کشتن کسی کند او را باهل سلاح سپارند و هرکس مناظره و توبیخ باشد و قصد جان
نباشد و قصد جان نباشد باهل قلم تسلیم کنند پس شکر میگذارم که گناهی که بر من رفت
امیر را در موقف مناظره بسوال فرود آورد نه در محل قتل و نکال چون این سخن بگفتم جماعت
حاضر از آن خوش آمد و روی های شان از نشاط برافروخت و احمد بن ابی خالد گفت سخن

هر شخصی

هر شخصی بر قدر نفس و اصل او باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر نفس تو در نسب
و قدرت مهدی و سخن من مناسب خلق و نفس و فراخور زید الاحوال من از آنچه گفتم
در مقام اعتذارم و با نفس خود در انکار این سفوت از من که زان تا خدای تعالی دولت تو از تو
در گذرانند و چون مدت پنجاه و پنج روز در خانه او بودم یکشب بعد از آنکه نصفی از شب گذشته بود
بیامد و مرا از آن موضع که بودم بیرون آورد و زرهی در من پوشانید و دراعه بر زبر آن و بر اسپ
نشاند و بجانب عربی روان شد چون بمیان جسر رسید مرا با اصحاب خویش انجا بداشت و خود
براند من چو دیدم که زره در زیر دراعه در من پوشانید با خود گفتم مرا نزدیک مردی مست می برد
از این جهت احتیاط کرده است تا اگر از مستی چیزی بر من زند وقایه باشد و با خود اندیشه کردم
که اگر چنان حرکتی صادر شود خود را مرده سازم و چون او برفت در حال بازگردید و گفت امیر
میفرماید ای فاسق آنچه از تو حادث گشته در ما تقدم کفایت بود که امشب ابن عایشه و ابن فرجی را
برانگیختی و از تحریک تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش بر بابت نشست
و بمقاتلت و محاربت ایشان مشغول شد تا آنگاه که خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و همه را بزخم
فرستادم و تو نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی و الا همین لحظه بدیشان لاحق
شوی چون من این سخن شنیدم دانستم که این سخن کسی است که مستی برو غالب شده است مرا اول
او را انجشم بایستی تا غضب سکر او را اگر کند احمد را گفتم خون من در گردن تو از خدای بترس و در کشتن
من سعی بسیار کن گفت ای فلان من چه توانم کرد و بدست من چه برآید هرگز باشد که خلاف
آنچه امیر فرمان دهد توانم کرد گفتم نه اما بدین سخن آن میخواهم که پیغام من عرضه کنی چنانچه ادا کنی



تو در خون من ساعی مباش گفت چنان کنم گفتم او را بگوی یا امیر اگر تو عقل داری باید که بدانی
که من عقل دارم به هر حال او این سخن را دیگر بار اعاده طلبید تو باز اعاده کنی به هر حال گوید که او
عقل دارد اکنون چه باشد تو بگوی که میگوید یا امیر تو در آن وقت که از شهر بیرون بودی
و من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من و در بیعت من
بودند استتار اختیار کردم و از معاودت در مخالفت با تو اجتناب نمودم و ملک به تو تسلیم نمودم
امروز که تو در مسند خلافت بسعادت متمکن نشسته و در شهر آبا و خویش و من در سردابه
ابن ابی خالد محبوس و مقید و چار موکل ملازم مردمان را جمع بر خروج بر تو تحریص بکنم و خلاف
تو ظاهر بگردانم این فعلی باشد که هیچ عاقل بران اقدام نماید چون ابن ابی خالد این رسالت
ادا کرد گفت راست میگوید او را با موضع خود برید ابن ابی خالد را دیدم که آب میدواند
و او از دیده او که سلامت سلامت الحمد لله و مرا با منزل خویش برد و بعد از چند روز دیگر او را
بت الحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص یافتم **حکایت الثانیه من باب الثامن** آورده اند
که چون مدت تواری و ایام استتار ابراهیم بن المهدی بجد امتداد کشید یک شب از غایت
دلتنگی از موضعی که در انجا بود بیرون آمد در لباس زنی و عطر استعمال کرده بود در اثنای آن از وی
می آمد بر یکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر بمشام پاسبان رسید در شک افتاد که زنی باشد
یا مردی او را بگرفت ابراهیم پاسبان را گفت بگیر این انگشتری که قیمتش صد هزار دینار است
و مرا بگذار پاسبان قبول کرد و او را نزد یک صاحب شرط برد صاحب شرط نزدیک مامون
آمد و او را اعلام کرد فرمود که او را هم در آن زی و هیات که هست نگاه دارید چون

طلب کنم

طلب کنم نزدیک من آرید پس مجلس عام بنشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر
گردانید و خطبه‌ای بر خواند و ذکر فتح و ظفر او با ابراهیم آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او
دادن گرفت و ابراهیم را هم در آن لباس بیاوردند و بر مامون بخلافت سلام کرد و گفت
یا امیر تو خداوند حقی و جرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذست و اراقت خون
من ترا جایز اما عفو بتقوی نزدیکترست و خدای تعالی ترا بر جمله عفو کنندگان فایق
گردانیده است چنانکه من ابر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مرا مواخذت کنی عدل باشد
و اگر عفو کنی فضل و این شعر بخواند **شعر** اگر سزای عذابم من از گنهکاری ؛ بعفو و حلم تو هم
از کرم سزاواری ؛ اگر عذاب کنی عدل باشد و انصاف ؛ اگر ببخشی بخشایش و نکوکاری ؛ مامون را
این سخن در رقت آورد و روی به برادرش کرد ابو اسحق و به پسرش عباس و به ارکان
دولت و اعیان مملکت و گفت در باب او چه میفرمایید بعضی گفتند گردنش بباید زد و بعضی
گفتند بعد از آن بباید چید تا هلاک شود و بعضی گفتند دست و پایش بباید برید و بگذاشت
تا در عقوبت بمیرد و فی الجمله بقتل او اشاره کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف شدند مامون
احمد بن ابی خالد را گفت تو چه میگویی یا احمد درین باب گفت اگر او را بکشی مثل خود بسیار یابی
که بجنس این گناه مثل او کس را بکشند و اگر از و عفو کنی خود را در مثل نیابی که بجنس این گناهی از
مثل او کسی عفو کرده باشد نگر تا کدام اولیترست اگر فعلی اختیار بکنی که در آن شرکای
بسیار یابی بران اعتراض نیست و اگر کرمی اختیار کنی از سیرهایی که در آن فضیلت منفرد باشی
منقبت متوحد زمان ترا است مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت

اعاده کن ای احمد آنچه گفتی احمد باز گفت مامون گفت انخواهم که در فضیلت منفرد باشم نه آنکه بار گاه
در یک سلک ابراهیم چون این بشنید متعود از سر بینداخت و تکبیری بگفت و گفت و الله که امیر
از من عفو کرد مامون گفت لا بأس علیک و بفرمود تا او را برای احمد بن ابی خالد بردند و
بعد از مدتی او را حاضر کرد و گفت عذر خواه از گناه خویش گفت یا امیر گناه من از آن بزرگترست
که بعد از آن زبان توانم گشاد و عفو امیر از آن بزرگترست که در شکر آن سخن توانم گفت لیکن میگویم
و این قطعه بخواند **قطعه** با وافدات جانم چون نیست هیچ عذرم ❊ سازم زفضل و حلت خود را پناه محکم
از دو همه بکاوم چون جمع کرد و نهاد ❊ سر اتمام سابع اندر نهاد ادم ❊ جرمی که کس نبخشید آن جرم عفو کردی
بی کس هیچ شافع بی عذر هیچ محرم ❊ کردی ملطف رحمت بر چند طفل عاجز ❊ بر مادری که پشتش همچون کمان
شده خم ❊ مامون چون این سخن بشنید گفت یا عم بر تو هیچ سرزنش نیست گناه که کرده از تو
در گذاشتم و حلم را ما کرده انگاشتم و بعد ازین طاعت از سر گیر و از موضع تهمت محترز
باش و فرمود تا او را اطلاق کردند و مال و ضیاع او باو دادند و ابراهیم در شکر او این قطعه
انشا کرد و بخواند **شعر** مال بخشیدی و پیش از مال جانم دادهٔ ❊ منت ایزد را که هم این و هم آنم دادهٔ
جان و مال ار بخشد که شکر یک کویت کنم ❊ شکر لطفی را که این ساعت زبانم دادهٔ ❊ منتی بود چو هردو عار
دارم ز تو ❊ هردو ملک تو شده بی امتنانم دادهٔ ❊ صدق تو دانسته و علم تو از حال من
پیش تو داده گوای تا تو جانم دادهٔ ❊ مامون چون این شعر بشنید گفت نخست که یادر
شاهوار شاهی دارد بفرمود تا خلعتی و هزار هزار درم بدو دادند **حکایة الثالثه** فضل
بن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن مهدی را نزدیک مامون آوردند و در آن وقت

کبروی

که بروی ظفر یافت ابراهیم در اعتذاری که مینمود و استعطافی که میکرد سخنی که سعید بن العاص
پیش معاویه گفته بود در وقت رضای او و تمهید خویش ابراهیم آن سخن یاد داشت بگفت
مامون نیز آن را اقتضا را یاد داشت گفت این سخنی که فضل بنی العباس و اروا حهم به سعید
بن العاص بر تو سبقت کرده است در وقت معذرت ابراهیم گفت معاویه بعد از شنیدن
این سخن با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد گفت یا اگر تو نیز عفو کنی فخر بنی العرب و فخرهم
معاویه بر تو سابق باشند و عفو کردن و حال من نزدیک تو پریشانتر باشد که حال
سعید بود نزدیک معاویه و شرف و فضل تو بیش از معاویه است و از آن من بیش از سعید
و من بتو نزدیکتر از آنم که سعید بمعاویه و عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه در اجرا
کرمی و افشا منقبتی بر بنی هاشم سابق آیند مامون گفت راست گفتی از تو عفو کردم و بخشیدم
حکایة الرابعة احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من در خدمت مامون در
مجلس شراب منادمت کردمی و دیوان اشراف و رسایل بمن مفوض بود و وقت
تنها با او بودمی و گاهی ابن الیزید و اسحق ابراهیم الموصلی حاضر بودی و گاهی زبیر با کتب
بر عادت بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم با ما بود و چون مجلس گرم شد و سورهٔ
شراب در ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی این سرود گفتن گرفت **شعر** به بند مرکب خوب و زره
دار سلاح ❊ بباز کار که ملک او برد که شد غالب **الحکویه** مامون چند بار این بیت را اعاده خواست
و ابراهیم از آن غافل بود تا آنگاه که مامون قدحی که در دست داشت بنهاد و بر خواست
گمان بردیم که بطو ضا میرود و چون ساعتی شد خادمی بیامد و ما را از آن مجلس بمجلس دیگر

برد و من چون تغیر در بشرهٔ مامون دیده بودم دانستم که بجهت بحث آن سخن برخاسته
در حال جامهٔ شغل پوشیدم و چون نزدیک مامون رفتم او را دیدم در لباس سیاه بر سریر
خلافت نشسته و کلاهی بر سر نهاده و تمامت سرهنگان و امرا و اسحق بن ابراهیم المصعبی
که صاحب شرطه بود ایستاده و بفرمود تا ابراهیم را هم در آن جامهٔ نادوست حاضر کردند
در حقیرترین صورتی و خسیس‌ترین هیاتی و بدان آن خواست تا بر سر جمع او را فضیحت کرداند
و چون درین لباس و شکل در پیش مامون بایستاد مامون گفت چه بر آن داشت ترا
که بر من خروج کردی و خلاف من روا داشتی و خلافت خویشتن را خواستی و چون من
این بازخواست شنیدم و آن حالت مشاهده افتاده بود دانستم که آن صورت او را در حجت
آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل بروی حکم کند ابراهیم بدل قوی و زبان فصیح و
جرأتی تمام گفت یا امیر از دو حالت بیرون نیست من نزدیک تو عاقلم یا دیوانه اگر دیوانه‌ام
خدای تعالی قلم تکلیف و بازخواست از دیوانگان برگرفته است سرزنش و ملامت تو هم برخیزد
و اگر عاقلم باید که اینقدر بدانی که من اینقدر دانم که وقتی که محمد امین برادر تو با آن مالها
و ذخایر که او را جمع آمده بود و کثرت ضیاع و ترتیبها که ایشان را بود در حق بنی هاشم روا بود
با ایشان مقاومت نتوانست کرد و با دست برد تو پایداری نتوانست نمود من با طایفهٔ
اراذل و رعاع الناس در مقام مقابلهٔ تو توانم آمد پس گفت بعظمت و نبوت باری تعالی
و نبوت مصطفی صلی الله علیه و آله و بحق جدم عباس بن عبد المطلب که غرض من از شروع
درانچه کردم آن بود تا این کار بر تو و اهل بیت نگاه دارم چون دیدم که فضل بن سهل را

رفعی

رفعی نظر بران باعث بود که این کار از خاندان تو بیرون برد و بدست دشمنان تو افکند
خواستم که این فتنه را بنشانم و این پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون بر سر تو تسلیم کنم و جان
کردم احمد بن یوسف گوید چون مامون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت
و رضا در بشرهٔ او پدید آمد پس گفت نافذ خادم را بخوانید چون نافذ حاضر آمد گفت آن رقعه
که در مرو بتو سپردم و گفتم نگاه دار تا وقتی که از تو خواهم بیار او درجی بیاورد و رقعه ازو
بیرون کرد و بمامون داد مامون روی با براهیم کرد و گفت یا عم برات نجات خویش
از احمد بستان رقعه بمن تسلیم کرد بخط مامون بر آنجا نوشته بود که اگر خدای تعالی مرا
بر ابراهیم بن مهدی ظفر داد بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل
بیت خویش ازو سوال کنم که ترا سبب چه بود که بر من خروج کردی اگر گوید غرض من آن بود که
این کار بر اهل بیت تو بماند و ازین اهل بیت نقل نکند ازوی عفو کنم و با او نیکویی کنم و اگر جز این
عذری گوید بفرمایم تا گردنش بزنند پس ابراهیم را گفت با همان مجلس که بودیم چون
بآن مجلس رفتیم مامون را دیدیم که همان جامهٔ اول پوشیده بار معاشرت داد شعر

کسی که هست ز سر خرد دلش آگاه ٭ گر آنچه بود از نادمت باشد ٭ و گر خطا که بدان مبتلا بود دارد
زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل نگاه ٭ زری که وقت رضاش و پذیرد آن ٭ که گاه خشم بود جان تو بر توهم تن
نگاهدار تو جان از کسی بجا موسی ٭ که او بچشم حقارت کند بجانت نگاه ٭ در ار دوستی تکبر نهید ار دو ایام
زبان زکش و ناگفتنی کند کوتاه ٭ **حکایة الخامسة** آورده‌اند که چون هرون الرشید را در طوس
بیماری زیاده شد خبر محمد امین رسید از بغداد بکر بن المعتمر را فرستاد و نامها نوشت

به فضل بن الربیع و اسماعیل بن صالح و اکابر لشکر و در آن نامها فرمود تا اگر حادثه
حادث شود ایشان بزودی روی به بغداد آورند و آنچه با رشید بود از خزانه و دواب
و غیر آن به بغداد آرند و آنچه باز نقل کند و رشید اشباه کرده بود با لشکر که بر مال و ذخایر
که با اوست از مامون است چون بکر بن المعتمر بلشکرگاه رشید رسید و نامهای ظاهر
که بجانب رشید نوشته بود و نامه که در وی اسرار بود مخفی داشت عبدالله بن عبدالله بن
طاهر گوید که در آن وقت رشید بکر بن المعتمر را خلعت فرمود و بخوشدلی باز گردانید و بعد از آن
او را اعلام کردند که با بکر نامهای سریست که محمد امین به هر یک نوشته رشید فرمود تا بکر را
حاضر کردند و نامها خواست بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود رشید فضل بن ربیع را گفت
او را بگوی اگر نامها ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر هم بر آن انکار ثبات نمود رشید باواز
نرم و سستی و رنجوری گفت شکنجه یعنی اعضای او را بپیچید و این نوعیست از شکنجه بکر را
ببردند و کسوها باز کردند و از سر تا پای او بپیچیدند بکر گوید تن بر دل خود خوش کردم و از حیات
نومید شدم و عزم کردم که اقرار نکنم من درین اندیشه بودم که برادر رافع بن اللیث و جمعی
هم از آن او گرفته بودند بیاوردند رشید برادر رافع را گفت که رافع با خود اندیشه کرده است
که از دست من جان ببرد و الله که اگر بعدد ستارگان آسمان با او لشکر باشد بفرمایم
تا ترا یکان یکان چنانکه مرغ را بند بند جدا کنند و یکی را زنده نگذارم برادر رافع گفت خلیفه
و تمامت اهل خراسان برین گواه اند که مدت چند سال است تا من از برادر بیزارم
آن خویش که با او بود گفت زبانت بریده باد من باری چند سالست تا از خدای تعالی

میخواهم که مرا درجه شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان روزی کرد
تو عذر نیکوی رشید ازین سخن در خشم شد و گفت جراران را آواز دهید آمد و گفت
هرچه مراد تست با ما بکن که ما از خدای تعالی میخواهیم که درجه شهادت روزی کند در نزدیکترین
وقتی ما و تو پیش خدای تعالی برویم تا میان ما حکم فرماید بعد از آن ببینی که حال ما چگونه باشد
پس بفرمود تا ایشانرا فراتر بردند و عضو عضو از یکدیگر جدا کردند و من نیز از مثل آن حکم
خایف بودم و حسب این بیت منتظر غلامی از آن ابوالقاسم رقعه بمن داد و این بیت نوشته
بود شعر ایام را تغیر و احوال بی‌ثبات ☙ لطف خدای عز و جل دستگیر باد ☙ منما جزع اگر چه بزرگ
حادثه حادث شود آنچه خداوند آن نخواستست ☙ نومید مشو ز فرج در مضیق و تنگ ☙ آخر قضای ایزد
و حکم قدر رکاب بکر بن المعتمر گوید چون این ابیات بخواندم مرا وثوقی بفضل باری تعالی
و امید بفرج حاصل گشت و هم در حال آواز گریستن و واویلاه شد اما ندانستم که سبب آن
چیست و بر عقب آن فضل بن ربیع را دیدم که آواز داد که ابو حامد را باز گشایند با خود
گفتم وقت این بیت که مرا بگفت خوانند و چون بند از اعضای من باز کردند بفرمود
تا خلعتی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مزد دهاد بوفات رشید و دست من بگرفت
و در خیمه برد و چادر از روی رشید باز گرفت تا او را جان تسلیم کرده بدیدم و آن خوف
و روعت من ساکن شد پس گفت نامهای که پنهان داری بیار بفرمودم تا صندوق مطبخ حاضر
کردند پایه از پایهای آن صندوق را مجوف کرده بودم و نامها در وی نهاده و پوست
بروی پوشیده از آنجا بیرون آوردم و بجامعی که نوشته بود تسلیم کردم و جواب

حاصل کردم و بسلامت باز گشتم **شعر** مبر امید ز فضل خدای عز و جل * بوقت حادثه هر چند
سخت درمانی * بود دلیل که ناگه نظام خواهد یافت * چو کار با شده در غایت پریشانی **حکایة**
السادسة حکایت کردند جماعتی از اهل حمص که در آن شهر دو برادر بودند که از هر مال
بسیار و نعمت بیشمار میراث یافتند و بر وفق شریعت با یکدیگر قسمت کردند و یکی از آن
دو برادر بکوشید و آن دیگر در اسراف و تبذیر در مدتی نزدیک کاسب در نعمت از ابنای
جنس ممتاز گشت و مبذر حاجتمند نیاز شد و برادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد و آن برادر
فقیر نزدیک آن برادر آمد و گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره نیست و برادر بی غرض
از خادمی گزیر نباشد اگر مرا بنوعی خدمت کاری کنی من از خدمت اجانب خلاص یابم
و تو از مظنه خیانت بیگانگان باز رهی برادر توانگر شک نکرد که این سخن از سر صدق میگوید
و صلاح خویش و برادر خویش میجوید ملتمس او را اجابت نمود و در آن سفر او را محل اعتماد
خود ساخت و او را از کوشی رهوار داد و بر آن نشست و چند استر بکرایه گرفت
و یک استر مکاری برنشست و باقی رخت بار کرد و سر بر روی بسفر آوردند و بعد از چند
روز بکوی رسیدند که در میان آن چشمه آب بزرگ بود آن برادر فقیر گفت اگر لحظه اینجا
نزول کنیم تا چهارپایان بر آسایند و از این چشمه آب خورند و ما نیز طعامی خوریم و بیاسائیم
مصلحت باشد برادر توانگر بر وفق درخواست او آنجا نزول کرد و سفره طعام بگشاد و برادر
و مکاری چهارپایان را به آب بردند و تاجر بأکل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان می‌بود
ساعتی نیک تاخیر افتاد و بعد از آن برادر از تنهائی آمد چون بیامد چهارپایان را به آب

برادرش

برادرش پرسید که مکاری کجاست گفت در این کوه لحظه بخفت بعد از آن بیامد و چند
سنگ برگرفت و روی به برادر آورد و سنگ بر وی میزد و میگفت دست به بند برادرش
گفت چه بوده است ترا دیوانه شده چه میکنی گفت ترک این سخنها گیر میپنداری
که مال پدرم برگیری و بدان تجارت کنی و مرا بنده خود سازی و از دست من جان
بسلامت ببری کلا و حاشا هرگز این نباشد و بآخر سر و پای برادر مجروح کرد تا بیفتاد
پس دست و پایش محکم ببست و بر سینه او نشست و خواست که کارد از نیام برکشد
کارد در نیام او سخت شده بر نتوانست کشید برخاست و دست چپ بلندتر داشت که کارد در وی
بود و بقوت هر چه تمامتر کارد و بدست راست کارد را از نیام برکشید از صدمت قوت
و تیزی کارد چون از نیام برآمد بر حلقومش افتاد و حلقوم و مری ببرید و جان تمامت بر
و او در حال بیفتاد و جان می‌کند تا آنگاه که بدوزخ رسید و کارد همچنان در دستش و انگشتانش
و کفش و کارد خشک شده بر آن صورت بماند برادر توانگر همچنان بسته که حرکت نمی‌توانست
کرد و سفره گشاده و چهارپایان بسته و از روز و از شب هم بر آن حالت بودند تا آنگاه
که کاروانی رسید و بر شارع میرفتند و از این موضع که تاجر بسته افتاده تا شارع مسافتی
بود چون دراز گوشان و استران چون چهارپایان قافله بدیدند بانگ کردند و رسن
پاره کردند و روی بکاروان نهادند و اهل کاروان چون چهارپایان بی خداوند دیدند
قصد کردند که بگیرند چهارپایان بگریختند و بدان موضع رفتند که بازرگان افتاده بود
و اهل قافله بر اثر رفتند و آن حال مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته و کاردی در دست

ویکی را دیدند سخت بسته وافتاده وسفره کشاده نهاده وچهار پایان ورخت
برقرار ازان تعجب نمودند ومرد زنده را دست وپای بکشادند وحال ازو معلوم گردند
ومکاری راطلب نمودند در آب انداخته بود وغرق کرده پس بار آن بازرگان بر
چهار پایان نهادند واورا با خود بسلامت بمقصد رسانیدند شعر مکن قصد جان کسی بهر زر
وگر چند خواری بمیر گشتی ❊ رضا ده بحکم خدا در ازل ❊ یقین دان که بخت مقدر کشی
چو از حکم حق نیست پای گریز ❊ بگردن در افتی اگر سرکشی

حکایت السابعه

یکی از ثقات حکایت کند که در غره صباح عمر وبدایت جوانی براغربت آن افتاد که شهر بلده را مطالعه
کنم وانچه از اوصاف پسندیده آن شهر شنیده بودم معاینه ببینم پشت براهل ووطن
آوردم وتنها روی بدان شهر نهادم وچون بدانجا رسیدم از شب پاره رفته بود
وهنگام خواب آمده ومردمان باستراحت مشغول شده واز اختلاف وتردد ملول
گشته چون کسی را از اهل آن شهر ندیدانستم ومنزلی معین نداشتم هم بر در شهر در گنبد
گورستان رفتم بران عزیمت که ساعتی از حوادث ایام رهایی یابم سپری با من بود سر
بدان باز نهادم وپای دراز کردم تا بواسطه خواب از نظر دیده بیدار رفته خود را در حجاب
آورم واز وحشت آن موضع وخستگی راه هنوز در خواب نشده بودم که احساس حرکت
جانوری دیدم چون احتیاط کردم حیوانی بود در جثه وهیات از سگی بزرگتر گمان بردم
که گرگست وچون نیک تامل کردم آن حیوان میرفت وهمچون مختر زنی کپ ودراست
التفات میکرد ویکی ازان گنبدها میرفت وبیرون می آمد وبهر سوی نگریست واحتیاطی

میکرد که از دواب وسباع معهود نباشد از مشاهده وی افتادم من ازان حرکات در تنگ
افتادم خواستم که حقیقت الحال معلوم کنم نظر بروی گماشتم تا چه حادث شود آخر کار
یکی از ان گنبدها در رفت وگوری را ازان گورها شکافتن گرفت مرا معلوم شد که نباش است
تیغ وسپر برگرفتم وآهسته بر سر انگشتان میرفتم تا در ان گنبد رفتم چون مرا دید برپای خواست
وخواست که لطمه بروی من زند تیغ براندم وپنجه او از دست جدا کردم چون او آن زخم بخورد
گفت لعنت بر تو باد که مرا انگشتی واز پیش من بگریخت ودلیر عقب برچه تمامتر بدویدم من بر
بر اثر او بدویدم بوی نرسیدم تا آنگاه که در شهر رفت وهمچنان بر عقب او میرفتم
تا بسرایی در رفت ودر دربست من علامتی بر در سرای کردم تا بروز باز دانم وباز گشتم
بدان گورخانه وآن پنجه بریده باز طلبیدم دستوانه آهنین دیدم که نباش ساخته بود
راست وبوقت شکافتن گورها در دست میکرده تا آسان باشد وچون آن دست
از دستوانه بیرون کردم دست زنی بود واثر حنا بروی پیدا ودو انگشترین زرین در انگشت
ودستی در غایت لطف ونازکی ونرمی چون بدانستم که دست زنیست ولطف خلقت آن
دست مشاهده کردم ازان حرکت پشیمان شدم وبغایت اندوهگین گشتم وآن شب هم آنجا
بخفتم وبامداد بشهر رفتم جمعی انبوه دیدم بر در آن سرای پرسیدم که این سرای کیست گفتند
سرای قاضی این شهرست وچون لحظه شد پیری با مهابت وزیب وبها بیرون آمد
ودر مسجد رفت وامامت کرد وچون فارغ شد در محراب بنشست ومن از حاضران حال
او پرسیدم که چند فرزند دارد ودر خانه او از عورات کیستند گفتند زنی دارد ودختری دارد

بگیر مسوز باشو سرنگاه نگرده اند پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر قاضی برکت کناد سخنی دارم
با او در خلوت اگر اجازت فرماید عرضه دارم او برخاست و به اندرون سجده رفت
و مرا بخواند چون در رفتم آن کف دست پیش او نهادم گفتم این کف را می‌شناسی گفت
نه اما انگشتری با انگشتری دختر من میماند پس پرسید که حال این چیست من قصه با او
شرح دادم برخاست و درسرای رفت و مرا بخواند و در بست و طعام خواست چون حاضر
آوردند فرمود بانوی سرای را که بیرون آید خادم گفت چون بیرون آید که
نامحرم است گفت البته بیرون می باید آمد زن بیرون نمی آمد خادم گفت می آید
بطلاق سوگند خورد که بیرون باید آمد عورت از پرده بیرون آمد گریان و بشتاب
گفت دخترت را نیز بگوی تا بیرون آید گفت آخر پرده بر کودکی سرپوشیده چرا باید
و این چه رسمست که ما از تو هرگز ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق اعاده کرد
و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر نیز بیرون آمد آن مرد گوید دختری دیدم
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که چنین او در نیکویی کمتر دیده بودم
و چون بنشست پدرش فرمود که با ما نان بخور او دست راست بیرون نیاورد و بدست چپ
خواست که چیزی بخورد پدرش فرمود که چرا بدست چپ نان میخوری گفت ریشی بر آمده
و مرهم نهاده ام گفت بهر حال دست از آستین بیرون کن و الحاح کرد زن گفت
ای فلان از خدای بترس و پرده بر خود و فرزند خود مدر و سوگندهای غلاظ و شداد
بر زبان راند که من هرگز در حق این دختر بدگمان نبوده ام و بر هیچ ناپسندیده از احوال

او اطلاع

او اطلاع نیافته ام الا دوش بعد از نیم شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت مرا دریاب
والا هم اکنون که هلاک شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم بریده اند و خون
میرود اگر تلطف دیگر برین نسق باشد هلاک شوم من چون آن حال بدیدم متحیر و مدهوش
شدم و از فضیحت و رسوایی دم نیارستم زد و بجلدی و صبر خویش را نگاه داشتم و رگ
زخم بجوشانیدم و دستش بدان داغ کردم و ببستم پس پرسیدم که سبب این حادثه
چیست و این بلیت از چه بتو رسید اول امتناع کرد و بعد از الحاح گفت چند سالست
تا مرا هوس نباشی در دل افتاده کنیزک را بفرمودم تا پوست بزی با موی حاصل کرد و دستوانه
آهنین بشکل دستانهای بازداران که از پوست دوزند بساخت و من بروز معلوم
کردمی که گور او فات رسیده و کجا دفن کرده اند و شب چون مردمان بخفتندی برخاستمی
و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچهار دست و پای
چون بهایم و سباع میرفتمی اگر کسی در شارع یا از بام مرا بدیدی شک نکردی که بهیمه است
آنگاه بدان گور برفتمی و بشکافتمی و کفن برگرفتمی و با خود در اندرون پوست نهادمی
و با خانه آمدمی و اکنون قرب سیصد کفن جمع شده است و نه آنکه مرا این کفنها بکار
می آید یا از ان حاجتی برگرفته ام اما از کردن آن فعل لذتی یافته تا دوش هم برین عادت
بگورستان رفتم و به نبش گوری مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من کرد همانا که او
نگاهدار آن گور بود خواستم که لطمه بدان پنجه آهنین بروی زنم تا بدان مشغول شود
و بگریزم چون دست برآوردم تا بر پنجه او را از خویش دفع کنم او پیش دستی کرد

وبضرب تیغ دست مرا بینداخت من گفتم مصلحت آنست [illegible] که چنان ظاهر
کنی که ریشی برآمده است و خویشتن را بجور سازی و بعد از آن با پدرت چنین گویم که اگر
بقطع کف دستش اجازت ندهی آن ریش بجملگی تن سرایت کند و پدر بدین دستوری دهد
و این سخن فاش شود که بسبب جراحتی دستش بریده‌اند بدین تدبیر بخت بعد از آن سوگند خورد
که هرگز بدین گناه معاودت نکند و توبه کرد و من بر آن بودم که کنیزک را بفروشم و بعد از ین
دختر را به شب بلحظه از خود جدا نکنم تو خود را او تا را رسوا کردی و دختر بسیار بگریست و توبه
کرد و قاضی گفت این مرد دست که تو بریده است دختر چون این بشنید آن بود نیم که از خشم
و غضب هلاک شود پس روی بمن کرد و گفت منشاء و مولدت از کدام زمین است و مذهب
و معتقد چه دینی گفتم مردی مسلمانم از زمین بغداد و از بیداد روزگار از وطن بر افتادم
و در طلب روزی و بهروزی و بحصول نجاح و فیروزی سفر اختیار کرده گفت این حادثه که واسطه
نظام لالی اشک ما شده است سبب روزی و وسیلت بهروزی تو گشت بدانکه ما مردمانیم
در سایهٔ دولت پروریده و در آفتاب نعمت بالیده در چمن نکونامی نامی شده صیت
صلاح ما را بدین زخمه که از این دختر صادر شد و زخم راست که از تو حادث گشت چون چنگ
کج طبعان ناهنگ با بهنگ از پرده بیرون میفکن و چنان مکن که این زخمه بزخمه ترانه در افواه
افتد و این قول بی اصول که جز در پردهٔ مخالف راست نمی‌آید بعراق و نهاوند کشد
در شطرنج دست باز چون یک لعب از این دختر دست بردی مات ابروی درست دادم
پای از سر این سخن فراتر نه و این بریدن را سبب پیوند این دست وصلت بر سر او

و پای

و پای رعایت بر سر نعمت من آن سخن را اجابت کردم و این سر را کشف نکردم
و این حادثه را معروف نمودم پس بیرون رفت و در حضور بعضی از ثقات دختر را بامن عقد کرد
و بفرمود تا سرای را خالی کردند و دختر را بمن تسلیم نمود و عشق او در دل من جای گیر آمد و حرکات
و سکنات او دلپذیر مدتی در عیشی بغایت خوش بتمنی هرچه تمامتر روزگار میگذاشتم جز آنکه
آن کودک از من نفور بودی بسبب آن زخم که از من خورده بود و من دایما در اعتذار میکوشیدم
و بزبان لطف آن جراحت را مرهم می‌نهادم تا آن گرانی که از من بر دل او بود دیگر در سرایت
نه و نبود که خفته بودم بر سینهٔ خود گرانی احساس کردم چون بیدار شدم او را دیدم بر سینه
من نشسته و هر دو سر زانو بر دستهای من نهاده چنانکه دست برنتوانستم آورد و آتش غضب
او اشتعال پذیرفته و استره چون آب بر دست گرفته و آن آهو چشم شیردل چون گرگی دژم
قصد آن کرده که چون گوسفند سرم باز برد و من در آن ساعت چون قوت مقاومت و مدافعت
نداشتم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار و لطف و نرمی گفتم اول سخنی بشنو بعد از آن
هرچه مرادت است بکن گفت بگو گفتم اول بگو که از من چه حادثه شده که ترا بدین باعث آمد و بچه جنایت
ریختن خون من حلال میدانی و با حلال خویش بر ارتکاب چنین حرامی اقدام مینمایی گفت که آن
بریده که سر دستم به تیغ بران آبدار بری و بدین حرکت بی سر دستی مرا به چون تو [illegible]
دهند و من پای بر سر این جراحت نهم و ترا از من بری خاطر نقد هرگز نتواند بود گفتم اکنون
که چنین است تو هم بعضوی از اعضای من راضی شو از آنچه بر من قصاص لازمست زیاده تعدی
مباش گفت می پنداری که من همچون تو احمقم که پای بر دنبال مار نهم و سرش ناکوفته بمانم

اکنون که از من ستوه شده کشتی خبر آنکه این خبر را تمام کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم چاره نیست
گفتم اگر ترا غرض آنست که از صحبت من خلاص یابی من ترا طلاق دادم و سوگندانی که بر آن
اعتماد باشد بر زبان راندم که این سر با هیچکس نگویم و همین لحظه ازین شهر بروم چون راضی
شد و چون سوگندها بخوردم از سینه من برخاست و کرد و ل من برآمدن گرفت و ملاعبت و غنج
آغاز نهاد و گفت ملاعبه بود که با تو کردم گفتم دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت
ممکن نیست گفت اکنون بر سخن تو ام اعتماد پدید آمد والله که اگر ازین ولایت بیرون نروی
از دست من جان نبری پس برفت و صد دینار زر بیاورد و گفت این را نفقه راه ساز و
بی توقف روی براه آور و طلاق نامه بنویس و بمن ده در حال خط برائت بوی دادم
و پای در راه نهادم و سر خویش گرفتم **شعر** میازار کس تا توانی ولیک ؛ چو آزرده شد بروی ایمن
مباش ؛ چو خصمی زدی خصم را کشته به ؛ از و دور باش ار نه بر وی مباش **حکایت الثالثة**
یکی از بزرگان بنی عقیل که خاصه قوم بود چنین گوید که بر پشت مردی از قبیله خویش نشان جراحتهای
بسیار دیدم بر آن صفت که نیش حجامان باشد الا آنکه اندکی بزرگتر از آن بود بر تمامت
پشت نه بر حجامتگاه تنها از او سبب آن جراحتها باز پرسیدم گفت در ایام شباب که زرع
جوانی شاداب بود و رنگ عارض چون پر غراب بود دختر عم خویش عاشق شدم و مدتی در هوای او
چون بخت صاحب دولتان بیدار بودم و همه روز از شوق او چون دل محنت زدگان بیقرار
خواستم که بعقد شرعی او را در حباله خویش آرم و عقده اندوه که بر دل محنتم افتاده بود گشاده
گردانم آنچه رسم خطبه معهود بود پیش از نکاح بجای آوردم ملتمس مرا اجابت کردند بشرط آنکه دست

چمان با دپایی باشد که نام او شبکه است و آن اسپی بود که در بنی کلاب معروف
بجوده از جمله اسپان در مضمار مسابقت و حلبه مبادرت سابق شده بود و کشتن این صید
جز بر پشت آن اسپ شکار نتوانی کرد و این مرغ جز بواسطه آن شبکه بدست نتوانی آورد
و چون مرغ دلم در شبکه عشق او اسیر بود و چون مرغ بجانب شبکه پرواز نمودم و بر صورت
محتاجی روی بدان قبیله آوردم و خانه خداوند اسپ و موضعی که شب آنجا بستی معلوم
کردم و چون شب آمد حیله کردم تا از پس خیمه زیر خیمه در آمدم و در خیمه تختکی بود که قماشات
خانه زیر آن بر یکدیگر نهاده بودند در پس آن تخت پشم نهاده بودند جهت رشتن من در
در زیر آن عهن منفوش که بر من کوه احد بود از خوف پنهان شدم بخلاف قیامت که کوه چنان
عهن منفوش خواهد عهن منفوش چون کوه معاینه کردم و چون شب در آمد خداوند با خانه آمد و
کدبانوی خانه بجهة او طعامی مرتب کرده بود و معد نهاده و خیمه چنان تاریک بود که یکدیگر را ندیدندی
و چون ایشان بخوردن مشغول شدند من از غایت گرسنگی با ایشان موافقت کردم نگه
مرد حس و حرکت من یافت دست من در کاسه بگرفت من در حال دست زن بگرفتم زن گمان
برد که شوهرش دست او گرفته گفت دست من چرا گرفتی شوهر پنداشت که دست زن گرفته است
رها کرد و من دست زن رها کردم و من دست در طعام داشتم و همچنان با ایشان بخوردن طعام
مشغول بودم و ساعتی بر آمد دست من بدست زن باز خورد و در تهمت افتاد و دست من بگرفت
من در حال دست مرد بگرفتم گفت دستم چرا میگیری زن دست ازمن برداشت من نیز دست
شوهر او رها کردم و چون از طعام فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بندی آهنین بر اسپ

نهادند و کلید در زیر بالین زن کردند من بیدار و مترصد نشسته بودم تا ایشان در خواب شدند
بنده سیاه پاره سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار شد و برخاست و از خیمه بیرون
نزدیک آن غلام شد و من فرصت یافتم کلید از زیر بالین او برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن
غلام را تمکین کرده بود و غلام بر بالای او در غلوای آن کار من آن غفلت ایشان را غنیمت شمردم
و بند از پای مادیان برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم و بر پشت او سوار شدم و روی براه نهادم
و زن و غلام چون حرکت من یافتند در آن حالت آواز نتوانستند داد تا آنگاه که زن باندرون
خیمه رفت و فریاد بر آورد من بند از اسپ برگرفته بودم و از میان خیمه بیرون رفته چون اهل حله
خبر یافتند چند مرد بر اسپان سوار شدند و بر عقب من تاختند و من بجهدی هر چه تمامتر اسپ را
می جهانیدم و چون روز روشن شد از جمله سواران بیرون از یک سوار کس ندیدم که نزدیک من
رسید چنانکه سنان نیزهٔ او پشت مرا میخراشید اینقدر که می بینی نه اسپ او بمن نزدیک می شد
که طعن او جای گیر آید و نه اسپ من از او میگذشت چنانکه سنان او بمن نرسد تا آنگاه که بجوی
بزرگ رسیدم بانگ بر اسپ زدم و بجهانیدم چون برق خاطف از جوی بگذشت و او اسپ خویش را
خواست که بر عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که از وصول من عاجز گشت فرود آمدم تا لحظهٔ خود
و اسپ بیاسایم آن سوار نیز از آن جانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند آن اسپم
و این که او را برنشسته ام اکنون که اسپ بدست تو افتاد کوشش دار تا فریفته نشوی و اسپ را
او را از دست ندهی که قیمت او ده هزار دینارست و هرگز بر پشت او قصد هیچ درنده نکردم که او را
نیافتم و هرگز هیچکس مرا او نتوانست یافت و نام او شبکه ازان نهادم که صید ازو خلاص نیافت

من گفتم اکنون که مرا نصیحت کردی بر من واجبست که ترا نصیحت کنم و حکایت شب از نان
خوردن من با ایشان و تمکین زن بنده را و سبب یافتن کلید با او شرح دادم گفت خدای جزای
تو بخیر کناد سوم آینده که تو بودی بخانهٔ من عدت و الم آن بردی و بنده ام کشته شد و حرم
هم مطلقه شد و در حال مراجعت کرد شعر فتنه در هیچ برزنی نبود ؛ تاش بنیاد بر زنی نبود
بر نیارد بلا سری هرگز ؛ که نه زیر زنان فنی نبود ؛ نیست جایی که از برای زنی ؛ در وی افتاده شر نبود

حکایة التاسعة حکایت کرد مردی از لشکریان که در شهری از شهرهای شام بیرون آمدم
که بموضعی دیگر روم و من سوار بودم و خرجینی با من بود که در آنجا زر و جامه نهاده بودم چون چند
فرسنگ از آبادانی برفتم و روز باخر رسید و شب نزدیک شد بدیری رسیدم از دیرها
که در آن دیار بود دیری بزرگ بود و راهبی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از صومعه
خود فرود آمد و به بشاشتی هر چه تمامتر استقبال نمود و بتملق و لطف التماس کرد که بر دیر او
نزول کنم و آن شب مهمان او باشم مرا در آن حال ملتمس او موافق طبع آمد و اندوهی داشتم
در خواست او را اجابت کردم و چون بدیر رفتم بیرون از او هیچکس ندیدم اسپ مرا بر آخر بست
و از خانه آنقدر علف که کافی باشد بیرون آورد و در پیش او نهاد و مرا در خانه گرم فرود
آورد و موسم غایت قوت سرما بود در حال آتشی برافروخت و طعامی لطیف پیش آورد
و شرابی خوشگوار حاضر گردانید و چون از طعام و شراب فارغ شدم راه مبرز ازو پرسیدم
اشاره بطرفی کرد و چون بدان صوب برفتم و بر در مستراح رسیدم بوریایی افکنده دیدم چون
پای بر بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود از زیر قدم من بوریا بیرون رفت و من از غرفه

برزمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرا دیدم و شبی بغایت سرد بود و برف می بارید با وجود آنکه

کمان بردم که این حادثه بی قصد راهب افتاده برخواستم اندامها مجروح شده اما بسلامت بودم

و بیم هلاک بود راهب را آواز دادم و برفی عظیم می بارید البته اجابت نکرد در زیر طاقی که بر در

دیر بود بنشستم تا برف بر من نبارد هنوز تمام ننشسته بودم که از روزنی که از سقف طاق

بود راهب سنگ بر من می انداخت که اگر بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ

باران و برف را غنیمت شمردم و از آن پوشش بصحرا بیرون دویدم و از راهب تضرع و خشونت

استعانت و استغاثه آغاز نهادم و او مرا دشنام داد و زجر کرد و با خویشتن مقرر داشت

که امشب هلاک شوم چون من در حالت ضعف خویش و قوت سرما تامل کردم از حیات نومید

گشتم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطرم افتاد که سنگی بزرگ طلب کردم و بر گردن نهادم و با آن

بار گران در صحرا بجهدی تمام دویدن گرفتم تا گرم شدم و سرما از من دفع شد و هرگاه که مانده

شدمی لحظه توقف کردمی و چون خوف آن بودی که سرما غالب خواهد شد دیگر باره دویدمی برین طریق

شب بروز آوردم و چون نزدیک بود که صبح طلوع کند راهب از دیر بیرون آمد چون آواز در بشنیدم

در پس در پنهان شدم و راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا

ندید با خود میگفت می بینی این بدبخت چه کمان برده است که در حوالی دیر آبادانی است و آنجا تواند

رسید و گرد دیوار دیر بر می آمد و اثر پای من میجست تا بکدام طرف رفته ام و چون من بدیدم

که او از کدام طرف رفته من بطرفی دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم در اندرون رفتم و در پس در

بایستادم و کاردی تیز بر میان داشتم در دست گرفتم چون او از من نومید شد براه امید آنکه چاره

رسم در بیابان رفته باشم و هلاک شده باز بدیر درآمد خواست که در دیر فراز کند من از پس در

بیرون جستم و او را بگرفتم و تا آخر داشت چند زخم بر وی زدم چون بیهوش در پس باز بردم

و در او دیر در بستم و بر غرفه رفتم آتشی تیز افروخته بود گرم شدم و جامه از خود بیرون کردم

و بپوشیدم و بخواب مشغول شدم و تا نماز دیگر خفته بودم چون برخاستم گرد دیر برآمدم

و طعام بیرون آوردم و بخوردم و نایره جوع منطفی گردانیدم و بعد از آن قفل از در خانها

برگرفتم انواع اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و اقمشه و حلیه و اسبابی که مسافران را

در سفر بکار آید و عادت آن ناجوانمرد با هر کس که تنها بدان موضع میرسیده است و شب آنجا

مقام میکرده همین غدر بوده است من بر سلامت خویش و ظفر که بر آن غدار یافتم شکر گذاردم

و چند روز در آن دیر بودم و از دور خویشتن را گردانیدمی اما از نزدیک با هیچکس سخن نمی شدم

و محترزمی بودم بعد از آن بتدریج آن اموال بشهر خویش نقل کردم و از جمله بزرگان و متمولان

گشتم و روز کار در تنعم و رفاهیت مرچه تمامتری گذاشتم **شعر** نهار تو اعتماد منمای ❊ بر هر که

نیازموده باشی ❊ بسیار نیازموده کس را ❊ تا زخود دستوده باشی ❊ گر جرم کنی بنا بغفلت

زآیینه دل زدوده باشی ❊ زان کرد و چشم فتنه بیدار ❊ کاندر غفلت غنوده باشی

حکایة العاشرة عنصری شاعر گوید که پدرم را بنده بود و نام او مقبل آن مقبل از مجلس مجلس

در بگشت و بر اباق و عقوق اقبال نمود و چون دولت از مرافقت منزمنان و شادی از صحبت

مستمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا از و آثار ندیدم و چون حسن عهد از و

خبر نشنیدم و پدرم از سرای دنیای عاریتی بدار آخرت رحلت کرد و من از وطن اصلی

بغربت افتادم و در طلب خط و نصیب خویش از رزق مقسوم بشهر نصیبین رسیدم و هنوز
در غلوای ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم چنانکه عادت جوانان نشاط باشد خود را
بجامهای فاخر آراسته گردانیده و کیسه دینار و درم در آستین و دامن خیلاء در پای کشان
در بازار سیر میکردم آنکه چون اقبال از بدبختان از ما گریخته بود چون بلای ناگهان روی بمن آورد
و چون مرا بدید گاه چون آستین بوسه بر دستم مینهاد و گاه چون دامن در پایم می افتاد
و بدیدار من شادمانی مینمود و سرور و بهجت می افزود و از حال من و اهل و وطن و سبب رفتن
من بدان موضع می پرسید و عقوق و اباق خود را عذری میگفت پس گفت من اینجا مقیم و تو مسافر
و من ساکنم و تو مختار اگر اکرام و انعام ارزانی داری و کلبه بنده را بحضور خویش مشرف
سازی بدان شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه بر آسمان اندازم و ازین نوع تضرع بسیار و دلداری
بیشمار مینمود من چون سلیمان بگفتار او فریفته شدم و از خبث طویت و فساد نیت او اندیشه
نکردم و روی بمنزل او نهادم تا مرا بکنار شهر که باصحرا اشت بخانه برد و در سرای بسته و زحمت
آمد شد بردم از آن کوچه گسسته و مرا از راه ترحیب و تعظیم بدخول سرای بر خود تقدیم و چون
پای در دهلیز نهادم از عقب من در آمد و در محکم ببست و چون بصحن سرای رسیدم سی مرد تمام
سلاح دیدم بر بوریایی نشسته و چون ایشان را بدیدم شک نکردم که دزدانند و بهلاک خود
متیقن شدم در حال از آن جمع یکی برخاست و لطمه سخت بر روی من زد و گفت جامه بیرون
کن بر فور آنچه داشتم از جامه و نقد بدیشان دادم و یک تو ازار با تنم و ایشان آن درهم
که با من بود بتبتی دادند تا برود و طعامی بیاورد و آن مدبر سخت مقبل نام گفت پای ازاری

بیرون نهم تا سر او از گردن جدا نهیم گفتم الله الله بگناهم خون من مریزید و بی جرمی بر قتل
اقدام منمایید و تضرع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتن گرفتم مقبل بر لطفات را
بر قتل من اغوا میکرد و بر هلاک من حرص مینمود ناگاه یکی از میان ایشان چون شمشیر گرسنه با تیغی
برهنه قصد من کرد و مرا بروی کشان بر بالوعه آورد تا چون گوسفند سرم از تن جدا کند
نگاه کردم نزدیک من غلامی امرد ایستاده بود از غایت بیچارگی بر امید عاطفتی چون دامن
بر پای افتادم و چون عطف دست در دامن او زدم گفتم ای جوان خوبروی رشتی حال من
مطالعه فرمای و چون میان ما از راه کودکی مرافقتی هست و در صفت جوانی موافقتی بحکم محافظت
شباب مرا دریاب آن جوان بر کودکی من رقت آورد و بر بیکسی من بخشود و تیغ از میان بر کشید
و خود را سپر بلای من ساخت و گفت تا من زنده باشم بکشتن او رضا ندهم و استاد او نیز
بر پای خاست و گفت زینهاری غلام خود را بدست بلا باز ندهم و از آن زمره جماعتی با او یار
شدند و بسبب من میان ایشان اختلاف افتاد و بمنازعت و جدل انجامید و زمره بر من تیغ
بکشیدند و طایفه خود را سپر میساختند القصه شخصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست
که ترک مخالفت و منازعت کنیم و حال را وقت خویش پریشان نداریم و باکل و شرب مشغول
شویم و چون ازین موضع بیرون خواهیم رفت او را دست و پای و دهان بر بندیم تا بر عقب ما نتواند
آمد و معلوم او نشود که ما کدام جانب رفتیم و فریاد کردن تا جمعی بر سر ما آیند و تا کسی پیش او آید ما
بجهد و تکلیف آن قیدها از خود برگیرد ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان برین متفق شدند
و آن جوان که من در زینهار او بودم و استاد او از راه جوانمردی ترک اکل و شرب کردند

و بمحافظت من مشغول شدند و چون شب تاریک شد و عزیمت رفتن کردند ایشان توقف نمودند
تا اول ساعت انجاحت بیرون رفتند پس مرا گفت تو پناه بما آورده مروت و کرم نباشد
که دست دشمنان تو بربندیم تو نیز مکافات آن نیکویی بجای کن و هم درین موضع باش تا بامداد
بر اثر ما بیا و هیچکس را به طلب ما بفرست و اغوا مکن و در سرای در بند تا بامداد و بسلامت باش
من حیات خویش غنیمت دانستم و در سرای ببستم و بفراغتی هر چه تمامتر با استراحت مشغول گشتم و بجای
او چو از دزدان جان در ربط خلاص بستم **حکایة احدی وعشر** آورده اند که ابو علی
ابن عیسی القمی که عامل خراج و ضیاع بود بشهر خویش در روزگار مامون خلیفه چهل هزار دینار
بر او باقی ماند و امیر فرموده که در مطالبه مبالغه نمایند و علی بن صالح را که حاجب او بود او را
سه روز مهلت داد اگر نقد کرد و الا او را تازیانه میزنند تا در زیر چوب هلاک شود و میان او و عثمان
بن عباده دشمنی بود کاتب گفت اگر حال خود بر عثمان بن عباده عرضه داری باشد که ترا
ازین ورطه خلاص دهد علی بن عیسی از غایت اضطرار التجا بعثمان کرد و نزدیک او رفت عثمان
مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و صورت آن حادثه با عثمان تقریر کرد عثمان گفت امید
میدارم که خدای تعالی این مهم کفایت کند و برین هیچ سخن زیاده نکرد علی بن عیسی از و نومید
بازگشت و بر وقوف در مقام مذلت و اظهار عجز خویش بر دشمن تاسف خورد و بر گفت آن حال
پشیمان گشت و آن کاتب را باز خواست فرمود که فایده ازین چه بود که تو گفتی جز مذلت نقد چیزی
دیگر نبود و بوقت مراجعت از سرای عثمان بدیدن بعضی از مردمان مشغول شد و در راه
ایشان زر او انفاق و چون بسرای خویش رسید شتروارهای زر دید که عثمان فرستاده و مبلغ

چهل هزار

چهل هزار دینار و رسول عثمان گفت فردا بسرای مامون حاضر آی روز دیگر عثمان بن عباده
در میان سلاطین بر پای خاست و گفت یا امیر علی بن عیسی را بر دولت تو حق عبودیت و خدمت است
و امیر را حق تربیت و نعمت و در ضمان قلم او از زیان بسیار و خسران بیشمار امنی داده است و جمعی
عدول از ثقات آن حال را اخبار میکنند و در مطالبت و تحصیل آن مال چندان شدت و مبالغت
میرود که او متحیر و مدهوش مانده است و طریق توجه بروی بسته گشته و دل از حیات برداشته است
و امید از نجاح منقطع گردانیده اگر امیر بروی ببخشاید و شفاعت بنده در حق او بشنود در حفظ بعضی از
آنچه بروی جمع است فرمان دهد غایت بنده نوازی باشد و برین منوال کلمات رقت گستری
رحمت و رافت باشد و در مقام استعطاف و طلب اسعاف ایراد کند میگفت و در سوال الحاح
میکرد تا آنگاه که از چهل هزار دینار به بیست هزار دینار مقرر کرد عثمان گفت کمال کرم امیر در حق او
آن باشد که بتشریف مشرف گرداند و بر قرار قدیم با سر ولایت و عمل رود و امیر اجابت فرمود
عثمان خدمت کرد و گفت اگر امیر اجازت فرماید تا برین جمله توقیع مبارک بنویسند علی بن عیسی
با خلعت از چهل هزار دینار بیست هزار دینار پس عثمان فرستاد و مقرون بشکر بسیار و محمدت
بیشمار عثمان زر قبول نکرد و باز و یکباره فرستاد و گفت در بخشیده خود معاودت نکنم **شعر**
عاقلان کریم پیوسته ٭ دشمنان را بلطف قهر کنند ٭ بهر نامی نکو بمانند را ٭
چون نشد و ماند لطف و مهر کنند ٭ لشکر خنده آن کند عاقل ٭ که سفیهان به تیغ و جهر کنند ٭
نیکویی کن تو و نکو خواهی ٭ که بدی خود سپهر دور کند **حکایة اثنا عشر** آورده اند
که فضل بن یحیی بن خالد البرمکی با آنکه در مروت و فتوت قصب السبق از اقران ربوده بود

وده بذل وسخا بقصارای کرم وعطا رسیده و در جوانمردی بپایه مثلی مثل شده و بغایت متکبر
وگردن کش و خودکامه بودی روزی اورا گفتند افسوس که سهل کرم و سخای تو بر داردان این
حلاوت خاشاک تکبر مکدر میگرداند و حلاوت سخاوت بمرارت ضجارت ناگوار میشود گفت
مرا درین عادت تخلق باخلاق عماره بن حمزه کرده ام و به تکلیف طبیعت خویش را بران داشته
و اکنون طبع شده است و هر چند میکوشم از خود زایل نمیتوانم کرد و سبب اقتدای من درین شیوه
آن بود که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت بود فارس از امیر ضمان کرده بود و ده
هزار درم بروی باقی گشته و آن مال او جو بود اما متفرق و اصحاب اغراض والی امیر بروی
متغیر گردانیده بودند و از سر غضب یکی را از اعوان که ابی عون میخواندند فرمود تا تمامت
اعمال دریک روز از پدرم طلب دارد و وقت غروب که درم باقی نمانده باشد والی عون
مطالبه سخت میکرد و در جمله خزینه پدرم و تا زلها عشر این مال نبود بعد بنود پدرم گفت اگر
حصول این مال بوجه قرض که سبب حیات من خواهد بود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه نخواهد
بود الا آنکه من از جمله مقتولان باشم مرا فرمود تا نزدیک عماره بن حمزه روم و خرابی قصه حالت
پدرم ازو عارتی طلبم چون نزدیک او رفتم او را بر جامه خواب در زیر طاقی خفته یافتم گرد رویش
بدشواری بتوانستم دید چون در رفتم و سلام گفتم بر خود بجنبید و بسر اشارتی کرد که بنشین من از وی
دور بنشستم دیگر بسوی من ننگریست و من بغایت شکسته دل گرفته خاطر و نومید گشتم و گفتم چه امید
توان داشت از کسی که عنوان امروز باب ملاقات او ازین نوع باشد کسی که جواب
سلام ملطفت نماید باعطا مسامحت کی فرماید و شخصی که بنظری معاینه میکند ازو چندین مروت

چگونه

چگونه چشم توان داشت با خود متفکر و متردد شده م تا در عرض حاجت افتتاح کلام کنم یا
بر عزیمت اعراض قیام نمایم در غلوای آن تفکر و اثنای آن تحیر بودم که او فرموده بود اگر
بحاجتی آمده عرضه دار من صورت حال چنانکه بود تقریر کردم او در جواب همین قدر پیش
تقریر نمود که خدای تعالی بسازد و خویشتن از من مشغول گردانید شک نکردم که مرا از خویش نومید
کرد برخاستم حیران و پای در زمین کشان متردد و متحیر و متوحش میبودم نه روی آن بود که
پدر را ازین حال که موجب یاس او بود از چه وجه اعلام کنم و نه مصلحت آنکه بروی کیفیت وقعه
پوشیده دارم بعد ازانکه درین تردد در راه توقف افتاد عاقبت روی بخانه آوردم
تا آن ماجرا با پدر باز گویم تا پیش ازانکه روزگار روز چهره پدرم ممتحن است بپایان رسد
خلاص او را وجهی دیگر اندیشیده شود و چون بدر سرای رسیدم شتروارهای بار دیدم
ایستاده و جماعت که با آن شتران بودند گفتند که ده هزار هزار درم است که عماره
بن حمزه فرستاده است برفتم و پدر را بشارت دادم و پیش از نماز دیگر تمامت اعمال
بخزینه امیر مهدی رسید و امیر را چون صورت حال معلوم گشت از نشد و خویش و کرم
عماره و رنج دل پدرم متعجب گشت و پدر را بنواخت و بعد ازان بدو ماه اعمال فارس
نقد شده بود نزدیک پدرم آوردند فرمود تا پیش عماره برم و عذر خواهم استران بار
کردند و ببردم چون نزدیک عماره رفتم او را هم بران هیات اول یافتم و بران سخن که
روز اول فرموده بود هیچ نیفزود و نه کاست من او را دعا و ثنا گفتم و شکر آن کرم
و لطف که کرده بود بگذاردم و از آوردن مال اعلام کردم و التماس کردم تا به قبول آن

اشاره رفته باید گفت من خزینه دار پدر توام تا هرگاه که باید مالی ببرند و هرگاه خواهندی از من
باز خواهی صراف ام که تمامت شده باید با شمار او عرض دهیم و باز میگیریم گفتم سعادالله حال پدر من با تو
گردانیدی و او را از ورطهٔ هلاک و محل بوار برهانیدی اگر بمکافات آن قیام نتوانم کرد باری شکر آن باز توانم
رسانید گفت بوعلی یعنی پدرت فرستاد و من بوی بخشیدم باز کرد که آن مال تمامت تراست باز
گشتم با مالی که هرگز مجلس ایشان نداده بود که شخصی چندین مال یکبار بیک تن بخشد پدرم گفت
ای پسر والله که من تمامت این مال با تو نتوانم گذاشت من دویست هزار درم برگرفتم و باقی بدو
تسلیم کردم و آن اول مالی بود که بیکبار بمن رسید و اصل نعمت و ثروت من شد و من از عاقبت
تکبر و جوانمردی مرده یکبار در آموختم و چون مدتی بتکلف این شیوه می ورزیدم طبیعت گشت و معتاد
شد و از آن باز نتوانم ایستاد **قطعه** نفس خود را عزیز دارد آنکه ° مال را عزت نزد او مقدار
و آنکه باشد عزیز مال او را ° خویشتن را همیشه دارد خوار ° در مکارم نباشدت یاری °
با تو امنع چو گردد یار **حکایة الثالثة عشر** احمد بن داود که قاضی القضات بود
در روزگار امیر معتصم و با علو قدر و رفعت جاه از جملهٔ مقربان و خواص او بود و معتصم در کارها
بزرگ مشورت با او فرمودی و از رای او تجاوز ننمودی چنین حکایت کرد که یکروز نزدیک
معتصم رفتم گفت یا با عبدالله امروز ابوالحسن افشین از پای ننشست تا دست او بر مال و جان
قاسم بن عیسی مطلق نگردانیدم و ابوالحسن افشین از خاندان ملوک عجم از امرا دیالمه و قوت و شوکت
و عدت تمام داشت و نزدیک معتصم درجهٔ عالی و مرتبهٔ بلند و در دولت قطب مدار علیه و رکن مشار
الیه گشته و قاسم بن علی که بکنیت ابودلف خوانده ی و از شجاعان و ابطال عرب از قبیلهٔ عجل

دیلم

و میان ابوالحسن و ابودلف عداوت قدیم بود و دهقا ابوالحسن منتهز فرصتی می بود تا اینجا
رخصت یافت و احمد بن داود را با ابودلف اتحاد و دوستی هرچه تمامتر بود و در حق او عنایتی هرچه
کاملتر داشت گوید چون این سخن از معتصم بشنیدم جهان روشن بر چشم من تاریک شد و بیم آن بود
که از فرط اندوه بر فوت ابودلف هلاک شوم و بجوشش از پیش معتصم بیرون آمدم و روی بسرای
افشین نهادم بسرعتی تمام تا باشد پیش از آنکه کسی بدو رساند آن حادثه را در توانم
یافت چون بدرگاه او رسیدم بی دستوری و توقف اسپ در سرای او راندم و بواب و حجاب
چنان فرا نمودم که رسالتی از امیر بتعجیل بدو خواهم رسانید و چون بموضعی رسیدم که نزول راهی
بود فرود آمدم و حجاب پرده برگرفتند ابودلف را دیدم با بندهای گران بر نطعی افکنده و افشین
در مجلس خویش با خیلا و تکبر نشسته و زبان بترکیب و توبیخ بروی گشاده و از غضب خطابهای درشت
میخواند و سخنهای سخت میگفت و چون بدو نزدیک رسیدم خاموش شد و من بروی سلام کردم
و بنشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیر و اختصاص و قربتی که مرا در آن حضرت هست و تربیت
و احسان او در حق من پوشیده نیست بر امیر و میل من بمحبت امیر و رغبت من بمودت او و وفود
ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر جز حاجتی بزرگ و درخواستی عظیم مناسب همت او و مرتبهٔ من
نباشد افشین گفت هر سخن که گفتی حق است و مقبول هر مراد که خواهی مسلمست جز عفو از این شخص
و اشارت با بودلف کرد گفتم مراد من از این سخن و مطلوب من از این حرکت اوست و اگر نه شدت
غضب امیر بر او عظمت گناه او بودی عفو و میل کرم عمیم امیر بدو رسیده شفاعت و وساطت عذر
از سر گناه او درگذشتی اما چون بزرگی گناه او دانستم و تصمیم عزیمت امیر بانتقام او شناختم

محتاج این شفاعت گشتم و استیهاب جلایل از اصله از او صدور توان کرد و جرایم عظام
از اماجد و کرام چشم توان داشت گفت یا ابا عبد الله این مردیست که قصد جان و مال و جاه
و جمال من کرده است و طالب اراقت دم و هتک حرم من بوده و البته اسعاف این ملتمس ممکن نیست
و بغرامت این سرچه اختیار کنی از نقد اموال و ضیاع و اسباب و اگر خود تمامت ملک و مال من باشد
مبذول است گفتم خدای بر اموال و ضیاع تو برکت کناد و ترا از منافع آن برخوردار کرداناد و
من نه بدین درخواست آمده ام التماس من بذل کرمیست که حسن احدوثه و ذکر خیر آن باقی
ماند و من مخلص بقیه عمر رهین آن منت و شاکر آن نعمت باشم گفت این سؤالیست که هرگز اجابت
نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجازست بر جان او زنهار بخور
و در حق او عفو و حلم کار فرمای که ثمره آن بهر حال در دین و دنیا بیابی و اگر او را اهلیت این
اصطناع و مکرمت نمی شناسی میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده اند
و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده از رتبت و لطف ظاهرتر از آنست که بتعبیر احتیاج
افتد و امروز تو بقیه ملوک عجم و یادگار خسروانی و قاسم بن عیسی از اشراف و بزرگان عربست اگر
خذ العفو و أمر بالعرف را در حق او کار فرمایی از طرفین حق بموضع و کرامتی بجای خویش باشد
و ازین نوع هرچه گفتم اشتعال نایره غضبش زیادت میگشت و امارت کراهیت در ناصیه او هویدا
میدیدم و بر امتناع و اصرار می افزود با خود گفتم مردی و جوانمردی نباشد که ازینجا بازگردم و او را
در چنین ورطه در دست دشمنی چنین بگذارم برخیزم و این مذلت بخود قبول کنم و در پیش او بر پای
بایستم باشد که شرم دارد و از سر این جریمه بگذرد بر پای خاستم پنداشت که مراجعت میکنم خواست

که عذر

که عذر خواهد گفتم مراجعت نمیکنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت بشفاعت قیام مینمایم
و بتضرع و ابتهال سؤال آن گناه را از تو بخشیدن میخواهم از آن برخاستن غبار غضبش نشسته
شد و آتش خشمش از وقت برگشت و جواب بخشش غلیظ تر با خود گفتم بوسه بر سرش دهم و در تن
تقبیل شرایط تعظیم و تبجیل آنچه ازین قبیل باشد بجای آرم باشد که دلش نرم شود و مکارم قبول
من بنزدیک او کرم گردد هرچند از راه استنکاف نفس از اقدام برین عمل ابا مینمود شفقت و
عنایت در حق قاسم بن عیسی بر آن باعث می آمد عاقبت جانب شفقت رجحان یافت سرش
بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم البته اجابت نفرمود و جواب نداد من متحیر و شکسته
دل با جایگاه خود رفتم و بنشستم و گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم و در موقف مذلت بر پای ایستادم
و بوسه بر سرت دادم و بقصارای تضرع و زاری و اعتذار و استغفار رسیدم شفاعت من
قبول نکردی بکن و مرا از پیش خود خوشدل و شاکر بازگردان که بر اتفاق تو در آن بیشتر باشد
و بصلاح حال تو نزدیکتر بود گفت والله که ازین انواع هیچ با من نگنجد و این مقصود ترا ازین حاصل
نشود و چون از اجابت نومید شدم گفتم من رسول امیرم و پروانه میرسانم از زبان او که هیچ
مکروهی با بو القاسم بن عیسی نرسانی و اگر چنانکه تن و جان او را آسیبی رسانی ترا بقصاص او
مواخذه گردانم و حکم شریعت در انتقام او بر تو برانم گفت این سخن درین باب امیر بفرماید بعد از
انکه او را بمن بخشیده است و دست من بر جان و مال او مطلق گردانیده است گفتم بلی امیر فرموده است
و من رسالت گذاردم اگر فرمان بردار و مطیع امیری بشنو و طاعت دار و اگر نیستی بگو که در طاعت
و فرمان نیستم و دست بروی افشاندم و برخاستم و بنشستم و بسرعت هرچه تمامتر براندم تا معتصم را

از صورت حال و انچه ضرورت جزان باعث آمد تا پروانه دروغ و شمع حیوة ابو دلف را از
تندباد غضب افشین صیانت کردم اعلام کنم دانستم که او باستبقای ابو دلف مایل است
وانچه مرا از صورت حال اخبار کرد مقصودش آن بود تا باشد که تدارک توانم کرد چون بدر
کوشک رسیدم روز گرم شده بود و سرای خالی گشته و امیر باستراحت قیلوله مشغول گشته
و حجاب و دربانان متفرق شده من در رفتم تا بدر پرده رسیدم که امیر در آن آسایش فرموده
بود بنشستم و گفتم اگر پیش از آمدن افشین شرف خدمت دریابم صورت حادثه خطیر و خطر
بر رای امیر عرضه دارم والا چون افشین برسد با او در روم درین اندیشه بودم که خادمی
خود از پرده بیرون آمد و باز در رفت و بیرون آمد و مرا اجازت دخول داد در رفتم و گفتم یا امیر
آخر نفس برا هیچ حق خدمت و حرمت نیست و عنایت و شفقت امیر در باب من هیچ اثر ندارد
و ازین نوع شکایت دول مانده کی عرضه داشتم فرمود که بنشین و از مقصود و حال استکشاف
و استخبار فرمود گفتم یا امیر بر لفظ مبارک کلمه رفت در باب قاسم بن عیسی دلیل بود بر آنکه امیر
میل است کردم او از آفات مصون و عرض او از تلف محروس ماند یا بر ان نزدیک ابو الحسن
افشین رفتم و آنچه گذشته بود بتفصیل عرضه داشتم تا بانجا رسیدم که از اجابت نومید گشتم
و خواستم تقریر کنم که رسالت و پروانه بدروغ ادا کنم معتصم سخن از زبان من باز گرفت و اثر
غیظ و غضب بر ناصیه او پیدا آمد و گفت قاضی القضات ممالک و مشیر مملکت من نزدیک مردی
عجمی رود و او را خضوع و خشوع نماید و تضرع و زاری کند و او ملتمس او را اجابت نفرماید خدای
مرا هلاک گرداناد اگر من او را هلاک نکنم و هنوز این سخن باتمام نرسیده بود که پرده برا

برگشد

برگشد و افشین در آمد و معتصم اعزاز و اکرام فرمود و او را نزدیک خود بنشاند و گفت [illegible]
چنین کرم خویشتن را زحمت داده گفت آری امیر شنیده اند که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها
کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امروز بحکم من بر و نافذ گردانیده است و ملتمسی که مدتها
مدید در آرزوی آن بوده ام ارزانی فرموده این مرد آمده است و اشاره بمن کرد که امیر
میفرماید متعرض قاسم مباش و اگر بجی جور رسانی ترا اقتصاص کنم معتصم در خشم شد و گفت
راست میگوید من فرموده ام دست تعرض از و کوتاه دار تا زبان اعتراض بر تو دراز نشود
افشین چون این سخن بشنید خشمناک برخاست و با خود بزمزمه سخنی آهسته میگفت و میرفت
من میخواستم تا بر اثر او بروم و عذر خواهم معتصم آواز داد و مرا باز گردانید گفتم یا امیر هنوز
از بقیه ماجرا چیزی مانده بود که تقریر نکرده بودم و سخن امیر قاطع آن شد بعد از آن افشین در
رسید گفت سخن رسالت بانجام خواهی گفت گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد نیکو کردی
و امشب قاسم بن عیسی بسلامت نزدیک تو آید و بر تو باد از آنچه رفت با هیچکس ذکر نکنی و افشین
همان لحظه قاسم را اطلاق کرد و خلعت داد و با پیش من فرستاد و من تا آنکه افشین را بکشتند
و معتصم بجوار حق نپیوست این سخن را با هیچکس حکایت نکردم **شعر** هر که در مردمی تمام بود
لطف در جام او مدام بود * قهر دشمن اگرچه مبذول است * چون میسر شود حرام بود
مشتری شو شفیع حاسد را * تا بنیکیت صیت و نام بود * ثمار غضب ندام و بترس *
زانکه قدرت نه بر دوام بود * صبح دولت اگرچه خوش بدمد * در پی آن زوال شام بود *
بر عدو چون خدات قدرت داد * عفو بهتر ز انتقام بود * تو که بخشش و عذر خواه حسود *

بر این دولتی که دام بود حکایة الرابعة عشر در تواریخ ملوک عجم آورده اند که خوانسالاری
کاسه آش پیش ملکی از ملوک عجم می نهاد قطره بر جامه او چکید ملک خشمناک شد و حالی بقتل او اشارت
فرمود خوانسالار بسیار تضرع و زاری نمود و گفت بنده درین گناه قاصد نبودم و از قتل من
برین سهو جز بدنامی پادشاه مقصود نباشد ملک گفت این سیاست بر تو راندن از جمله
واجبات تا دیگران را اعتبار باشد و از سهو و غفلت اجتناب نمایند و در خدمت تیقظ و تنبه
باشند آن خوانسالار چون از عفو و تجاوز نا امید شد و بهلاک و بوار متیقن گشت آن کاسه
شوربا برگرفت و تمامت بر سر ملک ریخت و گفت نخواستم که در جهان شایع و مستفیض شود که پادشاهی
بظلم کسی را از مقربان خویش هلاک گردانید بر چنین جنایتی اقدام نمودم تا مستحق قتل
گردم و چون این حکم برمن نافذ شود پادشاه را بدنامی نباشد و منسوب بظلم نگردانند
اکنون حکمی که فرموده بامضا رسان پادشاه را این سخن بغایت خوش آمد و گفت جان تو
بتو بخشیدم و خط عفو بر جریده جرایمت کشیدم و مناسب این حکایت از خسرو پرویز
و باربد که مطرب خاص او بود روایت کنند که پرویز بغایت معجب و مولع بودی بر غنای
باربد و بدین سبب او را مقرب و مکرم و عزیز و محترم داشتی تا از شاگردان باربد غلامی
در رسید خوش آواز تر و رات طبع تر از باربد و در علم موسیقی و شیوه اغانی حظی وافر و نصیبی
کامل حاصل گردانید و باربد او را نزد پرویز تحفه برد و پرویز را غنای او بغایت خوش آمد و بدان
سبب در مجلس پرویز قربی تمام داشت و بازار قبول باربد کساد پذیرفت و حسدی در نهاد
او پدید آمد تا آن حسد او را بر آن داشت که آن غلام را هلاک گردانید چون پرویز را معلوم شد

خشم

خشم در وی اثر کرد و عزیمت بر هلاک باربد مصمم گردانید و فرمود تا نطع و تیغ حاضر گردانیدند باربد چون آن
فرمان داد و در اثنای تغزلی که باربد میزد گفت ای ملک چون دانستی که لذت مرادات
دو سبب بود و راحتی که از سماع اغانی می یافتم بر دو قسم یک نیمه از تو و یک نیمه از آن غلام او را
هلاک کردی تا شطری از لذت حق گم کرده باشی والله که کشت و فرمود تا پایش بگرفتند و
بکشیدند باربد گفت ای پادشاه روی زمین از بنده یک کلمه استماع فرمای و بعد از آن هر چه
مرادت بکن گفت بگوی گفت چون لذت پادشاه دو شطر در سماع داشت و من بسهو و غفلت
و جهل و ضلالت یک شطر از آن باطل گردانیدم اگر تو بمتابعت غضب آن شطر دیگر را ابطال
کنی خیانت تو بر نفس خویش بزرگتر از جنایت من باشد که من یک نیمه از لذت که داشته ام
و تو تمام معدوم خواهی گردانید پرویز گفت چنین این سخن بر زبان تو نرفت الا آنکه در اجل
تو تاخیری و سعادت من در امتداد بقاء تو باقی پس دامن عفو بر عورات ذنوبش پوشانید
و او را در قربت و منزلت با درجه اول رسانید و نزدیک بدین معنی این حکایت که حجاج
بن یوسف جمعی عظیم را از اسرای که در حرب عبدالرحمن بن اشعث گرفته بودند فرمود تا قتل
میکردند و چون بیشتر از ایشان بقتل آوردند یکی از میان ایشان برخاست و گفت اگر ما در
اقدام بر عصیان بد کرده ایم تو در عقوبت که فرموده نیکو کار نیستی اگر ما را لؤم بر جنایت
باعث شد ترا نیز کرم بر تجاوز عفو نداشت حجاج گفت باز گوی تا چه گفتی او اعادت کرد
حجاج گفت شرم باد این اجسام بی روح و جثهای بی معنی را که مردم را کشتند و در میان
ایشان یکی نبود که مار النصیحة چنانکه این مرد گفت پیش کند فرمود تا او را و بقیه اسرای که مانده



بودند اطلاق کند قطعه سخن خوب و لفظ با معنی ٭ بر اهل هنر بود مقبول ٭
بهر از غبار محنت و غم ٭ مرد عاقل نکتهٔ معقول ٭ گل دولت بسی آب سخن ٭
تازه گردد اگرچه یافت ذبول حکایة الثالثة عشر حجاج بن یوسف که بملکت و جاه مغرور
بود و به تهتک و ... بسفک دما مشهور روزی جمعی از عبدالرحمن بن اشعث که بروی خروج
کرده بودند بیاسات میفرمود نوبت بمردی رسید خواستند که حکم سیاست بر وی برانند
گفت مرا بر امیر حقی است که رعایت آن حق بر ذمهٔ کرام لازم باشد گفت بگو روزی عبدالرحمن اشعث
زبان وقیعت و شتم بر تو گشاده کرد و اینده من بروی انکار کردم و سخن او را بر او رد کردم
گفت هیچکس بر این سخن گواهست گفت بلی و روی بدان جماعت کرد و گفت بخدای بر شما که هر که
از روز حاضر بوده است و آن سخن از من شنیده است گواهی بدهد مردی از آن میان برخاست
و گفت راست میگوید من حاضر بودم حجاج فرمود تا او را اطلاق کردند پس آن گواه را گفت
ترا چه مانع آمد از آنکه بروی همان انکار که آن مرد کرده بود نکردی گفت عداوت قدیم و بغضی
که از تو در دل من بود گفت او را نیز آزاد کنید بسبب صدقی که تقریر کرد و راستی که بر زبان
راند و از تقریر این حکایت معلوم میشود حسن عاقبت صدق و راستی هرچند موجب تهییج
غضب و حقد باشد قطعه چو کج گردد با تو فلک راست باز ٭ که نبود خلاصت بجز راستی
نباشد پی راستی هیچ کار ٭ ز بازار نیکی چو بر راستی ٭ بود خواسته از تو و خواسته
بتو باز گردد چو بد خواستی ٭ کند راستی مال و جاهت زبون ٭ کجی ... اصل کم کاستی
بیا راستی کن که راه نجات ٭ بدین زیور آراستن یا راستی باب التاسع در حکایت

جماعتی

جماعتی که بملاقات حیوانی مهلک امید از حیات بریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند
و بمراد رسیدند حکایة الاولی من الباب التاسع ابراهیم خواص که از جملهٔ خواص اهل تصوف
و مشاهیر ابدال بود حکایت کند که وقتی با جمعی از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از
تلاطم امواج دریا شکسته شد و زمرهٔ از ما بر لوحی از الواح کشتی بساحل افتادیم اما بموضعی
که اثر عمارت و سکون مردم در آن نواحی ندیدیم و نام آن موضع ندانستیم و چند روز در آن
موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه بقدر قوت که قوت بدان باقی ماند نیافتیم و بهلاک
مستیقن گشتیم با یکدیگر گفتیم تا هر یکی از راه اخلاص نذری کنیم یا ترک معصیتی مخفی که میان ما
و خدا باشد جازم شویم تا باشد که ببرکات اخلاص خلاصی روی نماید یکی گفت برای این
اجابت همه عمر روزه دارم یکی گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم دیگری
گفت چندین حج پیاده را آماده شوم هر یکی ترک لذتی یا باتیان عبادتی نذر میکردند تا آنگاه
که نوبت بمن رسید من خاموش بودم گفتند تو نیز نذری بکن خواستم که نذری کنم بی قصد
زبان من رفت که نذر کردم که فیل نخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه و استهزاست در چنین
ورطه که ما گرفتاریم گفتم والله که من این سخن بهزل نگفتم و قصد ضحک و لعب نداشتم اما تا
شما این سخن میگویید من با نفس در مباحثه و مناظره بودم جمله عبادات و تمامت لذات
بر او عرضه داشتم ترک هیچ لذت و اتیان هیچ طاعت مطاوعت ننمود و موافقت نکرد
و این کلمه بی قصدی در دل من آمد و بی نیتی بر زبان رفت و خدا را در القاء این امر
در دل و اجراء این کلمه بر زبان حکمتی تواند بود گفتند مصلحت آنست که در این جزیره متفرق

شویم و قوتی طلب کنیم و شرط کردند که هرکدام ماکولی یابند دیگر از آن ضیف کنند و آن بچه را
که در زیر آن نشسته بودیم بیاد ساختند و چون در آن جزیره طوف کردند بچه فیلی یافتند بیاد کان
رخ بدان بچه فیل نهادند و بر آمدند تا چون خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او را
موجب زندگی خود دانستند و ذبح و سلخ او را مادهٔ حیات خود ساختند و ذبح او را الغذای ذبح
خود شمردند و چون از ذبح و سلخ آن فارغ شدند بالکل صلا دادند و خواستند که من با ایشان
موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این نذر بر زبان رفته است و برای خدا
ترک این لذت کرده ام و ممکن نیست اگرچه هلاک خواهم شد از نذری که کرده ام رجوع کنم
و تواند بود که حکمت خدای تعالی در راندن این کلمه بر زبان من هلاک بوده است و من برای
روح و قوت نفس نقض عهدی که با خدای کرده باشم روا ندارم و ایشان چون از اکل
فارغ شدند هریک بزیر درختی رفتند و چون لحظه شد فیلی غران می آمد چنانکه از نعرهٔ او
بیم بود که کوه و دریا بلرزد و از خوف لرزه بر اعضای آن جماعت افتاد و اجل معاینه بدیدند
و طمع از زندگانی ببریدند و چون طاقت مشاهدهٔ آن حال هایل نداشتند و هیچ پناه
حایل نبود دل بر نفس تسلیم کردند و کلمهٔ شهادت بر زبان راندند و باستغفار و توبه مشغول
و چون فیل بر ایشان آمد همه بروی در افتادند و یکیک را از سر تا پای می بویید
و چون رایحهٔ بچهٔ خویش می شنید بزیر پای مالیده میکرد و بسر دیگری میرفت تا آنگاه
که از همه فارغ شد روی بمن آورد و من در اثنای آن احوال نشسته بودم و آن حالت
مشاهده میکردم و تسبیح میگفتم و کلمهٔ شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من

کرد

کرد از ترس بروی در افتادم و بیم بود که از خوف جان از تن بیرون رود و فیل مرا چون
دیگران بوییدن گرفت الا آنکه نوبت تکرار بویید و دیگر بار بویید بعد از
مبالغه خرطوم بر من پیچید و مرا بر داشت گمان بردم که مرا بنوعی دیگر هلاک خواهد کرد
مرا بر پشت خود نهاد و من بر پشت او راست بنشستم چنانکه خود را نگاه توانستم داشت
پس او بتعجیل تمام روان شد گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر تاخیر هلاک
حمد باری تعالی میگذاردم و امید از خوف زیاده میگشت و از سرعت مشی او المی شدید
و رنجی عظیم باعضای من میرسید تا آنگاه که صبح طلوع کرد و روز روشن شد مرا بر
زمین نهاد و بازگشت من از آن حالت در غلط افتادم و آن سلامت باور نمیداشتم
تا او از چشم من غایب شد پس من در سجده افتادم و خدای را جل جلاله شکر و سپاس
میگفتم تا آفتاب گرم شد پس سر بر آوردم خود را بر شاه راهی بزرگ دیدم چون مقدار یکصد و
فرسنگ برفتم بشهری رسیدم و حال خود با اهل شهر بگفتم متعجب بودند و گفتند از آن موضع
تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی با ایشان بودم پس بسلامت و عافیت با اهل
و وطن خود رسیدم **حکایت الثانیه** آورده اند که عجوزه بود که از مرور ایام
و شهور و اعوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذات و نشاط باز داشته کل حدیث
دم سرد زمهریر پیری خار ذبول نهاده بر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث
چون کمان منحنی گردانیده و پسری داشت که جهان بروی او دیدی و شدت عجز و پیری
بقوت او میکشید و مدتی بود تا آن پسر سفر اختیار کرده بود و او بهجران دیدار او گرفتار

شده و او را امتداد مدت غیبت از مراجعت مأیوس گردانیده و طول ایام مفارقت
امید او از وصال انقطاع داده روزی در بیت الاحزان خود نشسته بود و بر امید
رجوع فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق و دفع جوع لقمه از گرده باز کرده تا در
دهان نهد سایلی زبان بسوال گشاد و نوبت فقر و سایل اجابت سوال خود کرد پیره
زن چون ذکر غربت شنید از غیبت پسر اندیشه کرده آب از دیده روان گردانید
و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بی وساطت رسایل بدست خویش بدان غریب
سایل داد و از روز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج گشت و در مدت نزدیک
مراجعت پسر و روز محنت بروی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مراد در بر آمد در اثنای حکایت
که پسر از نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت حایل ترین حادثه و صعب ترین
واقعه که بدان مبتلا شدم آن بود که درین سفر روزی چند بر فلان بیشه که مسکن شیران باشد
میگذشتم شیری پیدا شد و مرا از روی چهار پای بر بود چنانکه مخلب او بر بالای جامه پوشیده
بودم آویخت و المی و جراحتی بشخص من نرسید اما از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر
بماندم و در اثنای آن حال شخصی دیدم با فر و مهابت و زیب و بها که پا در پی سلاحی
و قفای شیر را بگرفت و از زمین برداشت و مرا از دهان او بیرون کرد و او را بر زمین
زد و گفت روای سگ لقمه بلقمه شیر چون از پنجه او خلاص یافت بسرعت تمام دویدن گرفت
و عقل و هوش با من آمد و در اعضای خود تامل کردم بسلامت بودم برخاستم و بر اثر
قافله برفتم چون بایشان برسیدم از آن حالت تعجب نمودند و معلوم نشد که آن شخص

چه بود

چه بود که گفت لقمه بلقمه آن پیرزن در آن سخن تامل کرد و از پسر وقت روز باز پرسید
همان ساعت بود که او لقمه از دهان باز گرفته بود و بسایل داده خدای عز و جل در مکافات
آن پیرزن را که لقمه دهان شیر شده بود از دهان شیر بیرون آورد حکایة الثالثة
قاضی سوخی گوید دوستی با من حکایت کرد که در ایام غلبه حاجیان با جمعی از رفقا بحایر میرفتیم
بزیارت به بیشه رسیدیم که بضرورت بر آنجا گذر می بایست کرد یکی از رفیقان مرا گفت
در خاطر من می آید که شیری ازین بیشه بیرون خواهد آمد و از میان جمعی قصد من خواهد کرد
اگر چنین باشد دراز گوش و آنچه بافت بعیال من رسانی گفتم این چه سخنست مردمان
بزرگ را چنین این سخن بر خاطر گذرد و از اصلی نباشد لا حول و لا قوة الا بالله بر زبان
ران و اندیشه مکن و ازین سخن لحظه بیش نگذشت که شیری از بیشه بیرون آمد و چون
نظر او بر شیر افتاد خود را از دراز گوش بر زمین انداخت و کلمه شهادت گفتن گرفت و شیر
از میان چندان خلایق قصد او کرد و او را بر بود و به بیشه در رفت و من دراز گوش با قافله
براندم و از آن حالت متعجب شدم و چون بمقصد رسیدم دراز گوش و رختی که از آن او
بود بوثاق او بردم که بورثه او رسانم چون بدر سرای رسیدم او را دیدم که از خانه بیرون
می آمد من از صحت و سلامت او عجب نمودم و معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت حادثه
و سبب نجات او پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و در بیشه برد عقل با من بود ناگاه
آواز مردی شنیدم چون شیر او را بدید مرا از دهان بیفکند و او را بگرفت و بر زمین زد
و بخوردن مشغول شد و من آن حال مشاهده میکردم چون از وی فارغ شد بمن التفات نکرد

واز بیشه بیرون رفت واز چشم من چون غائب شد آن خوف و رعب از خاطر من زایل شد
و در اعضای خود تأمل کردم المی و جراحتی ندیدم شکر باری تعالی بجا آوردم و برخاستم تا
از بیشه بیرون روم بسیار استخوانهای آدمیان و حیوانات دیدم پوسیده و جامهای
جابجی که آن شیر ایشان را هلاک کرده بود افتاده تا در بعضی از این مرات بر شخصی بگذشتم
که پاره کرده بود و بعضی اعضای او خورده و همیانی زر دیدم بر میان او از میانش بگشادم
و قوت من بدان زیاده گشت و در ساعت مشی قوت یافتم و چون بشاهراه رسیدم
بهیئ رفتم و از آنجا چهارپایی بکرایه گرفتم و بسلامت باز بخانه آمدم

حکایة الرابعة

اصبغ بن احمد حکایت کرد در وقتی که ابو الحسن علی بن طبال عامل فارس بود با او بودم و در شهر
شیراز محتسبی از وزیر بطلب معامله شیراز بیامد و این محتسب از جمله غلامان وزیر و خواص
ممالک او بود باکرام و احترام او در شالی که آورده بود وصیت فرموده بود که روز اول
او را بمائده خاص خویش خوانند و اکرام ضیف در رسمی که معهود باشد بجای آورد و از
مواکلت و معاملت امتناع نمود و گفت عذری هست که بدان سبب بر اعراض این شرف
اقدام نمی توانم نمود ابو الحسن الحاح [illegible] بأطراف اصابع طعام بخورد و دست
برهنه نمی کرد چنانکه بیم بود که آستینش آلوده شود بعد از آن ابو الحسن علی تمامت اصحاب
خویش را فرمود که هر یک آن غلام را ضیافت کردند و او در وقت طعام خوردن هم بر آن
هیأت روز اول بخورد و ما را گمان افتاد که مگر علتی دارد از برص و جذام و امثال آن
تا نوبت بمن رسید و من بر سنت دیگران اسباب ضیافت مهیا گردانیدم و چون

بکلی

بکلی مشغول گشتیم او همان احتیاط میکرد من گفتم ترک تکلف گیر و بی حشمت و نگاه داشت
دست از آستین بیرون کن بهر صفت که هست ما بپسندیم او دست از آستین بیرون
کرد نزدیک پانصد ضربت نیش دیدم بر دست او آمده بعضی اندمال پذیرفته و بعضی هنوز مجروح
و بعضی داروهای خشک بر روی نهاده در قبیح ترین منظری و ناخوش ترین صورتی چنانکه
طبع را از آن نفرت آمد چون شورش شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها از او
پرسیدم گفت آن حادثه بغایت نادر و عجیب است و می ترسم که اگر تقریر کنم بعضی مردم را از غایت
تنگدلی گمان شود و باور نیاید گفتم البته این لطف بباید فرمود گفت پارسال همین وقت در پیش
وزیر ایستاده بودم مرا فرمود تا بدمشق شوم مثل این مهمی که بدینجا آمده ام و کتابی مختوم بعامل
دمشق بمن داد و بعامل بست نوشت تا بدرقه و خفرا با من همراه شوند چنانکه بسلامت مرا
بمقصد و مأمن رسانند و چون به بست رسیدم عامل جمعی بزرگ از احیاء عرب بخفارت
من نامزد کرد و با من بیست غلام جلید با سلاح بودند و مدتی بود که کاروانی گرد آمده بودند
از خوف اعراب بادیه و قطاع الطریق و دست تعذر فرصتی مانده مرا غنیمتی قبول کردند
و آن اعراب را که بدرقه بودند اجرتی معین کردند تا در طریق با ایشان موافقت کنیم و عدد
بسیار جمع شدند و سه روز راه در بیابان برفتیم روز چهارم جمعی سواران دیدیم از اعراب
که بدرقه بودند پرسیدیم که اینها کیانند و جوقی برای تفحص بدان صوب براندند و چون نزدیک
شدند بهزیمت بازگشتند و گفتند بنی فلان اند قبیله را از قبایل عرب نام بردند گفتند میان
ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه است و مقصود و مطلوب ایشان ما هیم و ایشان

عدد بسیار اند و قوت و عدت تمام دارند و ما را با ایشان قوت مقاومت نیست
و نتوانیم که شر ایشان را از خود دفع کنیم برفور بازگشته و ما را مسخر نگذاشتند و متیقن شدیم که
آن قطاع زده بوده‌اند از آن خبر دادن عده با یکدیگر مقرر کرده بودند و میعاد نهاده پس ابو بودم
تا کاروان را جمع کردند و غلامان سلاح‌دار که با من بودند و شش چند از شتربانان که
سلاح داشتند چون دایره گرد آن کاروان در آمدیم و من با اهل کاروان و غلامان خویش
گفتم اگر این جماعت دزدان مال و متاع و اقمشه که درین کاروانست ببرندی و اشتران
و اسباب بجا گذاشتندی تا جان بسلامت ازین بیابان بابادانی توانستیم برد سهل بودی
اما ایشان اول قصد راکب و دواب کنند و ما درین بیابان از حرارت آفتاب و عطش
هلاک شویم پس باتفاق یکدل و یکتیغ شویم چنین مقرر کردیم تا جان در تن ما باشد نفس و مال
تسلیم نکنیم باشد که خدای تعالی نصرت بخشد و ایشان را منهزم گردانیم و بسلامت برویم
و اگر کشته شویم بتیغ کشته شدن آسان‌تر از آن باشد که بآفتاب و تشنگی هلاک شدن
و از وقت زوال تا نماز شام با ایشان قتال سخت و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار
نمودم چنانکه عاجز گشته و بر ما دست نیافته و از ایشان چند کس مجروح و مقتول شدند
و باز گشته و نزدیک ما بر طرفی نزول کردند و اهل کاروان با کل و نماز مشغول شدند و من جهد
کردم تا متفرق نشوند و بیدار باشند خلاف امر من کردند و بعضی را نوم غلبت و بعضی را
گمان کمالت بر آن داشت که بخواب مشغول شدند دزدان فرصت طلبیده ناگاه
شبیخون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ بر آن جمع نهادند و چون مه بر مصابح القوم درهم

ورای

ورای زن آنطایفه مرا امید انستند و در کشتن من مبالغه بیشتر میکردند و اعضا و جوارح مرا
بجراحات بسیار و طعان بیشمار پاره پاره کردند بدان گمان که مرا از جمله قتیلان دانستند
در کشتن من متیقن بودند مرا بجا ماندند و کاروان را از ابر اندند چون بهوش آمدم در نفس خویش
اندکی قوت یافتم تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلیف برخاستم تا آبی طلب کنم چون تمامت
کاروان گاه بگشتم و آب نیافتم و آواز مجروحان و ناله خستگان که از حیوتشان رمقی
پیش نمانده بود و دل ضعیف شد و امید از زندگانی برداشتم و دل بر هلاک نهادم و گرد
قافله میگشتم به امید سایه که ساعتی از حرارت آفتاب مانع آید و بدان سبب لحظه از موت
تاخیر باشد در اثنای آن تردد پایم بسنگی بر آمد بر جسته افتادم و ندانستم که جهت
چنانکه طول و عرض آنچه بالای آن افتادم بطول و عرض من پوشیده شد و چون حرکت کرد
که از زیر من بیرون جهد نگاه کردم شیری بود از خوف سرد و دست در گردن او کردم
و سخت بگرفتم قضارا شکم من راست بر پشت او بود و سر دو پای در زیر تهی گاه او سخت کردانیدم
و چون غالب شد گویا خون در عروق منجمد شد و بدین سبب از سر جراحتها باز ایستاد
و موی پشت شیر بعضی سر جراحتها گرفت و اعضای من بخونی که از جراحتها می‌آمد و دوسید
چنانکه بدان سبب مرا نگاه داشتن خود بر پشت او آسان‌تر بود و چون شیر حالتی دید که
هرگز مثل آن ندیده بود خوف بر و مستولی شد و بسرعتی هرچه تمامتر بیک سمت دویدن
گرفت چنانکه بیم بود که اعضای من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود با آن همه ضعیفی
شیرسواری نمودم و با وجود آنکه تصور چنان بود که تعجیل او در شی بسبب آنست که مرا

به بیشه برد که وطن اوست و هلاک کند اما حیات یک ساعت را غنیمت می شمردم و امید فرج میداشتم
و هرگاه که شیر قصد آن کردی که بخسپید پای فرا تهیگاه او بزدمی تا باز بشتاب تمام دوان
گشتی و از حال سواری و مرکب خویش تعجب نمودم و خدای را حمد و ثنا میگفتم و ساعتی امیدوار
میشدم و لحظه‌ای نا امید میگشتم و چون نسیم بحری وزیدن گرفت قوتی در نهاد من پدید آمد و چون
صبح طلوع کرد آوازی ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد چنانکه باد و از چرخ دولاب
مانده باشد نگاه کردم رود فرات را دیدم و دولابی در کنار فرات ای کشت و شیر
بمجار فرات کرد بعد از آن شط فرات روان شد تا بجایگاهی رسید که آب فرات
در رفت و خواست تا به شنا از آنجا بگذرد و سر جراحتهای من که بموی شیر باز دوسیده بود
بسبب آب گشاده شد با خود گفتم اکنون وقت خلاصست خود را از پشت شیر بیفکندم
و در آب دادم و شیر رهایی از دست من غنیمت شمرد و بتعجیل از آب بگذشت و من بهر آب
فرو رفتم بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب برآمدم و از الم جراحت و آسیب
حرکت قوت از من رفته بود و از خوف و فزع عقل از من زایل گشته بود خود را بر کناره
جزیره بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت آفتاب در من اثر کرد بصعبه
تکلیف خود را بسایه درختی انداختم نگاه کردم شیر را دیدم از آن طرف فرات ایستاده
در مقابل من و در من مینگریست و از وی هیچ خوف در دل من نیامد و از روز تا نماز دیگر در
سایه آن درخت بودم نماز دیگر زورقی دیدم در میان فرات فریاد بر آوردم و التماس
کردم که مرا در زورق نشانند اجابت نکردند و گمان بردم که دزدان و راه زنانم

تا آنگاه

تا آنگاه که زخمها به ایشان نمودم و سوگندها خوردم که در جزیره بیرون از من کسی نیست
و قصه خویش بگفتم و شیر را از دور به ایشان نمودم رحم کردند و مرا در زورق نشاندند
و چون در زورق نشستم بیخبر شدم و تا روز دیگر بیهوش بودم چون با خود آمدم خود را
دیدم جامها پوشیده و جراحتها بسته و مرهم نهاده و همان روز به هیت رسیدیم و عامل
آنجا خبر کردم از حال خویش چون او را خبر شد مرا به سرای خود برد و تعهد و تیمار فرموده
چون احوال با او شرح دادم گفت از آن موضع که کاروان افتاده تا بدان جزیره چهل فرسنگ است
و چند روز آنجا بودم بعد از آن آنچه مالابد بود از جامه و نفقه راه و زورق جمله
ترتیب کرده مرا به بغداد فرستاد و مدت دو ماه در بغداد معالجه کردم تا صحت تمام
یافتم و چون مرا جراحات افتاده بود و رنجها رسیده وزیر خواست که تلافی و تدارک
آن شفقتها کند مرا بدین طرف نامزد فرمود **حکایت لطیفه من الباب التاسع** مؤلف
کتاب گوید جوانی حکایت کرد که در صدق سخن از عیب و ریب مبرا بود منهل یقین من از
سه ادا و از کدورت شک مصفی که وقتی از واسط عزیمت بغداد داشتم و در وسط
راه بموضعی میرفتم از دور بیشه دیدم در غایت تاریکی و سهناکی و شیری بر کنار بیشه ایستاده
چون مرا بدید تیز بر جست تا سر روی بمن نهاد و بیم آن بود که از بیم روان و از دلم هوش
و توان برود و زنده بودم چون مرده و اجل مشاهده میکردم نه دست برآویختن و نه
پای گریختن اعضا و جوارح از خوف و رعب سست شده و هلاک محقق گشت و جز تسلیم
و تفویض چاره نداشتم و من در غلوی آن یاس بودم که بادی که از آبادی در وزید

باد از زمین بر کنده و دیگر دانه و هم از آن جنس در هر باد بسیار بود و در یکدیگر می آویختند
تا مقدار پشته بزرگ شد و از صورت آن جثه عظیم در نظر شیر آمد و از کمال سرعت که باد
آن پشته را بر روی شیر باز میبرد و رعبی بر شیر غالب شد و روی بانهزام کرد و قوت
سورنهاد و من بدید آمد و از آن پشته خارکلز ارجاتم نضارتی یافت و دسته حشیش در تو
دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم و شیر از اشوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی
پنداشت و بهزیمت برفت و من حیوة را غنیمت شمردم و بسلامت بخانه آمدم **حکایة السادسة**
ابن ابی سلمه العسکری گوید بچشم خویش مردی را دیدم از مشاهیر و ارباب نعم در اصفهان
مفلوج شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش بر گران گشته
و در عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض و ارباب علل را نزدیک او می آوردند
و معالجت میفرمود و آن مفلوج را غلامان و حواشی او بکرم و محترم بامید مداومت بعسکر
آوردند و روز بیگاه بود که بعسکر رسیدند و در حوالی شهر کاروانسرایی بود از بسیاری
عقارب جراره که در آن بود خالی گذاشته بودند و کس در انجا نزول نکردی ایشان بدان
وجه که الغریب اعمی در انجا نزول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند و تمام خدم که با آن مفلوج
بودند بر بام رفتند و او را در صحن سرای بگذاشتند بدان سبب که گمان ایشان آن بود
که نشاید مفلوج در شب نم بر بام بخسبید و چون بامداد از بام فرود آمدند مفلوج را دیدند
نشسته و پیش از آن کسی بایستی که او را پهلو بپهلو گردانیدی و بزبان فصیح سخن بگفت
و در مدت ایام افلاج جز برموز و اشارات مراد خود تفهیم نتوانستی کرد و همان روز

بپای

بپای خویش از آن کاروانسرا بیرون آمد و نزد آن و نزد اصحابش سبب آن صحت ندانستند
طبیب را حاضر کردند و حال با او شرح دادند طبیب تمام اعضای او تامل کرد اثر گزیدن
گژدمی دید بر انگشت پای او فرمود که در حال از آن سرای نقل کنند که آن موضع جرارات
و هر کدام جراره که شخصی را زخم کند در حال هلاک شود و تو بجهت شفا یافته که نزا کس بدان
برده اند زهر آن جراره برودت فالج را دفع کرده است و چون از هر دو یکی غالب بوده است
مضرت یکدیگر را دفع کرده اند و تو بسلامت مراد یافته بعد از این حدت حرارت در اندرون
تو اثر کند ... و ... شفاء تمام حاصل شود و چنان بود که او گفت حرارتی
...یافت و تن درست و خوشدل بولایت خود رفت
...یم بن ابراهیم که در بعضی از بلاد آذربایجان متقلب بود
...ضرت او بود از عاج کرده بود و او هجرت خواستن
...اله و له آمده بود و طلب که در کنار آذربایجان رود است
...کشتی بروی کند نتوان کرد و قعری عمیق دارد و کنارهای
...نجابت مایل دارد و پلی دارد که هر که گذر بر آن پل
...دیده شتم و عورتی را دیدم کودکی شیرخواره در قطعه
سرخ پیچیده و در آغوش گرفته استری بار بردوش آن عورت زد و عورت در میان پل از
پای در آمد و بچه از دستش رها شد و در آب افتاد و پلی نجابت بلند و از سقف پل تا صفحه
آب راه بسیار بود و در میان آب سنگهای بزرگ و سحکی و هلاک آن کودک شک نکرد

باد از زمین برکند و دیگر دانسته و هم از ان جنس در هر باد بسیار بود و در یکدیگر می آویختند
تا مقدار پشته بزرگ شد و از صورت آن جثه عظیم در نظر شیر آمد و از کمال سرعت که باد
آن پشته را بر روی شیر باز میبرد و رعبی بر شیر غالب شد و روی بهزیمت کرد و قوت
سور شاه و من بدید آمد و از آن پشته خار گلزار چاشم نضارتی یافت و دسته حشیش در قوت
دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم و شیر از آن شوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی
پنداشت و بهزیمت برفت و من حیوة را غنیمت شمردم و بسلامت بخانه آمدم **حکایة السادسة**
ابن ابی سلمة العسکری گوید بچشم خویش مردی را دیدم از مشاهیر و ارباب نعم در اصفهان
مفلوج شده بود و تمامت اعضای ... زبانش بسته ... هر گران ...
و در عسکر طبیبی حاذق بود ... ...
و معالجت میفرمود و ان ... ...
آورد ... و روز ... ... بسیاری
عقارب جراره که در ... ...
وجه که العرب ... ... ان مفلوج
بودند بر بام رشد و ... ... ان بود
که ناشاید مفلوج در شب ... ... را دیدند

بسم الله الرحمن الرحیم
یس والقرآن الحکیم انک لمن
المرسلین علی صراط مستقیم
~~تنزیل العزیز~~ تنزیل العزیز
الرحیم لتنذر قوما ما انذر
آباؤهم فهم غافلون لقد حق
القول علی اکثرهم فهم لا یؤمنون
انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا
فهی الی الاذقان فهم مقمحون

نشسته و پیش از آن کسی بایستی که او را پهلو بپهلو گردانیدی و بزبان فصیح سخن میگفت
و در مدت ایام افلاج خبر برموز و اشارات مراد خود تفهیم نتوانستی کرد و همان روز

بپای خویش از ان کار و ان ازا بیرون آمد و نه آن و نه اصحابش سبب آن صحت ندانستند
طبیب را حاضر کردند و حال با او شرح دادند طبیب تمام اعضای او تامل کرد اثر گزیدن
کژدمی دید بر انگشت پای او فرمود که در حال از ان سرای نقل کنند که آن موضع جرارات
و هر کدام جراره که شخصی را زخم کند در حال هلاک شود و تو بخیری شفا یافته که هزار کس بدان
مرده اند زیرا آن جراره برودت فالج را دفع کرده است و چون از هر دو یکی غالب نبوده است
مضرت یکدیگر را دفع کرده اند و تو بسلامت مراد یافته بعد از ین حدت حرارت در اندرون
تو اثر کند شربتی ببرد از آن ادویه و اکنون شفاء تمام حاصل شود و چنان بود که او گفت حرارتی
بروی مستولی شد و بدان شربت تسکین یافت و تن درست و خوشدل با ولایت خود رفت
حکایة السابعة حکایت کرد قسیم بن ابراهیم که در بعضی از بلاد آذربایجان متغلبی بود
و دشمن او ویرا از ان موضع که در تحت تصرف او بود ارعاج کرده بود و او بحضرت خواستن
و استمداد و یاری طلبیدن بحضرت سیف الدوله آمده بود بحلب که در کنار آذربایجان رودیست
گرانبار اگر خوانند از سرعت رفتن آب در آن کشتی بروی گذر نتوان کرد و قعری عمیق دارد و کنارهای
سنگ و آنرا مشارع نباشد و عمقی بغایت هایل دارد و پلی دارد که مرد گذر بر آن پل
بود وقتی من با لشکر خویش بر ان پل بگذشتم و عورتی را دیدم کودکی شیرخواره در قماطی
سرخ پیچیده و در آغوش گرفته استری بار بر دوش آن عورت زد و عورت در میان پل از
پای در آمد و بچه از دستش رها شد و در آب افتاد و پلی بغایت بلند و از سقف پل تا صفحه
آب راه بسیار بود و در میان آب سنگهای بزرگ و مستحکم در هلاک آن کودک شک نکرد

و از جزع مادرش فتنه در لشکر افتاد و چون کودک از دست مادر رها شد من احتیاط میکردم
چون باب رسید غوطه بخورد در حال بر سر آب آمد و در حوالی آن پل عقابان بسیار آشیانه
داشتند اتفاقا درین ساعت که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن پل پرواز میکرد چون کودک را
بدید که بر سر آب میگشت سرخی قماط او را در طمع گوشت افکند در آمد و مخلب در قماط استوار کرد
و او را از سطح آب در ربود و بنجار صحرا و خشکی برد مرا در خلاص آن طفل طمع افتاد سواران را
بفرمودم تا بر صوبی که عقاب منجار آن داشت بتاختند و من نیز موافقت کردم چون عقاب
طفل را بر زمین نهاد اول ابتدا قماط کرد و پیش از انکه مخلب و منقار او بطفل رسد سواران
رسیدند و او را از جوانب بصیحه و فریاد از سر طفل دور کردند چنانکه از حیرت و دهشت
بدان نپرداخت که الم رساند و طفل را هم انجا در قماط رها کرد و چون طفل را بر گرفتند سلامت
بود و هیچ زخمی و جراحتی بدو نرسیده بود شکر گزار گردیدند تا آبی که از رود در جوفش رفته بود
بیرون آمد و بسلامت از قعر آب و چنگل عقاب با مادر رسید **حکایة الثامنة** جمعی از
مشایخ دریابار که در دیار سند و بلاد سند تردد و اختلاط داشتند حکایت کردند
که در ان دیار شایع و مستفیض و مشهور و معروف بود که مردی از جمله صیادان که معاش
او از صید فیل بود گفت عادت من در شکار فیلان چنان بود که در مشرعی که مسکن فیلان
بودی تیری که پیکان او را بزهر آب داده بودی بر مقتلی از مقاتل فیل بازپس زدمی از
درخت و دندان و پوستش جدا کردمی یکنوبت هم برین عادت فیلی را زخم کردم و آن فیل
بیفتاد و بانگی صعب بکرد فیلان دیگر بگریختند و بعد از لحظه فیل بزرگتر بازگشت بر سر فیل مقتول

بایستاد

بایستاد و آن فیلان بعد از ان بازگشتند و آن فیل در بر منکریست و موضع جراحت
بدید و بعد از ان متفرق شدند و یکیک درخت را می بوییدند و تفتیش میکردند و من هلاک
خود متیقن شدم و آن فیل بزرگ بران درخت آمد که من انجا بودم چون نیک تامل کرد
مرا بدید درخت را بجنبانید و درختی بدان عظیمی و بزرگی از بیخ برکند و بر زمین انداخت
و شک نکردم که مرا بی توقفی هلاک خواهد کرد و فیلان دیگر قصد من کردند فیل بزرگ ایشان را
منع کرد و در زمین و تیر و کمان من تامل کرد و بعد از ان خرطوم کرد و مرا فرا گرفت و بر فوق
خویش نهاد و تیر و کمان بر گرفت و بمن داد و بازگشت و روی بدان راه نهاد که آمده بود
و فیلان دیگر در پی او می آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ بر مثال اژدهای انجا خفته
بود چون پیلان را بدید روی بدیشان آورد و بسهم در ایشان میدید فیلان از دور بایستادند
و از و مجتنب و محترز می بودند آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر و کمان پیش من آورد
و بخرطوم اشارت میکرد و تیر و کمان مینگریست مرا معلوم شد که میخواهد که مار را بتیر بزنم
و من تیر در کمان نهادم و بر اژدها زدم و دیگری بر عقب او دوم چنین تا مار مجروح شد
و بیهوش بیفتاد چون فیلان بدیدند که تیر کارگر آمده فیلی برفت و مار را در زیر دست
و پای خود گردانید و فیل بزرگ مرا بر پشت خویش نهاد و بتعجیل راه در پیش گرفت و فیلان
دیگر بر اثر او تا انگاه که به بیشه رسید که من آن بیشه را هرگز ندیده بودم چندین فرسنگ
طول و عرض آن بیشه بود و چندین هزار فیل مرده و بعضی پوسیده شده و در ان بیشه
افتاده بود و استخوانها مانده آن فیل بزرگ دندانهای فیلان مرده [illegible] جمع کرد و یکیک

فیل را اشاره میکرد و انقدر دندانها که بر پشت او تعبیه می توانست کردن نهاد تا تمامت فیلان
بار کرد و مرا بار دیگر بر خرطوم بر پشت خویش نهاد و براهی که بجانب معموری و ابادانی میکشید
پوییدن گرفت و دیگران بر عقب او تا بموضعی رسیدند که دهیات از دور پدید ابود و انجا
گرد فیلان را اشارت کرد که آن دندانها بر زمین ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و باز گشت و
من بنزدیک ترین دهی از دهیات رفتم و حمالان بکرایه بگرفتم و دندانها بدان ده نقل کردم
و حاصل آن مالی از بهای آن حاصل شد و از جمله اغنیا و متمولان گشتم و خدای عز و جل را بر حصول
سلامت و احراز ان غنیمت شکرها گذاردم **حکایة الخامسة** مروان بن سعید العدوی
گوید من در حداثت سن و عنفوان شباب در نهایت قوت و غایت شجاعت بودم
و زنی داشتم در دهی نام آن ده ... بود در چهار فرسنگی اهواز شبی با زمره از اقارب
آن زن بشادی مشغول بودیم در اثنای آن با یکدیگر عربده کردیم و بر یکدیگر مفاخرت
نمودیم و آن عربده بدان کشید که شمشیرها از نیام برکشیدیم و مشایخ آن ده ما را
از یکدیگر باز داشتند و شورش شراب و حدت غضب مرا بدان باعث آمد که بطلاق
زن سوگند خوردم که آن شب دران ده نباشم و ازان موضع تا اهواز که وطن بود
هیچ عمارت نبود و من از سلاح تیغی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود تا به بیشه
رسیدیم از بیشها که بر راه بود و بضرورت بروی گذر می بایست کرد و چون اندکی در
بیشه رفتم آوازی عظیم شنیدم از عقب خویش باز گشتم تا آن چه آواز است و تیغ برهنه
کردم شیری دیدم که مردی در دهان دارد و آن آواز از آن مرد بود و من بانگ بر شیر زدم

و دست بر شمشیر بردم چون شیر بانگ بدید آن شخص که در دهان داشت بیفکند و روی بمن
نهاد سپر در روی کشیدم و با او قتال آغاز نهادم و حملهای او را دفع میکردم تا ناگاه
جستنی بقوت کرد و چنگ بر آورد و خواست تا مرا بشکند خویشتن را فراهم گرفتم و بر زمین
رسیدم چنانکه در زیر سپر پنهان شدم حمله او رد شد و از قوت خود بر زمین افتاد
بر جستم و پیش دستی کردم و ضربتی بر دهان او زدم و تیغی بغایت تیز بود و بقوت
هر چه تمامتر زدم شیر بیفتاد و چند زخم دیگر متوالی و متواتر بزدم تا انگاه که هلاک شد
بنزدیک آن مرد رفتم که مجروح شده بود تامل کردم هنوز زنده بود و نفس میزد او را
برگرفتم و از بیشه بیرون آوردم نگاه کردم بازرگانی بود از اهواز که او را می شناختم
و میان ما حق معاملت بود دلم نداد که او را بران حالت دران بیشه بگذارم او را بران
جاده بنهادم و با آن موضع که شیر افتاده بود مراجعت کردم و سر شیر از تن جدا کردم
و ازاری بزرگ داشتم که اعراب بادیه بجای پیراهن و ازار داشته باشند رد
مجروح و سر شیر دران ازار بنهادم و بر پشت بستم و روی براه آوردم بامداد باهواز
رسیدم چون مردم آن موضع مرا بدان حالت بدیدند از کیفیت حادثه واقف شدند
متعجب بماندند و حالتی بغایت هایل دیدند و اعضای آن مجروح را تامل کردند یکدو موضع
اندک المی یافته بود بمداوات آن مشغول گشتند و در اثنای مقاتله که با شیر میکردم اثر
پنجه او بران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد ازان جراحت غور و ورم کرد
و آن مرد پیش از من بمدتی سلامت یافت و مدتی زنده بود و روزگاری بیافت

اتیام پذیرد و هنوز وقت باشد که فوری و الایشی پدید آید و آن سستی و جدل
دعوی به سبب جوع آنمرد و هلاک شد چنان شری فاحش سبب خیری کامل گشت حکایة
العاشرة جمعی از ثقات اخبار و حمله آثار حکایت کرده‌اند که از وفود اعراب مردی در وقت
خلافت هشام بن عبد الملک نزدیک او در آمد و گفت یا امیر درین راه عجایبی دیدم که
جنس آن هرگز ندیده ام و مثل آن از کس نشنیده هشام پرسید که چه دیده گفت چون
متوجه حضرت امیر گشتم و بیابان کوه طی رسیدم از دست راست نگاه کردم شیری می آمد
چون نیلی و از دست چپ نگریستم ثعبانی قصد من دارد در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهمناک
متحیر فرو ماندم و بزاری و بیچارگی خدای را بخواندم و دست بر داشتم و سر سوی آسمان
کردم و این بیت بطریق مناجات گفتم ای دافع رنج و بلا بینی که شیر و اژدها دارند
قصد این که از ایشان خلاصی ده مرا چون من این مناجات کردم شیر و اژدها هر یکی از
طرفی در آمدند و مرا ببوییدند و بگذاشتند و من چون مرده که در وی هیچ حرکت و جنبش
نمانده باشد بر جای بماندم تا ایشان برفتند حکایة الحادی عشر من الباب التاسع
ابو سائب قاضی القضات حکایت کرد در آنوقت که از همدان مفارقت کرده بودم
و شدت سفر برات حضر اختیار کرده گفت بزیارت روضهٔ مقدس حسین بن علی علیه
السلام رفتم و چون از آن تربت محترم و مزار محترم باز گشتم عزیمت قصر هبیره داشتم
و مجاوران مشهد مقدس مرا نصیحت کرده بودند که شرط احتیاط بجای آر و چون روز با آخر
رسد در حصنی حصین مقام کن که در ان [illegible] شر [illegible] نده و سباع [illegible] بسیار ند

و وی نشان داوند که امشب جهد باید کرد که نزول بدان ده باشد و من در آن سفر از
اسب تکلف پیاده بودم و رنج محمول ثواب نهاده بعد از آنکه در مشی مسارعت نمودم
و ساعتی پای سودم چون بدان ده رسیدم در بسته بودند چندانکه جهد کردم اهل آن ده
در نگشودند و جواب دادند که پیش ازین بچند روز شخصی آمد و همین تضرع و زاری نمود
تا بر وی رحم نمودیم و در حصن گشادیم و او را بخویشتن راه دادیم قضا را او خود جاسوس
دزدان بوده و ما را بدست آن ظالمان باز داد و ما از آن روز باز هیچ بیگانه را بخویشتن
راه ندهیم اما اگر ترا موضعی می باید که امشب انجا باشی بدان موضع رو که بر در حصن است
و من آنشب بضرورت در آن مسجد شدم و پناه با حریم حضرت ایزدی آوردم و در
مسجد گنبدی بود در انجا رفتم و بنشستم و چون لحظه شد مردی پیاده با درازگوشی و در از [illegible]
در حلقه در گنبد بست و خود در گنبد آمد و خرجینی با او بود که نان و مایحتاج مسافران
در وی بود و چراغی از آن خرجین بیرون کرد و با خویشتن سنگ و آتش زنه داشت چراغ
برافروخت و سفرهٔ نان پیش آورد و کوزه و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم
ناگاه شیری از عقب در آمد درازگوش از بیم جان ریسمان و فسار بکشید و از گنبد بیرون
جست چون ریسمان افسار درازگوش در حلقه در خانه بسته بود و بقوت هرچه تمامتر بیرون
جست تا بگریزد در فراز شد و شیر با ما در گنبد بماند و ما از صعوبت آن حادثه بیم بود
که بیهوش و مدهوش شویم و شیر نیز در زاویه آرام گرفت و قصد ما نکرد و ما با خود گمان
بردیم که احتجاب شیر از ما به سبب نور چراغ است و هرگاه که منطفی شود عالم بقصد او

بر ما تاریک گردد ناگاه نور چراغ منطفی شد و ما در ان تاریکی چون انگشت در آفتاب جو
از خویش نا امید شدیم و شیر خود از ان موضع که بود بجنبید و بجز نفس زدن او که می‌شنیدیم
از هیچ اثر او بما نرسید و آن در از گوش از خوف در ان مسجد را ببول و روث ملوث کرده
چنانکه نتن او بما رسید و ما در این ترس و رعب چون شخصی که بر نطع قصاص چشم بسته
نشسته و سیاف بر سر ایستاده باشد بسر بردیم و بیم بود که از خوف و فزع هلاک شویم
تا ناگاه از صحن آوازی رسید و روشنایی صبح از شکاف در دیدیم و چون لحظه شد
موذن از صحن بیرون آمد و در از گوش در مسجد دید و لوث و روث او مشاهده کرد
و زبان به شتم و جفا گشاد و صلابت و غضب عامه آمیخت آهنگ آن کنج کرد که ما در انجا بودیم
و ریسمان افسار از حلقه در باز کرد و در از گوش چون از صورت حادثه با خبر بود در ساعت
گشاده شد جا از او بیرون برد و موذن در ان عزیمت که بر بام امر معروف بجای آورد
و نهی آن منکر که مشاهده کرده بود بر جبر بلیغ با تمام رساند قصد در گشادن کرد و میگفت
این چه سگ فعلی است که خر در مسجد بندند و خود در خواب خرگوش باشند و ندیده اند که چرخ
بازی بر و شیر عرین در کمین نشانده است و او را چون گشاده بگذارد و در دست و پای ستم
و ما از ان تهمت چون گرگ یوسف بری و بیگناهیم و از غایت غیظ و انکار در لقوت
تمام بروی شیر باز کرد که شیر از ان فتح الباب خلاص و سبب روزی خود دانست بر فور
دنبه بگرد و نحره قامت موذن در هم شکست چنان در پیچید بدان صفت که گربه بچه خود را در
دندان گیرد و او را در ربود و روی به بیابان نهاد و ما برخاستیم و در از گوش را طلب

کردیم

کردیم و بسلامت از انجا باز گشتیم **حکایة الثانیة عشر** قاضی ابو القاسم التنوخی گوید
که در مجلس ابو علی عمر بن یحیی نشسته بودم در کوفه یکی از غلامان او در آمد و گفت شیری فلان وکیل
ما را ربود و از فلان موضع و در فلان بیشه برد و عمر اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سال است
که پدر او را شیر هم ازین موضع در بیشه برده است و هلاک کرده و این سخن بر دل او سخت اثر کرد
و در بشره او پدید آمد و ما او را لحظه دلدار کردیم و چون با سر مجاوره و محاوره آمد لحظه نشستیم
و برخاستیم روز دیگر هم با او در ان مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلامان او دیدیم که بیکبار
مبادرت مینمودند و میگفتند که فلان وکیل که او را شیر برده بود باز آمد و بر عقب ایشان
اندر در آمد و عمر بمراجعت او بسیار بشاشت نمود و از احوال او باز پرسید گفت چون شیر
مرا در ربود از خوف مدهوش شدم و عقل از من زایل شد و از بقیت احوال خبر ندارم تا آنگاه
که با خویشتن آمدم و چشم باز کردم و خود را تنها در میان بیشه دیدم اعضا و جوارح بسلامت و شیر را
ندیدم و بر حوالی و اطراف خویش کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم
و همیانی پر زر دیدم افتاده برگرفتم و بر میان بستم و از ان موضع که عظام ریخته بود فراتر
رفتم مانند حفره افتاده که مردی در وی تواند نشست گوی یافتم در ان نشستم و قدری
خاشاک بر بالای خود نهادم و تا روز در انجا بودم و چون بامداد شد آواز پای شتران
و سخن گفتن مکاریان شنیدم از انجا برخاستم و نزدیک ایشان رفتم و حال با ایشان
شرح دادم مرا بر شتری نشاندند و چون بامن رسیدم سر همیان باز کردم رقعه یافتم بخط
پدرم و اصل مالی که در ان همیان بود و آنچه خرج کرده بود بر ان مفصل بود حساب کردم چنان

بود و ابو علی عمر بن یحیی آن خط را بشناخت و حاضران از شگفت آن حال عجب ماندند

باب العاشرة من الشدة بلاء و مرض هائله فعفاه الله حکایت احوال جماعتی که به بیماری سخت
مبتلا شدند و بلطیفه از صنع باری تعالی شفا یافتند **حکایة الاولی** لیث عابد گوید که من
غلامی از آن مردی لشکری بودم او مرا بپرورانید و آنچه آداب لشکریان و آداب ایشان
باشد از سواری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن شغل باشد با من آموختم و سپاهی
چابک و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا آزاد کرد و هم در خدمت او بودم بعد از آن
که او وفات کرد زنش را نکاح کردم و خدای میداند که غرض او از نکاح صیانت آن عورت
بود و رعایت مصالح او مدتی با آن عورت بودم ناگاه چنان اتفاق افتاد که روزی ماری
بزرگ دیدم که بسوراخی رفته و دنبالش از سوراخ بیرون بود حداثت نفس و جرات مرا بر آن داشت
که دنبال مار بگرفتم تا نگاه دارم و مار را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و مرا زخم زد و یک دست
من بدین سبب شل شد و از کار باز ماند و چون روزگاری در این بگذشت بی سببی [illegible]
روزگار دست حوادث بروی تازه و دستکاری نو نمود و آن دست دیگر نیز از کار باز
ایستاد بی سببی معلوم و من از استعداد قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم و چون مدتی بر آمد
پایها نیز خشک شد و از پای در آمدم و از دست در افتادم و بینایی از دیده برفت و گویایی
در زبان نماند و یکسال برین حالت مرا بر تخته افکنده بودند و از حواس و اعضا و جوارح هیچ بر کار
نمانده بود الا شنوایی و آن نیز بلیتی بود تا هر چه ناخوشتر و سخت‌تر بودی میشنیدم و نه بر سخن
قدرت بود و نه حرکت و قوت و نه ایثار را امکان و وقت بودی که تشنه بودمی و کس آب

برلبم نزدی و ساعتی بودی که سیراب بودم و آب بر حلقوم بریختندی و گاه در وقت
امتلا لقمه بجبر در دهانم می‌نهادند و در حالت اشتها محروم میگذاشتند چون سالی برین صفت
بر من بگذشت و در زندگی که مرگ از آن با راحت‌تر نمود دیگر روز برین حال افتاده بودم زنم
نزدیک من آمد و از وی پرسید که ابو علی لیث چگونه است گفت نه مرده است که بصبر و
سلوت فراموش شود و نه زنده که با حیوة و صحت هم آغوش گردد و سخنهای که مرا ملالت
آن از وجود خویش معلوم گشت و بدانستم که نجات خویش در ممات من میدانند و تمنی از
بقای خویش در فنای من تصور میکنند و آن سخن در دل من قوی اثر کرد و بغایت نومید
و شکسته دل و کوفته خاطر گشتم و با خلاص تمام از سر بیچارگی و درماندگی با خضوع و خشوع
تمام باندرون با خدای تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خویش بتوبت درخواستم و
در آن مدت که من در آن رنج بودم هرگز هیچ المی و درد در اعضای من نبود و آن لحظه که آن مناجات
کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد و بیم آن بود که از درد هلاک شوم و هم در آن حالت
بودم تا نصفی زیادت از شب بگذشت و آن درد ضربان کمتر گشت و لحظه در خواب شدم
و از خود هیچ خبر نداشتم وقت سحر از خواب در آمدم دست خود بر سینه نهاده دیدم
و در آن مدت یکسال بود که بر زمین افتاده بودم که مردم بجنبانیدندی با خود تعجب
نمودم که چه شاید و این دست که بر سینه من نهاده است در دلم افتاد که دست بجنبانم
چون بجنبانیدم بجنبید از سینه بر گرفتم و باز بجای نهادم و دست دیگر نیز بجنبانیدم قابل حرکت
بود و پایها بجوشش کشیدم و باز دراز کردم و ازین پهلو با دیگر پهلو گردیدم شادمانی بر جمع

تا مرا در نهاد من پدید آمد و امید در فضل باری تعالی در ارزانی داشتن عافیت فتحی یافت
و دل قوی سر از بالین برگرفتم و بنشستم و حظ بود بر پای خاستم و از آن تخت که مرا افکنده
بودند فرود آمدم و بهنجاری که میدانستم دست به دیوار نهادم و روی به در خانه کردم و با اکه دست
و پای و قامت من را پی علت یافتم روشنائی طبع بدیدانستم و چون بصحن سرای رسیدم
آسمان و ستارگان را دیدم تابنده و درخشان و بیم آن بود که از شادی هلاک شوم
و زبانم بشکر و حمد باری تعالی جاری شد بعد از آن زن را آواز دادم و فرمودم
تا چراغ بر افروخت و مقراضی خواستم تا موی لب را که بر رسم لشکریان پیوسته بالیده
و فرو گذاشته بودی باز گیرم زن گفت که یاران و هم کاران عیب کنند گفتم بعد ازین بخدمت
هیچ مخلوقی میان در نه بندم و زبان جز بشکر آفریدگار جهانیان که در حق من این احسان
فرموده نگشایم و با هزار آزادی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از آن ورطه مهلک
موجب بندگی باخلاص گشت و زن را اطلاق دادم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد زبان
گشت و بعضی از مردمان گمان بردند که من سید کائنات صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم
و در حق من دعا کرد و دست بر سر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما من خلاص خویش را
از آن شدت جز این قدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر ندیدانم حکایت اثانیه من روایت الاطبا
یکی از ثقات اطبا و دهات بزرگ روایت کند که جوانی هنوز در اول حداثت سن و ریعان
عمر بود از بغداد بری آمد و در راه او را علتی حادث شد و خون بسیار از گلوی او می آمد
و بدین سبب او را زحمت و الم میرسید و ضعف تولد میکرد و چون بری رسید محمد بن زکریا

الرازی

الرازی که طبیب مشهور بود و در عهد او حاذق تر و ماهر تر از وی کسی نبود بخواندند و علتی که بدان
مبتلا بود با او شرح داد و صورت حادثه معاینه با او نمود و محمد بن زکریا دست بر نبض او نهاد
و در قاروره او تامل کرد و از مبادی حدوث علتش تا بوقت سوال از کیفیت اعراض
و احوال و ابتدا و انتها آن پرسید از الجمله هیچ خبر و دلالت نمیکرد بر حالتی که نفث خون لازم
آید و امارات سل و قرحه که موجب آن علت باشد از قاروره ظاهر نبود محمد بن زکریا
از آن بیمار مهلت خواست تا در آن تاملی کند و تفکری بجای آرد و آن جوان بغایت
اندوهگین گشت و از صحت و سلامت امید برگرفت و بیماریش زیادت گشت و چون طبیب
در آن اندیشه بود که این چه علت تواند بود از فکرش تولد کرد که ممکن که علقه در میان
آب در معده او رسیده باشد و آن نفث از مکیدن او بود باز گشت و از وی پرسید
که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبدانها که از دیرگاه آبهای باران در آنجا جمع شده بود
طبیب را از حدت خاطر و ذهن وجودت ذکا در دل آمد که موجب آن علت علقه است
که در آب بوده است بفرمود تا آن علف را که بپارسی رزد خوانند و آن سبزی باشد که در آن
چشم که در آبدانها که آب در وی بسیار بماند بر آید بیاوردند و آن بیمار را گفت تا این
جمله بحلق فرو میباید برد و آنچه ممکن بود بخورد بعد از آن او را اکراه کرد تا باقی از آن فرو
برد بجهد و جهد بسیار تا آنگاه که او را قی افتاد و محمد بن زکریا در قی تامل کرد علقه بزرگ
چون طلب معده آن جوان رسید از راه جنسیت طلب آویخته بود و بقوت قی از معده او
بر آمد و جوان در حال صحت یافت حکایت الثالثه من الباب العاشر مولف کتاب

کوید که ما در سوق الاربعا جوانی بود از اولاد و سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناگاه
در معدهٔ او دردی سخت پدید آمد چنانچه بیشتر اوقات از الم و وجع آن مضطرب بودی
و سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم نه دیدم آن بود که از مغاسات آن سخت
هلاک شود و از اثر حرمان آن وجع از خورد و خواب باز ایستاد و سست و ضعیف و لاغر
و نحیف گشت و او را بسبب مداومت با مواز بردند هر معالجت که فرمودند بجای آوردند
صحت و امارات شفا پدید نگشت و باز او را بخانه آوردند و امید از حیوة منقطع کردانید
تا آنگاه که یکی از اطبا با طایفهٔ محاران بدان موضع رسید و حال آن جوان با او شرح دادند
نزدیک او آمد و او را احوال پرسید و در بحث و تفتیش استقصای بجای آورد تا آن جوان
گفت ابتدای این عارضه آن بود که در بستانی از بساتین ما در آن خانه که در زمستان انار
بسیار بجهة فروختن جمع کرده بودند من در آن خانه در رفتم و از آن انارها بسیار
بخوردم و چون بیرون آمدم این درد در معدهٔ من پدید آمد طبیب پرسید که چگونه میخوردی
گفت بدندان سر انار می کندم و باقی را می مکیدم طبیب گفت فردا دوایی بکنم که شفا یابی
روز دیگر پاره و دیگی اسفناج بگوشت سگ بچه فربه بپخت و بیاورد و بیمار را گفت ازین طعام
چندانکه توانی بخور و بیمار پرسید که این چه اباست گفت چون بخوری بعد از آن با تو بگویم
بیمار از آن طعام بسیار بخورد تا ممتلی شد فرمود تا خربزه آوردند و مبالغ بر سر سیری بخورد
و قفای آن آب سپ آمیخته کرده بود نیز بدو داد تا بخورد و بعد از آن گفت معلوم داری که آن
چه گوشت بود گفت نه طبیب گفت آن گوشت سگ بچه بود بیمار چون این سخن بشنید او را

غثیانی آمد و قی بسیار کرد و طبیب در قی تأمل کرد در میان آن جمله سیاه دید بقدر
دانه خرما که حرکت میکرد برگرفت و به بیمار نمود گفت موجب مرض تو این بوده است و او را
به تن درستی بشارت داد و گفت این جانوریست که او را کنه گویند و در پایگاه گاوان
بسیار باشد در سر اناری بوده است از آن انارها که مکیده و بحلق تو فرو رفته و در معدهٔ
او بجسته و آن الم و وجع که می یافتی از مکیدن او بود و چون من دانستم که کنه را بگوشت سگ
ولوعی باشد و چون بمعده رسد که آن موضع را ترک گوید در گوشت سگ آویزد با خود گفتم اگر
این گمان که مراست حقیقت باشد بدین تدبیر این معلول خلاص یابد و الا خوردن گوشت
سگ زیانی نیدارد و چون خدای عز و جل خواست که ترا شفا دهد ظن مرا محقق گردانید
و ترا خلاصی روزی گردانید و بعد ازین نادانسته و احتیاط ناکرده هر چیز در دهان مگیر
حکایة الرابعة پسر صیدلانی حکایت کرد که برزگری بود در حال احداث سن و ریعان
شباب ذکر او متشنج شد و اماس کرد و دردی صعب و وجعی بی آرام از آن ورم متولد
شد و شب نمی خفت و بروز آرام نمی یافت و هر معالجت که ممکن بود بجای آوردند فایده
نداد و آن مرض روی در انحطاط ننهاد و هر روز زیادت بود تا وقتی طبیبی از اهواز
به بصره میرفت بدان موضع رسید من از آن طبیب التماس کردم که نظر بر احوال آن جوان
افکند و اگر ممکن بود رنج و علت از تن او و خاطر من برگیرد آن طبیب نزدیک بیمار رفت
و بحث و تفتیش از موجب آن مضرت مستکشف شد و از احوال آن در صحت و سقم مستوصف
در اعراض نفسانی و احوال امن جه و از نبض و دلیل او هیچ امارات و نشان نیافت که موجب

آن علت باشد و نه از حرکات و سکنات او در مبادی آن رنج و پیش از آن سبب حدوث
آن درد و ورم باشد معلوم گشت طبیب آن جوان را گفت ازین ورطه ترا خبر راستی نباشد
و درین حکایت که گفتی هیچ چیز نیست که موجب این حالت تواند بود راست بگوی تا معالجت
مشغول شوم والا امید از حیوة منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت برگیر آن جوان
گفت چون چنین است راست بگویم اما بدان شرط که مرا فضیحت نگردانی طبیب قبول کرد که چنان
کنم گفت من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم حداثت سن و قوت شهوت
مرا باعث آمد که روزی با دراز گوشی نزدیکی کرده ام و از آن روز باز این مرض حادث شده
طبیب گفت راست میگوی بفرمود تا دست و پای آن جوان سخت بگرفتند و او را نگاه داشتند
چنانکه هیچ حرکت نتواند کرد و ذکر او را ببر انگشت بر مجید تا انگشت بموضعی نهاد که آن جوان
از آن متالم شد و فریاد کرد طبیب بالای آن موضع از ذکر بر پیشانی سخت ببست و باقی را
دست می مالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا آنگاه که دانه جو
بزرگ شده و لباس گرفته از سوراخ ذکر بیرون آمد و از پس آن قیح و زرداب
و خون بسیار برفت و بعد از آن روی بصحت نهاد و سلامت یافت **حکایة الخامسة**
آورده اند که در شهر مصر طبیبی حاذق ماهر نام او قطیعی هر ماه او را هزار دینار از جوائز
و صلات و ادرارات سلطان و هدیه و خدمتی و تکلفات عوام حاصل شدی و سرای
داشت بزرگ بر شکل بیمارستانی که ضعفا و معلولان و فقرا و اصحاب امراض را در آن
سرای معالجت فرمودی و غذا و دارو و شربت و اقراص و معجون بکار داشتی از مال خود

ترتیب کردی و اکثر آن مالها که بدو رسیدی برین طایفه مصروف شدی گفت وقتی
از فرزندان روسا و مشاهیر شهر یکی را سکته افتاد و جمله اطبا را حاضر کردند جمهور آن
زمره بران اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده و از جمله اهل و اقارب او
در ساختگی غسل و دفن بایستادند و بتجهیز او مشغول گشتند قطیعی گفت مرا اجازت دهید
تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد فهو المراد والا زیادت از موت که او را مسلم داشته اند
چیزی دیگر نخواهد بود و اهل آن جوان او را اجازت دادند تا آنچه خواهد بکند او غلامی
جلد خواست و فرمود تا تازیانه آوردند و آن مرده را ده تازیانه بزدند محکم و بار دیگر
انگشت بر نبض او نهاد و بفرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند و بار دیگر انگشت بر مجسه او نهاد
و طبیبان را گفت نبض مرده جهنده باشد گفتند نه گفت دست بر نبض او نهید یکان یکان
دست به نبض مرده به احتیاط نهادند و باجماع گفتند نبض مرده متحرک گشت قطیعی بفرمود
تا ده تازیانه دیگر بزدند بنالید ده دیگر بزدند فریاد کرد چون ترک ضرب کردند نشست
و قوت نبض او باز آمد ازو پرسیدند که ترا چه رنجست گفت گرسنه ام فرمود تا طعام
آوردند چندانکه بایست بخورد و بسلامت برخاست و بیرون آمد اطبا از قطیعی پرسیدند
که این علم در هیچ کتاب نیست ترا از کجا معلوم شد گفت مسافر بودم در قافله جمعی از اعراب
باسم بدرقه با ما همی آمدند سواری را از ایشان ناگاه سکته گرفت و از اسپ در افتاد
و هیچکس شک نکردند که او مرده است پیری در میان ایشان بود فرمود تا او را تازیانه بزدند
و از زدن باز نه ایستادند تا بهوش باز آمد **حکایة السادسة** مولف کتاب گوید که

از اقارب او مستسقی گشت و از حیوة او نومید گشتند و او را به بغداد بردند تا در علت
او با اطبا مشورت کنند و بر وفق اشارت ایشان آنچه مداومت باشد بر دست گیرند و جمع
حکما و اهل آن صنعت از ادویه کبار و داروهای قیمتی و غیر آن فرمودند بجای آوردند هیچ سودمند
نیامد بضرورت امید از زندگانی او ببریدند و طبیبان ترک معالجت او کردند چون صورت
آن حال بدانست از جمعی که با او بود التماس کرد و گفت چون حال چنین است ترک من گیرید و مرا
باحتمال اسراف نمودن هلاک مکنید تا زاد خویش از دنیا برگیرم و دو روز که از عمر باقیست
بر حسب شهوت و آرزوی خود بریم و آنچه خاطرم خواهد بی تصور نفع و ضرر بخورم ایشان
گفتند هرچه مرادی باید میخور پس آن بیمار بر در سرای خود برد تا آنچه بگذشت و هرچه بروی
میگذرانیدند و دل او میخواست میخورد تا روزی مردی بروی بگذشت و ملخ بریان کرده
میفروخت آن بیمار بعد از چشیدن از آن ملخ بخرید و تمام بخورد و چون لحظه شد طبیعتش
در کار آمد و قیام و جلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانکه در مدت یک شبانروز
زیادت از سیصد مجلس برخواست و بغایت ضعیف گشت و نزدیک بود که هلاک شود و بعد از
آن از قیام مدام انقطاع پذیرفت و تمام ورم و بادی که در جوف او بود زایل شد
و سیاهی و شکل با حالت صحت رفت و قوت تن او باز آمد و تردد و اختلاف در مهمات
و حوایج خویش آغاز نهاد و یکی از اطبا که در هلاک او جازم و بموت او متیقن بود او را
بدان صفت بدید تعجب نمود و از سبب صحت و عافیت باز پرسید حدیث جراد و مشوی
که موجب ازالت علت او بود حکایت کرد طبیب گفت جراد این اقتضا نمیکند که تو

حکایت

حکایت میکنی آن شخص را که از و فریه بن ناحی علیل بعد از مدتی آن شخص را باز یافت
و به طبیب نمود طبیب از آن مرد پرسید که آن ملخ بریان که میفروختی از که میخریدی گفت من
صید میکنم و جمع میکردانم بعد از آن بریان کرده میفروشم طبیب پرسید که از کدام
موضع صید میکنی او موضعی را نام برد طبیب صیاد را جعلی قبول کرد تا موضع بنمود بعد از آن
طبیب گفت چراگاه آن ملخان موضعی بود که بیشتر نبات آن صحرا گیاهی بود که از آن مازریون
خوانند و آن گیاه داروی استسقا باشد و اگر مقدار درمی به بیماری دهند اسهال بسیار
آرد چنانکه بیم هلاک باشد و دادن آن بیم دارد مخاطره عظیم بود و اطبا این جرات نیارند
کرد چون اتفاقا ملخان آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان اعتدالی یافته و بیمار از آن
ملخ بخورد و موافق علت و مزاج او آمد و بدان قدر که علت دفع شود و مضر نباشد چندین اسهال
نیفتاد و لاجرم صحت حاصل آمد **حکایة الرابعة** علوی کوفی گوید که وقتی از کوفه با جمعی
رفقا از اخوان صفا بران عزیمت که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارت کعبه معظم و حرم
و حریم محترم بجای آریم با قافله حاج احرام طواف بیت اندر بستیم و زبان بتهلیل و تلبیه گشاده
و از جمله یاران یکی را اعاش المستعین علت استسقا اثر کرد و در مدت نزدیک ورمی
عظیم بر اعضای او ظاهر شد و آماسی بزرگ در شکم او پدید آمد و گمان بر آنکه او هلاک
خواهد شد جازم و قاطع گشتند و امید از حیوة او منقطع گردانیدند و چون از کوفه رحلت
کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زبردست گشته و او از پای درآمده او را
بر جمال برده بر شتری افکنده بودند قضارا از بدویان قطاری از قافله چنانکه عادت

ایشان فتور بودند و ببردند و آن معلول قضا را بر شتری از آن قطار بود ما تأسف
خوردیم و انا لله و انا الیه راجعون کفتیم و طمع از مراجعت او بر کرفتیم و اهل و ولد او را
تعزیت دادیم و ایشان آنچه از رسوم مصیبت و شرایط ماتم بود بجای آوردند و بعد از مدتی
آن مرد را دیدم صحت و سلامت یافته از راه بادیه باکوفه آمد کیفیت آن حادثه و سبب صحت
از وی پرسیدم کفت اعراب بادیه چون آن قطار شتر در ربودند و بر حله خویش بردند و چون
مرا بدان حالت دیدند در پس خانهای خویش افکندند و مرا چون قوت برخاستن و رفتن نبود
بشکم می خزیدم و بر خیمهای ایشان میرفتم و از ایشان لقمه می طلبیدم و بدان قدر که ایشان
میدادند تعیش میکردم و مرک باز میخواستم تا روزی ایشان از صید باز آمده بودند و بسیاری
مار افعی آورده سر و دنبال آن افاعی می افکندند و باقی را بر آتش بریان میکردند و میخوردند
با خود اندیشیدم که خوردن مار از ان سبب ایشان را زیان نمیدارد که معتاد شده اگر من
بخورم میبک هلاک شوم بدان طمع که از ان زندکانی که مرک از ان هزار بار از ان بهتر
خلاص یابم درخواست کردم تا مرا نصیبی دادند ماری بزرک بریان کرده مقدار شش رطل
بیش من انداختند و من جمله آن مار را بخوردم بدان قصد که هلاک شوم و از ان مشقت
و مذلت هلاک شده برهم چون سیر بخوردم ثقلی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من حادث
شد و چون از خواب بیدار شدم عرق بسیار کرده بودم و طبع محرک کشته چنانکه در مدت
یکشبانه روز زیادت از دویست مرتبه بنشستم و عاقبت قوت ساقط شد و طاقت
نشستن نماند بر یک موضع افتادم و طبیعت اسهال سیلانی عظیم میکرد و شک نکردم که بدین

سبب

سبب هلاک شوم کلمه شهادت کفتن کرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز کردم
و چون روز روشن شد اندک تامل کردم آن اماسها که در شکم بود تمامت زایل شده بود
و بامیات و شکل اصلی آمده با خود کفتم چون هلاک خواهم شد درین چه فایده و چون ملحوظ شد
آن اماسها و اسهال منقطع شد و خواستم که از ان موضع فراتر روم بر عادت قصد خزیدن
کردم در اعضای خود خفت و قوت یافتم برپای خاستم و برفتم و شکر خدای تعالی بجای آوردم
و از ایشان طعامی خواستم و چون چیزی بخوردم و قوت در نهاد من پدید آمد و شب دیگر
خویشتن را تن درست و بسلامت یافتم و در اعضا و جوارح و حرکت خویش فتوری و نقصانی
ندیدم چند روز صبر کردم تا بر قوت و صحت خویشتن وثوقی پدید آمد و بعد از ان روی
براه آوردم و خدای را شکر کذاردم بر آنچه توفیق روزی داشت و قوت کرامت فرمود
و بسلامت باهل و وطن خویش رسیدم **قطعه** اجل چو آمد تدبیر صد هزار طبیب
دمی ز عمر عزیز تو بیشتر نکند * و کر بحکم خدا مدت زندکی باقیست * خواص زهر در اعضای تو اثر نکند

حکایت الثالثه من الباب العاشر جبرئیل بن بختیشوع که از جمله مشاهیر اطبا است حکایت کند
که با هرون الرشید برقه بودم و محمد امین و مامون با او بودند رشید بر اکل و شرب
ولوعی داشت و انواع ماکولات و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب
اسراف نموده بود و اطبا بسیار باکید کرد ادخال کرده چون در مبرز رفت بیهوش
شد و غشیان آورد و چون از مبرز او را بیرون آوردند خواص و غلامانش شک نکردند
که زنده نیست و امین و مامون را حاضر کردند و خبر مرک او نزدیک خاص و عام مشهور

گفت و چون من انگشت بر نبض او نهادم و حس مجسه او بجای آوردم حرکتی ضعیف و حرارتی
خفیف از نبض او احساس افتاد و عرقی در عروق پای او تجربه کردم و پیش از آن بچند
روز از امتلا و کثرت خون با من شکایت کرده بود گفتم نمرده است و صواب آنست
که حجامت کنند و لحظه صبر باید کرد و کوثر خادم از آن سبب که با خود مقرر کرده بود که ولی عهد
محمد امین است و چون خلافت او را مسلم گردد حل و عقد و قبض و بسط بدست کوثر باشد
مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت میسزا باشی که مردی مرده را حجامت کنیم لا والله کرامه
لک هرگز ترا فرمان نبرم مامون گفت حادثه بیفتاده و واقعه واقع نگشته اگر مرده است
از حجامت ضرری دیگر بدو نرسد و بفرمود تا حجام را حاضر کردند و هارون را بنشاندند
چون حجام شیشه بر محاجم او نهاد و بمکید موضع حجامت را دیدم که رنگ بگردانید
و سرخ شد و قوت من بر آنکه او زنده است زیاده گشت و خوشدل شدم و فرمودم تا
نیش در زدند و خون بیرون آمد خدای را شکر کردم و هم در میان حجامت بسخن در آمد و گفت
من کجا ام و مرا چه بوده است ما او را دلخوش کردانیدیم تا قوت بتن او باز آمد و بارعام
دادند تا خواص و عوام بروی سلام کردند و فتنه که بسبب شیوع موت او برخاسته
بود بنشست و چون صحتی تمام و عافیتی کامل یافت و صورت حادثه و کیفیت ماجری
چنانکه رفته بود با او تقریر کردند فرمود تا صاحب حرس و صاحب شرط را حاضر کردند
و صاحب حرس را پرسید که مواجب تو چندست و واصل تو ازین منصب چه مقدار گفت
پانصد هزار درم از صاحب شرط نیز همین سوال فرمود گفت هزار هزار درم از من پرسید

که با جبرئیل مرسوم و ادرار و صله و نواخت و مواجب تو چندست که در مدت یکسال
از من بتو رسد گفت پنجاه هزار درم گفت بر تو ظلم کرده ایم و انصاف نداده ایم
این جماعت را که اثر خدمت ایشان در جاه و مال عارضی ظاهر شود هر یک پانصد هزار
درم و هزار هزار درم اقطاع و مواجب باشد و ترا که بعد فضل الله تعالی سبب
احیاء من بوده و حیوة نو و زندگی تازه بوجود تو یافته ام اینقدر نیکویی کجا روا باشد
پس بفرمود تا اقطاع من بهزار هزار درم کنند گفتم یا امیر مرا اقطاع نمی باید اما اگر در حق بنده خود
لطفی فرماید صله بفرماید چنانکه ضیاعی بخرم که ما یحتاج من از آنجا حاصل شود و کلا و متصرفان را
بفرمود تا ضیاعی طلب کردند صاحب مخزن را بفرمود تا آنچه بهیه من باید داد بدهد و بسبب
معاونت او را از هبات و صلات که ارزانی میداشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار
دینار حاصل آنست و تمامت ضیاع من امروز املاک و هیچ اقطاع نیست **قطعه** بهر خدمت شهان چو مردم را
سوی درگاه خویش راه دهند ۞ هر کسی را بقدر استعداد ۞ نعمت و قرب و مال و جاه دهند
دوست را لطف جانفزا آرند ۞ خصم را تیغ عمر کاه دهند

باب یازدهم

حکایات جماعتی که باستیلای لصوص و سراق قطاع الطریق مغلوب گشته و اموال و مواشی ایشان
منهوب و مسلوب و بعد از آن بلطف باری تعالی خلاص یافته **حکایت الاولی** دعبل بن
علی الخزاعی الشاعر گوید چون در مرثیه آل پیغمبر علیه الصلوة والسلام قصیده بگفتم که مطلعش اینست
شعر مدارس آیات خلت من تلاوة ۞ و مهبط وحی موحش العرصات ۞ جایگاه خواندن وحی از
تلاوت خالیست ۞ مهبط او از خلوت وحشت آبادیست ۞ در آن وقت علی بن موسی الرضا

بخراسان بود و مامون او را ولی عهد خویش گردانیده بود من این قصیده را برگرفتم و بخراسان
نزدیک علی بن موسی الرضا رفتم و قصیده بروی خواندم او را خوش آمد و تحسینها کرد و گفت
باید تا من نفرمایم بمجلس نخوانی و چون خبر بمامون رسید مرا بخواند و فرمود که مدارس آیات
بخوان من ابا کردم گفتم نشنیده ام مامون غلامی را فرمود که ابوالحسن علی بن موسی را آواز ده
در حال علی بن موسی حاضر شد مامون گفت یا اباالحسن دعبل را از مدارس آیات پرسیدم
گفت نشنیده ام ابوالحسن در من نگریست و گفت برخوان یا دعبل من آغاز کردم و تمامت قصیده
برخواندم و مامون بر انکار و ابا که کرده بودم هیچ اعراض ننمود و گران نکرد و چون بدین بیت
رسیدم که گفته ام   وآل رسول الله هلب رقابهم   وآل زیاد غلظ القصرات   گردن آل
رسول شد زباریکی چو موی   وز بهر داس سطبر گشته گردن آل زیاد   گفت گوارنده مبادا ایشان را آن نعمت
و من قصیده را تمامت برخواندم مرا چهار هزار دینار صله فرمود و ابوالحسن علی پنجاه هزار درم
فرمود و من ابوالحسن علی را گفتم التماس من آنست که پیرهنی که بتن مبارک رسیده باشد
تشریف فرمایی تا در حال حیوة بدان تبرک نمایم و در روز وفات مرا از آن کفن سازند
که در حمایت آن از عذاب خدای تعالی ایمن شوم او لطف فرمود و پیراهنی که آن را بسیار
پوشیده بود و کهنه شده بمن داد و شقه کرد که در وقت غسل بدن مبارک خود بدان خشک
کردی بمن داد و اسبی خوب و روزی با او برنشسته بودم و باران آغاز کرد وی بارانی
بجامه خوب پوشیده بود بمن داد و دیگری خواست و در پوشید و از آن حضرت رضی
الاثر و مقضی الوطر بعد از اجازت بجانب عراق مراجعت کردم و در نواحی عراق کردان

که ایشان را ماربجان خوانند در بعضی از ممرات کمین کرده بودند قافله را زدند و تمامت آنچه
در قافله بود از صامت و ناطق و اقمشه و مواشی بردند و مرا برون از کهنه که پوشیده بودم
از آنهمه نعمت که با من بود هیچ نماند متأسف و محزون در گوشه بنشستم و اندوه و حسرت من بر
فوات آنهمه ثروت و مال چنان بود که بر جامه علی بن موسی الرضا علیه السلم در اثنای آن محنت تاسف
کردم آن یکی بر من بگذشت بر آن اسبی که او از آن اسبی مرا بخشیده بود برنشسته و بارانی که آن
حضرت تشریف داده بود پوشیده و این قصیده مدارس آیات که من گفته بودم میخواند و میگریست
من از آن حال تعجب نمودم که در اشعار دزدان روایت کنند و دزدی راهزنان بر مظلومان
و بر بیات خوارج دم تشیع زنند با خود گفتم مرادت در دامن او باید زد باشد که از آستین
مروت بیرون کند و اگر دیگر اموال که برده اند با من نرسد پیرهن علی بن موسی الرضا با من دهند
و این طمع در طبیعت من مستحکم گشت و این امید در ضمیر من راسخ شد و بر آن باعث آمد
که گفتم یا سیدی این شعر که میخوانی انشاء کدام شاعر و ابداع کدام ساحرست گفت ترا
با این بیچاره و سوال انواع این فضایل در چنین مقام از چه و ترا چه لایق گفتم مرا درین نظم
حکایتی است و از این قصیده مقصودی چون تو از منشا اعلام کنی من با تو آن سبب تقریر
کنم گفت این قصیده را منشی خود مشهورتر از آنست که تعریفی باشد گفتم اگرچه چنانست
اما شما تعیین فرمایید گفت شاعر آل محمد مداح خاندان نبوت دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا
گفتم دعبل بن علی الخزاعی منم و این قصیده منست گفت چه میگویی گفتم من نزدیک اهل قافله
مشهورتر از آنم که در تعریف خویش تخلیطی توانم کرد اگر در سخن من شبهتی است از ایشان

بباید پرسید گفت لاجرم بگریختم تا ب ازین قافله ضایع نشود و در اموال و اسباب
این قافله هیچ تصرف نکنند و منادی فرمود که هر که چیزی برده است از بیش و کم و اندک
و بسیار هرچه در دست اوست از آن اهل قافله باید که در حال تمامت با ایشان رساند چنانچه
قطاع الطریق و لصوص منادی شنیدند تمامت اموال اهل قافله و هرچه از آن من برده بودند
باز بار رسانیدند تا بحدی که یک حبه از آن بند شتری ضایع نشد و جمعی از ابطال رجال را برای
بدرقه معین کرد ایشان تا مرا و اهل قافله را باهم جامن رسانیدند **شعر** فضل اندوز و علم
حاصل کن ٭ کین دو سرمایه نکو نامیست ٭ سخن ابلهان را این است ٭ که از و درع حرفی
نامیست ٭ کامرانی نتیجه فضلست ٭ جهل اصل خمول و ناکامیست ٭ **حکایة الثانیة من
باب حادی عشر** حارثی شاعر گوید که در بعضی سفرها در میان قافله انبوه بکوه بابه برسیدم
و ابن شباب الکردی بیرون آمد و کاروان را بالکیه برد و تمامت اموال اهل قافله باز گرفت
و در اثنای آن گیرودار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس الطایفه او را میدیدم
در حل و عقد و قبض و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را مطالعه میکردم و انواع اوامر او
مستمع می بودم حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او بر وایت [illegible] کرم وجب دلالت
میکرد و چون با او در سخن آمدم و بغور حال او فرو رفتم مردی فاضل و هنرمند یافتم از هر نوعی
با خبر اشعار روایت میکرد و چون چند کره میان او و مارفت بر غوامض لغت و اصول نحو
و استعاره وقوف تمام داشت و از بحور ابواب عروض و امثال آن حظ وافر حاصل
کرده بود و در اطراف آن اثنا که از راه جنسیت و مسامحت درین وقت در حق من لطفی فرمایند

و در حال

و در حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم در مدح وی بر و خواندم گفت مرا العلوم نیست
که این گفته از آن تست و قافیه و وزنی اختراع کرد و گفت برین بحر نظمی انشا کن اگر راست
میگویی من در حال بیت بر آن وزن و قافیه انشا کردم چنانکه او را پسندیده آمد پرسید
که از تو چه برده اند آنچه از آن من و از آن دو رفیق که در حق ایشان عنایت داشتم تقریر کردم
فرمود که در حال باز دیگ من آوردند و کیسه از آن تجار که هزار درم در وی بود
برگرفت و بمن داد او را بر آن مکرمت مدح و ثنا گفتم و شکر گذاردم و کیسه با پیش او
نهادم و از قبول آن استغفار خواستم و الحاح کرد چون من بر رد اصرار نمودم موجب اصرار
از من سوال کرد من هر نوع عذری میگفتم و او را دلپذیر نیامد و الزام فرمود که البته آنچه ترا
بر آن باعث است براستی تقریر کن من چون جز راستی چاره نداشتم اول زینهار خواستم
و گفتم بدان شرط مصدوقه حال را تقریر کنم که از مواخذت و عتاب ایمن باشم گفت لا باس
علیک من گفتم سبب آن قبول نمیکنم که ترا مالک این مال نمیدانم و تصرف و اعطاء تو در آن
جایز نمی شمارم که همین زمان از مردمان بغصب و ظلم قبض کرده گفت آنچه جاحظ در کتاب اللصوص
از بعضی از ایشان روایت میکند نخوانده که میگوید چون ولاة و خلفا استخراج زکوة بدست
عمال صدقات از تجار اسقاط کردند و اداء حقوق اموال بدیشان مفوض کرده اند
و با اختیار ایشان باز گذاشتند نفوس خسیسه ایشان برا امساک آن فرض مساعدت ننمود و بخل
و حرص بر آن باعث آمد چنانکه خیانت کردند و شرایط امانت در اداء زکوة بر ایشان
جمع شده و اموال ایشان باختلاط حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان در این زمان در و ستان

بودند و انچه از ایشان کرفته ایم حق مات و ایشان منع غاصب و ظالم بوده اند کفتم را سبب
حافظ این کرامات اما ترا از کجا معلوم شد که این جماعت تقنیهم از ان جمله اند که اموال ایشان
بمنع زکوة مستهلک کفت همین لحظه ایشانرا احاضر کنم و بدلیل روشن و برهان قاطع صدق
این حدیث معین و دلیل این دعوی مبرهن کردانم پس بفرمود تا تجار را احاضر کردند
یکی را از ایشان پرسید چند کاه است تا برین مال که از تو بستدند تجارت میکنی کفت چند سال
و مدتی مدید نام برد کفت زکوة مال چکونه داده و بکه داده و شرایط زکوة و وجوب آن
چیست و ادا چکونه می باید کرد و بر هر جنس از هر مال چند واجب میشود آن مرد جواب نا معلوم
اغاز کرد و بدان مانست که او در افرضیت زکوة معلوم نبود تا بکیفیت وجوب و ادا چه
رسد پس دیکری را احاضر کردانید و کفت اکر ترا سیصد درم نقره دینار زر باشد
زکوة آن مال چکونه جدا کنی و بچه منوال ادا کرد آنی آن شخص نیز از جواب فرو ماند و کم و بیش
نطق نتوانست زد دیکری را پرسید اکر با تو متاع تجارت و عروض بازرکانی باشد
و بعضی زر و درم نقد بر و شخص دین بود یکی ملی و موسر و یکی فقیر و معسر و حولان حول حاصل آید
زکوة از این اموال چکونه جدا کنی او نیز چون دیکران از جواب متحیر شد و از اصول و فروع
این معامله خبر نداشت و علی هذا هر کرا ازین طایفه از زکوة و کیفیت و وجوب و ادا
آن پرسید هزار بار از دیکری نادان تر بود پس روی بمن کرد و کفت ترا صدق حکایت
حافظ معلوم شد و دانستی که این طایفه در عمر خویش یکدرم زکوة نداده اند اکنون
کیسه بستان که ما این صلت و هبت از حق خویش بستدیم من کیسه قبول کردم و او قافله را

بارجو

بارجو داشتند براند و جمعی را با من و یاران من بفرستاد تا با من رسانیدند شعر علم
عالم را بود در هر دو عالم دستگیر جهل جاهل را کند در هر دو عالم پایمال حکایة ثالثة مولف
کوید که پدر من قاضی ابو القاسم التنوخی حکایت کرد که قضای کرخ بغداد و مدتها بمن مفوض
بود و از اهل انموضع مرا خدمتکاری بود که بوابی کردی و پسری داشت در حد ده سالکی و این
پسر نزدیک من بسیار آمد شد کردی و بسبب انکه پسرکی زیرک بود و سبک روح و خوش
سخن و مناسب حرکت با غلامان مزاح و لعب کردی و مرا حکایات او خوش آمدی و او را
کستاخ داشتمی و با او مبرت و نیکویی کردمی بعد از مدتی مرا از ان قضا معزول کردند
و از ان عمل مصروف کردانیدند و از ان موضع با وطن خویش امدم و مدتی مدید برین بگذشت
و در ان مدت از ان بواب و پسر او خبری نشنیدم تا انکاه که ابو عبد الله البریدی مرا
برسالت نزدیک ابو بکر رازی فرستاد و او را انجا ندیدم در عامول دریافتم و از انجا باو ط
مراجعت کردم و پیش از ان بوقت رفتن با من کفته بودند که در راه تنک احتیاط نشانهای
کردی بر راه است که اورا کرخی میخوانند و تا بدرقه بزرک نباشد با او مقاومت ممکن
نیست و چون من بطالع سعد و اختیار نیکو بیرون آمده بودم بنا بر تحویل سال که احتیاط تمام
استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالهای مسعود آن اقتضا میکرد که در ان سال خصوص
در ان سفر جز خیر و خوبی نباشد بر ان اعتماد کردم و بدان سخن التفات نکردم و در رفتن
حق تعالی از ان حادثه و دیکر حادثات نکاه داشت و چون باز کشتم در موضعی که مضیق
بود و از عمارات دور مقدار صد مرد سلاح دار در کشتیها راه بر ما کرفتند و با با غلامان

تیر انداز بودند و جنگ آغاز کردند و من چون در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم دانستم
که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت ممکن نباشد من غلامان را از جنگ
کردن منع کردم و سلاحهای ایشان بستدم و در آب انداختم و بقضا رضا دادم و خود را باستسلام
وانقیاد تلقی نمودم و مع هذا در طالع تفکر میکردم و البته دلیل آنکه موجب قطع و پریشانی
باشد نگرد و از آن حالت تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ در میان نشسته بودم و بر اطراف
و حوالی من مردمان را به تیغ زخم میکردند و اموال و اقمشه می‌بردند تا در اثنای آن حالت
کشتی از کشتیهای دزدان که مهتر قوم در آن کشتی بود نزدیک من راندند و سید القوم
تنها از آن کشتی بکشتی من در آمد و ساعتی نیک در من تأمل کرد ناگاه در دست و پای من افتاد
و تمام تواضع دست من بوسیدن گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی بربسته بود
من او را نمی‌شناختم و در میان تملق و تواضع پرسید که مرا میدانی گفتم نه گفت من بنده
تو و بنده زاده توام پسر فلان کرخی که بواب تو بود و در حجره تربیت تو نشو و نما یافته‌ام
و در سایه لطف و شفقت تو بوده‌ام و هرگز عاطفت و رحمتی که در حق من فرموده و اکرام
و اعزاز که ارزانی میداشته فراموش نشود و من چون در روی نگاه کردم خلقت و هیات
همان بود الا آنکه موی روی زیادت شده بود و بدان وجه صورت متغیر گشته گفتم ای پسر
بدین کار چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کرده گفت چون بحد بلوغ رسیدم ایزد تعالی جسم
و جرأت دل ارزانی داشته بود و هنر و آداب سلاح و استعمال آن کاری نیک دانستم ببغداد
رفتم و خود را بر دیوان عرضه دادم و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت من رعایت

نداشتند

نداشتند و این جماعت جوانان بمن مضاف گشتند و بضرورت درین حادثه افتادم
و اگر پادشاهان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی نه من
درین وبال افتادمی و نه مردمان را ازین حال مشاهده بایستی کرد پس از من پرسید که از خاصه
تو چه برده اند من گفتم دست تطاول ایشان باموال و مواشی من نرسیده گفت
ازین جماعت رفقا که در حق ایشان عنایت داری بفرما تا در حمایت تو سلامت باشند گفتم همه
باشند در یک درجه اند و بمن یک نسبت دارند اگر این انعام عام و اهتمام تمام باشد
نیکوتر بود گفت آنچه تا این غایت برده اند و قسمت کرده اند ازین قوم دشوار استرداد
توان کرد اما آنچه باقیست متعرض نشوند فرمود تا دست تعدی کوتاه کردند و جمیع را [illegible]
تا مارا بجای من رسانیدند **قطعه** هر که با مردمان کند عادت ٭ شیوه لطف و رسم دلداری
هیچ خصلت نزد عاقل نیست ٭ به ز دلداری و کم آزاری ٭ نیست در عالم عمل تخمی
به برومندی نکوکاری **الحکایة الرابعة من باب حادی عشر** در خادم مولای علی ابن مقله
گوید چون امیر بر قرار آمد وزیر او علی بن محمد علی مقله با او بود بمن نوشت تا بحضرت حاضر شوم
و من مثال را با امتثال تلقی نمودم و زمره انبوه با من جمع شدند چون بهیت رسیدم عامل
هیت جماعتی را با ایشان بدرقه با ما فرستاد و قرب دویست مرد تمام سلاح فراهم آمدیم
و دو سه روز در راه بادیه برفتیم نماز پیشین جهت استراحت نزول کرده بودیم ناگاه
جماعه برسیدند و بر سر یک دو میل با سلاح و نزدیک ما فرود آمدند و اشتران را خوابانیدند
و زانوها بربستند و تیغها برهنه کردند و روی بما آوردند آنکس که مهتر ایشان بود آواز

داد که ای اهل قافله در خون خویش سعی مکنید و تیغ از نیام برمکشید و تیر در کمان منهید
که هر کرا دست بسلاح رسد به هر حال خون او ریخته شود و هر که بتسلیم و انقیاد و مطاوعت نماید
در ضمان سلامت و پناه عافیت بماند مردمان چون منادی بشنیدند همه دست و پا از کار
برفت و هیچکس بر توقی اقدام ننمودند و اعراب در آمدند و ما را بگرفتند و ببستند و در آفتاب
انداختند و مالها را قسمت کردند و من خود را برهنه دیدم در افکنده نه جامه که حرارت خورشید
دفع کند و نه مرکبی که باستظهار آن خلاص توان یافت دل بر هلاک نهادم و امید از جهان
برگرفتم و در اثنای آن حال و غلوای آن حادثه بودم که چشم بر دستارچه خود افتاد
که در میان تماشات من بود و انگشتری با نگین عقیق بغایت خوب و آبدار از آن من بود
و بوقت آن دستارچه از غایت خردی از ایشان پنهان ماند من دستارچه برگرفتم و بسبب
آن دری از درهای تدبیر که مقتضی باشد بخلاص من گشاده شد و آن عقیق را در میان
پنهان نهادم و مهتر قوم آوردم و گفتم کثرت ثروت و عظم مالی که از من گرفته ظاهر است
و از شرح مستغنی اما چگونه در هدیه که منفعت آن اضعاف این اموال باشد که چرا از کرده
و چگونه باتحفه که ثمره آن ده برابر این مایه بود که بدست آورده و مع هذا از شبهه
غصب و ربت نهب مبرا و منزه بود و بطوع و رضا بدین خدمت قیام خواهم نمود بدان شرط
که مرا امان دهی و چارپایی که بر نشینم و مطهره آب و مقداری زاد که کفایت باشد
و بدرقه که مرا در ضمان امان بمأمن رساند ارزانی داری جمله قبول کرد و با جان
و مواثیق مؤکد گردانید من انگشتری بدو نمودم و نگینش در مقابل آفتاب بداشتم

و در شعاع خورشید بغایت آبدار و درخشنده نمود اعرابی چیزی دید که هرگز ندیده بود
و در چشم و دل او موقعی تمام یافت مرا فرمود که قدر و قیمت و اثر و منفعت او تمام کن گفتم
این انگشتری خلفاست و نگین او یاقوت احمر که خلفا را از آبا و اجداد میراث رسیده
و هر که بر تخت خلافت بنشیند این در انگشت کند و این انگشتری را حل خوانند که از خلافت
یک پلی این نافذ نباشد تا این غایت در بغداد در خزینه خلیفه پنهان بود مرا فرمود تا بحرز
او بر دم چون این دولت ترا روزی بود صلاح آنست که این انگشتری پنهان داری
و در شام بخیل و قبیله خویش بری و من چون نزدیک امیر رسم حال با او شرح دهم و نشان تو
و قبیله تو با او بگویم به هر حال ترا التجها فرستد و خدمتها کند اگر از زر و امتاع های بصد هزار
دینار باز خرد اعرابی چون این سخن بشنید از من منتها داشت و فرمود که از جامه و مرکب
و زاد آنچه ما لابد است اختیار کن مرا آنچه بایست اختیار کردم از جامه و زاد و غیر آن
و راحله خویش رفتاده و فرمود تا جمعی بخفارت با من بیایند و به آن نزدیکی بیابان
حصنی بود که هشام بن عبد الملک ساخته بود و در وی مردی بود از بنی امیه نام او ابو مروان
مرا بدان حصن رسانیدند و چون ابو مروان از کیفیت حال وقوف یافت مرا به رقه روانه کرد
و بسلامت برقه رسانید شعر کار چون سخت گشت عاقل را ز رای و تدبیر دستگیر بود
حکایة ایضاً یکی از صوفیان که در دار الملک نشسته بود حکایت کرد که مردی از غوغا
مالی مؤجل از من می بایست گرفت و بدان سبب میان ما اختلاط و تردد حاصل شده بود
و چون موعد برسید آن مال از من قبض کرد و بدین میان ما معرفت افتاد و با من انس

گرفت و بدکان ما بسیار نشستی و زر که از کیسه برمیگرفتم و بوی میدادم و مصالح دیگر
صرف میکردم میدید و میدانست که در دکان کجا مینهم بکرو زکفت قفل در ادر سفر یارست
و در حضر امین و خلیفه اوست بر حفظ مال و موجب نفی ظن و تهمت از اهل و عیال و اگر خیانتی
است و او در دکان باشد بحیل غداران و تمویه مکاران گشاده شود و این قفل تو از آن جملهاست
که اعتماد را شاید اگر نشان دهی که کدام قفال ساخته تا از وی قفل آن جهت خود التماس کنم
منت دارم من او را بدان استاد که قفل من ساخته نشان دادم و چند روز برین بگذشت
یکروز بامداد بدکان آمدم و خواستم که کیسه را از صندوق بیرون آرم صندوق خالی یافتم
و کیسه را برده بودند غلام را سؤال کردم که در الواح در دکان و قفل هیچ تغیری و تشویشی
مشاهده کردی گفت نه گفتم دیوارهای دکان را احتیاط کن تا نقبی هست گفت بر قرار خویش است
و در دیوارها هیچ شکستی نبود غلام نیز متحیر شد و من تمامت آن روز درین تفکر بودم
و آن روز آن غریب که با ما محاورت و موانست داشت نیامد و از آن بحث و سؤال
قفل که میکرد و نشان قفال که می پرسید یادم آمد گمان من بدو شد و او نیز نزدیک من
در آن باب متهم گشت از غلام سؤال کردم که عادت تو در وقت بستن در دکان و گشادن
آن چگونه بوده است گفت بامداد چون در دکان بگشادمی جفت جفت از تختهای در دکان
بیرون میگرفتمی و در مسجدی که مقابل دکانست می نهادم و باز معاودت کردمی و جفتی دیگر
میبردمی تا آنگاه که تمامت در دکان گشاده شدی و چون خواستمی که ببستمی برین قرار دو
دو تخته آوردمی و مرتب میکردمی تا تمامت بسته شدی من دانستم که بوقت بستن

در دکان

در دکان پنهان شده است و قفل صندوق بکلیدی که داشته است گشاده و کیسه برگرفته
و بامداد هم برین فرصت از دکان بیرون آمده و در حال نزدیک آن قفال رفتم
و از اثر دهقال خریدن او پرسیدم گفت هم بران شکل و اندازه از من قفلی خرید چون
این سخن بشنیدم آن گمان خاطرم مستحکم شد اندیشه ام آن شد که او بهر حال بجانب
بغداد رفته این قفل و کلید که مثل او خریده بود با خود برگرفتم و استعداد رفتن کردم و دکان
بغلام سپردم و گفتم اگر کسی از حال من پرسد بگوی بمطالعه ضیعتی رفته و در کشتی نشستم
بر غربت بغداد و چون بنواحی واسط رسیدم گفتم ابتدا بواسط کنم پی واسط اقبال نوبت طلب
اقبال دهم و در واسط از ین واسط خبر یابم و چون آنجا رفتم و موضعی طلبیدم از بهر نزول مرا
بکاروانسرای نشان دادند چون در رفتم خانه دیدم قفلی مانند قفل من نهاده از کاروان
بان پرسیدم که این خانه را که نزول کرده است گفت دیروز شخصی از بصره رسیده است
و من حلیت و شکل و هیأت او نشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو میگویی پس هم در
جوار آن خانه در خانه نزول نمودم و چون اهل سرای بواردات دیگر مشغول گشت من فرصت
یافتم در حال بدان کلید خود در خانه بگشادم کیسه خود بعینه دیدم آنجا نهاده برگرفتم و بیرون
آمده در خانه قفل کردم و در حال در کشتی نشستم و با بصره آمدم و در واسط دو ساعت بیش
مقام نکردم و مال خویش باز یافتم و بمقصود بخانه رسیدم **شعر** مردم روزگار باکرم
بیشتر بیوفا و غدارند : در زمین زمان وفا نبود : که همه تخم غدر میکارند
منما اعتماد بر همه کس : گرچه نزدیک تو نکوکارند **حکایة السادسة** مؤلف

کتاب گوید که بزرگی از جملهٔ بزرگان ما که او را اسالی خوانند حکایت کرد که وقتی تنها
از بصره بیرون رفتم و قصد موضعی داشتم از اعمال [illegible] شنیدم که مردی شهابران
راه راه میزند و بسی تنها را تنها هلاک کرده است ازین سخن مشوش گشتم و در رفتن متردد
شدم و خواستم که بازگردم مردی با من همراه شد که اثر شجاعت و مردانگی و امارات قوت
و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده می افتاد و چوب دستی قوی در دست
داشت مرا بر رفتن دلیر گردانید و باستظهار و معاونت او روی براه آوردم تا در
میان بیابان بخرابهٔ رسیدیم ناگاه از ان خرابه شخصی بیرون آمد قتال را [illegible]
و جنگ را مستعد تیغی برهنه در دست چون شیری گرسنه روی بما آورد و بهیبت
هرچه تمامتر بانگ بر ما زد آن رفیق که به پشتی او روی براه آورده بودم [illegible] از پشت
بیفکند و بدل قوی روی بدان راه زن آورد و خواست که مبادرت نماید و عصایی بر دستش
زند خود حملهٔ او خطا افتاد و آن لص ضربه آورد و برفور تیغی بزد و عصا در دست آن مرد قلم
کرد و در عقب دیگری دو دستش [illegible] و همچنان ضربات متوالی و متواتر از پایش
بیفکند و سرش از تن جدا کرد و بعد از ان هم در ان حدت و غضب آهنگ من کرد
بتواضع و تضرع تملق کردم و گفتم ای جوانمرد با تو مقاومت و خصومت نکرده ام و دیگری
که بیکدیگر معاون بوده ام و این لحظه بجان و آنچه با منست مضایقه نکنم و از هرچه فرمایی
امتناع نمی نمایم کشتن من بچه جرم جایز میشماری او بر حالت من رقت آورد و گفت
اگر راست میگوی دست بر بند و آنچه با تست تسلیم کن حالی برهنه شدم و جامها بدو دادم

و مطاوعت نمودم و دستهای من شلوار بند که از ازار بیرون کرده بود به بست
و در امثال ان بسته بیفکند و هرچه با ما بود برگرفت و برفت من متحیر و مدهوش بماندم
و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش هلاک گردم و بایستی نجات دست را
می کشیدم و بند را می پیچیدم تا شلوار بند بگسست روی براه آوردم و همه روز میرفتم تا چون
عالم از هجوم لشکر شب و غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سینهٔ غم
مستولی گشت از دور شعلهٔ آتشی که لمعان آن بوی بهجت بمشام تمنی من رسید بدیدم و روشنایی
آتش که در ان ظلمت آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم چون باد
روی بدان آتش آوردم و قطع کردم که درجوار این آتش آبی یابم و بهر حال این شعاع
امارات عمارت و دلخراب مرا موجب زوال ضجارت باشد و تا [illegible] برغبت هرچه تمامتر میرفتم
و چون نزدیک آتش رسیدم در میان بیابان خیمه دیدم که آن روشنایی در ان خیمه بود احتیاط
کردم آن راه زن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته بسته با زنی در ان خیمه
و چون مرا دید تیغ در دست از جای برجست و بانگ بر من زد با خود گفتم انا لله و انا الیه
راجعون بپای خود بگورستان آمدم و بدست خود خون خود ریختم و زاری و تضرع آغاز
نهادم و سوگند خوردم که نزدیک تو بعمدا و قصدا نیامده ام و اندیشهٔ غدری نداشتم
و گمان بردم که این راه بدی میرود و ازین انواع معذرت و استعطاف آغاز نهادم
او بسخن من التفات نکرد و برکشتن من جازم و بر هلاک من عازم شد آن زن که با او
در خیمه بود سوگندش داد و شفاعت کرد که او را در پیش من مکش و اگر البته خواهی کشت

از در خیمه فراتر بر موضعی که من او را ندیدم و او از من نشنوم در حوالی خیمه مغاکی بود مرا در آن
مغاک افکند و بر سینه من نشست و بکینه هر چه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند ناگاه
شیری سهمناک بغرید و از غریو آن شیر و هیبت او از او لرزه بر اندام دزد افتاد و دست
و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و فریاد و نعره زیادت شد
و آن خبر داشتم که شیر در آمد و او را از سینه من بربود و در صحرا بشتابی هر چه تمامتر ببرد
و او را ببرد چنانکه از چشم غایب شد و حس و حرکت او نیافتم برخاستم و خدای را شکر
گذاردم و تیغ او آنجا افتاده بود برگرفتم و بخیمه آوردم و چون بخیمه در رفتم آن دختر پنداشت
که من آن دزدم گفت بکشتیش گفتم من نکشتمش خدایش بکشت و قصه با او شرح دادم و از
کیفیت احوال او سوال کردم گفت من زنی ام از فلان ده این ظالم مرا بدین موضع آورده
و بظلم و ستم نزدیک خود نگه میداشت تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید
و شکرها گذارد و من او را بترسانیدم و تهدید و وعید کردم تا دفاین و ذخایر او بمن نمود مال
بسیار و نعمت بیشمار بی مقاسات کلفتی و تحمل مشقتی بدست افتاد و آن عورت را
باهل او رسانیدم و اموال را بوطن خویش نقل کردم و از جمله اغنیا و متمولان گشتم **شعر**
زپای مردی فضل خدا امید مبر اگرچه باشی در دست دشمنان مقهور **حکایة السابعة** غلامی
از غلامان ابن تمار حکایت کند که خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و متمولان ابله
وقتی بجهت نقد کردن اموال او از ابله ببصره آمدم و پانصد دینار از وجوه او حاصل کردم
و در همیانی کردم و خواستم که بابله مراجعت کنم و آن مال بخداوند رسانم و چون کشتی

طلب کردم

طلب کردم کشتیبانی بیک کشتی بر من عرضه کرد و در امر اجرت مساهلت و مسامحت
بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شد من در کشتی نشستم و همیانی که زر و نقره در وی بود پیش
خود بنهادم و کشتی روان کرد و چون بمیان آب رسیدم مردی نابینا بر شط دجله نشسته
و قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزین ترین آوازی چون ملاح آواز او بشنید تحسین بکرد
و گریه بگرفت ضریر چون آواز ملاح بشنید تضرع و زاری آغاز نهاد و التماس کرد که او را
در کشتی نشاند و چون کشتی نشست بار قراءة آن خواندن رفت چنانکه بیم بود که از لطف
آواز و حسن نغمه او مدهوش شوم و چون نزدیک ابله رسیدیم قطع قراءت کرد و خواست
که از کشتی بیرون رود و من از اشتغال باستماع قراءات او فارغ شدم و با خویشتن آمدم
نگاه کردم همیانی که تمام زر و نقره بود نیافتم اضطراب در نهاد من پدید آمد و فریاد و مشغله
آغاز نهادم و ملاح از اضطراب من تعجب نمود و از موجب پرسید گفتم ای فلان دستاری
که پانصد دینار در وی بود در پیش خود نهاده بودم اکنون نمی بینم ملاح چون این بشنید
گریستن آغاز نهاد و لطمات متوالی و متواتر بر سر و روی خویشتن زدن گرفت و گفت
الله الله ای فلان در خون من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله منمای که مردی درویش
و صاحب عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع تهمتها ندارم و آنکه از کشتی
بیرون نرفته ام در حال برهنه شد و جامها آنجا نهاد و گفت میدانی که در کشتی موضعی
نیست که آنجا چیزی توان پنهان کرد و ضریر نیز برپای سؤال ضراعت و خشوع آغاز نهاد
و جامهای ایشان و تمامت زوایای ایشان و کشتی طلب کردم چون اثر همیان نیافتم

و اصناف آن جنایت در ایشان وجهی نداشت گفتم کمتری آنست که در ازل بر من تقدیر شده است
و محنتیست که تا ابد از آن خلاص نخواهم بود و عزیمت فرار مصمم گردانیدم و استتار
از خداوند اختیار کردم و آنگاه به حالتی که صفت نتوان کرد از قلق و اندوه و وسواس
و اندیشهای فاسد بروز آوردم بامداد به بصره آمدم بر آن نیت که چند روز آنجا مستور باشم
و بعد از آن بشهری که کس مرا نشناسد روم و چون بشرعی از شارع بصره از کشتی بیرون
آمدم به فوت مال و اهل و ولد گریان و نوحه‌کنان و اثر اندوه در سیمای من ظاهر شده
و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آمد شخصی مرا بدان صفت بدید از موجب اندوه و غم
پرسید احوال چنانکه بود تقریر کردم گفت غم مخور و متفکر مباش که من مال تو بتو رسانم
پنداشتم که این سخن بطنز و افسوس میگوید سوگند خورد که از سر صدق و اخلاص میگویم
پس گفت برو بریانی و بالای نان و شیرینها آنقدار که میسر شود ترتیب کن و بزندان امیر
برو و باز بدانیان بگوی تا ترا بر وی رسانند که نام او ابوبکر عاش است و چون او را ببینی سلام
بادب و تواضع بکن و هیچ سخن بگوی تا اول آنچه برده باشی در پیش او نهی چون او بخوردن
مشغول شود و از طعام دست بشوید بهر حال از تو پرسد که چه حاجت داری تو صورت
حال با او تقریر کن و بعد از آن آنچه او فرماید مطیع باش تا مال تو با تو رسد من آنچه او فرمود
بجای آوردم و چون بدر زندان رسیدم مردی دیدم بندهای گران بر وی نهاده و آنچه
خود داشتم در پیش او نهادم و او و رفقا و یاران خود در آنجا آمدند و بخوردن مشغول شدند
و چون از طعام فارغ شد پرسید که چه حاجت داری من صورت حادثه و کیفیت واقعه

چنانچه

چنانچه بود عرضه داشتم گفت همین ساعت چون ماه در برنشست پیش فلان جا روی و هیچ
توقف و تاخیر منمای و چون فلان در بند روی دری بینی نشسته از گرده آن در بازکنی
و در روی بی آنکه کسی آواز دهی باستانه بستگان بجای آری در روی و چون در رفتی
دهلیزی دراز بینی در خانه کش ده و آن خانه را چون صومعه ابدالان بصفوف و اوتاد
در آراسته و بر هر وتدی ازاری افکنده در آن خانه رو و جامه از تن بیرون کن و بر آن میخ افکن
و ازاری در میان زن و ردا بر دوش گیر و بر عقب تو قومی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تو در ایشان
نگه میکن و در حرکت و قول که از ایشان صادر شود تو نیز همان میکن و چون طعام خورند با ایشان
موافقت کن و چون شراب خورند مخالفت منمای و قدحی چند سبک بخور و بعد از آن قدحی
بزرگ پر کن و بگوی شادی خالم ابوبکر عاش چون ایشان نام من بشنوند بخندند و شادی کنند
و از تو پرسند که او خال تست بگوی آری و شما را سلام رسانید و گفت بجان من و حق صحبت
من که آن دستاری که دیروز نهر ابله از کشتی برگرفته اید با خواهرزاده من رسانید چون
این پیغام بشنوند دستار با جمله حال با تو رسانند چنانچه او فرموده بود بجای آوردم و چون از زبان
او پیغام بدان جماعت رسانیدم در حال دستار هم بر آن بند که من بسته بودم بمن باز دادند
و چون برادر خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ای جوانمرد آن این تفضل که فرمودید قضای
حق خالم بود مرا خاصه حاجتی دیگر هست که در آن باب نیز فتوت را کار می باید فرمود گفت
سمعاً و طاعةً التماس که کنی مبذول است هر حاجت که داری مقتضی گفتم با من تقریر کند که
این دستار از پیش من چگونه برگرفتند که من ندیدم لحظه تعلل نمودند و ساعتی امتناع کردند

من بخوة ابوبکر لطاش ایشان را سوگند دادم یکی از آن زمره گفت مرا که شناسی در روی نیک
تامل کردم آن ضریر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند و به یکبار احتیاط کردم آن ملاح
بود از ایشان کیفیت آن حال پرسیدم ملاح گفت من هر روز بعد از نماز دیگر کشتی را گرد شانع
میکردانم و آن شخص که خود را نابینا ساخته در آن موضع منشانم و چون شخصی را بینم که با وی چیزی قیمتی
باشد او را در کشتی نشانم و با جرت مسامحت کنم تا رغبت نماید و چون بدان ضریر قرآن
خوان رسم والتماس کند که در کشتی نشانم من اجابت نکنم و بر سخن او انکار کنم تا آنزمان که در کشتی
باشد گمان برد که میان ما اتفاقی هست اگر آنکس درخواست کند خوب و الا بسخنهای نرم و
آنکس را بدان آرم که او را در کشتی نشاند و چون در کشتی نشست با آواز خوش و ادای نیکو
قرآن خواندن گیرد و چنانچه آن شخص مدهوش و مشغول قرآن خواندن او شود چنانکه تو شدی
و چون فلان موضع رسیم مردی انجا مترصد رسیده باشد و در میان آب قوصره تهی بر سر
نهد و بکنار کشتی آید چنانکه هر که بیند پندارد که قوصره تهی بر سر آب میگردد و گمان برد که مردی
در زیر آن تواند بود و آنکس ناگاه آن مال و بدان مرد دهد که در زیر قوصره باشد و کشتی در حال
از و بگذرد و مرد با شط رود و چون خداوند مال خبر یابد با تضرع و زاری و استبعاد نمودن
از آن حال و برهنه شدن همواره که تو دیدی و چون صاحب واقعه از ما آن احوال مشاهده
کند ما را متهم نداند و از یکدیگر متفرق شویم و روز دیگر قسمت کنیم و امروز در قسمت بود و چون
رسالت خال خویش با رسانیدی با تو تسلیم کردیم چون این حکایت بشنیدیم ایشان را دعا کردم
گفتم و مال خود برگرفتم و بخانه رجوع کردم **شعر** همنشینان روزگار همه * مکر و دزدی و فریب و دغا

همچو

همچو حلقه میان تهی لیکن * دست در جسم زده چو زنجیرند * همه بی معنی و زبنده *
هم از دشمنان معاذیرند * با تو چون آب در روغن آمده طبع * ظاهر اگرچه شکر و شیرند *
حکایت الثامنة عشر باب حادی عشر در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غره ایام زندگانی
تفحص کار دزدان و بحث احوال طراران کردی و هر کجا سر قری کردندی پای در میان نهادی
و چیزی ببردی و بدست آوردی و باخر عمر از آن توبه کرده و به بزازی مشغول شد
شبی از شبها طراری قصد دکان او کرد هم در اول شب خود را به شکل او بر در او آورد
و شمعکی با مفاتیح که برای انکار معد کرده بود در آستین نهاده به بازار بزازان آمد
و پاسبانان را آواز داد و در تاریکی شمعی بدو داد و گفت که ای برافروز که مرا در دکان
مهمی هست و خود برفت و دکان بگشاد و چون پاسبان شمع بیاورد او در اندرون
دکان رفته بود و شمع بستد چنانکه نظر پاسبان بروی او نیفتاد و چون میدید که پاسبان
از دور مراقب مینماید بنشست و دفتر حساب که در دکان بود فرا پیش نهاد و بمطالعه
آن مشغول شد پاسبان را گمان چنان افتاد که محاسبه میکند و چون شب باخر رسید پاسبان را
آواز داد و آورد و گفت حمالی بیاور تا بعضی ازین اقمشه با من بخانه آرد و قراضه بدو
داد و گفت امشب از من زحمت دیدی در اخراجات خود صرف کن چون حمال بیامد و جامه
رزمه از جامهای قیمتی بر هم نهاده بود حمال بار برگرفت و او در دکان قفل کرد و برفتند
و چون بامداد شد خداوند دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفت
و شکرها گذارد و گفت فرزندان من بدان انعام که دوش فرمودی بیاسودند خدای

بربال تو برکت کنا دبزاز ازان حال تعجب نمود و چون مردی عاقل بود با سباز ایچ جواب
بازنداد و در دکان بکشاد و اکثر انچه قیمتی بود با مقداری نقد بر جای ندید الفت
که حال چیست اما بر کس ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب ننمود و تا بانی باسباز آواز داد
پرسید که آن جامها را که دوش که برداشت گفت تو مرا فرمودی که حمال بیار تا با من
قماش را بخانه آرد گفت آری من فرموده ام اما چون خواب ناک بودم و شب تاریک بود ندیدم
که کدام حمال بود برو و او را پیش من آر پاسبان آن حمال را حاضر گردانید و بزاز در
دکان دهقل کرد و حمال را در پیش انداخت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید
که دوش با من آن زرها کجا بردی که من آن لحظه مست بودم و این دم فراموش کرده ام
گفت فلان مشرع از شارع دجله ملاحی خواستی و من ملاح را حاضر کردم و باز گشتم
بزاز گفت مرا بدان مشرع بر و ملاح را بمن نمای حمال ملاح بدو نمود با ملاح در کشتی نشست
از وی پرسید که امروز برادر من با آن زرهای جار کشتی بکدام مشرع بر بالا رفت ملاح
گفت فلان مشرع گفت مرا بدانجا بر و چون بشرع از کشتی بر آمد پرسید که آن زرها
با او کدام حمال برگرفت او نشان بحمالی داد و فرمود تا حمال را حاضر کردند حمال را قراضه
براد و گفت مرا بدان موضع بر که آن زرها با برادر من امروز انجا برده او را بغرفه برد
از شرط و رطی ... او گفت زرها درین غرفه بنهاد بزاز قفل را حیله کرد و بکشاد و زرها
دید هم بدان نشان که ... بنهاد و کلبی دید در آن خانه بر ریسمانی باز افکنده و زرها
بر آن چید و حمال را ... و بر دوش بنهاد و گفت ای برادر ترا انچه ای ... دم

درها



و هر یکی بجی خویش رسیدم و مال خود لسلامت با دکان بردم شعر در حوادث صبور باید بود
اضطراب و جزع ندارد سود چون سیاد کار اندر صعب پس تدبیر رفت باید زود
دفع تیر بلا و محنت را بهتر از رای راست نبود سود حکایة ابن سعد شاعری
که معروف بود بغلامی ابی العرب گفت من در دهی بودم از دههای شام و در آن ده
آسیا نبود و بچند فرسنگی آسیایی بود که اهل ده غلهای خود بدانجا بردندی و آرد کردندی
و بسبب ازدحام مردم چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدین کس رسد و یک نوبت
من چند خروار غله جهت طحن بدین آسیا بردم و چند روزه توشه از نان و گوشت و غیره
سفره ترتیب کردم تا اگر انجا دیر بمانم کفایت باشد که ایام زمستان بود و آمد شد
متعذر و بی انتظار بسیار حصول نوبه نا ممکن و چون باسیا رسیدم دبار را در موضعی که
جهة آن معد بود بنهادم و خود بیرون آسیا موضعی نزه بود بر جاده نشستم و سفره
در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله راه گذریان مردی ناگاه بر من بگذشت با قدی بلند سوی
و جثه قوی من او را بنان چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی هیچ تردد و توقف
و منع تکلف بیامد و بنشست و بخوردن مشغول شد و تمامت انچه در سفره بود که بجهة ده
یازده روز مرتب کرده بودم بیکساعت بخورد چنانکه هیچ باقی نماند و من از ان تکلف
پشیمان شدم و متحیر بماندم و آن مرد در روی من نگاه کرد و اثر آن تردد که بر خاطر من
بود و پریشانی ضمیر از تغیر بشره معلوم کرد پرسید او همچون شتر بختی از جای بجست
و قصد طاحونه کرد و مردمان را از راه بایکسو کرد و پای بر سنگ آسیا نهاد چنانکه از قوت او



از دوران باز ایستاد و گفت کیست که با من در مقام مقاومت آید و پای من از زیر
سنگ برگیرد از آن میان مردی سطبر با شجاعت فرا پیش آمد و خواست که او را از آنجا
دور کند آخر در ابر گرفت و با طرفی افکند چنانکه گوی را چوگان و گفت غله من در دلو ریز
و الا سنگ آسیا بشکنم و اعضای جماعتی که درین باب با من منازعت میکنند ارد کنم
همگان ازان تهدید و وعید متاثر گشتند و آنچه مراد او بود مسلم داشتند و غلهای
من بیاوردند و در دلو ریختند و هم در روز مقصودی که بعد از ده روز هم در حساب نبود
حاصل شد و چون آرد در جوال کردم گفت برخیز تا برویم بمنزل تو گفتم راه مخوفست و تا جمعی
انبوه نباشد مصلحت رفتن نبود گفت برخیز و اندیشه مکن که من با توام من چون قوت
و جلادت او دیده بودم بار بر دراز گوش نهادم و بخانه رفتیم و در راه هیچ مکروهی بما نرسید
و چون بمنزل رسیدیم برادران و خویشانم تعجب نمودند از سرعت مراجعت که در حساب
نداشتند و از سبب زود آمدن سوال کردند من چنانچه بود با ایشان تقریر کردم
و کاوی بکشتم و آنمرد را آن روز ضیافت کردم و چندان طعام که پنج مرد نتوانند خورد
تنها بخورد از وی پرسیدم که با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغول باشی و وجه
معاش و ترتیب غذای تو از کجا باشد گفت من مردی ام از فلان ناحیت و مرا برادری
بود از من مردانه‌تر و شجاع‌تر و هر دو در حراست کاروانها بودیم و تنها بدرقهٔ قافلها
بودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد و دویست مرد قصد کاروان کردندی ما تنها ایشانرا
از کاروان مانع می‌آمدیم و از صولت و هیبت ما منهزم گشتندی و مرا شداد نام است و برادرم

عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازه مردی ما در جهان منتشر شده چون مدتی قائم
شداد و عاد دست هیچکس متعرض آن نیارستی شد و مدتهای مدید برین منوال روزگار
گذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل در حمایت ما از مخاوف ایمن بودند و بسلامت بجای
میرسیدند تا یکنوبت برسم خویش بحمایت قافله بیرون رفتیم و چون بمیان بیابان
رسیدیم از دور سیاهی بدیدیم و تعجب نمودیم که کسی باستقبال کاروانی که ما در وی
باشیم جرات تواند نمود چون نیک تامل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه
و بر شتری ماده سرخ موی نشسته و چون بکاروان رسید گفت این کاروان
شداد و عاد است گفتند آری از شتر پیاده شد و از ما مبارزت خواست ما مردوار
حمله کردیم او حمله ما رد کرد و خواستم که ضربتی سر دستی برپای او زنم چنانکه سرنگون شود
هر دو دست مرا چنان بگرفت که حرکت از مهابت او در من نماند و در دست او چنان بودم
که گنجشک در پنجه باز و برادرم را نیز هر دو دست محکم ببست و بر شتر انداخت و هر چه در
قافله بود از زر و سیم و حلی بر آن شتر نهاد و قدری از زاد و خود برنشست و براه
پراه روی به بیابان نهاد و از روز و آفتاب بعضی از روز دوم براند تا بکوهی رسید
سهناک و در روی شعبهای تاریک و غارهای مهیب و چون به بعضی از مغارات نزدیک
رسید از راحله فرود آمد و ما را همچنان بسته بطرفی افکند و بغاری رفت که سنگی در غایت
بزرگی که جمعی انبوه بایستی تا از آنجا بجنبانیدندی بر در آن غار نهاده بود باسانی از در
غار برگرفت و دختری در غایت صباحت و ملاحت از غار بیرون آمد و مردم

نشستند و از ان زاد که از قافله آورده بودند خوردن گرفتند چون از اکل فارغ
شدند دختر را فرمود که در غار رفت و او برادرم را برسان گوسفند سر باز برید و بریان
کرد و تمامت بخورد چنانکه بیرون از استخوان چیزی نگذاشت و من بدان صفت افتاده بودم
و چشم گشاده این چنین حال مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم فارغ شد دختر را
از غار بیرون خواند و بشراب خوردن مشغول شدند و در اثنای شراب برخواست و مرا
در ان غار افکند و دست و پایم بگشاد و سنگی بر در آن غار نهاد و من از حیوة نومید گشتم و دل
بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای قوت فردا ذخیره کرده است و زنده ماندن من
علت آنست که تا گوشت تازه و خوشبو بود و چون شب بنیمه رسید آوازی از زن شنیدم
که مرا میخواند جواب باز دادم گفت ای ملعون بسته شده و خفته و ترا چون گوسفند بیچاره
سر خواهد برید اگر در تنت هیچ قوت مانده است جهد کن تا این سنگ از در غار بیرون
کنی و او را [illegible] بضربت شمشیری از روی زمین دفع کنی و باشد که این خیر بدست
تو براید و مرا و خود را از ورطه هلاک و اسیری برهانی گفتم تو چه کسی و چون بدست این ظالم
افتادی گفت من زنی از فلان موضع در کاروانی بودم این ناجوانمرد مرا اینجا آورده و مدتیست
تا نگاه میدارد و پیوسته کشتن و خوردن آدمیان از وی مشاهده میکنم و هر گاه آوازه
مردی با قوت و شجاع بشنود برود و او را اینجا آورد و بکشد و گوشت او بخورد و گوید
قوت او در قوت من خواهد افزود و من چون این سخن بشنیدم با خلاص با خدای تعالی
مناجات کردم و بدر غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم بفرمان حق تعالی و تقدس

نیکو زن چون در زیر ان سنگ سنگ ریزهای خورد بود چنانکه آن سنگ متزلزل بماند
بود و نیک متمکن نشده و جهد کردم و آن سنگ را قدری بجنبانیدم و فرجه چنانکه بدشواری
از ان بیرون توانستم آمد ظاهر شد و از ان شکاف بیرون آمدم و تیغ آن ملعون برگرفتم و بهر دو
دست بر بالای سر آوردم چنانکه یکپای او شکسته شد و یکپای او بریده شد و جدا گشت و از الم
آن بیدار شد و خواست که برجهد نتوانست و من زخمهای دیگر متوالی و متواتر براندم تا هلاک شد
و من خدای جل جلاله را شکرها کردم و هر مالی که در ان غار بود برگرفتم و زن را با خانه او رسانیدم
و آن مال را سرمایه خود ساختم و بدان ضیاع و اسباب خریدم و عهد و نذر کردم که دیگر هرگز کاروان
و بدرقه قافله نباشم و امروز وجوه معاش من از ارتفاع آن اسباب است که بدان مال خریده‌ام

شعر
ای شده مغرور حول و قوت و نیروی خویش ∴ چند سازی تکیه بر سرپنجه و بازوی خویش
عجز باشد گر ندانی قوت خویش از آن ∴ صعب باشد ار ندانی از خدا نیروی خویش

حکایة العاشرة

ابو علی الکرد که از جمله شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود گفت که در ایام موسم حج با هشتاد
مرد از یاران خویش قصد قافله حاج کردیم که از خراسان می آمدند و بر ایشان چون نوایب
روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساختیم و جاسوسی ما را اعلام کرده بود که در میان ایشان پیری ماوراء النهری
است که با او دو ازده خروار جامهای قیمتی است و کنیزکی بغایت جمالی با ذرینه بسیار با او
در عماری با هم صد بودیم و فرصت میجستیم تا قطار شتر آمد با عماری و تمامت بارها از
قافله جدا کردیم و از راه باکیو بردیم و میان دره‌ها که بیها فرود آوردیم و او را از عماری بیرون
آوردیم و قافله از ما دور افتاد دیگر روز خواستیم که ازانجا رحلت کنیم و از جمله اسباب او

اسبی چرده بود که دویست درم می ارزید آنمرد تضرع و زاری آغاز نهاد و گفت ای جوانمردان
شما را تمامت آن مالها حلال باد از جانب من در دنیا و آخرت اما من مردی ام که بعزم
زیارت بیت الله الحرام از وطن مفارقت کرده ام و میان ما و خانهٔ خدا بعد مسافتی بر چه
تمامتر هست خود را مستوجب سخط و عذاب باری تعالی گردانید و مرا ازین خیر که در صدد آنم
مانع مباشید سخن مال نمیگویم که نزدیک عقلا قدری ندارد که آمال جاه و رایع اما میدانید
که ازین بیابان خونخوار جان بکناری باید برد بی مرکبی نتوان برد و مرا این اسب در جنب چندین
غنایم که از من بشما رسیده بس محقر و مختصر است و در همت شما نیز چندان وزنی ندارد اگر با این
اسب مضایقه نکنید و مسامحت کنید تا من زنده بمقصود توانم رسید شما را نام نیکو باقی ماند
و آنچه از مال من غصب کردید حلال شود ما درین باب که التماس میکرد با یکدیگر مشورت
کردیم پیری کاردیده تجربه یافته در میان بود گفت این درخواست که میکند صواب باشد
او را باید بست و اینجا گذاشت اگر در علم خدای حیات او باقی باشد کسی بسر او رساند تا او را
بند از وی برگیرد و اگر انفاس معدود او منقضی شده باشد و اجل معدود رسیده در آن
بند هلاک گردد و من نیز از آن جمله بودم که تمام مصلحت میدیدم و بیشتر یاران ما گفتند که بهای
این اسب چندان مقدار نبود که مردی حاجی را بسبب این ازو نومید کنیم و خون او در گردن خود گیریم
القصه بدادن اسب با او مسامحت کردیم و دست او بازگشادیم و بغیر از پیراهن درین گذاشتیم
و اجازت دادیم گفت ای جوانمردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید اما اتمام این شفقت
و اکمال منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت بامن برسم مبادا که چون از پیش شما دور شوم

کسی برسد

کسی برسد و اسب باز گیرد و من هلاک گردم و کمان و جعبهٔ تیرهای من باز دهید اگر کسی قصد من
کند دفع کنم گفتند عادت ما نیست که سلاح بکسی دهیم خاصه جوانان که با ما بودند گفتند قیمت کمان
دو درم باشد و ازین یک تن تنها چه حساب بر توان گرفت آخر الامر آن کمان با تیر باو دادیم
او شکرگویان از نزدیک ما دور گشت و چون گامی چند برفت آن کنیزک گریستن و نوحه و
زاری آغاز نهاد و چون آواز کنیزک بشنید باز گشت و گفت ای جوانمردان با من نیکویی کردید
و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطف
که با من فرمودید شما را نصیحتی کنم و آن نصیحت آنست که هرچه از آن من در دست شماست
باز دهید و بسلامت سر خویش گیرید تا چنانکه شما بخشیدن یک جان بر من منت نهادید
من بخشیدن هفتاد جان بر شما منت نهم این سخن بگفت و اثر خشم و غضب در چشمان او ظاهر
شده بود و همچون شتر مست کف بر لب آورده ما را از سخن او خنده آمد و بر وی استهزا
میکردیم دیگر باره این سخن اعاده کرد و گفت من با شما محالات پیش گرفته ام و نمیخواهم که وبال
خون در اتلاف شما کنم و الم ازین بجان شما رسد چنانکه من و مال من بسلامت بماند نفس شما نیز
بسلامت بماند ما ازین سخن در خشم شدیم و بیکبار برو حمله کردیم مقدار یک تیر پرتاب از پیش
ما فراتر رفت و هیچ تیر از جعبه برآورد و بینداخت و بهر تیری یکی از ما بینداخت و هلاک کرد
و گفت نمودار از دست برد من دیدید پیش از آنکه تمامت از پای درآیید سر خویش گیرید
ما هم بر آن مدافعت ثبات نمودیم تا آنکه از ما سی مرد برین طریق هلاک شدند و هنوز چند مرد دیگر
مانده بود گفتیم تیر او خطائی شود و بهر تیری که با اوست شخصی از ما هلاک خواهد شد اولی آنست

که مال و جمال او کنده ایم و ازان احوال بایکدیگر شویم چنان کردیم او اب در میان اسباب
راند و تنگی ازان تنگهای بسته بگشود و جعبه تیر از انجا بگشود و چوبچه تیر از انجا بیرون کرد
و جامه بنمود و چون دیدیم طمع از مال او بکلی منقطع گردانیدیم و روی براه آوردیم او برعقب ما بیامد
و گفت چندین نوبت این بر شما عرضه کردم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون
چون کار بدین حد رسید فایده نکند و هر که از شما از اسب پیاده نشود و بجای پیل غضبش اندازم
ما بار دیگر لعب اغاز نهادیم و سر بازی خود را در عرای هلاک افکندیم چند کس دیگر از ما بکشت
و با ضطرار و عجز پیاده شدیم و او چهار پایان ما را جمع کرد و براند و باز مراجعت نمود
و گفت هر که سلاح میدارد این جاست و هر که نگاه دارد هلاک خویش او اختیار کند همه یکبارگی
سلاح بیفکندیم او سلاحها برگرفت و دواب براند و گفت در ضمان امن و سلامت بروید
ما اسپان خود را بجای که نهاده بودیم بخواندیم هر اسپ که میل بکرد یک تیرش می افکند تا
عاقبت بدر ماندگی ترک اسپان و سلاح کردیم و او برفت و جمله ببرد **قطعه** درکس مکن بنظر تحقیر
حقارت نظر انگر : اندر نقاب صورت و معنی میسرست : صد تن بود که کوهی کمتر ز یک تن اند :
یک تن بود که کوهی از صد فزون ترست **باب دوازدهم** در حکایات حال زمره که گرفتار
و استتار مبتلا شدند و عاقبت نجات یافتند **حکایة الاولی** محمد بن زکریا الغلابی
گوید روزی مغنیان پیش هارون الرشید این شعر بر طریق غنا در صوتی خوش و لحنی دلکش
ادا کردند **شعر** الا ایها الی ثم اقوای نظرة : ای قبل الممات سبیل : فیا املاث القاع قلبی
بکم عندی خبر کن قلیل : ویا املاث القاع من بطن تونج : جنی الی اطلالکن طویل : ویا املاث

القاع من رکبی : میسری فهل فی ظلکن مقیل : ایا بود هرگز که من بوی خرامی بشنوم : بایش
از مردان دی منم زمین قرقری : این کوهیان این زمی دل باشما دارم حنین : هر چند این شخص حزین کم دید هرگز ازیشان
این کوهیان فارغ او دل بسته با ارباع او : از توضیح اوضاع او دارم حنین بی انتها : امیر را این سخن
خوش آمد تحسین کرد و پرسید که ناظم این در روشن این غزلیات کیست گفته یحیی بن طالب الحنفی
الیمانی فرمود که بصحت نفس و طول حیوة مسرورست یا در وحشت آباد لحد مقهور و مقبور
گفتند زنده است اما زندگانی که مرگ را در ناخوشی ابی طرح کند و جان کندن را در شدت
ده خصل فره دهد و ایام بی نام او را چندان خرسنگ در راه افکنده است که پانصد
فرسنگ آواره گشته است و از گرانی وام در چشم ممکنان سبک سنگ شده است
و از یمامه که وطن اصلی است بضرورت گریخته و در ری متوطن شده و در بدترین حالتی و سخت
ترین معیشتی چون بشنید فرمود تا بعامل ری نامه نوشتند تا وام او چند انکه هست از
وجوه بیت المال بگذارد و ده هزار درم بعد ازان بدو دهد و اسب ترتیب کند و او را
بجوار یمامه رساند و بعد از چند گاه از سر دو موضع خبر باز رسید که شال را امتثال
کرده بودند و بر موجب فرمان رفته و او خوشدل و شاد کام با تجمل و نعمت تمام با وطن
اصلی رسید **شعر** ای انکه ترا داد خدا دولت و نعمت : تا شکر خداوند بانعام
گذاری : صد سال اگر عمر بود هم نتوانی : کز لطف خدا شکر یک انعام گذاری
حکایة الثانیة من باب ثانی عشر در بعضی کتب تواریخ دولت آل عباس آورده اند
که چون ابراهیم بن محمد بن علی بن داعیان بیعت خویش و خلافت آل عباس ادعاه انهم

در بلاد اسلام پراکنده کرده است و کار بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود
شوریده شد و ابو مسلم خروج کرد و آن قصه معروف است و تمامت بلاد عراق و خراسان
وآنچه متصل است بدین اقلیم از دست بنی امیه بیرون رفت و استیلا و تغلب آل
عباس نزدیک بود که بکوفه و بصره رسد و ابراهیم بن محمد که معروف بود به ابراهیم
الامام در اثنای این احوال بجوار حق پیوست و بنی امیه چون منشأ این کار و رجوع این حادثه
از آل عباس دانستند قصد هلاک ایشان کردند چون کار و ولایتها هنوز مضبوط نبود و بر سعی
که بر آن اعتماد توان کرد نرفته ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا اجوکا
بچه نشیند و ابو سلمه خلال که از جمله آل شیعه و موالی آل عباس بود در کوفه بفرمود
تا هر که از آل عباس را با بو سلمه نشان میدادند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه
طلب دارد تا بدیشان نماید و چون میان قحطبه و هبیره آن قتال بزرگ رفت و قحطبه که از جمله شیعه
و موالی عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره منهزم بواسط رفت و قحطبه در فرات غرق شد و پسران
قحطبه با تمامت لشکر بکوفه در آمدند و ابو سلمه را گفتند امام را بیرون آور تا بیعت کنیم ابو سلمه
تعلل مینمود و مدافعت میکرد و میگفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست و از ابو العباس خبر نهزام
هبیره و دخول اتباع قحطبه در کوفه و استیلای ایشان پنهان میداشت و عزم آن کرده بود
که بیعت از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت با آل علی علیه السلام بود و بجماعتی از اکابر
اهل البیت و سادات علویه مکتوب نوشته بود و استدعای قبول این کار کرده و اتباع
نمینمودند و بروی اعتماد میکردند و آل عباس از حرکات و سکنات ابو سلمه این غدر احساس

کرده بودند

کرده بودند و بر حق وی بدگمان شده و با ایشان در آن سردابه غلامی سیاه بود
جهد کردند و او را به بهانه از آن سردابه بیرون فرستادند و فرمودند تا تفحص
اخبار و تجسس احوال کند و ایشان را معلوم گرداند غلام بیرون آمد و تمامت حالها
از غرق قحطبه و هزیمت ابن هبیره و دخول پسران او در کوفه با لشکر معلوم کرد و باز گشت
و با ایشان حکایت کرد و چون از این حال خبر یافتند تهمت ایشان با بو سلمه زیادت شد
غلام را فرمودند که بیرون رو و جهد کن تا پسران قحطبه را ببینی و ایشان را از حال ما اعلام
کنی و بکوشی تا ناگاه بیایند و پیش و پس این سرای فروگیرند و دیوار بشکافند و ما را
بیرون برند غلام بیرون آمد و حمید بن قحطبه قدای شناخت خود را پیش او افکند و چون
حمید او را بدید دیدن او بزرگ شمرد در حال پرسید که از همراهان ما خبر چه داری و ایشان
کجااند غلام حال ایشان چنانکه بود تقریر کرد و پیغام ایشان برسانید در حال حمید
با گروهی از لشکر برفت و گرد سرای ابو سلمه فرو گرفت و غلام سردابه بدیشان نمود حمید
با گروهی بدان سردابه در رفت و گفت السلام علیک یا اهل البیت و رحمة الله و برکاته
ایکم ابن الحارثیه سری حارثیه از شما کدام است و این سوال از جهت آن بود که ابراهیم الامام
که پیش از این ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن اعیان دعوت امامت عباسیان و خلفا
از خانه ان با آن جماعت گفته بود که اگر آن وقت که این کار تمام شود که من نمانده باشم
امام معظم بعد از برادر من ابن الحارثیه باشد که علامت اوست که قوله تعالی و نرید ان نمن
علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم الوارثین و چون گفت ابن الحارثیه

که دست ابو العباس و ابو جعفر را هر دو بر یکدیگر مبادرت نمودند هر یکی گفتند که بنم حمید
بن قحطبه گفت علامت از هر دو بایست ابو جعفر گفت چون من سخن علامت بشنیدم دانستم
که من امام نخواهم بود ابو العباس این ایت مذکور را مستظر بر خواند حمید گفت السلام علیک
یا امیر دست مبارک از استین بیرون کن تا بیعت کنم در حال دست او گرفت و بیعت کرد
پس تیغ برهنه کرد و روی بدان طایفه اورد که با او بدان سرد ابه بودند از برادران و
عمان او و گفت بیعت کنید امیر را همگنان بطوع و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد اوردند
و بر منبر نشاندند و خواست که خطبه کند سخن بر وی بسته شد عم او داود بن علی یک پایه فروتر
از زیر منبر بایستاد و به نیابت او سخن گفت و خطبه کرد و ابو سلمه بعد از ان خبر یافت
که در مسجد بودند و او را بر منبر نشانده با مجانات و استحباب تمام و حمید چون او را
بدید مشتی بر سینه اش زد گفت مخالفت تا بدین حد یا ابا سلمه گفتی که امام هنوز در کوفه
نشده ابو سلمه گفت غرض ازین دفع و مطل آن بود که مروان بن محمد هنوز در مسند ملک
و امارت و از ان ایمن نتوان بود که قوت و استیلای او زیادت شود و اگر چشم
زخمی باشد باری این جماعت در دست ایشان نیفتند و هلاک نگردند اگر ما را بر وی ظفر
باشد تمام ایشان ظاهر کردند و خلق را به بیعت خویش خواندند و چون بیعت ابو العباس
تمام شد خلافت بر و مقرر گشت پس از ان هر روز ان دولت در زیادت بود و بنی امیه
مستاصل و هلاک شدند

ای عاجز بیچاره مکن دعوی شاهی   شاهی نبود جز صفت خاص الهی
لافی شده از خود و مغرور بدولت   فارغ ز الهی تو و شادی بملاهی   صاحب ستم رای خود اندر طلب جاهی

ورزانکه

ور زانکه صواب ایدت این کار سپاهی : بر رزق مقدر چو فزون زان نتوانی : اندر طلب هیچ
پس عمر چه کاهی : کاه زر و کامر با طمع حریصت : حاصل نشود زو بجز چهره کاهی :

حکایت الثالثه عبد الله بن قیس الرقیات حکایت کند که چون عبد الملک بن مروان از
شام قصد عراق کرد در وقتی که مصعب بن الزبیر امیر کوفه و بصره بود از قبل برادر خویش عبد الله
بن الزبیر و مصعب بمصاف عبد الملک بیرون رفت و من با مصعب بودم و از جمله خواص
و مقربان او بودم و چون امارات بیوفایی از امرای لشکر خود مشاهده میکرد و دانست که عبد الملک
غالب خواهد شد مرا بخواند و مالی حاضر کرد و بسیار گهرهای قیمتی در انمیان بود چند کمر بر میان بست
که استظهار تمام بود بر نوایب روزگار و فرمود که دولت من به پایان رسید و این جماعت
که از من اندر آن نداند که نامداری و موافقت نمایند و بهمه حال دست دشمن را باشد
پیش از انکه دست بر دست ایشان ترا از پای در ارد سر خویش گیر و هر کجا که باید برو
من او را دعا گفتم و دلداری و دلدهی که مثل آن در ان وقت از دوستان یکدیگر
مامول و متوقع باشد بجای اوردم و در خدمت وی ثابت نمودم تا انگاه که او را
واقعه رسید و شهید شد من بگریختم و بکوفه رفتم و نخستین خانه که برسیدم از خانهای
کوفه بر رفتم بی دستوری و در ان خانه زنی دیدم با دو دختر در غایت حسن و جمال از ان
زن زنهار خواستم و نفس خویش را پیش او ودیعت نهادم او قبول کرد و اشارت بغرفه
فرمود که بر انجا دو شرفه خوش و منظره دلکش هم در وی استراحت را مطرحی بود دهم
از جواب نظر را مطرحی نشستم و آن عورت مرحمت مرا بدان احتیاج بود از طعام و شراب

وجامهٔ خواب و آب وضو ساختن بر من معد گردانید و قریب سالی در آن موضع بودم هر روز
آن عورت بصباح من تمام میفرمودی و بامداد و شبانگاه مالابد من از اکل و شرب
و غیر آن می آورد و هرگز از من نپرسید که تو کیستی و از کجائی و در این موضع سبب چیست
و اخبار از تو از کیست و من نیز هرگز از حال او و نام و نسب و قبیله او نپرسیدم و هر روز
آواز منادیان در تجسس احوال خویش بر تهدید و وعیدی شنیدم چون مدت مقام
من بجائی انجامید و از کثرت زحمت که آن عورت را بی سابقه معرفتی دادم خجل گشتم
و آواز منادی در طلب من منقطع شد عزم کردم که از آن موضع نقل کنم چون آن عورت
بر قرار معهود نزد من آمد و از کار و حاجت و آرزو و مراد من پرسیدن گرفت گفتم
میخواهم که پیش اهل و ولد و مسکن خویش روم گفت امشب باحتیاج سفر و استعداد آن
معد گردانم و چون شب درآمد گفت اکنون زمان تراست اگر میخواهی که رحلت کنی از خوف
بیرون آمدم بر در سرای دو راحله دیدم با تمامت آنچه مسافر را در سفر بدان احتیاج بود
و غلامی سیاه برای خدمت و صیانتی زر و نقره بجهت نفقه راه چه آن غلام داد
و مرا گفت هر دو راحله و آنچه بر ایشانست و غلام ملک تو اند در حفظ هرجا که ترا می باید
برو من و غلام هر یکی بر راحله نشستیم و براندیم تا بمکه رسیدیم چون بر در سرای خویش
رسیدیم در بزدم پرسیدند که کیست گفتم عبد الله بن قیس الرقیات چون آواز من شنیدند
ولوله و خروش برآوردند و گفتند جماعتی که بطلب تو آمده بودند همین لحظه باز گشتند
من شب تا سحر در خانهٔ خویش بودم سحرگاه با آن غلام برنشستم و روی بمدینه نهادم

چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود که پیش عبد الملک بن جعفر ابی طالب
رفتم او تنها نشسته بود و با کل مشغول من با ایشان موافقت کردم و چنان فرا نمودم
که مردی ام از اهل عجم بتکلف بر مثال عجمیان طمطما و خطا سا ایراد میکردم تا آنگاه که اصحاب
از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من و او تنها ماندیم روی بگشادم جعفر در من نگریست
گفت ابن قیس تویی گفتم آری بپناه بحضرت تو آورده ام و در سایه شفقت تو گریخته ام
و زنهار خواه تو شده گفت این جماعت را در طلب تو مجد می بینم و بر ظفر یافتن بر تو بیک
حریص اما بام البنین بنت عبد العزیز بن مروان که برادرزادهٔ عبد الملک بن مروانست
و عبد الملک را بروی حالات تمام و شفقت بسیارست و دیدار او مبارک داند و التماس او را
رد نکند بنویسم تا با عبد الملک درباب تو سخن گوید و عفو تو از وی درخواهد و بر این جمله که گفت
چیزی بام البنین نوشت و من نزدیک او فرستم و مکتوب عبد الله ببرد رسانیدم چون عبد الملک
نزدیک ام البنین آمد هم بر عادت معهود از وی سوال کرد که التماسی که داری بگوی تا مبذول
دارم و حاجتی که هست روا کنم عبد الملک گفت هر حاجت که هست مبذولست و هر مراد که
داری با جابت مقرون الا عفو از ابن قیس الرقیات ام البنین دست بروی باز نهاد
و سر در پیش افکند و گفت ملتمسات من استثنا مفرمای عبد الملک گفت هر حاجت که هست
رواست اگر همه ابن القیس است ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن القیس را امان
دهی و از وی عفو فرمایی که عبد الله بن جعفر مکتوبی بمن نوشته است و التماس کرده که عفو
از ابن القیس و امان او از حضرت شما درخواهم عبد الملک گفت او را امان دادم

بفرمای تا امشب نزدیک من آید ابن القیس گوید بر وفق اشارت آن شب بدرگاه او حاضر
شدم چون دربانان مرا بدیدند تعجب نمودند و امرا و بزرگان لشکر بسیار حاضر شدند تا ببینند
که عبد الملک با من چه خواهد فرمود بعد از آن که تمامت حاضران را بار داده بودند
مرا اجازت دادند رفتم و بروی سلام کردم عبد الملک گفت ای مردمان میدانید که این
چه کس است گفتند نه گفت ابن القیس الرقیات که این شعر گفته کیف نومی علی الفراش ولما
یشمل الشام غارة شعواء تذهل الشیخ عن بنیه وتبدی عن خدام العقیلة العذراء
مرا خواب چون آید و شام سراسر نگردد بغارت چنان که ماند پیر خبیر از پدر
دریده شود پرده بر رو حرامین اهل شام چون این سخن شنیدند گفتند یا امیر دستوری
ده تا خون این فاسق بپاشیم گفت اکنون امانش دادم و در سرای من آمده و بر بساط
من نشسته و اذن او بدخول نزدیک خویش در توقف داشتم تا همگنان برو نگرند
و او را بر در سرای دیدند پیش از آنکه در آید و مرا به پند مجلس توفیق یافت که خون او
بریزد اما چون امان دادم و در آمد رجوع از و جایز نیست و نقض امان ممکن نه اما عطای
من و حصه بیت المال با مسلمانان بر نگیرد و این حکایت بنوعی دیگر روایت کنند چنین
گویند که چون عبد الله بن قیس الرقیات نزدیک عبد الله بن جعفر در آمد و صورت حادثه و بخت
حال با او شرح داد عبد الله بن جعفر فرمود تا همگنان مهیا باردند و یکی از موالی خود را
فرمود تا بشمارد وجهت اخراجات ابن القیس آن موالی میشمرد و با واز خوش و لحن دلکش
بلند میگفت و چون سیصد دینار بشمرد خاموش شد عبد الله بن جعفر گفت چه بود ترا که خاموش

شدی

شدی وقت انقطاع آوازی بدین خوبی نیست او دیگر باره شمردن گرفت تا تمامت الجم
درمیان بود بشمرد و آن ششصد دینار بود با ابن القیس داد چون آن عطا قبول کرد از و التماس
کرد که سخن با عبد الملک بگوید و شفیع بیاورد در عبد الله بن جعفر گفت فردا که نزدیک او بروم
تا من بیاو در وقتی که خوان نهاده باشند و کس مانع نشوند در آی و خوردن بی ادب
و فاحش آغاز کن روز دیگر بنشست و نزدیک عبد الملک رفت و او را با خود ببرد چون خوان
بیاوردند ابن القیس در آمد و نان خوردن فاحش چنانکه عادت اخلق باشد آغاز نهاد
عبد الملک ابن جعفر را پرسید که این چه کس است که بدین بی ادبی نان میخورد گفت
این مردیست که اگر زنده گوید راست تا در بین مردمان باشد و اگر کشته شود دروغ
زن ترین مردمان بود و عبد الملک پرسید از عبد الله جعفر که چگونه گفت برای آنکه میگوید
ما نقموا من بنی امیة الا انهم یحلمون ان غضبوا انهم معدن الملوک فلا یصلح الا علیهم العرب
حیث عیب ای امیر جز آنکه بردبارند چون غضب بر خوانند معدن شاهند و اهل عرب
جز بدیشان خوب نگردد راست اگر از روی عفو قدمهای حلم تو او را راست گوی گردانیده
باشد و اگر خطا کنی غضب تو او را تکذیب کرده باشد عبد الملک گفت امانش دادم
اما با مسلمانان از بیت المال عطا نیابد عبد الله بن جعفر گفت چون جانش ببخشیدی
امید میدارم که نانش باز نگیری و چون تجانس بر من منت نهادی درخواست که بعض
صفت بفرمایی ابن قیس گوید من برخواستم و اجازت خواستم که قصیده که در مدح او گفته
بودم بر خوانم اجازت داد تا من آغاز کردم و مطلعش اینست عاد له من کثیرة الطرب

فریاد غریب د
بنیاد ابهم بولنده بر
بلا چکیم رخسارم منه چون
آرزدو بو قوسون جفا
سی دو باره استرم
خسته یارا سی
بلمرای کاش آزاد به ن
برو برد ست عمو زا
دیه عغ بلود گر
عمر هیهات هیهات
فرستم کاکلم را برهو

فعینه بالدموع تسکب کو فیه مارج مجلسها لا ام دار بها ولا صقب تا بدینجا رسیدم که
بمدح او تخلص کرده بودم و در مدح بدین ابیات رسیدم ان الاغر الذی ابوه ابو العاص
علیه الوقار وللحب یعتدی التاج فوق مفرقه علی جبین کانه الذهب آن شریف اندر نسب کام
ابو العاص پدر فرق او را تاج زیبنده است و اندر زیر تاج تابش پیشانی برسان لوحی از
عبد الملک فرمود که ملتمس ترا اجابت کردم عبد الله بن جعفر گفت این انعام و اکرام
تمام انگاه باشد که آنچه در مدت استتار او فوت شده است بفرمایی تا از بیت المال
بدو رسانند گفت بفرمودم ابن القیس از خدمت او بجان ایمن گشته و توانگر شده
بیرون آمد و درین حکایت آنچه اقتدا را شاید و کرام را بدان تخلق می باید عفو
عبد الملک است و تجاوز او از گناه ابن القیس با آنکه غضب مفرط برو غالب بود و بر قتل
و هلاک او حرص تمام داشت و بهتر از آن روی آن بود که برو ظفر یابد دفع هذا
چون شفیع کریم و عذرخواه شریف بود عظیم گناه او را علت رد شفاعت ساخت و بر بل
وضراعت او ببخشود و جرم هرچند بزرگ بود ببخشید شعر گناه مجرم اگرچه بزرگ باشد درشت
ببخش چو بکه شفیع آورد بزرگوار **حکایة الرابعة** عبد الله بن حجاج الثعلبی از اشراف
قبیله قیس بود چون عبد الله بن الزبیر در حجاز دعوی خلافت کرد او با او بود چون عبد الملک بن
مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت ابن الزبیر فرستاد ابن الزبیر را در مکه قتل کرد و
عبد الله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از نماز شام که عبد الملک [illegible]
خوان نهاده بود شکل خود بگردانید و نزدیک عبد الملک رفت و بنان خوردن مشغول

شد

شد چون خوان برگرفته برپای خواست و این شعر آغاز کرد منع القرار فجئت نحوک هاربا
جیش یجر ومقنب یلمع چون بیقرار گشتم در تو گریختم از لشکر کشنده و مردان کارزار
عبد الملک چون این بشنید گفت چه کسی و از کجایی او این بیت بخواند بر طفلکان بنده
ببخشا که گشته اند ایتام تشنه لب چون کبک کوهسار عبد الملک گفت خدای گرسنه دارد
این زاد و ترا که سبب گرسنگی ایشان تویی ابن حجاج گفت ادو ترحمی و تقبل توبتی
وارای ما رعینی فاین المدفع نزد تو آمدم که کنی توام قبول بر من که مستحق رحمت ام
کو تو برانیم زیر نجب اردم ور از تو بگذرم بکجا باشم امیدوار عبد الملک گفت بدوزخ روی
ابن حجاج گفت واضم اصبعتی الیک فانها کف تضر بها واخری تنفع اطفال بنده را
زیر لطف درپذیر تا در ظلال عدل تو باشند شاد و خرم گفت جنایات تو بر ایشان
راندن مبتلا بضرب گردانیده است ابن حجاج گفت نیکست حالهای کرمانی ان تو
همچون دلت فراخ است و ذات بزرگوار تشریف خاص خویش بپوشان چو من برهنه
سر کرده ام برهنه بانواع اعتذار عبد الملک چون این بشنید لطف خزی که پوشیده
بود برو انداخت ابن حجاج برگرفت و در پوشید و گفت والله که امان یافتم عبد الملک
گفت بر که خوانی باش ایمنی از من الا عبد الله بن حجاج گفت عبد الله بن حجاج منم بر خوان
تو نشستم و نان تو خوردم و جامه تو پوشیدم کرم تو بعد ازین روا ندارد که بکروهی
بمن رسد عبد الملک گفت سزاوار است تو این مکرمت و انعام و درخوری بدین لطف
و اکرام و دولت ترا بدان داشت که بدین حضرت آوردی و بوسیلت خود را

این سعادت حاصل کرد ابندی و او را امان داد **شعر** با عذار و تضرع چو بیاوت
ذ اکدار ازو جرم و عذر ازو بپذیر چو قادری تو و مقعد و خصم شکر کذا که هیت منعکس
این حادثه علی التقدیر **حکایة الخامسة** فضل بن الربیع که وزیر محمد امین بود چنین حکایت
کند که چون محمد امین را بکشتند من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع
و موالی پنهان کردم چنانکه هیچکس نمی‌دانست که من کجاام و هر روز و هر شب جای دیگر
می بودم و چون مامون به بغداد نزدیک شد خوف و رعب من زیاده شد و در استتار
و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغه بیشتر نمودم و بخانه بزازی رفتم که او را
با من معرفتی تمام بود و اعتماد داشتم چون مامون به بغداد رسید فرمود که مرا
بجد و جهد طلب کنند و مدتها بران مواظبت نمودند و البته از هیچکس ذکر من نشنیدند
تا روزی از من یاد کرد و از امتداد مدت استتار و ظفر نایافتن خویش بنجابت
در خشم شد و اسحق بن ابراهیم را بسر زنشها کرد و تهدید و وعید فرمود و اسحق خشمناک از
پیش او بیرون آمد و اصحاب شرط را بانواع مکاره و فنون عذابها کرد تا این کار
بجد فرا پیش گرفتند و مجموع بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع را بیارد ده هزار
دینار بدو دهند و هر که بعد از منادی نزدیک او بیابند و اعلام نکرده باشد پانصد
تازیانه زنند و خانه او خراب کنند و مالش بتاراج دهند و باقی عمرش محبوس و
مقید دارند خداوند خانه چون این منادی بشنید نزدیک من آمد و گفت والله که بعد ازین
مرا قوت آن نیست که برین وعید صبر کنم و محترزم ازانکه زن مرا بدان مال که وعده داده‌اند



میل بود

میل شود و ازین حال اعلام کند و من و تو هر دو هلاک شویم و اگر خلیفه در حق تو لطف کند
و عفو فرماید و بمرتبه اول رساند ایمن نباشم ازانکه بخاطر تو گذرد که من در ان وقت راضی
بوده‌ام و از چشم تو بیفتم و نزدیک تو متهم گردم و آن بر من از همه بلیتها زیادت بود و صلاح
آنست که از پیش من بیرون شوی من متحیر و دلتنگ شدم و گفتم چون شب در آید بیرون روم
گفت کرا طاقت باشد که چنین واقعه تا شب صبر کند اگر عیاذا بالله ترا پیش از شب نزدیک
من بیابند حال من چگونه باشد اکنون گرم گاهست و مردم بقیلوله مشغول باشند و راهها
خالی باشد و نیز مدتیست که ترا ندیده‌اند شکل و هیات خود بگردان و ازین خانه بگرد ابرو
رو گفتم شکل و هیات خود چگونه بگردانم گفت موی را بتراش کم کن و بگیر ردی را بچشم بندی
بر بند چنانکه کسی را حاجتی باشد بیرون رو گفتم چنان کنم مقراضی بیاورد و بیشتر محاسن من
بچید و جامه دیگر پوشیدم و در ان هیات که شرح رفت بیرون رفتم چون بجسر رسیدم خالی
بود و آب زده بودند چنانکه بیلغزید چهارپای بنود دم و خواستم که از جسر بگذرم گفتم باشد که مرا
بار و زکار این جرات بیرون شود چون بمیان پل رسیدم سواری از لشکریان که در وقت
وزارت مرا در حق او انعام بسیار بود بمن رسید مرا بشناخت و گفت والله که مقصود و مطلوب
امیر را یافتم و عنان بگردانید و فرود آمد تا مرا بگیرد من دست بروی اسپش باز زدم اسپ
برمید و بار زین جست و پایش بر بعضی ازان الواح جسر بلغزید و او و اسپ هر دو در یکی ازان
کشتیها افتادند که جسر را برآن بسته بودند و مردمان از هر دو طرف بجهة خلاصی او دویدن گرفتند
و از من مشغول شدند و من بتعجیل از جسر بگذشتم و بنزد دسلمان رفتم زنی را دیدم بر سرای

ایستاده گفتم ای زن مردی ام از کشتن میترسم و اگر ظالمان مرا بیابند بیک بکشند
برای خدا مرا پنهان کن و در حفظ خون من از آفات بخدای تعالی تقرب جوی گفت درآ
و اشارت بغرفه کرد بران غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرای آمد و در ببست چون ساعتی
بود در سرای بزدند و آن زن در باز کرد و من از منفذی که در ان سرای بود بنگریستم آن مرد را
دیدم که میان من و او در جسر آن حادثه افتاده بود از در درآمد نالان و مجروح و چندجای سر او
شکسته زن صورت حال پرسید قصه با او شرح داد و گفت تو آنکه همه عمر از من فوت
شد و اسپم سقط گشت و نرخ گوشت بنواختم و در میان حکایت مرا دشنام داد و گفت
لعنت بر تو باد و من میشنیدم و زن او را دلداری میکرد و تسلی خاطر میداد تا آنگاه که آرام
گرفت و چون شب تاریک شد بغرفه درآمد و گفت گمان می برم که خداوند ماجرا با شوهر من تو کردی
گفتم آری گفت سخن او شنیدی و نیت داعیه او دیدی از خدای بترس و در خون خویش سعی
مکن و هر چند زودتر بسلامت ازین خانه بیرون رو من او را دعا کردم و از سرای بیرون
آمدم چون بآخر کوی رسیدم باسبان نشسته بود متحیر ماندم و ندانستم که چکنم تا مردی را
دیدم که در سرای میگشاد نزدیک او رفتم و گفتم مرا زنهار ده تا خدای تعالی ترا از عذاب
خویش زنهار دهد و مرا در ستر حمایت خود مستور گردان تا ترا خدای از فضایح دنیا و
در ستر عصمت خویش مستور دارد آنمرد گفت درآی چون درآمدم مردی دیدم تنها آن شب
نزدیک او بودم بامداد بگاه او از خانه بیرون رفت و نماز پیشین باز آمد و حمالی با او و چیزی
و باشی و چند کوزه و ابریقی نو و دیگی نو و عصاره برگرفته و آن دیگر گوشت فربه و میوه و ...

پیش

پیش من نهاد و خواست که بیرون رود و در سرای در بندد من او را ملامت کردم
و گفتم چندین تکلف چرا فرموده و خود را زحمت داده گفت من مردی مزینم آینه
داری شکنیم و موی لب مردمان چینم و گاه گاه نیز فصد و حجامت کنم نباید که ترا از دست
من کراهت بود و اوانی نو بجهت آن آوردم تا طعامی چنانکه دل تو خواهد بدست خود
می پزی و مرا در کاسه کهنه که من دارم قدری بدهی و باقی خود بخوری من او را
محمدت گفتم و بدان مبادرت شکر گذاردم و سه روز نزدیک او بودم و هم بران ترتیب
طعامی میساختم و خود میخوردم و او را میدادم روز سیوم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز
بیش نباشد خدای جزای تو بخیر کناد و مرا حق شناس این مکرمت کناد و اکنون بر عزیمت
آنم که تخفیف زحمت کنم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت مکن و ازین خانه بیرون مرو
که مردی تنهاام و هرگز هیچکس بخانه من نیاید و مادام که درین خانه باشی کسی را بر حال تو
وقوف نباشد و سر تو آشکارا نشود و مرا از وجود تو زحمت نیست و این مقدار خدمت
که بدان قیام می نمایم بر من آسانست من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا آنگاه که بباب
الشمس رسیدم بدر خانه عجوزی که از جمله موالی ما بود و در خانه او بزدم عجوز بیرون آمد
چون مرا دید بگریست و بر من ترحم نمود و خدا را بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت
و شکرها گذارد و آن شب نزدیک او بودم و بامداد بگاه هنوز در خواب بودم
بیرون رفت و اسحق بن ابرهیم را از حال من اعلام کرد من آن خبر داشتم که اسحق بنفس
خویش با جمله سواران و پیادگان که در خدمت او بودند پیاده شدند و آن خانه را در بام



فرود کرفته و مرا بیرون بردند و خلعت خاص در مقام منزلتی هرچه تمامتر در پیش مامون
برپای بداشتند و چون مامون را نظر بر من افتاد در حال سر بر زمین نهاد و سجده را
با خشوع بجا آورد و چون سر از سجده برگرفت گفت یا فضل میدانی که این سجده چرا کردم
گفتم میدانم شکر خدای کردی که ترا بر دشمن ظفر داد و آنکس که میان تو و برادر تو موجب
منازعت بود اسیر گردانید گفت لا والله غلط کردی من این سجده شکر بدان کردم که خدای
عز و جل مرا الهام داد و توفیق ارزانی داشت که گناه تو هرچند بزرگست از تو عفو کردم
و فضل من بر اقدام برین مکرمت ظاهر شد و در امان عصمت مامون باشی اکنون چهار
از ابتدای استتار تا امروز احوال خود با من شرح ده که درین مدت چگونه زندگانی کذشتی
و الم و شادی و غم تو چه رسید و جفا از که دیدی و وفا از که مشاهده کردی تمامت
احوال از اول تا باخر شرح دادم او را فرمود تا آن زن را که مولای ما بود و سخن با اسحق
او گفته و استظهار و قبول ده هزار دینار و ایجاز مواعید دیگر میکرد حاضر گردانیدند از وی
پرسید که ترا چه برین داشت که زینهاری خود بدست ما بدادی و رعایت حقوق سابقه
که او را و اهل بیت او را بر تو ثابت بود نکردی و اکرام و انعامی که از ایشان دیده بودی
به بدی مکافات نمودی او گفت حرص مال و رغبت توانگری گفت ترا هیچ فرزند یا شوهر
هست گفت نه بفرمود تا او را دویست تازیانه بزدند و در حبس مخلد کردند و اسحق را
فرمود همین لحظه بفرمای تا آن لشکری و زن او را و مزین مرسه را حاضر کردند و از من
پرسید که این جماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه خبر بران باعث

آمد که قصد این مرد کردی و ایادی او را بی مجازی گشتی گفت حرص مال و رغبت جاه
مامون گفت تو بحجامی و مزینی اولیتری از آنکه از جمله مجنده و انصار ما باشی و فرمود
تا او را بمزینان و حجامان که در سرای خلافت حمام مرتب بودند بسپارند تا بتکلیف
حجامی بیاموزند و مزین را فرمود تا در سرای حرم بخدمت مثل قهرمانی نسا و غیر آن منسوب
کنند و جامگی نیکو معین گردانید و گفت این زن عاقله و با دیانت است و فرمود تا سرای لشکری
و اثاثات و قماشات و آنچه او را بود بمزین دهند و نام لشکری از جریده لشکریان محو
کنند و نام مزین عوض او ثبت کنند و مواجب و اقطاع او بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود
تا ایمن و خوشدل بخانه خویش روم **شعر** چون مست ز افلاک همیشه پیوسته بنیکی
مجازی عادت کن فعل نیک دایم با یار حقیقی و مجازی **حکایة السادسة** یکی از
براهمه حکایت کند که در شهرهای هند ملکی بود نیکوصورت صافی سیرت عمر بداد
پروری و عدل گستری مصروف گردانیده و آوازه عدل و رحمت او باطراف آن
ولایت رسیده چون او را وفات رسید از وی پسری شایسته پادشاهی ولایق شهریاری
بماند و یکی از متعلقان که از اهل خاندان بود بران مملکت مستولی شده بران پادشاه
غالب گشت و آن شاهزاده چون قوت مقاومت نداشت و برجای ایمن نبود
متواری شده و فرار بر قرار اختیار کرد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی
بقدر وسعت ملک و بسط ولایت خویش صدره باشد انواع جواهر قیمتی در وی دوخته
و تعبیه کرده بدان مقدار قیمت او که اگر احتیاج افتد لشکری را جامگی بتوان داد

وملک از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون توان کرد در هر موضع و بهر حال که باشد
آن چه با آن پادشاه بود گویند هر کرا چنین صدره نباشد او پادشاه نبود پادشاه‌زاده
آن صدره برگرفت و بگریخت و با آنچ از زر و نقره هیچ نه که بدان چیزی توان خرید و آنچ با او
بود اظهار نمی‌توانست کرد و ننگ میداشت که سوال کند برکنار راه بنشست هندوی راهرو
کرمی آمد و پشتواره بر پشت بست گفت با او بهمه حال طعام باشد مرا رفقت او اختیار
باید کرد و بوقت طعام خوردن او خود درخواست کند با او موافقت کنم چون هندو برسید
ملک‌زاده ازو پرسید که کجا میروی او اشارت بموضعی کرد ملک‌زاده گفت من نیز رفیق
باشم و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن درآمد هندو پشتواره بنهاد
و طعام بیرون آورد و بخوردن مشغول شد والبته بملک‌زاده التفات نکرد ملک‌زاده
همچنان در پس پشتواره نشسته و همت پادشاهی نگذاشت که ازو سوال کند و چون
از خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد ملک‌زاده همان دستور در صحبت او برفت بدان
طمع که چون موافقت بیشتر شود بار دیگر طعام بر وعرضه دارد و چون شبانگه شد همان
معامله که بامداد کرده بود آغاز نهاد و همچنان تا چهار روز بگذشت و پیش از آن سه روز
ملک چیزی نخورده او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند بدیهی رسیدم
ازو باز گشتم جمعی را دیدم سرایی بنا می‌نهادند گفتم مرا نیز کار فرمایید و اجرتی که معهودست
بدهید کار فرما گفت شاید و مرا فرمود که گل با بنا ده گفتم یک روز اجرت از پیش بمن دهی
تا طعامی بخرم که گرسنه‌ام اجرت بستدم و طعام بخریدم و خوردم و روی بکار آوردم

وچون

وچون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که در وقت آنکه چیزی بکسی خواهند
داد یا از کسی باز خواهند گرفت دست باز پس کنند و مواجهه هیچ نگیرند و ندهند و مرا آن
عادت معتاد گشته بود گاه گاه که غافل می‌شدم برسم خویشتن دست از پس میکردم
و گل میدادم و چون باز یاد می‌آمد ترک آن عادت میکردم و محترز می‌بودم تا کسی این
آن حرکت نه بیند و گمان نبرد که من از خاندان ملکم قضا را زنی که خداوند بنا بود آن
حالت مشاهده میکرد و گمان برد که همه حال این پادشاه‌زاده تواند بود و فرمود
تا وقت بازگشتن مرا نگاه دارند و پیش او برند چون مرا بدید فرمود تا روغن و عود
و آن چیزی باشد زرد که عظمای هند بدان غسل کنند بیاوردند و مرا فرمود تا بدان غسل
کردم و برنج و طعامهای خوب آوردند چون از خوردن فارغ شدیم آن زن در حرکات
و سکنات من مطالعه میکرد و آن گمان در خاطر او مستحکم گشت خود را بنکاح بر من عرضه
کرد اجابت کردم و او را نعمت بسیار بود مدت چهار سال در رفاهیت تمام بسر بردم
تا روزی بر در سرای او نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش او را بشناختم ازو
پرسیدم که تو از کجایی گفت از فلان شهر و نام شهر من برد گفتم اینجا چه میکنی گفت ما را
پادشاهی عادل بود او را وفات رسید مردی نه از خاندان بر ما غلبه کرد و مستولی شد
و پسر آن عادل از دست آن ظالم بگریخت و متواری شد و چون این نو خاسته متعدی
و جائر بود رعیت خروج کردند و آن متغلب هلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در
ولایتها طلب آن پسر پادشاه عادل که پادشاه باید میکردم تا باشد که ازو نشان یابم

بیابم و او را بپادشاهی رسانم گفتم که مرا می شناسی گفت نه گفتم من پادشاه زاده ام
که تو میطلبی و علامتی که داشتم بدو نمودم و التماس کردم که این راز پوشیده دارد
تا آنگاه که بولایت خویش رسم نزدیک آن زن رفتم و صورت حال با او شرح دادم و چیزی
بدو تسلیم کردم و گفتم این صدره را چندین هزار دینار قیمت است و من میروم اگر آنچه این مرد
حکایت میکند راست است رسول من نزدیک تو آید و نشان آنست که ذکر صدره کند بخبر
دبا او بیا و اگر مکری و کیدی باشد من خود رفتم و صدره ترا است چون برفتم اهل مملکت تمام
استقبال کردند و مرا بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک برقرار بماند و کارها نشستم
فرمود تا آن زن بولایت او آوردند بعد از آن بفرمود تا سرایی بزرگ بنا نهادند برای
مسافران پس فرمود که هر که مسافری بولایت او آید سه روزش در آن سرای ضیافت
کنند و بوقت رفتن سه روزه زاد و توشه او بدهند و او را بخدمت ملک در آورند
تا نظر ملک بروی افتد و غرض او آن بود تا باشد که آن مرد که چهار روز همراه او بود
و لقمه با او چندان مضایقه کرد در میان مختاران و مسافران بپیدا تا بعد از سالی او را
در میان یکی از رهگذریان بدید قصبی در دست داشت و این نشان غایت اکرام و نهایت
انعام باشد که ملکی با یکی از رعایا کند او برخاست و خدمت کرد پس بفرمود که مرا می
شناسی گفت کسی باشد که پادشاه با علو درجه و کمال رفعت و بسطت نشناسد گفت این
سخن آن نمیخواهم اما من آن مردم که چهار روز در فلان سفر با تو همراه بودم و تو هر روز
دو نوبت طعام سیر میخوردی و لقمه بمن نمیدادی و انسانیت و مروت ترا بران باعث

نمی آمد که بوقت خوردن تکلف کنی و اگر بدل نباشد بزبان تملق نمایی آن مرد حیران
و مدهوش بماند و اگرچه پشیمان و از خجالت سر در پیش افکند ملک فرمود تا او را بسرای
خاص بردند و در تعظیم و اکرام او زیادت کرد و بر خوان خاص خویش بنشاندند و انواع
اطعمه بدست خود فرا پیش او مینهاد و چون وقت خواب آمد ملک خاتون را فرمود
تا بدست خویش او را اطعام دهد زن بر وفق فرمان خدمت میکرد تا آنگاه که گمان برد
که در خواب شد ملک را اعلام کرد که در خواب رفت ملک گفت آن خواب میت بجنبانش
تا معلوم شود چون بجنبانیدش هلاک شده بود زن پرسید که این چه حالتست ملک گفت
قصه با او شرح داد و گفت از وی غصه بسیار خورده ام و محنت بیشمار دیده ام و مدتها
در طلب انتظار او بودم و چون بروی ظفر یافتم نخواستم که مکافات بدی کنم و بقهر و عنف
انتقام نمایم اکرام و لطف از حد اعتدال در گذرانیدم مرد از آنجا که بزرگ باشد و او تمام
عظیم طاقت این احسان نداشت و حسرت و خجالت بروی مستولی شد و در درون او کار
کرد و هلاک گشت **العرب** منع الطعام عن الرفیق سحت لم تلق الا فی کلاب السوق **شعر** اگرچه نفس
ز اوان مکارم اخلاق : بهینه عادت احرار دادن نانست : یگانگی ز صفات کمال باید لیک
یگانه خوردن نان را کمال نقص آنست : تو از شکم خویش بار گیر دنان : بدیگری ده و این کمال احسانست
حکایة الرابع محمد بن یحیی شیرزاد حکایت کرد که چون مرا مصادره کردند و دویست هزار
دینار حکم کردند تا بطریق مصادره بستانند و من اگر آن دویست هزار دینار بی آنکه از املاک
و اسباب چیزی بفروشم بگذارم و چون نزدیک شد که تمامت بگذارم احمد بن علی

الکوفی که کتابت و منصب من بر و مفوض فرموده بود نزد من آمد نزدیک خویش خواندم و سبب
سخنی و مقدمه کلامی با عذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگوش کسی رساند و از آگاه باشد
و محترز که نباید که منشأ آن سخن از و گمان برد و برائت ساحت خویش و آن رسالت
باید که ظاهر کند آغاز نهاد و سخن آراسته میکرد و من گفتم مخدوم و مهتر من محتاج این مقدمات
و معاذیر نیست که من حسن اعتقاد و فرط عنایت تو در حق خویش میدانم گفت سبب آنکه ده
هزار دینار زود ادا کردی گمان میکند که مال بسیار داری و هر از سوده است که دویست
هزار دینار دیگر از تو بستانم و سوگندان غلاظ و شداد یاد کرده که رای من نزد ایام
و درین باب مشورت با من نکرده و بدین تحکم که کرده است راضی نیستم و اگر مرا قدرت
و مکنت آن بودی که دفع این حکم بکنم کرده بودمی چون این سخن بشنیدم متحیر بماندم و سوگندها یا
کردم که من عشر عشیر این ندارم و بیرون سرای که در وی نشسته ام و ضیعه که دارم هیچ نمانده
از بهر خدای سعی فرمای تا جان در تن من بماند و ازین انواع بسیار تضرع نمودم ساعتی
نیک اندیشه کرد پس گفت ای مهتر من این مرد مردی عجمی است و در زعم او آنست که اصحاب
این که طلب میدارد ترا حاصل است و از کمال درایت رای و متانت تدبیر و غزارت
علم و وفور عقل و کفایت و دهای تو مستشعر و خایف است که در ازالت نعمت و قلت
دولت او تفکر صایب و رای ثاقب اندیشه کنی و من بر حال تو از قصد او ترسانم
و تو در معرض هلاک و فنای و خدای تعالی میداند که نمیخواهم که در روزگار من چنین
ظلمی شنیع بر جنس تو مردی بزرگ رود و عار آن تا ابد با من بماند و در خلاص خویش تدبیر

کن

کن و در سبب نجات خویش تامل و تدبیر فرمای من از صعوبت این حال و تلخی این مقال
ساعتی بی خویش و حیران بودم بعد از آن چون عقل با من آمد گفتم با خدای و با من عهد
کن و سوگند خور که سر تو درین که فرمودی از دل بستگی در خلاص من موافق علانیت
و در حق من قاصد و بد خواه نیستی تا آنچه مرا روی بنماید و صلاح بینم با تو در میان نهم او ایمان
بی تاویل چنانکه اطمینان حاصل آید بر زبان راند و چون بعنایت و شفقت او واثق گشتم
من نیز سوگند خوردم که هر حکم که او فرماید بر آن کار روم و هر مصلحت که بیند از آن عدول
ننمایم و اگر مرا فرماید که نیابت او کنم از آن استنکاف ننمایم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی
و مقبل من امروز محنت زده ام و مدبر تو فارغ دل و من پریشان و مردم صاحب واقعه
و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد تو با معان نظر درین کار تفضل فرمای و بفکر دور
اندیش صورت حادثه من تامل فرمای آنچه ترا صواب نماید از جانب من خلاف آن و مطاوعت
نخواهد بود او چون این سخن بشنید لحظه متفکر شد پس گفت اگر این مرد را از مال تو
نومید گردانم بیم آن باشد که در خون تو سعی کند و اگر قبول کنم ترا استطاعت ادای آن نباشد
تشدیدی که محصلان در تحصیل کنند موجب هلاک تو گردد و صواب که او را بضیعه تو بطمع
افکنم و از تو ضیاع بصد هزار دینار بخرم و بگویم ضیاع خراجی را با جماع کتاب و دهاقین
بر آن جملات که هرچه او را دیناری حاصل باشد و ابوجعفر میگوید که ضیاع او را بیست
و چهار هزار دینار حاصل است و هم او هر سال ارتفاع ضیاع خود راست و چهار هزار دینار ضمان
میکند مصلحت آنست که ضیاع او بصد هزار دینار از و بخرم و چهار سال بگذرد صد هزار دینار

بخزینه رساند و ضیاع بصد هزار دینار ارزد همان دویست هزار دینار باشد و العیاذ
و اخلاف ترا الکی جلیل شمرد و بدین نوع مطالبه و مصادره او بعد از تو دفع کنم و ساعت بعد ساعت
فرج را منتظر باشیم و من طریقی سازم که حجتها که از تو گیرد پیش من باشد شاید که حادثه
حادث شود و من حجتهای تو بتو دهم حالیا بدین حجت تو ضمان سلامت بجانی و خون تو از
اراقت مصون نماند و ضیاع و اسباب هم در دست تو باشد و در اثنای چهار سال خود فرج
ممکن است و خلاص مأمول چون این سخن باتمام رسید دانستم که رای راست و اندیشه
صواب است اجابت کردم و او نیز نزدیک محتکم رفت و هم برین جمله مقرر گردانید و شهود را
حاضر کرد و حجت بیع و اجاره بردو بنوشتند و مرا فرمود تا بجهت بقیه مصادره اول کفیلان
دهم و بخانه روم و چون عزیمت کردم که بخانه مراجعت کنم فرمود که متیقظ و محترز باش
و از خویش ایمن و فارغ منشین و محفوظ را کار فرمای و بدان حد که ترا خایف و مستشعر
داند و نیز چندان حاضر و ظاهر که خواهد بود بر تو ظفر یابد و من با سرای خود رفتم و محتاط
و محترز می بودم و هر روز در سرای خود آن قدر بنشستمی که بعضی از دوستان نزدیک من
آمدندی و مردم بدانستندی که من در خانه ام بعد از آن بسرای یکی از برادران و دوستان
رفتمی چنانکه اهل سرای من ندانستندی که من کجا ام و از حال خانه ساعت بساعت با خبر بودم
و هم برین نسق روزگاری گذرانیدم و هر روز و هر شب جای دیگر بودم و هیچ مکروهی بمن نرسید
و محتکم بواسط رفت و من بعد از آن در سرای خویش با امن و فراغت بنشستم و ورع و فزع
کمتر گشت تا روزی نشسته بودم قبضی بر خاطر من مستولی شد که از آن هیچ سببی ندانستم

واستیحاش

و استیحاش در ضمیر من بدید آمد با خود گفتم من چنین غافل و بیخبر نشسته اگر ناگاه
کسی قصد من کند و در و بام فرو گیرند و دیگر بار بدست دشمن افتم و سرای مرا چهارده
در بود و هر دری بشارعی و کوچه دیگر و چند در از این جمله مجهول بود چنانکه کسی از اهل محله
ندانستندی و بیشتر از آن منفذها را درهای آهنین بر نهاده بودم چون این اندیشه
در خاطر آمد بفرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردان جنگی که داشتم و پراکنده شده بودند
همه را جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر خدمتکاران سیصد مرد جمع شدند
ایشان را فرمودم که سلاحها ترتیب کنند و امشب همه تمام سلاح درین سرا حاضر گردند ایشان
هم بران میعاد چنانکه فرموده بودم حاضر آمدند بفرمودم تا در حوالی آن مجلس که من نشسته
بودم بر درخانها بنشستند و گفتم اگر کسی قصد من کند یا جمعی بسبب گرفتن در و بام فرو
گیرند شما لحظه ایشان را از من باز دارید و بخوردن مشغول کنید چندانکه من بگریزم چون
این تدبیر بکردم بعد از آن متفکر می بودم تا رضاء الحکم چگونه حاصل و از شر او چگونه
امان یابم و بواب را وصیت کردم که در بزرگ این سرای که نزدیک مردم معروف
و مشهور است بی اجازت من بر هیچ کس نگشاید و غلامی را که در ایام دولت حاجب من
بود و با پنج مرد تمام سلاح در پس در بنشاندم و بدین تدبیر که کردم و بدین ترتیب که دادم
هنوز سه روز نگذشته بود که مرا گفتند محمد بن سال الارجانی و ابو بکر نقیب که از جمله خواص
و مقربان محتکم بودند بر در سرای اند و دستوری میخواهند تا در آیند گفتم ایشان بخیر
نیایند و بی مکری و غدری نتوانند بود شخصی را بر بام فرستادم تا احتیاط بکرد و ارجانی

که بنده مرا اعلام کند و تمام غلامان را فرمودم که در خانهٔ بزرگ که برین رواق داشت
که من نشسته بودم جمع شوند و هیچ سخن نگویند و حرکت نکنند تا آنگاه که من آواز دهم با غلامان
که بیرون آیند و سر نقیب و ترجمانی برگیرند و هر که با ایشان باشد هلاک کنند و آن کس
باز آمد و اعلام کرد که شارع پر سوار و پیاده است و گرداگرد سرای فرو گرفته اند
اما می گویند که بکار خیر آمده ایم مهمی که او خوشدل شود و هیچ بدی در دل نداریم من پیغام کردم
که امروز باز گردید که او غایب است تا فردا آنچه جواب باشد بشما رسانم ترجمانی گفت
هم اینجا ایستاده ایم تا رسول معاودت کند من با خود متردد شدم و از آن متحیر
می بودم که مکری و غدری باشد و مرا ناگاه بگیرند باز چون ایشان سوگند میخوردند که
بخیر آمده ایم بر خاطرم می گذشت که ممکن باشد که برکات خود متغیر شده باشد بضرورت
محتاج من گشته و خواهد که مرا بدرجهٔ اول رساند میان خوف و رجا متحیر ماندم و فرمودم
تا بایشان بگویند که از اختلالی که در کسوت و فرش و تجمل سرای هست از مردم شرم میدارم
و نمیخواهم که کسی مرا باین حالت ببیند اگر میخواهید شما مردم تنها بیایید و گفتم در را محکم
ببندند و بیرون از ایشان کسی نگذارند و چون ایشان در دهلیز آیند در دهلیز محکم ببندند
و غلامان را گفتم مترصد باشید تا چون ندای من بگوش ایشان رسد بر خروج مبادرت
کنند و بعد از آن فرمودم که ایشان درآیند و من خود را بیمار ساختم و بر جامهٔ خواب
بخفتم و نالیدن گرفتم چون درآمدند متعلل وار بر جامهٔ خواب نشستم و ایشان از حال
من پرسیدن گرفتند چنان ظاهر کردم که چند روز است تا رنجورم و این لحظه از [illegible]

که از سبب

که از سبب قدوم شما بدل من رسید خفتی در نهاد من پدید آمد ترجمانی سوگند یاد کرد
که من بدان آمده ام تا ترا بمنصب و درجهٔ اول رسانم و به نیابت امیر مشغول شوی گفتم من
از تقلد اشغال و خدمت ملوک و امرا خود بعد ازین از محن و شداید مقاسات کرده ام
رای و تدبیر و عقل و کفایت نمانده است و هیچ کار را نمی شایم گفت چون امیر ترا مواد ات
که ترا نزدیک او برم ازین جواب نتوان گفت اما مصلحت آن باشد که خدمت دریابی و تجدید
عهد بجای آری و از اشغال استعفا طلبی او خود ترا ازین شغل خبر نباید گفتم امیر هیچ درین
باب بمن نوشته است گفت نه هم بدانچه بمن نوشته اختصار کرده چون اتحاد مودت
میان ما و تو پدید آمد گفتم آن مکتوب که بتو نوشته است بمن نمای گفت با خود نیاورده ام مرا معلوم
شد که او را کشته اند تا مرا بگیرد و منجوات تا مرا بحیله بدست آرد گفتم فرمان امیر راست مطیع و
منقادم اما تو می بینی که رنجورم و استعداد سفر ندارم یک هفته مهلت ده تا از رنج خویش بیاسایم
و سفر را مستعد گردم گفت توقف در فرمان امیر جایز نبود و ازین انواع گفت و من جواب دادم
تا آنگاه که سخن دراز کشید گفت بهرحال اگر طایعی مدد کرد بباید رفت و سخن درشت آغاز نهاد
من راست بنشستم و گفتم نمی آیم و نخواهم آمد و لاکراهت لک بجبر چگونه خواهی برد و قصد کردم
تا غلامان را آواز دهم نقیب بر پای خاست و او زیرک بودی و حیلت دانستی و گفت سوگند میدهم
ترا بخدای که بعد ازین هیچ سخن نگویی و این کار بمن باز گذاری و دست ترجمانی گرفت و فرا
بر دو ساعتی دراز با یکدیگر سخن گفتند و باز هر دو نزدیک من آمدند و اگر در عذر خواستن سخن
بجز می کشش گرفت و گفت اتفاق خروج کی خواهد بود در صحن سرای نزدیک دهلیز رسیدند

نقیب بازگشت و دست ترجمانی گرفته باز پس گردانید و گفت این مردم را الحق الموز
نمیدانند بخدای که او را معلوم گردانی که اگر بر تو شدتی و غلظتی رفتی جواب تو چگونه خواست
بود و با ما چگونه معلوم معامله خواستی تا این رد بداند و مرا ملامت نکند من با خویشتن گفتم
که چون همین ساعت سواری خواهم شد و دیگر مرا نخواهند دید صورت حال چرا نگویم
با ایشان تقریر کنم و غلامان را به ایشان نمایم تا در چشم ایشان مهیب تر نمایم و از من حساب
بهتر برگیرند پس غلامی را که پیش من ایستاده بود اشارت کردم که یاران خویش را بگوی
تا بیرون آیند اما هیچ حرکت نکنند آن قوم با سلاح تمامت بیرون آمدند و گفتم این جماعت را
معد کرده بودم تا شما را دفع کنند اگر خواستید که بر من بخلاف مراد من جبر و قهر احکامی کنید
ترجمانی چون این جماعت بدید متحیر گشت و نقیب او را گفت نمیدانی که سخن با که میگوی و اقعه
که اگر بر آنچه میگوی زیادت کرده بودی این جماعت بیرون آمدندی و سر من و تو از تن
جدا کردندی پس ایشان بیرون رفتند و من بر شکل زنان موزه و چادر در پوشیدم
و جمعی زنان از کنیزکان سرای و موالی با خود همراه کردم و بدری از درهای پوشیده
بیرون رفتم متحیر ماندم ندانستم که کجا روم و بهر موضع که رفتم اعتماد نتوانستم کرد و دلم قرار
نگرفت تا عاقبت با خود مقرر کردم که بنزدیک خاله معتمد روم و خویش را در پناه او دارم
و زنهاری او شوم آن زنان که همراه بودند باز گردانیدم و با یک عجوزه بدر سرای او
رفتم و خادمی که در دهلیز بود از نام و نسب پرسید تا در رود و دستوری خواهد من گفتم
بگوی عورتی که میخواهد نام و نسب خود بگوید او رفت و بیرون آمد خاله را دیدم

که بر عقب او بیرون آمد و خادم را فرمود تا از آن موضع فراتر رفت من روی
بگشادم و گفتم الله الله خون من در گردن تو برای رضای خدای تعالی مرا امان ده و فرمای
تا مرا در سرای مستور بنشانند گفت صورت حال چیست گفتم چون جای محفوظ بنشینم حکایت
کنم گفت تو هم درین مکان باش و برفت و دیر بماند و با خود تخمینا گفتم او بنزدیک من
بنشان آمده باشد و خواهد که سرای خالی باشد و چنان بود چون بیرون آمد عذر
خواست و گفت ترا اینجا نشانیدم و انتظار دادم اما بسبب حزم و احتیاط تو دیر ماندم
بسم الله در آی و او پیش برفت و من در عقب او تا بر چندین حجره و سرای بگذرانید تا بسر دا
رسیدیم بدان سردابه فرو شد و من بر اثر او در اندرون سردابه رفتم مبلغی راه برفت
تا از آنجا بمنفذی بدید در سرای در غایت خوشی و نزهت بانواع فرش و آلات آراسته
و هرچه بدان احتیاج باشد از مأکول و مشروب و ملبوس در وی جمع کرده گفت دیرماندن
من بسبب آن بود تا این سرای بجهت تو آراسته گردانیدم و راه گذرها از مردم خالی کردم
تا کسی ترا نبیند اکنون چندانکه خواهی اینجا بنشین و از طرف من ایمن باش که ممکن نیست که
راز تو از جانب من فاش گردد که در جمله سرای بیرون از من کسی ترا ندیده است و از حال
تو با خبر نیست اما احتیاط کن تا از جهة تو کسی برین سر مطلع نگردد و میدانی که این مردی
ظالم است و حق هیچکس گوش ندارد و روز دوم بنزدیک من آمد و گفت تو تنهایی و نشاید
هر کس خدمت تو کند و درین راز محرم تو باشد ترا کنیزکی بخشیدم تا بخدمت تو
قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت کمال بمن فرستاد و در خوشترین عیشی

روزگار میگذرانیدم و هر روزی خالهٔ نزدیک من در آمدی و هر خبر که حادث شدی با من
خبر کردی و از مشروب و ماکول آنچه لطیف‌تر و لذیذتر بودی بجا آوردی قریب دو ماه در
فراغت و رفاهیت تمام بر من بگذشت بعد از آن یکروز گفتم میخواهم این عجوز را بیازمایم
تا از مردم من و سرای من خبر بیارد گفت فرمان تراست اما هر چند که ممکن باشد احتیاط بجای
باید آورد و من رقعه نوشتم بوکیلی که اعتماد بروی داشتم و فرمودم تا تفحص احوال و تجسس اخبار
بجای می آرد و از مجاری امور اعلام کند و غلامی که محل اعتماد بود فرمودم تا کبوتران
بواسطه فرستند تا هر روز احوال تحکم و تجدد احکام از آنچه حادث شود می نویسند
و بربال کبوتر می بندد و رها میکنند تا برج خود می آید و آنچه در بال کبوتر بسته در میان رقعه خود وکیلست
عجوز بر من فرستد عجوز را وصیت کردم تا احتیاط کند و گوش دارد تا وکیل را معلوم نشود
که کجا ام بیرون رفت و باز آمد از اخبار که حادث بود و وقایع که واقع بود و آنچه وکیل را معلوم
بود بر دست و زبان او اعلام کرد و وکیل امتثال آنچه فرموده بودم از فرستادن
کبوتران و ترتیب گردانیدن صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر آن عجوز
باز فرستادم و تا مهاکه کبوتران آورده بودند در طی رقعه وکیل باز داد و هم برین قاعده هر روز
از مجاری امور و احوال جمهور با خبر بودم تا یکروز بامداد برخاستم نیک شادان و خوشدل
و فرح و مسروری هر چه تمامتر حاصل بی آنکه خرمی را سببی معلوم شود یا آن نشاط را توجیهی
مفهوم و عجوز را بر عادت معتاد نزدیک وکیل فرستادم و اتفاقا همان لحظه کبوتری
چون هدهد سلیمان نامه بر پای بازو همایون به برج اقبال ساقط شده بود و آن نامه را

در حال

در حال عجوز بمن آورد و مضمون کتاب و مکنون خطاب آن بود که امروز خبری رسید
و تاریخ آن روز که در آن بودیم نشسته بودند که گردن تحکم را مقتول کرده بودند و فتنه
در میان رعیت و لشکر افتاده و این خبر را حقیقت دانند و این معنی را اصدق شمارند من
از شادی هم آن بود که هلاک شوم و خدای را شکر گذاردم و حق بشارت عجوز را هدیه
بشارت ادا کردم و در حال رقعه باحمد بن علی الکوفی که کاتب تحکم بود مشتمل برین معنی نظم
آوردم و در آن رقعه او را شکرها کردم و بر آن لطفها که فرموده و در اصلاح کار من
و اطفاء نایرهٔ غضب تحکم سعیهای جمیل کرده تقریر کردم و باعث برآنکه درین مدت اخبار
من از و منقطع بوده است و ما حار از مقام و کیفیت احوال خویش انبساط نموده ام ضیاعت
جانب او را ملاحظه نمیت و شاید حاجت بود و کمترین حقی از حقوق او آنست که اعلام
میکنم از حالی که اقتضا میکند که حزم و تحفظ را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز مسلوک
دارد و صورت حادثه چنانکه بود تحریر کردم و رقعه بوکیل نوشتم تا آنچه با ابن الکوفی
نوشته ام در حال بدو رساند و پیش از نماز دیگر جواب او با من رسید مشتمل بر شکرهای
بسیار و محمدتهای بی شمار و آن سر و حجت بیع و اجارت بمن فرستاد و نماز دیگر همه شهر
پر شد که ابن الکوفی متواری شد و من صورت حال با خازن تقریر کردم و اجازت خواستم
و هم در چادر و موزه تا سرای خود مراجعت کردم و یکی از آن درهای دزدیده در سرای
رفتم و روز دیگر خبر منتشر شد و من در خانه خویش بگشادم و از آن محنت فرج یافتم خازن را
بعد از آن خدمتهای بسیار کردم
کن فی المشورت للخلایق ناصحا   وارحم علی المنفی کرب المحن

و ادارات معاینه لک جابرا ؛ نه کتب لا تعقلون فیه الا الحق شعر هر که در کاری ز حیرت
با تو آرد مشورت ؛ کوش تا در مشورت راه خیانت نسپری ؛ رای نیکو زان که خصم ار بد کند
خود برخند تو ز نیکی نیک بینی نیک پایی بر سر آی ؛ لاینبغی علی الحزم یابی ؛ ان الحزم عادت
العقلا ؛ هر کس که هست عادت او احتیاط و حزم ؛ دایم ز نامرادات مصون و سالمست ؛ و انکس
که هست غافل از انجام کارها ؛ هم جام غصه نوش کند گر همه جهت ؛ عزه شود بجان شادی
و رور عر ؛ بس لقمه لذیذ که آلوده سمست ؛ عاقل ز قصد حادثه ذا الم بدلست ؛ حازم ز حسن رای
همیشه خرم است **حکایة الثامنه** مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زایده حکایت
کرد در آن وقت که ایالات بدو مفوض بود که در حرب یزید بن عمر بن هبیره بسیار کارها
نموده بودم و از شجاعت و مردانگی حکایتها و شکایتها با بوجعفر منصور رسیده بود و بر من
خشمناک شده و فرموده بود تا بجد تمام مرا طلب میکردند و در تجسس و تفحص من مبالغها
می نمودند و مالها وعده میفرمود کسانی که از من نشانی برند و من در بغداد متواری بودم
و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان بجد فرا گرفتند مضطر شده خواستم
که بموضعی دیگر نقل کنم و در آفتاب بسیار نشستم تا رنگ روی من سیاه شد و موی روی
بمقراض بچیدم و بشکل جمالان جبه پشمین در پوشیدم و بر شتر نشستم و خواستم که بران هیأت
بادیه روم هنوز بر یک دربند از دربندهای محلتی که در بغداد معهود بود نگذشته بودم که شخصی
سیاه تیغی حمایل کرده پیاده و زمام ناقه من بگرفت و فرو خوابانید و گفت والله که مقصود
و مطلوب امیر را یافتم و مرا سخن بگرفت گفتم مرا که شناسی و بگمان چه میبری گفت تو معن

بن زایده

بن زایده گفتم بترس از خدای و ازین سخن استغفار کن که من آن کس نیستم من از کجا
و معن بن زایده از کجا گفت تو ترک این حیلتها کن که من درین شک نیستم و بر تو عارف
ترازانم که تو بنفس خویش چون بدیدم که انکار مفید نخواهد بود گفتم انکار که حیلات
که تو میگویی ترا از آن چه که من هلاک شوم اگر طمع مالی داری که ایشان بتو دهند ترا این
حرکت باعث آمده است اینک عقد جواهری که قیمتش ده بار چندان بیش است
که ترا در خیال باشد که بتو دهند از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت بیار
من آن عقد جواهر بدو دادم ساعتی بدان عقد نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این
عقد مالی عظیم می ارزد و قیمتی تمام دارد اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که سخنی از تو
بپرسم راست بگویی اگر آنچه بپرسم راست بگویی اطلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان
خلایق بسخاوت معروفی و بکرم و مروت موصوفی و در جوانمردی تو مبالغهای بسیار
شنیده ام راست بگوی تا در مدت عمر خویش هرگز تمامی مال خود بکسی داده گفتم نه گفت نیمی داده
گفتم نه همچنین تا بعشری رسید من شرم داشتم گفتم ممکن که اینقدر داده باشم گفت من
دانم که نداده و من مردی ام پیاده و جامگی من از منصور هر ماه بیست درم است و این
عقد جواهر که تو بمن دادهٔ قیمت آن چندین هزار دینار است و بیرون ازین من هیچ
چیز ندارم این جواهر بتو بخشیدم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر و با همت تر کسی
هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی و هر مبالغت که در بذل و عطا بعد ازین فرمایی
در چشم تو حقیر نماید و عقد در کنار من انداخت و زمام ناقه بگذاشت من آواز دادم

که ای فلان والله مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی اگر خون من بخشیدی آسان تر بود
دست منت وجود بر من تمام کردان و این عقد از من قبول کن و تضرع و زاری کردن
گرفتم او بخندید و گفت میخواهی که مرا هم بر جایگاه برین دعوی که کردم دروغ زن گردانی و ابله
که این هرگز نتواند بود و برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت بعد از آن که این شدم چندانکه
او را طلب کردم نیافتم و سبب رضای منصور از معن بعد از آن آن بود که پیوسته
مجمان متواری و پنهان می بود تا روز هاشمیه که آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند
که او را بکشند معن روی بربست و چون شیر گرسنه با تیغ برهنه روی بخصمان منصور آورد
و در نصرت آن دولت و مردانگی نمود که از مرد شجاع مردانه و دلیر و فرزانه در
جاهلیت اسلام مثل آن حکایت نکرده بودند و جمع را از حوالی امیر دور کرد و ابو جعفر
بحقیقت درین روز بر اعدا منصور گشت و معین درین معنی منصور پس ربیع حاجب زمام
شتری که منصور بر نشسته بود در دست داشت معن فراز آمد و گفت دور شو که من سزاوار
ترم در چنین روزی بگرفتن این زمام و اثر جاری من در نصرت این دولت بیش از سر اوانی
تو منصور گفت راست میگوید ربیع دور شد و معن زمام شتر بگرفت و آن زمام در دست
چند حمله دیگر کرد چنانکه آن عصات بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتح روی نمود
ابو جعفر معن را پرسید چه کسی تو معدا بوک گفت بنده کمترین معن بن زایده منصور
گفت ترا خدای بر نفس و مال تو امین گردانید و مستحقی که در حق تو نیکوییها بجای آرند و بعد از آن
او را از جمله خواص خویش گردانید و عطا و صلات بسیار فرمود و از قربت و اختصاص

او محلی

او محلی شریف و درجه منیف یافت بعد از آن ایالت ولایت یمن بدو داد و بر پایس
هیبت و عدل و سیاست آن ولایت را معمور گردانید مروان بن ابی حفصه گوید چون همین
رفت با او بودم و او آنجا حاکم شد و صلات بسیار و عطیات بی‌شمار از وی برسید و بعد از آن
معن چون بحضرت منصور رسید در اثنای سخن او را گفت از تو چیزی حکایت کرده اند که اگر
نه حق خدمت و انس قربت از آن مانع آمدی بسخط من مواخذ گشتی و بعتاب من معاتب شدی
معن گفت نعوذ بالله من سخط امیر والله که هیچ عملی نکرده ام که از من صادر شده است که
موجب این عتاب باشد گفت مروان ابی حفصه را ده هزار دینار دادی برای آنکه در حق تو
این مدح گفته است الابیات معن بن زایده الذی زیدت به : شرفا الی شرف بنو شیبان
ان عد ایام الفعال فانما : یوماه یوم ندی و یوم طعان : معن زایده آنکه افزون شد بدو
کرم نجار و شرف بنو شیبان : مصروف باشد بر دو کار ایام او : گاه این مقدم آرد گاه از آن
یا جان ستاند از خصم جنگ آور : یا مال بخشد از کرم او از آن : معن چون بشنید گفت والله
یا امیر که این عطا او را از برای این نداده ام از برای این ابیات داده ام که میگوید
ما زلت یوم الهاشمیه معلنا : بالسیف دون خلیفه الرحمن شعر در روز هاشمیه بکف تیغ آبدار
کردی بجای آشتی از صدق خویش جان : مانع ز جور او شدی از سر : او را ز تیغ هندی
و از طعنه سنان : منصور چون این ابیات شنید از آن حال باز یاد آمد از معن شرم داشت
گفت راست میگویی برای این داده گفتا بعد راست میگویم و گرنه از ترس تو بودی و شفقت
مردمان کلیدهای بیت المال تمام بدو دادی و تصرف در آن مالها او را مباح گردانیدی

منصور فرمود که خدای نگاه دار تو باد چگونه خوارست بر تو آنکه بر مردمان عزیزست
یا من تعارض فی المکارم وامسی بحر الموج وعارضا اهطالا وتفوق معانی السخا وحاجا
وجمع احرار الوری اجمالا شعر ای آنکه بخشش دل تو هست چو دریا : چون ابر کف خویش که باریده آن
بسیار بود از تو فزون تر بسخاوت : خود در ازمه پیش بحد ار چه پندار : خواهی که کم آید ز تو حاجت که آن
بسیار عطا میده و بسیار ببخشا : من اغضب المخدوم فی عصیانه : واطاعه بعد انذاره تائبا
والیه عاد مفوضا مستسلما متضرعا من کل ادب ابیا : از تو مخدوم چون بیازارد : عذر بدحد
بخدمت خواه : بزبان اعتذار و دل بصدق : هست عذری عظیم ترک گناه : **حکایة اثنا عشر**
من باب ثامن عشر قطبة بن معاویة الکلابی گوید من از آن جمله بودم که با ابراهیم
بن الحسن بن ابی جعفر بن منصور خروج کردند و در متابعت و موافقت ابراهیم مبالغه نمودم
و در اعانت و نصرت او اجتهاد تمام بجای آوردم و چون عنقا از وطن مالوف متواری
گشتم و چون کیمیا ناعاب افلاس بمجهول راضی شدم و منصور فرمود تا اموال من
بابت المال بردند و اسباب ماوره دیوان کردند و من از بیم او روی ببادیه آوردم
و چون از نظر اولیا نومید گشتم در جوار نصرت معاویه در زاویه عزلت بودم و چندگاه
از خوف در بنی کلاب متواری شدم و روزگاری در بنی مراره با محن بی کران
ساکن گشتم و ایامی با دل سلیم در بنی سلیم سخت تر از شب سلیم و دل برتیم روزگاری گذرانیدم
و برهنه در بوادی قیس گه محنت بی قیاس کشیدم چون درین مدت نسیم خلاص از هیچ جانب
استنشاق نتوانستم کرد و رایحه نجات از هیچ طرف بمشام من نرسید و جهان عریض

دلبسیط

و بسیط با فسحت بر من تنگتر از حلقه زره و میانه گره گشت با دل تنگ تصمیم بر ایاب عزیمت
کشیدم و مراجعت با بو جعفر بتفویض و تسلیم بر استانه او فرار برگزیدم از آن بادیه
ببصره آمدم و در حوالی بصره بموضعی که مرا نشناختند نزول کردم و کسی نزدیک ابو عمرو
بن العلا که صدیق من بود فرستادم و در آن عزیمت که داشتم با وی مشورت
کردم و عمرو بن العلا درین باب رای مرا صواب نداشت و گفته بود که اگر رد
تهوری نمایی و بغضبی بر اند و بقتل فرمان دهد نه در خون خود سعی کرده باشی و بر
هلاک خود اعانت نموده و بپای خود بگورستان رفته و بدست خود سر خویش در طشت
خون افگنده من بدان التفات نکردم و چون از مخافات و شدائد مرا از زندگانی
سآمت حاصل آمده بود بدان ملامت مبالات ننمودم و روی ببغداد آوردم و جعفر
در آن وقت مدینة الاسلام که حرم او بود بنا نهاده بود و در آنجا نزول کرده و فرمان
چنان بود که بیرون معین هیچ کس در آن شهر سوار تردد نکردی و من در بغداد در خانی
خانه نزول کردم و غلامان را گفتم نزدیک امیر میروم تا بگناه خود اعتراف کنم باشد که
انکاری که او را با فعال من هست و تغیری که بدین سبب در خاطر او متمکن از دل بیرون
توانم برد اگر در حق من عفو و تجاوز سلوک دارد زود نزدیک شما آیم و اگر از اتفاق
تقدیر خلاف آن باشد سه روز انتظار کشید بعد از آن باز گردید من بمدینة الاسلام
رفتم و قصد سرای ربیع کردم که حاجب منصور هم در آن وقت در آن مدینه بود چون
بدر سرای او رسیدم دیدم که از سرای بیرون آمد برجستم و بر وی سلام کردم سلام را

جواب داد پرسید که چه کسی گفتم قطن بن معاویه چون نام من بشنید بخدمت کاری باز
نگریست و گفت او را نگاه دارید من چون این حرکت از ربیع دیدم از سلامت ناامید
گشتم و ندامت بر من غالب شد چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمرو بن العلا
پشیمان شدم و ربیع بسرای خلیفه رفت و خادمی بیرون آمد و دست من گرفت و مرا
در ان حالت که عقل از من ذاهب بود و تقبض ذهب برد و در خانه محبوس کرد و من در ان
حیرت که روزگار بعد از ان همه امید حوالت بد ربسته فرمود و آب از دیده بگشادم
و تن بحکم خدا بنهادم و چون نماز پیشین شد آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم
و نماز گذاردم و طعام بیاورد گفتم روزه دارم طعام باز پس برد و چون نماز شام شد
آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرض وقت ادا کردم و طعام بیاورد تا افطار کردم
و شب دور در کشید من از خوف و رعب و استشعار از آخر کار و بار که چون خواهد بود
خواب نمی آمد ناگاه خادم بیامد و مرا نزدیک ابوجعفر منصور برد و او تنها بود ربیع پیش او استاده
منصور لحظه سر در پیش افکند بعد از ان سر برآورد و گفت بیار تا چه داری و بچه کار آمده
و چه کسی گفتم یا امیر قطن بن معاویه ام در ادبارهای تو و در روی تو و بندگان تو تیغ کشیده ام
هر گناه که از ان بزرگتر ممکن نیست از من در وجود آمده است و امروز نفس تسلیم کرده ام
و بگناه اعتراف می نمایم اگر عفو را کار بندی و حلم را کار فرمایی و گناه من بخشی و بر عجز
من ببخشایی و از شرف قدیم و فضل عمیم و خلق کریم تو خوب و عجب نبود و اگر فرمایی تا مرا
عقوبت کرده سخت تر تا با من بکنند جزای کمترین گناهی باشد از گناهان من چون

این سخن بشنید

۲۱

این سخن بـ

و دعا و ثنا گفتم و گفتم یا امیر اگر این فرصت فوت شدی تا از خدمت امیر بیرون روم
دیگر بخدمت امیر نتوانم رسید و این سعادت که اکنون بدان مستعد گشته ام در نتوانم یافت
چون امیر عاطفت و رحمت فرموده و از ذنوب و جرایم بنده درگذشت اگر اشارت
فرماید تا ضیاع و اسباب بنده که در خورد دیوان اعلی آمده است با بنده دهند کمال
پادشاهی و غایت اشفاق ناشناسی باشد فرمود تا دوات بیاوردند و بخادمی که بخدمت
او ایستاده بود املا کرد تا بعبد الملک که در ان وقت امیر بصره بود نوشت که امیر از قطن بن
معاویه راضی شد و فرمود تا ضیاع و اسباب و تمامت آنچه از مال او گرفته اند از
ناطق و صامت با او دهند و باید که در حال مثال را مطاوعت نمایند و بی توقف
و خلل و مهر خویش بر ان نهاد و بمن داد و از خدمت او بیرون آمدم و ندانستم که کجا روم
باب بنشستم ربیع حاجب بر اثر من بیرون آمد و گفت ای مرد که این لحظه از خدمت امیر بیرون
رفت کجا شد من در پیش رفتم گفت برو که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد
فرمود تا عشا آوردند و جامه خواب و آن شب در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم
و با آن کاروان بسرای رفتم و با غلامان انیس و خوشدل با بصره رفتم و اسباب و ضیاع
با دست گرفتم   ان الفرار عن ملول رهم عقب   و یورث [illegible] الحسنی الاحقاد   ایام بکار آمد
دل بکینه نرم کردم   شعله آتش غضب چری   بهتر از آب [illegible] فشاند

این سخن بشنید سلطان عشق خاموش و متفکر لحظه بار گفت بمثابه چه داری ده مکوئی [illegible] سخن
[illegible] دشت کرده نه گفت گناه او بخشیدم و از سر جرم تو گذشتم من خدمت کردم و دعا و ثنا گفتم

چون کسی باکناه درماند **الحکایة العاشرة** ابو القاسم بن احمد بن معروف

حکایت کرد که در ایام ایالت کافور بن مصر بودم و در مصر مردی بود از دبیران شهر حلب که

او را ناطری خواندندی و سیف الدوله فرموده بود که او را مصادره کرده بودند و

ضیاع و اسباب او با تصرف دیوان گرفته و او از جانب مصر گریخته بود و از مه

ساعت جامعی که چون شک عماری میفرمود و بیم بود که او را بر آتش ظلم چون عود خام بسوزانند

پناه بکافور آورده بود و کافور در حق او احسان میفرمود و کافور را عادت بودی که هر سال

پانصد هزار دینار بر اصحاب حوایج و ارباب نعم و خداوندان مناصب که کار افتاده

و محنت زده شده بودندی و به انواع ضرورت از مقر و مرکز خاصه خود آواره گشته و پناه

بادرگاه او آورده صرف کردی و آن مال بجهت این مهم در اول سال از بیت المال مقرر

کرده بودندی و وراثب نام نهاده بود و از جمله اهل عسکر او مصرفان مجلس او در ین

مال نصب بودی این ناطری را نظر عاطفت منظور کردانیده از ان راتبه وظایف

فرمود تا او را اجری داشتند چنانکه در حفظ و رفاهیت تمام روزگار میگذرانید تا روزی در

این ناطری بحضرت کافور سیرت جمعی که حاضر بودند او را بعات انبه منسوب گردند کافور

از دو این معنی تاب نیاورده در خشم شد و بفرمود تا آنچه از خزانه بنام او اجری بود بار گیرند

و رواج گردانیدند و او دانست که موجب انقطاع آن مکرمت چیست و خلل او از کجاست

قصه بکافور رفع کرد و از نواب و عمال از باز گرفتن آن انعام تظلم داشت و التماس کرد

کا انا

زد ... دیده بود که با خادم سخن میگفتم و بغرامت دانسته که چه میگویم من خدمت

کردم و گفتم ... با ما چو ترا انهان و پیدا امره شد ... در عشق تو کار دل شیدا امره شد

هر چند که به عهد دل ما مره قلب ... چون یافت ز تو سکه سودا امره شد ... پس بگریستم و راز دل

با او در میان نهادم و گفتم الله الله در خون من مسعی نمای و حال من بگناهی روا ...

چون او این سخن بشنید از بشاشت در بشره او ظاهر شد و حکایت حال من را بشنید و آتش

محبت را آب لطف تسکینی ارزانی داشت چنانکه دل با مید وصالش شاد شد و جان از بند محنت و غم

از او گشت ... هر چند که به خسته بیداد دلم ... میشد با مید وصل او شاد دلم ... از من بگریزد ابای بگره

والحق و بخنده باز بیداد دلم پس بر خواست بهزار دلداری و لطف و دلنوازی و خلق و تملق و گفت دل

خوش دار و امیدوار باش که برادریت بخدمت چون بعد از این پیغام من بتو رساند که مصلحت

جهت و طریق حصول مقصود که هم و دیگر کردیم و شرعی نکرده و برفت و من بتجارت و بازار از ترا

ترک منتهاج بگذاردم و در میان فایده ظاهر بر گرفتم الا آنکه سبب انقطاع معامله که موجب حیلت بود

دلتنگ شدم در روز و شب در ان اندیشه بودم تا انگاه که بعد از چند روز خادم بیامد و سلام

او برسانید و گفت مشتاق دیدار و از روی محبت دعا ... من از نام و نسب و مسکن او در ...

گفت او طفلی بود که رسیده ما در امیر المقتدر او بخریده و در ستر عصمت و کنف رعایت ... پرور

داده و امروز از جمله جواری و دختران سرا و خاص ترین کسی نزد یک رسیده و مقرب ترین کسی او است

و منزلت بهتر پایه ایست و دخار رسیده بدست اوست و دخول و خروج و امد شد و مع و شری ...

حرم بدو مفوض و او ترا اختیار کرده است تا به نکاح شرعی در حباله تو اید اما موقوف است که سیده

ترا به چند وجه اندیشه که ترا حیله در حرم امیر برد اگر اندیشه راست آید و وصول و خروج بسلامت
پی انکه راز مکشوف گردد میسر شود خود بمراد رسیدی و اگر عیاذا بالله بر سر اطلاع یابند
بهمه حال عرصه تیغ شوی و در معرض هلاک افتی اگر برین سودا که زیان رفتن جانست و سود یافتن
جانان راضی قدم در راه نه و اگر آسان از سر جان برنمی یاری خواست پای در دامن کش
و سر عافیت خویش باز نه که این کار از دست تو برنخیزد و این راه به پای تو بسر نیاید
این کار ز دست و پای او برخیزد کو از سر جان بیک زمان برخیزد من گفتم از جان من فدای
وصال جانانست گفت پس امشب در کشتی نشین و بر دجله عبور کن و بر
مسجدی که بر کنار شطست منتظر باش تا چه حادث شود و شب همانجا مقام کن و من چنان کردم
که او فرموده بود و همه شب در آن مسجد بودم تا آنکه صبح طلوع کرد زورقی پیدا دیدم خوابی لطیف
که پیدا شدند و صندوقهای خالی در آن زورق نهاده صندوقهای خالی در مسجد آوردند و خادمان
بازگشتند و یک شخص بماند نگه کردم آن خادم بود که او را می شناختم و واسطه بود و میان من و کنیزک از آن
کشتی برآمد برخاستم و دستش بوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل گفتیم بعد از آن
مرا در یکی از آن صندوقها نشاند و سر صندوق محکم ببست و قفلی بر آنجا نهاد و خادمان می آمدند
و جامها و عطرها و گلاب و غیر آن می آوردند و در صندوقها می نهادند تا آنکه صندوقها از آن
اجناس پر کردند و سر یکی را قفلی بر نهادند بعد از آن صندوقها در آن زورق نهادند و زورق در دجله
و چون من در حالت خود نگاه کردم تا آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجه هلاک یافتم و تا آنکه در زورق
بودم تن خود را آماجگاه حوادث دیدم و ندامت بر من مستولی شد و پشیمانی بر من غالب گشت و خوف

جان با هوای جانان فرو باد داده آورد و از صعوبت جان بازی قصور باز دیده آمد با خود گفتم جای
خود بگورستان آمده ام و بدست خویش خود را در ورطه هلاک افکنده و بخیال فاسد متاع حیات را
در بازار کاسد از دست بداده از تلخی آن حال و نومیدی که از حیات حاصل بود دل گسستن
بر من افتاد و تضرع و بکا و خضوع و دعا مشغول شدم و از معاصی توبه کردم و نذرها بصوم و صلوة
و حج و انواع مبرات و خیرات بر زبان راندم و اندیشهای طاعات و حسنات بر ضمیر
گذرانیدم تا آنگاه که صندوقها از زورق برآوردند و بدرگاه خلیفه رسانیدند و آن
صندوق که من در آنجا بودم در پیش صندوقهای دیگر می بردند و کنیزک با وی آمد و دیگر صنادیق
بر اثر آن و هر که بر زمره از خادمان که موکل ابواب و سرایهای حرم بودند تفتیش غرض آن کردندی
که سر صندوقها بگشایند کنیزک بعضی را بانگ برمیزد و طائفه را دشنام میدادی و زمره را
زجر میکردی و با گروهی بضحک و مطایبه فرامش می بردی و با جمعی مدارا و مواسا محبت مینمودی
تا آنگاه که بموضعی رسید و در بندی که بروی خادمی که مهتر خادمان و مقرب ترین آن فرقه بود
نشسته و رفت و در جای او بدان دانستم که کنیزک با او بخضوع و خشوع و تضرع سخن میگفت و آن
بواب بتحکم با او خطاب میکرد و هر چند تملق و لطف بسیار نمود با او فایده نکرد و فرمود که
لابد سر صندوقها باید گشود و فرمود تا حمالان صندوقها بنهادند و ابتدا الصندوق من کرد
و خواست که قفل برگیرد من احساس کردم از ترس مدهوش شدم و در صندوق بول کردم چنانچه
از صندوق بیرون رفت و بر زمین روان شد کنیزک چون آن بول بدید فریاد برآورد و گفت
ای استاد هلاک گردی مرا و بازرگان امیرالمؤمنین را معاتب آوردی به چه از دنیا جامها

رنگین و انواع طرایف از اصناف ثیاب و طیب درین صندوق است و قمقمهٔ از آب زمزم با این
جامها درین صندوق نهاده بودیم ریخته است و جامها تر شده هم اکنون رنگها باطل شود
خادم در خشم شد و گفت برگیر صندوق و بدوزخ رو و تو و صندوقت در لعنت خدا و خادمان
صندوقها برگرفتند و از ان در بند بگذشتیم و بجانب راه دیگر برفتند تا ناگاه آواز کنیزک
بشنیدم که گفت والله که امیر است که می آید من چون نام خلیفه بشنیدم از خوف بیهوش شدم
و بهلاک خویش متیقن شدم و خلیفه کنیزک را بنام او آواز داد و گفت ای فلانه درین صندوقها چیست
او گفت جامهای سیده است گفت صندوقها و تمامت جامها بر من عرضه کن گفت همین لحظه
سیده صندوقها و تمامت جامها در پیش خداوند بگشاید گفت برو که من میایم تا ببینم
و بگذشت و کنیزک خادمانی را که صندوقها برگرفته بودند بفرمود تا بتعجیل تمام برفتند و آن صندوق
که من در آنجا بودم در حجره بود و سر صندوق بگشاد و مرا فرمود تا بیرون آمدم و اشارت
بفرمود که بر آنجا رو و من برفتم بنشستم در حال معتمد را آمد و تمامت صندوقها پیش او برد
و بگشادند و آنچه در آنجا بود از ثیاب و طیب و غیر آن مطالعه کرد و چون از آن فارغ شد
کنیزک باز آمد و آنچه بدان احتیاج داشتم تمامت بیاورد و بنهاد و در حجره قفل برنهاد
و برفت و من آن شب تا دیگر روز بامداد در آن حجره بودم در غرهٔ روز کنیزک آن کنیزک بیامد
و گفت سیده می آید تا ترا ببیند و هم در حال سیده با جمعی از جواری بیامدند و در صحن آن
سرا کرسی بنهادند و در آنجا نشست و کنیزکان را هر یک بموضعی از آن مواضع پراکنده کرد و آنجا
چنانکه او و آن کنیزک تنها باندند بعد از آن مرا اشارت کرد تا از غرفه فرود آمدم چون [illegible]

برسیده

برسیده افتاد خدمت کردم و زمین بوسه دادم و بروی دعا و ثنا گفتم سیده کنیزک را
گفت که نیک اختیار کردی زیرک و با ادب و نیکو صورت است و همان لحظه آن کنیزک معشوقه
من باز آمد و گفت بشارت باد ترا که سیده به پیوند تو راضی گشت و رخصت داد و بوصلت
میان ما و تو و عقد ارزانی داشت و در کابین کرده است که بسلامت ازین سرا خروج میسر شود
و در آن ستر بماند و برادر دل رسیدیم من گفتم خدای عز و جل در کشف ستر و عصمت ازین عقبه
بگذراند روز دیگر بامداد روزگار سعید لعبت باز وجود مرا بار دیگر با صندوق کرد تا چه بازی
ظاهر شود و از پرده چه لعبت بیرون آید و هم بدان ترتیب که آورده بودند صندوقها برگرفتند
و بیرون بردند و حراس و موکلان و خدم بر تفتیش کمتر از آن بودند که بوقت ادخال تا آنکه
صندوقها با آن صندوقهای دیگر با آن مسجد بردند خدای را سجده شکر گذاردم و بسلامت
بوثاق خویش رفتم و بعد از چند روز خادم بیامد و رقعه از آن کنیزک بیاورد و کیسه سه هزار
دینار نقد در وی بود و در رقعه نوشته بود که این سه هزار دینار سیده از مال خود ترا انعام فرموده
و می باید که مرکبان راهوار قیمتی بخری و جامهای فاخر چنانکه لایق صدور و اکابر و خواص خلفا
و ملوک باشد ترتیب کنی و غلامان شایسته که خدمت را شاید بدست آری و ظاهر خود بهر تجمل
که میسر شود آراسته گردانی و زود بر مرکب نشسته بدرگاه خلیفه که از ابواب العامه گویند حاضر
شوی و آنجا مقام سازی تا ترا طلب دارند و بحضرت امیر در آورند و در مجلس او ترا با او
عقد بندند من بسبب ورود آن نامه که موجب یمن و برکت که میان من و او بسعادت بود چون اصحاب
الیمین در آن ساعت که وعن و اما من اوتی کتابه بیمینه فسوف یحاسب حسابا یسیرا

و منقلب الی اهله مسرورا محقق شد سر دکشتم و با آنکه میمن اصحاب الیمین حاسن بود و از آن
مال ترتیب اسباب و اسپ و غیره نمودم و روز دیگر بباب العامه حاضر آمدم و لحظه توقف کردم
حاجبی بیامد و گفت فرمان امیر را اجابت کن و چون به دار الخلافه رفتم معتضد را دیدم بر سریر
خلافت نشسته و قضات و اکابر بنی هاشم بر اطراف و حوالی سریر نشسته و قواد و امرا
و سرهنگان و حجاب بر پای ایستاده و من زمین را بوسه دادم و از سبب دار الخلافه و سیاست
امیر دهشت بر من غالب شد و یکی از قضات خطبه بخواند و آن جاریه را با من عقد بست و چون
از آن مجلس بیرون آمدم مرا در بعضی از عمارات سرای در بردند در غایت خوشی و نهایت
دلکشی صحنی عریض و بسیط و هوایی دلکشا و ایوانها و رواقهای بلند با انواع فرشهای خانوارا
و وسادها و مسندها افکنده و اسباب و آلاتی که در فراخنای مطبخ بکار آید مرتب کرده و
در مجلسی از آن مجالس بنشاندند و خود باز گشت و من آن روز تا شب در آن سرا بودم و مجلس را
از آن جماعت که می دیدم نمی شناختم و گرسنگی در من اثر کرد و اشتها غالب شد و آن در که را
در آنجا برده بودند بسته بود و من برخاستم و گرد سرا بر آمدم تا بمطبخ رسیدم و از طباخان
طعام خواستم پیش آوردند که یکی از آن کلانام قدری جگر افکنده و نانی در پیش من آوردند من بخیل
تمام بخوردم و دست بی اشنان ثم مطبخ بشستم مگر بوی پیاز و رایحه توابل جگر افکنده در دست
من مانده بود با آن موضع آمدم که نشسته بودم چون نیمی از شب بگذشت آواز دف و نای و لحن
و قول و ترانه بگوش من آمد و جمعی را دیدم از کنیزکان و دختران سرای دست زنان و پای کوبان
و نشاط کنان جامه بند و آن کنیزک را با آنکه در اصل خلقت در غایت زیبایی بود و بلطف و حسن

جبلی

جبلی از تکلف و آرایش عاریتی مستغنی با صنائف جواهر و انواع ثیاب قیمتی و تکلفاتی
که در جنس آن اوقات معهود و معتاد باشد آراسته بیاوردند و بر من جلوه دادند
از دور چو روی یار دیدم   یک خوبی او هزار دیدم   روی چو نگار رو دست و پایی
مستغنی از نگار دیدم   در سوز وصال وقت جلوه   جان و دل خود نثار دیدم
من در خود گمان می بردم که مگر در خواب می بینم و باور نمی داشتم که در بیداری کسی چنان دولتی را
روی نماید و جنس این سعادت دست دهد و نزدیک بود که از غایت فرح و کمال نشاط
زهره ام بطرقد و چون او را بر کرسی که عروسان را نهند بنشاندند و جلوه و غیر آن از رسمهایی
که در وقت تسلیم عروس بداماد باشد بجا آوردند و مجلس خالی کردند و مرا و او را با یکدیگر باز
گذاشتند من نزدیک او رفتم و خواستم که معانقه بجای آورم و دست در گردن او کنم
چون دست من بگردن او رسید و گفت عجب بودی از تو بازاری و سفله کاری آمدی با جنسی
سو عامی دون [illegible] کسی دوستی کردی برخاست که برود من چون زلف بر پای او افتادم
و چون عطف در دامنش آویختم هر چند چون دامن پشت پایم میزد چون دامن سر در پایش
مینهادم گفت میدانی که شب وصالت در روز عروسی وقت آنست که با روی و موی من عشق
بازی نمایی و با زلف من دست درازی کنی نکنه جگر افکنه خوردی و دست ناشسته در سر و روی
و طره و موی من مالی کشتم چندان توقف کن که من صورت حال بالتقریر کنم بعد از آن
بعد ازین آنچه رای تو اقتضای کند بفرمای و حال چنانکه بود بتعبیر و تقطیر با او شرح دادم
و سوگند خوردم که بعد ازین چون طعام خورم چهل بار دست بشویم و بهای‌های بگریستم و تضرع

وزاری اغاز نهادم و گفتم بر عجز و بیچارگی من ببخشای چون میدانی که جبه تو بازی
ندارم او در ابر گریستن من رقت آمد و از اعتذار و استغفار من شرم داشت و این
سخن که جهل ما ... دست بشوئیم بازگشت و بجای خویشتن نشست و فرمود تا طعام بیاوردند مایده
آراسته بانواع اطعمه طیبه و الوان اشهای خوشگوار و لذیذ چنانکه رسم ملوک باشد بیاوردند
چون از طعام فارغ شدیم شرابهای مطبوخ و مرکب و مشمومات چنانکه بوجه شرح رخصت
باشد بیاوردند و چون از طعام فارغ شدیم جواری و مغنیان سماع اغاز نهادند
چون نکوبت قولهای طرب انگیز و ترانه چند دلاویز بگفتند مجلس خالی کردند و شبی که در آن بودم
در عشرت و کامرانی و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن بهیچ
زبان تقریر نتوان کرد لذتی که از ملاعبت حور در قصور حکایت کنند در جنب آن
بقصور بنماید و رغبت در تحصیل آسایشی که از مشاهده غلمان و دلداری ولدان در جنب
آن روایت میکنند با حصول آن آرایش روی در نستوری آورد و گاه از بر سیمینش خرمن گل و
نسرین در کنار میدیدم و گاه از زلف مشکینش توده عنبر و غالیه بر بالین مشاهده
میکردم و گاه لب شکرین خویش بدندان مراد میگزیدم و گاه زبان شیرین خویش را بکام دل می مکیدم
گاه از کشش کمان ابروش تیر آرزو بر نشانه میزدم و این قطعه میسرایم بحمد الله آخر
مرادم بر آمد نگاری چو خورشید اندر بر آمد چو زلف ار چه در پای افکند دلرا بعشرت
چو آن فرق هم بر سر آمد فی الجمله هفته هم برین نسق در عیش و شادمانی فراسر آوردم
روز هشتم گفت سرای خلیفه و سرای امیر است و مارا خلوت و عشرت نشاید انجا رخصت

بسیده از خلیفه

بسیده از خلیفه بلطایف حیل حاصل کرده که هفته در انجا باشی اکنون سیده
در حق من پنجاه هزار درم و دو دینار انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن
و هم چندین بیرون حرم مرا نزدیک معتمدان و ودایع و ذخایر است که بروزگار از مبرات
و صلات سیده جمع کرده ام حال ده هزار دینار بگیر و برو و سرای خوب بادشاهانه
چنانکه لایق ملوک باشد و حجرهای موافق بسیار داشته باشد بخر و بعد از خریدن مرمت
و عمارت که حاجت افتد بجای آور و بر عادت تجار صرفه نگهی و خویشتن را از آنکه مکری
و چون سرا معمور و مرتب شود مرا اعلام کن تا مالی که هست بفرستایم تا انجا نقل کنند
و من بر اثر بیایم گفتم منت دارم و آنچه میفرمایی بجای آرم پس بفرمود تا ده هزار دینار
بمن تسلیم کردند و من با سرای خویش رفتم و مردمان بتهنیت آمدن گرفتند و مدت نزدیک
سرای چنانکه او رای داشت بخریدم در غایت خرمی و خوشی و او تمامت نعمت که داشت
بدان سرا نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز فراسر آوردیم و این جوانان
و اشارت بفرزندان کرد که با وی بودند از وی در وجود آمده و اکنون چندگاه است که داعی
حق را اجابت کرده و روی در نقاب کشیده و من در این حضرت مانده ام که اگر در عمری
نواله جگر افکند بخورم جهل باد دست باید شست **شعر** از کینه زمان مباش ایمن * بر خلق
زمانه گرچه شاهی * داند که بزهره جمله سهوت زن گرچه کند بچهره ماهی * در صحت این حدیث مردم
در مصحف حق دهد گواهی **حکایت الثالث عشر** مولف کتاب گوید مرا دوستی
بود از اهل اوان خداوند نعمت بسیار و ثروت بیشمار حکایت کرد که در اوان شباب

و روزگار جوانی از آل و عرب زنی خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و ادبی کامل که در میدان
فصاحت گوی ملاحت از خوبان برده و در صباحت سبق از یوسف کنعان بوده و کنیزکان
مغنیه داشتی و پیوسته روزگار خویش در سماع و نشاط گذرانیدی و من شیفته زلف
و خال و عاشق حسن و جمال او شده بودم چنانکه یکدم بی او صبور نتوانستمی بود و لحظه‌ای در
او شکیبایی نتوانستمی نمود مدتی زندگانی با او در سرور و رونق و بهجت فراوان کردم تا روزی
چنانکه میان زن و شوهر واقع شود ماجرایی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد و او با من خشم گرفت
و در حجره‌ای از حجره‌های سرای رفت و در ببست و راه ملاطفت بر من بسته گردانید و من چون
بوصل او دل در بسته بودم بتضرع و تواضع میگفتم جانا مرو جور بر من خسته مکن
ما را چه خوش است از تو پیوسته مکن از پرده چو خون دل کشادم پس از این ما را تو جوان بدر سینه مکن
او به پیغام و رسول از من طلاق خواست و فراق طلبید و من هرچه امکان دارد از تملق و خضوع
و توبه و استغفار بجای آوردم و خواستم دل او بدست آرم و رضای او حاصل کنم میسر نشد
و جماعتی که اهل انس و محرم راز بودند در اصلاح ذات البین بعاذیر و لپذیر واسطه
و شفیع شدند و حق صحبت قدیم را وسیلت ساختند سود نداد و چندان غم و اندوه
و قلق و اضطراب بر من مستولی شد و بیم آن بود که دیوانه شوم و او همچنین بدان مواظبت میکرد
و بر آن کردن کشی اصرار مینمود و من بدر حجره او بر خاک نشستم و از آتش شوق با دیده پر آب
با دو حسرت میکشیدم و بصد تضرع و خشوع چون دست بآستینش نمیرسید آستانش می‌بوسیدم
و هرچند گریه و زاری بیش مینمودم و تملق و دلداری افزون میکردم او بر ابا و امتناع

معزز بود

معضر تر بود و سرکشی پیشه نمود و دریمیکشاد و جواب سخن باز نمیداد و من سوگندان
غلاظ و شداد میخوردم و میگفتم که تا چون آفتاب از پرده بیرون نیایی هر لحظه چون
ابر گریه افزون‌تر خواهد بود گر بر رخ دلستان تو بگریم از شوخی دیدگان تو بگریم
هرچند چون نشاط و راحت از من دور شده چون دولت و اقبال سر از آستانت بر نخواهم
گرفت و از این نوع هرچه امکان دارد که با معشوق در مقام اعتذار گویند من مدت
سه شبانروز بر آن آستان معتکف بودم و بدان تضرع و زاری میکردم و از آن بی التفاتی
و خواری صبر و صبارت مینمودم عاقبت نفس از آن خواری داشت الفت نمود و جوهر رؤیت
از آن مشکل گشت و صبر و شکیبایی با خود معزز گردانیدم و بتوبیخ و نصیحت خویشتن را
از آن جزع و فزع مانع آمدم و از در حجره او برخاستم بر آن عزیمت که یاد او از خاطر خاطر غافل
نمی‌کنم و ذکر او متغافل از ضمیر بیرون برم و شکیبایی و تجلد جان کردم و بر اجتناب
عازم باشم بجایی که در سرا بود فرو رفتم و سر و تن و دست و پای از گرد و غبار و چرک چند
روزه که جمع شده بود پاکیزه گردانیدم و از حمام بر آمدم تا جامه پاک در پوشم و بخور و الخ بطر
آن باشد بجای آرم ناگاه نگاه کردم محبوب خویش را دیدم که بخر امید و حوا از مطربه و مغنیه
کرد واشت بر حوالی او می‌آمدند نای و چنگ و بربط و رباب و دیگر آلات و اسباب آن با آنها
و سماعی پر ولوله و شوری هرچه تمامتر میکردند و کنیزکان دیگر خوانهای اطعمه و طبقهای میوه و اوانی
شراب و اقداح اشربه بر گرفته می‌آوردند و من چون آن بدیدم بیم بود که از غایت
فرح زهره‌ام بطرقد و از نهایت شادمانی دل در تنم طپیدن گرفت در دیدار جمال جهان آرایش

مشاهده میکردم و می پنداشتم که در خواب می بینم و بحقیقت چهرهٔ جهان افروزش معاینه میدیدم
و از امید آن شستم که او تواند بود   از دور چو دیدم آن گل چهره دوست   بر خود ز طرب چو غنچه بدریدم پوست
این روی چو ماه را بس از تو نبیدی   دیدم و باور نمیبود که اوست   چون پیش نزدیک آمد
خواستم که دستش ببوسم دست و تکلفی بجای آرم گفت سبب عتاب در نورد و حجاب
تکلف از میان برگیر و ذکر گناه و اعتذار بر زبان مران و بپای ملاحظه داد خویش عشرت
از روزگار بستانیم و انصاف دل تماشا از زمانه بطلبیم و منهل عیش را بشوایب تکلف و ریا
منغص نگردانیم و ساعتی بأکل و شرب و سماع و غنا مشغول باشیم و خوانها و طبقها که الوان
فواکه و انواع طعام انجا بود بنهادند چون از طعام فارغ شدیم کنیزکان مغنیه تو لها
وترانهای طرب انگیز کشش گرفتند و ساقیان شرابهای گوارندهٔ غمزدای در دادند
و دو آن خیمه را لذتی هرچه تمامتر حاصل شد و دیدن مطالعه جمال چون آفتابش بود
اشتیاق
و مشام از رواح زلف پرپیچ و تابش معطر و انجه دست مید اواز ملامسه و انچه لوازم آن باشد
مطالعه میرفت چنانچه در صبح دم نگنجد   نتوان گفتن که لذت آن چون بود   از هرچه گمان
بری لطف افزون بود   چون برین صفت بازار عشرت و عیش گشادی داشت از وی پرسیدم
که بموجب اول چندان در هجران و مفارقت مبالغه نمودی سبب چه بود و این سبب آخر چندین
در لطف و دلداری کوشیدن از کجا خواست گفت موجب هجر از ابتدا صحبت بود اما عجب
و نازی که از لوازم حسن و جمال باشد خاصه وقتی که در دل او در آید و قبول خود نزدیک یار شناسد
از ان تقویت کرد و شیطان طامع در چشم و دل من اراسته میگردانید تا بر ان مواظبت

مینمودم

مینمودم و تکلف عیش را بر خویشتن و بر تو منغص میگردانیدم تا امروز بعد از ان
که تو از حجره برخواستی من کتابی در پیش داشتم برگرفتم تا مطالعه کنم و لحظه خود را بتامل آن
مشغول گردانم اول نظرم برین ابیات افتاد   کوته تر است مدت عمرت از انکه تو
راضی شوی که در غم و بیداد بگذرد   ساعات عمر خویش غنیمت شمر از انکه   چون بنگری
بغفلت چون باد بگذرد   چون این ابیات برخواندم دانستم که تنبیه و موعظت که مرا
بدان تنبیه باید بود خود را از سخط شوهر و سخط خدای نمی باید داشت و لجاج
و عتاب عیش بر خود و تو منغص نمی باید گردانید در حال برخاستم و بیامدم تا رضای
تو حاصل کنم بعد آن پیوسته در تحصیل رضای من کوشید و وحشت بکلی از میان برخواست
و انس و صفا لحظه زیادت بود رباعی بار دگر اقبال مرا یاری کرد ٭ و ان یار که دلی
ربود دلداری کرد ٭ اول بکلی بهانه بفروخت مرا ٭ و اخر بهزار جان خریداری کرد

حکایة الرابعة عشر عبد الملک بن عمیر گوید در ان وقت که عمر بن هبیره بکوفه آمد
و متقلد امارت ولایت بود هرشب ده کس را از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بخواندی و
بمحاوره ایشان مستانس و از محادثه ایشان مستفید گشتی یک شب نزدیک او جمع بودیم
گفت امشب می باید که هریک از شما حکایتی بگوید من گفتم اصلح الله الامیر حکایت راست
می باید گفت یا حکایت دروغ و سخن حق می باید گفت یا سخن باطل گفت تا راست باشد
دروغ فروغی ندهد و تا حق باشد باطل از رونق و قبول عاطل ماند گفتم شنیده ام
که امرء القیس حجر الکندی سوگند خورده بود که هیچ زن در حبالهٔ خود نیاورد تا نگوید که هشت

وچهار و دو چه چیزست بعضی گفتند چهار دوات و بعضی جواب دیگر میگفتند و او نمی‌پسندید
و عزیمت مواصلت فسخ میکرد تا یکشب در راه بیرون رفت مردی را دید و دختری که بر گردن نهاده
بود و چنانکه روی و موی زیباتر از آن ندیده بود و آن دختر داشت بغایت موزون و ملیح و لطیف
و ظریف امرالقیس را جمال آن دختر که در نظر دوش آمد گفت ای دختر چهار و هشت و دو چه باشد
گفت هشت پستانهای ماده سگان و چهار پستان اشتر و دو پستانهای زنان امرالقیس او را
اجابت کرد و خطبه بر وفق شریعت خواند و عقد بستند و دختر گفت شرطی که بوقت زفاف
رسیدن مرا جواب گویی و صد اشتر و ده کنیزک و ده غلام و سه اسب نزدیک من فرستی امرالقیس
آن جمله قبول کرد و بعد از مدتی غلامی را از آن خویش بقبیله آن زن فرستاد و یک مشک انگبین
و یک مشک روغن گاو و حله دوخته بدست غلام هدیه نزدیک او فرستاد و غلام بکناره چاهی
رسید از بادیه که قبیله از قبایل عرب بران چاه نزول کرده بودند و آن حله پیراهن کرد و در پوشید
و بخاری از آن خارها که در بادیه باشد در او آویخت و دریده شد و سر مشکها باز کرد و اهل آن
قبیله را انگبین و روغن گاو ضیافت کرد و نقصانی فاحش در مشکها پدید آمد بعد از آن
بر قبیله آن زن رفت و پدر و مادر و برادرش غایب بودند هدیه بتسلیم کرد و از پدر و مادر
و برادرش پرسید که کجا رفته اند گفت پدرم رفته تا دور را نزدیک کند و نزدیکی دور کند و مادرم
رفته تا یک شخص را دو شخص کند و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان شما شکافته است و در چشمهای
شما آب کم شده غلام بازگشت و نزدیک امرالقیس رفت و آن کلمات چنانکه شنوده بود با او
حکایت کرد امرالقیس گفت اگر گفته است پدرم رفته که دوری را نزدیک کرده و نزدیکی را دور کند

قومی را اجابت عهد و پیمان میکند و با قبیله مخالفت میکند و آنکه گفت مادرم رفته است تا یکی را دو
کند بقابلگی رفته و منتظر نشسته تا بوقت وضع حمل یک شخص دو شخص شود و اما برادرش راعی
چارپایانست چون بوقت غروب آفتاب مراجعت میکند رعایت سلوک آفتاب میکند اما آنکه
گفت آسمان شما شکافته است مرادش آنکه جامه که آورده اند پاره است و آنکه گفت چشمهای
آب خورده است تعرض میکند که در مشکها انگبین و روغن نقصان بادید آمده است
راست بگو تا آن حال چه بوده است و موجب دریدگی جامه و نقصان مشکها چیست بنده گفت
بر کنار چاهی نزدیک قبیله از قبایل عرب نزول کردم از من نسب پرسیدند گفتم ابن العم
امرالقیسم چون این سخن بر من رفت روا نداشتم که در مروت من نقصانی بینند و عاری
با تو راجع آید حله در پوشیدم و سر مشکها را وا کردم و اهل آن قبیله را ضیافت نمودم
نقصان مشکها را سبب اینست و چون حله در پوشیدم بشاخ کمره معلق شده و اندکی دریده
گشت امرالقیس گفت نیکو کردی بعد از آن عزیمت کرد که ترتیب زفاف کند و به قبیله آن دختر
رود و صد شتر براند و با یک غلام خویش روبراه نهاد و چون لب چاه رسیدند غلام آب از
چاه کشید تا شتران از آب دهد چون شتران بسیار بودند از سقی ایشان عاجز شد امرالقیس
از غایت کرم برخاست و بمعاونت او آب از چاه کشیدن گرفت بنده را کرم بدین باعث
آمد که جهت غفلت او را غنیمت دانسته احسان را بطغیان مقابله کند ناگاه دستی بر ورد
و در چاه انداخت و خود شتران را براند و جامهای که امرالقیس معد کرده بود تا بوقت
زفاف در پوشد بپوشید و نزدیکان دختر نزول کرده پیغام فرستاد که من شوهر توام بحسب

زفاف آن امام دختر گفت از چه معلوم کنم که این همان شخص است که شوهری قبول کرده ام
باید فرمود که شتری بکشتند و از شکنبه و آلات آن طعامی ساختند و پیش غلام بردند او بخورد
و هیچ نگفت پس گفت تا در آن زمین که شتر کشته بودند و خون و پلیدی ریخته جامه خواب
بگسترانیدند تا بخسپید چون روز دیگر شد گفت میان من و شوهر شرطیست که از وی سوال
کنم اگر جواب بصواب گوید فبها و نعم و الا آنچه لایق او باشد بجای آورم پس گفت جنبش لبهای تو
و زبر چیست از چه باشد گفت از آنکه لب تو بوسه دهم گفت پهلوی راست و چپ ترا اختلاج
چیست گفت ترا در کنار خواهم کشید گفت سبب اختلاج رانهای تو چه باشد گفت سبب آنکه ترا
بر ران خواهم نشانید زن گفت این چه جوابهای نامطابق است بفرمود تا او را بند کردند که بنده
و امارت آزادی از قول او ظاهر نیست چون او را مقید کردند در همان اثنا جمعی از راه
گذریان بسر چاه آمدند امرء القیس را بیرون کشیدند و او در پیش قبیله خود رفته صد شتر دیگر
فراپیش گرفت و بنزد دختر آمد و خبر رسانید که آنکه شوهر تو ام گفت مگر این نیز غلامی
باشد فرمود تا از شکنبه و شیردان طعام ساختند امرء القیس دست بدان طعام دراز نکرد
و گفت تا از کوهان و پشت تازه و جگر گوسفند طعامی ساختند تا بخورد و جایش در میان پلیدیها
و خون انداختند از آن امتناع نمود و گفت بران جا توده ریگ بریز که بلندترین مواضع است
قبه بر بندید که جایگاه من آنجاست دختر گفت تا قدحی شیر شتر عرضه کردند از دست ایشان
فرا نگرفت گفت شیر تازه بدوشید و بیارید پس در سوال اختلاج لبها گفت از شرب
شعشعات گفت جنبش پهلو ترا اختلاج چیست گفت پوشیدن بردهای یمانی و حلهای

رومی

رومی و اطلسهای مغربی گفت اختلاج رانها از چه باشد گفت از نشستن مرکبان راهوار
و تازیان خوش رفتار چون این جوابها شنید گفت این مرد شوهر منست در اعزاز و اکرام او
مبالغه نمایید و آن بنده را بفرمود تا قتل کردند و امرء القیس بعروسی زفاف مشغول گشت
این مرد چون این حکایت بشنید گفت امشب برین حکایت ختم کنیم که هیچ حکایت بهتر از این
نیست و فرمود تا مرا جایزه بدادند **فصل** این حکایت بر علو رتبه و دانش و ذکا
و رفعت درجه دلالت میکند و بر آنکه هیچ زیور آدمی را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ
حلیت نفس آدمی بهتر از زیور عقل نخواهد بود **حکایت لیلة الحادی عشر** مولف کتاب فرج بعد الشدة
گوید که اخبار قیس بن ذریح اللبنی الکنانی و معشوق او لبنی با سانید مختلف از مشایخ و استادان
سماع دارم و آنچه منقول ایشانست بروایت هشام بن محمد کلبی است و او چنین گوید که قیس بن
ذریح و پدر او از معتمدان مدینه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بودند و ثروت بسیار و نعمت
بیشمار داشتند و ضیاع و اسباب و چراگاه گوسفندان و دیگر مواشی ایشان [illegible]
بود روزی قیس بمطالعه اسباب و مواشی رفته بود و رهگذرش بر قبیله از قبایل عرب از
بنی کعب بن خزاعه افتاد و مردان آن قبیله برعایت چارپایان و مصالح دیگر از قبیله متفرق
شده بودند و در آن قبیله بجز از زنان کسی دیگر نبود و از تاب هوا و تشنگی که بر قیس
غالب شده بود بر در خانه لبنی بنت الحباب بایستاد و آب خواست و این لبنی
دختری بود در غایت ظرافت و نهایت لطافت بلند بالا و نیکو روی و چشم شهلا و شیرین
سخن و اعضا و اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون برین صفت از خیمه بیرون آمد

کوزه بر دست که آب از وی بچکید و نقاب از چهره که آفتاب از وی سر بر زده گشاده
از آب وآری دستش آتش در سینهٔ قیس مشتعل گشت و از حرارت عشق و شوق آب حیاتی
در لب لعلش مندرج بود بواسطه آن آب زیاده شد و از خوردن آن یک شربت آب آتش در
خرمن عافیتش افتاد و دل بر باد داده بر خاک درش متحیر بایستاد و چون لبنی دید که قیس و همه
گردنکشی که عرب را در وقت وصول ضیف عادت باشد بجای آورد و از وی التماس
کرد قیس درخواست او را اجابت کرد و اشارت او را انقیاد نمود در حال پدر لبنی آمد
تا استرئی کند و آنچه رسم باشد از اعزاز و اکرام ضیف علی الخصوص که کریم و شریف باشد بجای
آورد و قیس را آتش عشق در جان افروخته دل در بحیق او اقدام در طلع سوخته از آن قبیله
بازگشت و هر لحظه اشتعال نایرهٔ شوقش زیاده بود و حرارت آتش سودایش بیشتر
با خود گفت که آن آب شراب بود که دل شیدا را مست و خراب گردانید یا خاصیت
روغن داشت که شعلهٔ آتش شورش عشق زیاده گشت و چندانکه روزگار بر آمد قاعدهٔ
محبت در دل قیس محکم تر می شد و اساس آن محکم تر می بود تا کار بدان رسید که چندین غزل
و تشبیه و منطقات عجب و خوب بر حسب حال حسن و جمال او انشا کرد و سخن ایشان چون
زبان در دهان خلایق افتاد و از هر دو چون روز بر همگنان روشن گشت و قصهٔ جگرسوز قیس در
افواه افتاد و حکایت حسن منظر لبنی در قبایل چون آفتاب لامع و ظاهر گشت چون صبر را طاقت
طاق شد و شکیبایی را ماده منقطع گشت بر سبیل دوربار دیگر بخیمهٔ لبنی آمده بروی سلام کرد لبنی از
خیمه بیرون آمده و بخوشترین لفظی و زیباترین عبارتی و دلفتی تملقی که بوقت وصول ضیف رسم

باشد

باشد بجای آورد و چون محبوب را خالی و معشوق را بی زحمت اغیار یافت اظهار عشق و نیاز خود
عرضه داشت و مکتوب ضمیر با او در میان نهاد و لبنی نیز آب از چشم فرو ریخت و حجاب از پیش برداشت
گفت آنچه تو تقریر کنی یکی از هزار یکی و از بسیار اندکی است بعد از مکافات و وثوق عهد و محادثات
قیس از آنجا بازگشت و کیفیت واقعه با پدر تقریر کرد و جمعیت حادثه با او در میان نهاد و از او در
خواست کرد تا در تحصیل مراد او مبالغه نماید و در تیسیر اسباب وصلت مدد و معاونت فرماید
پدر قیس مالی وافر و نعمتی بی قیاس داشت میخواست که آن مال با جانب انتقال نماید و قیس را هم از بنات
اعمام خویش دختری نکاح کند تا آن ثروت و نعمت هم در قبیلهٔ او باشد قیس را اجابت نفرمود
که پدرش عاشق مال بود و او عاشق جمال چون از مادر و پدر نومید شد بخدمت حضرت امام حسین بن
علی علیه السلام و ابن ابی عتیق که پسرزادهٔ ابوبکر بود رفت و درد دل با ایشان در میان نهاد
و قضای حاجت و کفایت مهم از ایشان طلب کرد امام حسین از آنجا که عرق طاهر و شرف وجود
و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بی دریغ و بخشای بی غرض آن حضرت بود متقبل شد که در تحصیل مراد
او سعی بلیغ بجای آورد و در اسعاف مراد او جهد تمام مبذول دارد و قدم
مبارک در راه نهاد و بر وی قبیلهٔ لبنی آورد چون نظر او از دور بر جمال جهان آرای حسین بن علی
افتاد از شکوه و هیبت و حشمت او از جای برجست و حدت و استقبالش بتعظیم و تبجیل تمام
بجای آورد و گفت ای نور دیدهٔ نبوت این چه تجشم است که بدان اقدام نمودی اگر این
خدمتی شایسته بود و از آن حضرت اشارتی کافی بود تا بجان میان در بستم و سر بخدمت نهادم
امام حسین علی علیه السلام فرمود که بدین مهم که ما راست واجب تر و اولی تر بود از آنکه در خانهٔ خود بنشینیم

پس فرمود لبنی را جهت قیس خواستگاری بکنیم حباب گفت یا ابن رسول الله ما از آن جمله
نیستیم که فرمان ترا عصیان آوریم یا طاعت تو از میان جان بجای نیاریم و قیس نیز جوان است ما
که کسی را در وصلت او رغبت نبود اما اگر ذریح درین سخن با ما تمرد آرد و درین حکایت مددکار بودی بصواب
نزدیکتر بودی و از محل اعتراض دورتر حضرت فرمود که راست میگویی و از آن موضع بازگشته نزدیک
پدر قیس رفت و آن قبیله مقدم آنحضرت را غنیمت دانسته در ملازمت آنحضرت اکرام و اهتمام و بندگی
بجای آوردند و موجب حضور نمایش از او درخواستند حضرت فرمود که التماس من آنست که لبنی
دختر حباب الکعبی الخزاعی را از جهت پسر خود خواستگاری کنی و بعقد شرعی در حباله نکاح او آری
ذریح گفت سمعا و طاعة پس امیر المؤمنین حسین با ذریح و اعیان قبیله بقبیله لبنی آمدند و لبنی بشرف اکرام
با پسر خویش عقد کرد و در میان ایشان زفافی خوب بر آیین قدیم رفت و قیس بکام دل مدتی در ملازمت
صحبت خویش بود و اثر خلافی در میان ایشان ظاهر گشت و قیس پس از آن با مادر خود
زندگانی خوب میکرد و شرایط خدمت بجای آورد و در خدمت کردن مادر بود و از غایت ادب و
والحق و شوق بر قیس بکاهلی رفت و تقصیر خدمتی واقع شد ناگاه بر عقب ایام بتقصیر خویش رنجور گشت
چنانکه تغیری بحال او و رنج او راه یافت اما بفضل الله تعالی زود صحت یافت مادر قیس بعد از
صحت قیس با پدر او گفت تو مردی صاحب نعمت و ثروتی چون قیس رنجور گشت و فرزندی
از آن زن نداشت که وارث تو باشد من عظیم غمناک شدم که مال تو ضایع خواهد شد حالا
مصلحت آنست که قیس را با زنی دیگر عقد کنی که خدای تعالی او را فرزندی بدهد و درین باب
مبالغه و ابرام بجا آورده پدر قیس را آنقدر مهلت داد که قیس صحت کلی یافت بعد از آن او را

گفت

گفت چون عارضه بتو راه یافت من بسیار مشوش خاطر گشتم که ترا فرزندی خلف نبود
و من جز از تو فرزندی دیگر ندارم اگر قضای آسمانی در رسیدی کلی اسباب و اموال ضایع
سهل و معطل ماندی مصلحت آنست که از بنی اعمام تو یکی را با تو نکاح بندم باشد که خدای تعالی ترا فرزندی
دهد قیس گفت معاذ الله که مرا جز از لبنی زنی در عقد نکاح آید گفت کنیزکی بخر که از آن مقصود حاصل آید
گفت بآن هم راضی نیستم مباد اگر خاطر لبنی از من متغیر شود پدرش قیس را سوگندها داد که اگر تو این کار نکنی
لبنی را طلاق ده هم قیس ابا و امتناع کرد و گفت مرگ بر من آسانتر است ازین که تو میگویی پس قیس را گفت
اگر تو زنی اختیار کنی که خدای تعالی ترا فرزندی دهد که وارث تو باشد بحکم برادری استظهاری
گردد بهتر است پدرش گفت ضعف پیری بر من غالب است و مرا قوت آن نیست البته ترا طلاق
لبنی باید داد و سوگند خورد که با پسر در یک سقف ننشیند تا لبنی را طلاق ندهد و هر روز پدرش
بیرون آمدی و در آفتاب گرم نشستی و پسرش قیس ردای خود فرا داشتی تا سایه بر پدر افتادی
و خود در حرارت آفتاب ماندی تا نماز گردی تا وقت غروب که بخانه آمدی و دست در گردن لبنی
کردی و بسیار بگریستی و لبنی هم بر آن صفت گریه کردی و گفتی زنهار که در طلاق من فرمان پدر نبری
که خود را و مرا بدو هلاک خواهی کرد قیس گفت معاذ الله که من بلحظه فراق تو الم کشیده جگر حسرت را
بر سر غصه‌ها ترجیح نمایم تا برین یکسال بگذشت و قول راویان دیگر آنست که مادر و پدر ده سال ازو بر
و تا لبنی را طلاق نداد با او صلح نکردند و امیر المؤمنین حسین علیه السلام ذریح را گفت که قیس ترا آجار
داد تا در میان او و جفت جدایی افکنی اما من چنین شنیدم که فرق نهم میان انگور میان زن و مرد
جدایی افکنم و میان انگشت بر بنده برایشان برانم القصه چون میان آن دو جفت مفارقت اتفاق





اخلاق مرضیه و نهایت شمایل پسندیده نوزاد کاین خاندان نبوت و بزرگان اشراف سبط
در سالت که پس حقوق الحروج و ابتلایی عارض حادث گشت اسباب استعداد از ترتیب داده
و رای ایشان و تعهد حال که در راه نهاده شده بود از طرفی از روی عنایت و رحمت و عاطفت معجون
اساس نهادند تا مقصود آن ضعیف که بجهت ایشان قیام نموده بود بنوعی مبدل گشت و بمقتضای
حدیث نبوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات کران مثل اهل بیتی فیکم کمثل سفینة نوح من رکبها نجی
ومن تخلف عنها هلک چون قیس در کشتی حمایت نبوت گریخت از غرقاب اشتیاق و بیم هلاک دریای
فراق نجات یافت و او را با ایشان جمعیت کلی حاصل شد پس مرد عاقل باید که در همه ابواب اقتدا
بحضرت نبوت و اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله و سلم کند فصل دوم مرد عاقل باید که بشد
در حال فقر و غنا بمقتضای کلام الله که بالوالدین احسانا اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف
ولا تنهرهما وقل لهما قولا کریما باید که حقوق قدیم پدران و مادران رعایت نماید و در خواهش
و حاجات نهاد خود را هدف تیر بلای ایشان سازد که فرزند اگر چه جهد و جهد بسیار در خدمت
والدین نموده باشد هنوز از هزار یکی بجا نیاورده باشد آورده اند که وقتی شخصی نزد عمر رضی
و گفت یا عمر مادر خود را بر دوش گرفته حج و عمره بجای آوردم و قضای حاجت او به کم
و زیاد قیام کرده ام حق او گذارده ام یا نه عمر گفت نه این حق طلقة العینی است گفت چرا
گفت سبب آنکه او ترا بر داشته و این افعال کرده است و از مکحول روایت کرده اند که گفت
مادر اگر ترا بخواند و تو در نماز باشی جواب او بگو و اگر پدرت بخواند جواب مگو پس معلوم
شد که حقوق مادری بعد از فرایض الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر قیس در حالت

عشرت

حضرت نجدت ما در التفات کردی تغیر در نهاد و طبیعت مادرش ظاهر گشتی و او را
وسوسه شیطانی بر آن داشتی که میان قیس و لبنی مفارقت رخ نماید پس عاقل باید که در
ابواب این احوال را ذکر و دستور خود سازد و در رعایت والدین و ... بجد
... را امکان بکوشد سوم دلیلت بر تحریص حسن عهد و محافظت صحبت و حقوق
قدیم و حادث از جوانب و از جماعت ارباب فضل و علم و اشراف و اصحاب مناصب
دین و دولت ایشان موافقت بر اصلاح ذات البین با جماعت تابعین و ...
ابن العتیق با قیس در تاکید مودت قیس با لبنی و محبت لبنی با قیس و کرم شوهر ثانی که چون
اشراف و اعیان روی بوی آورده بحصول مقاصد همگنان قیام نمود و چون هم او ...
وجه رخ نمود دست رد بدیشان نگذاشت و زبان درازی نکرد تا قیس از برکات اقدام
و انفاس حضرات بمقصود رسید حضرت عبد الله عباس روایت کند که روزی با هم
... خانه کعبه میکردم و کف دست من در دست او بود و اعرابی رسیده و زنی بر دوش
گرفته طواف میکرد و این بیت گفت شعر صرت لهذا جرنا دلولا ❊ اخاف ...
... ❊ ...
... در غم او ❊ در همه حال شدم همدم او ❊ بکف خود نکهش میدارم
اندر امید ثواب از غم او ❊ عمر پرسید که او ترا کیست گفت زن منست عمر گفت
نحق خداوند این بنای منطقه که حق او بگذاری و مرد عاقل باید که در همه احوال
... با هر کس حسن سیرت عهد و وفا را کار فرماید و در مکارم اخلاق و تواضع



